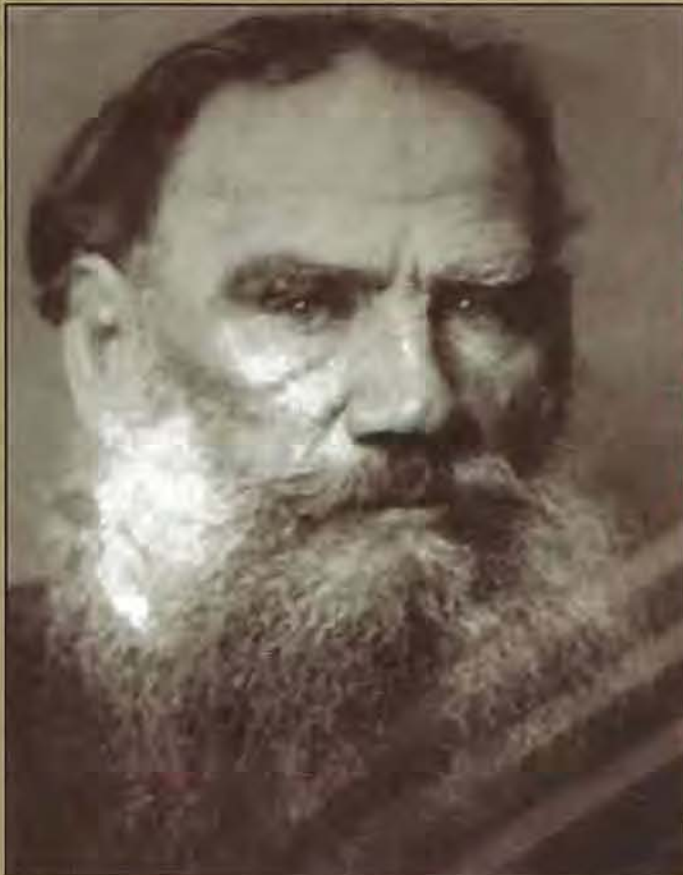


لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی

۴



لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی

کتاب دوم
(جلد سوم و چہارم)



انشارات نیلوین

تالستوی، لی یف نیکلایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی؛ ترجمه سروش حبیبی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

ISBN 964-448-025-2 (دوره) ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱) ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲. - مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

ج ۹ PG / ۳۳۴۹

ج ۸۶۶ ت

۱۳۷۷

۰۷۷۷۱۹۸ م

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

تلفن:



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب دوم)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

جنگ و صلح

جلد چهارم

در محافل اعلای پترزبورگ مبارزه‌ای پیچیده و چندجانبه میان هواخواهان رومیانتسف و طرفداران فرانسویان و ماریا فیودورونا و پرنس ولیعهد و گروه‌های دیگر با شدتی بیش از همه وقت در جریان بود و جنجالش مثل همیشه در وزوز انگلهای درباری خفه می‌شد. اما عیش آسوده و پُر تجمّل پترزبورگیان که از واقعیت زندگی فارغ و فقط به اشباح و اوهامی از آن مشغول بودند همان بود که بود و در این عیش نوشین و قوف به خطری که ملت را تهدید می‌کرد و آگاهی به سختی وضع معیشت مردم بسیار دشوار بود. ضیافتها و مجالس رقص همچنان مثل گذشته برپا می‌شد و تئاتر فرانسوی همچنان دایر بود و همان علایق و منافع در دربار باقی بود. دسیسه‌های سرآمدان به روال پیشین همچنان رواج داشت، فقط در بالاترین محافل کوششی برای یادآوری دشواری وضع موجود مشهود بود؛ به‌نجوا نقل می‌کردند که ملکه مادر و امپراتریس در وضعی چنین بغرنج برضد هم در کارند. ماریا فیودورونا (ملکه مادر) که در غم بهزیستی بنیادهای یخیریه و پرورشگاههای زیرنظر خود بود دستور داده بود که همه این مؤسسات به غازان (کازان) منتقل شوند؛ اموال منقول این مؤسسات نیز همه بسته‌بندی شده بود. اما امپراتریس یلیزاوتا الکسی‌یونا در پاسخ به این پرسش که دستورهايش چیست با میهن‌پرستی خاص خود جواب داده بود که در خصوص مؤسسات دولتی هیچ دستوری نمی‌تواند بدهد زیرا این‌کارها مربوط به شخص امپراتور است، منتها در خصوص آنچه به خودش مربوط می‌شد گفته بود که آخرین کسی خواهد بود که پترزبورگ را ترک می‌کند.

آنا پاولونا در بیست‌وششم اوت، یعنی همان‌روز نبرد بارادینو مجلسی ترتیب داده بود که رویداد برجسته آن قرائت نامه حضرت اقدس^۱ بود که همراه شمایل سرگی قدیس برای امپراتور فرستاده بود و نمونه بلاغت میهن‌پرستانه و فصاحت روحانیت بود. این‌نامه را قرار بود پرنس واسیلی که شهرت درست‌خوانی داشت و در حضور امپراتریس نیز بارها چیزی خوانده بود

۱. منظور عالیجناب پلاتن است که بزرگ آسقف مسکو بود.

بخواند. هنر درست‌خوانی در آن دانسته می‌شد که کلمات را بی‌اعتنا به معنی آنها با صدایی بلند و آهنگین که میان اوجی به زوزه مانند و زمزمه‌ای مهرآمیز نوسان می‌کرد ادا کنند، طوری که از سر اتفاق بعضی از کلمات به صورت زوزه و بعضی به آرامی نجوا خوانده می‌شدند. این قرائت نامه، مانند همه مجالس آنا پاولونا بار سیاسی خاصی داشت. در این مجلس قرار بود چند نفر از شخصیت‌های مهم حضور داشته باشند که بایست از اینکه به تئاتر فرانسویان می‌روند احساس شرمندگی کنند و احساسات میهن‌پرستیشان برانگیخته شود. مهمانان بسیاری آمده بودند اما آنا پاولونا هنوز همه کسانی را که انتظار داشت در تالار نمی‌دید و به این سبب خواندن نامه را به عقب می‌انداخت و می‌گذاشت که گفتگوهای کلی جریان داشته باشد.

آن‌روز خبر مهم پترزبورگ بیماری کنتس بزوخوا بود. کنتس چندروز پیش از آن ناگهان بیمار شده و در چند مجلس، که زینتشان همیشه ایشان بود، حاضر نشده بود و می‌گفتند که هیچ‌کس را نمی‌پذیرد و خود را به جای پزشکان معروف پترزبورگی که معمولاً از او عیادت می‌کردند به دست پزشکی ایتالیایی سپرده است که بیماری او را به شیوه‌ای تازه و غیرمعمول مداوا می‌کند. همه می‌دانستند که بیماری کنتس دلفریب از آن است که نمی‌تواند در عین حال با دو شوهر ازدواج کند و مداوای مرد ایتالیایی بر اساس برطرف کردن این مشکل استوار است. اما در مجلس آنا پاولونا نه فقط کسی جرئت نداشت به چنین چیزی فکر کند بلکه مثل این بود که هیچ‌کس از آن حتی خبر هم نداشت.

— می‌گویند حال کنتس بیچاره هیچ خوب نیست. پزشک می‌گوید که آژین دو پواترین است.

— آژین؟ وای، این بیماری خیلی بدعاقبت است.

— می‌گویند که رُبا به خاطر همین آژین با هم آشتی کرده‌اند.

واژه آژین را با لذت خاصی تکرار می‌کردند.

— از قرار معلوم حال کنت پیر خیلی متأثرکننده است. وقتی پزشک به او گفته است که بیماری

خطرناک است مثل یک بچه به گریه افتاده است.

— وای، ضایعه بزرگی خواهد بود. زن دلفریب بی‌ظنری است.

آنا پاولونا به آنها نزدیک شد و گفت: شما صحبت کنتس بیچاره را می‌کنید. من فرستادم تا از وضع

حالش خبر بگیرند. ظاهراً کمی بهتر است - و با تبسمی به هیجان خود افزود: بی‌شک دلرباترین

بانویی است که من دیده‌ام. البته ما طرز فکرمان یکی نیست ولی این باعث نمی‌شود که قدر او را

چنانکه سزاوار است، نشناسم. زن نگوینختی است.

جوان بی‌احتیاطی به این گمان که آنا پاولونا با ادای این کلمات اندکی پرده از روی راز بیماری

کنتس برداشته است به خود جرئت داد و اظهار تعجب کرد از اینکه چرا پزشکان معروف به بالین

او دعوت نشده‌اند و کنتس تندرستی خود را به دست شیادای سپرده است که ممکن است

داروهای خطرناک تجویز کند.

آنا پاولونا ناگهان با لحنی زهرآگین به این جوان بی تجربه تاخت: اطلاعات شما ممکن است درست تر از مال من باشد ولی من از منبع کاملاً مطمئن می‌دانم که او مردی بسیار دانشمند و پزشکی بسیار تواناست. او پزشک محرم ملکه اسپانیاست - آنا پاولونا پس از آنکه به این ترتیب جوان را از شرمندگی آب کرد، به بی‌لی‌بین روی آورد که در گروه دیگری بود و چینه‌های پیشانی خود را جمع کرده و پیدا بود که می‌خواهد با فروانداختن آنها نکته‌ای ظریف بگوید. صحبت از اتریشیها بود. بی‌لی‌بین در خصوص یادداشتی دیپلماتی که همراه ارسال پرچمهای اتریش به وین فرستاده شده بود حرف می‌زد. این پرچمها را ویتگنشتاین، یا چنانکه در پترزبورگ معروف بود قهرمان پتروپول، به غنیمت گرفته بود. می‌گفت: به نظر من ماجرا خیلی بانمک است.

آنا پاولونا روی به او کرد و گفت: چطور، ماجرا چیست؟ - و به این ترتیب می‌خواست سکوت برقرار شود تا بی‌لی‌بین نکته‌ای را که خود می‌دانست برای دیگران نقل کند.

بی‌لی‌بین عین متن نامه رسمی دیپلماتی را که خود تقریر کرده بود به این قرار تکرار کرد: امپراتور به این وسیله پرچمهای اتریش، پرچمهای گمشده دوستی را که خارج از مسیر راه پیدا شده‌اند بازمی‌فرستد - و با این کلمات پوست پیشانی خود را صاف کرد.

پرنس واسیلی گفت: خیلی بانمک است!

پرنس ایپولیت ناگهان به صدای بلند گفت: این شاید راه ورشو باشد! - هیچ‌کس نفهمید که منظور او از این عبارت چه بود، همه نگاهش کردند. پرنس ایپولیت خود نیز با تعجب خندان به هر طرف نگاه می‌کرد. او نیز مانند دیگران نمی‌دانست که عبارتی که بر زبان آورده بود چه معنی داشت. او بارها طی خدمت دیپلماتی خود دیده بود که عباراتی که این‌طور بی‌مقدمه و بی‌مناسبت گفته می‌شوند خنده‌آور از کار درمی‌آیند. و اغلب هرچه بر زبانش می‌آمد می‌گفت. فکر می‌کرد: شاید خوشمزه از کار درآید. و اگر درنیامد به طریقی رفع و رجوع می‌شود - بعد سکوت واقعاً نابجا و ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد که تا ورود شخصیتی نه‌چندان وطن‌پرست که آناپاولونا منتظرش بود تا به راه راست هدایتش کند ادامه یافت و میزبان خندان برای پرنس ایپولیت خط‌نشان کشید و پرنس واسیلی را به پشت میز خواند و متن دست‌نوشته را با دو شمع برایش برد و از او خواست که شروع کند. همه ساکت شدند.

پرنس واسیلی با لحنی جدی گفت: اعلیحضرت، امپراتور بزرگوار و دادگستر! - سپس شنوندگان را با نگاه سیرکرد چنانکه بپرسد "کسی هست که با این حرف مخالفتی داشته باشد؟" اما کسی مخالفتی نداشت. ادامه داد: پایتخت اول مملکت، شهر مسکو، اورشلیم عصر جدید، از مسیح خود استقبال می‌کند (بر کلمه "خود" تکیه کرد) همچون مادری که فرزندان غیرتمند خود

را در آغوش می‌پذیرد و از ورای این ظلمت دامن‌گستر ستارهٔ اقبال تو و رخشنده‌گی افتخار کلاهد را می‌بیند و شادمانه می‌خواند: اوساننا^۱ متبرک باد آنکه می‌آید - پرنس واسیلی واپسین کلمات را با لحنی گریان ادا کرد.

بی‌لی‌بین به ناخنهای دست خود چشم دوخته بود، پیدا بود که بسیاری از مهمانان احساس نگرانی می‌کنند، گویی بخواهند پرسند: "چه گناهی مرتکب شده‌ایم؟" آناپاولونا همچون پیرزنی که دعای پیوند با خدا را پیش از کشیش می‌خواند زیر لب دنبالهٔ متن را از پیش می‌خواند: بگذار که جالوت گستاخ و بی‌آزم...^۲

پرنس واسیلی به خواندن خود ادامه داد: بگذار که جالوت گستاخ و بی‌آزم سیاهیهای خونبار خود را که از مرزهای فرانسه آورده است در خاک پاک روسیه بگسترد، ایمان پاک و بری از کبر ما، این فلاخن داوود روس به ناگاه بر فرق این خونخوار فرود خواهد آمد. این شمایل سرگی قدیس را که از روزگار کهن وطن ما را زیر سایهٔ حمایت خود در امان سلامت حفظ فرموده به محضر همایون آن اعلیحضرت نثار می‌کنیم. صد افسوس که قوای رو به زوال این حقیر مرا از سعادت زیارت پیشگاهتان محروم می‌دارد. به درگاه عظمت و جلال خداوندی دعا می‌کنم که نسل راستان و پاک‌اندیشان را قدرت بخشد و زبردستان سازد و آرزوهای خیر اعلیحضرت را اجابت فرماید.

آواز تحسین به نویسنده و خواننده از هر سو شنیده شد که: چه قدرتی، چه سبک شیوایی! - مهمانان آناپاولونا که با شنیدن این سخنان به هیجان آمده بودند مدتی دراز همچنان دربارهٔ اوضاع وطن سخن گفتند و دربارهٔ فرجام نبردی که همان روزها قرار بود درگیرد فرضهای گوناگون ابراز داشتند.

آناپاولونا گفت: خواهید دید که فردا، روز میلاد اعلیحضرت خبرهای خوب خواهد رسید. این بر دل من گذشته است.

۲

به‌راستی نیز آنچه بر دل آناپاولونا گذشته بود صورت حقیقت یافت. روز بعد که میلاد امپراتور بود و مراسم نیایش در کلیسای دربار برپا شده بود پرنس والکونسکی را هنگام دعا بیرون خواندند و پاکتی از جانب پرنس کوتوزف به او دادند. این همان گزارش کوتوزف بود که روز نبرد در تاتارینوو نوشته شده بود. کوتوزف نوشته بود که ارتش روس یک قدم هم عقب‌نشینی نکرد و تلفات قوای فرانسوی بسیار بیش از ما بود و او این گزارش را با شتاب از میدان نبرد در حالی می‌نویسد که هنوز آخرین خبرها به او نرسیده است.

۱. تلفظ روسی «هوشیانای» عبری است به معنی نجات‌دهنده ما را.

این نامه بایست پیک پیروزی شمرده شود، پس بی‌درنگ مراسم دعا و شکرگزاری به پروردگار برای حمایت از ارتش روس و هدایتش به پیروزی به عمل آمد.

آنچه به دل آن پاولونا گذشته بود صورت عمل به خود گرفته بود و تا ظهر جوّ جشن و شادی در شهر برقرار بود. همه پیروزی را کامل می‌دانستند و بعضی حتی صحبت از اسارت شخص ناپلئون و سقوط او و انتخاب امپراتور دیگری برای فرانسه می‌کردند.

برای کسانی که از کانون امور دورند و در شرایط زندگی درباری به سر می‌برند بسیار دشوار است که تصویری درست از عمق و شدت رویدادها داشته باشند. از نظر آنها رویدادهایی که جنبه عمومی دارند خواه و ناخواه به صورت جنبی بر گردد رویدادی خصوصی قرار می‌گیرند. مثلاً در این مورد شادمانی عمده درباریان فقط این نبود که ما پیروز شده بودیم بلکه به همان اندازه از آن شاد بودند که خبر این پیروزی درست در روز میلاد امپراتور رسیده بود. بنابراین بشارت نامنتظری بود که بسیار بجا رسیده و اثر خوبی برجا گذاشته بود. در نامه کوتوزف خبر تلفات ارتش روس نیز داده شده بود و در شمار کشته‌شدگان از توچکف و باگراتیون و کوتایسف نام برده شده بود. حتی این جنبه غم‌انگیز رویداد در محیط پترزبورگ ناخواسته به صورت جنبی تحت‌الشعاع یک واقعه، یعنی مرگ کوتایسف قرار گرفت. او را همه می‌شناختند، امپراتور دوستش داشت و جوان و شیرین‌گفتار بود و آن روز همه چون به هم می‌رسیدند می‌گفتند: چه عجیب! درست در میان مراسم دعا خیرش رسید. و چه حیف! مرگ کوتایسف ضایعه بزرگی است!

پرنس واسیلی با سرفرازی از توان پیشگویی خود می‌گفت: یادتان هست؟ درباره کوتوزف به شما چه می‌گفتم؟ من همیشه می‌دانستم که فقط او می‌تواند بناپارت را شکست دهد. اما روز بعد خبری از ارتش نرسید و این حال باعث نگرانی عمومی گردید. درباریان از رنجی که امپراتور از بی‌خبری می‌کشید در عذاب بودند.

می‌گفتند: آی، اعلیحضرت در وضع بدی هستند! - و دیگر مثل دو روز پیش کوتوزف را به آسمان افتخار نمی‌بردند بلکه مقصّرش می‌دانستند، چون موجب ناراحتی خیال اعلیحضرت شده بود. پرنس واسیلی آن روز دیگر کوتوزف ممدوح خود را نمی‌ستود و هر بار که صحبت از فرمانده کل قوا می‌شد ساکت می‌ماند. از این گذشته، طوری که انگار قرار باشد همه اسباب ناراحتی و تشویش اهالی پترزبورگ فراهم آید، آن شب خبر بد تازه‌ای نیز رسید. کنتس بزوخوا از بیماری وحشتناکی که بردن نامش خوشایند همه بود ناگهان درگذشت. روایت رسمی، یعنی آنچه در محافل بزرگ بر سر زبانها بود، این بود که کنتس از همان بیماری وحشتناک آژین پکتورال (یا آژین دپواترین) مرده است. اما در مجالس خودمانی جزئیات ماجرا را نقل می‌کردند و می‌گفتند که پزشک محرم ملکه اسپانیا دارویی برای پدید آوردن احوال و حصول اثرهای خاص

به مقادیر کم برای هلن تجویز کرده بود اما از آنجا که هلن در عذابی شدید به سر می‌برد، یعنی معشوق پیرش کنت سالخورده به او بدگمان شده بود و نیز شوهرش (این پی‌یر بی غیرت عیاش) به نامه‌اش جواب نمی‌داد ناگهان مقدار زیادی از دارویی را که برایش تجویز شده بود یکباره خورده و در عین درد و درماندگی، پیش از آنکه بتوانند به کمکش برسند جان سپرده بود. پرنس واسیلی و کنت پیر به مرد ایتالیایی تاختند و او را مسؤول دانستند اما او چنان یادداشتهایی از مرحومه بینوا به آنها نشان داد که بی‌درنگ آسوده‌اش گذاشتند.

گفتگوها همه درباره‌ی سه رویداد غم‌انگیز دور می‌زد: بی‌خبری اعلیحضرت از وضع ارتش و مرگ کوتایسف و درگذشت کنتس بزوخوا.

سه روز پس از وصول گزارش کوتوزف مالکی از اهالی مسکو به پترزبورگ آمد و خبر تسلیم مسکو به فرانسویان در پایتخت پخش شد. وضع بسیار ناگوار بود، حالِ امپراتور قابل تصور نبود. کوتوزف خیانت کرده بود و پرنس واسیلی به کسانی که برای ابراز همدردی و تسلیت به مناسبت مرگ دخترش به دیدنش می‌آمدند درباره‌ی کوتوزف که پیش از آن در تحسینش اندازه نمی‌شناخت می‌گفت: از این پیرمرد کور عیاش جز این انتظاری نمی‌شد داشت (عذر ناخواسته‌اش پذیرفتنی بود، چون زیر بار اندوه بی‌پایانش گفته‌های گذشته‌ی خود را از یاد برده بود).

— حیرتم فقط از آن است که چگونه توانسته‌اند سرنوشت روسیه را به دست چنین آدمی بسپارند.

تا زمانی که این‌خبر هنوز رسمی نشده بود ممکن بود در حقیقت آن تردید داشت، اما روز بعد گزارش زیر از طرف کنت راستوپچین رسید:

”آجودان پرنس کوتوزف نامه‌ای برایم آورد که در آن از من چند افسر پلیس خواسته بودند تا ارتش را از درون شهر به جاده‌ی ریازان هدایت کنند. گفته بود که با تأسّف بسیار مسکو را تسلیم می‌کند. اعلیحضرتا، این اقدام کوتوزف سرنوشت پایتخت و امپراتوری شما را یکسره کرده است. روسیه وقتی بدانند شهری که نمودار عظمت مملکت و حرم خاک پیشینیان شما همه در آن جمع بوده تسلیم دشمن شده است بر خود خواهد لرزید. من هرچه بود بیرون آوردم و حالا کاری برایم نمانده است جز آن‌که بر سرنوشت میهنم اشک بریزم.“

امپراتور چون این گزارش را دریافت کرد پرنس والکونسکی را با نامه‌ی زیر به نزد کوتوزف فرستاد:

”پرنس میخیایل ایلاریانوویچ! از بیست‌ونهم اوت تا به حال هیچ گزارشی از شما به من نرسیده است. اول سپتامبر خبر تأسّف‌آوری از طرف فرماندار کل مسکو از یاروسلاول رسید مبنی بر اینکه شما تصمیم گرفته‌اید با ارتستان مسکو را تسلیم دشمن کنید. شما خود می‌توانید تصور کنید که شنیدن چنین خبری چه اثری بر من گذاشته است؛ سکوت شما این اثر را دوچندان

ساخته است. ژنرال آجودان پرنس والکونسکی را با این نامه به نزد شما می فرستم تا درباره وضع ارتش و موجباتی که شما را به اخذ چنین تصمیم اسفناکی واداشته است از خودتان کسب اطلاع کند.

۳

نه روز پس از تسلیم مسکو فرستاده‌ای از جانب کوتوزف به پترزبورگ آمد و رسماً خبر این رویداد تلخ را تسلیم کرد. این فرستاده مردی فرانسوی بود به اسم میشو^۱ که روسی نمی دانست اما به قول خودش اگرچه بیگانه بود دلش برای روسیه می تپید و جانش به روسیه روشن بود. امپراتور این فرستاده را به محض ورود به دفتر خود در کاخ واقع در کامنی اوسترو^۲ (جزیره سنگی) پذیرفت. میشو که تا پیش از جنگ هرگز مسکو را ندیده بود و روسی نمی فهمید وقتی به حضور (چنانکه خود نوشت) امپراتور بزرگوار و مهربان ما بار یافت و خبر آتش سوزی مسکو را که شعله‌های آن راهش را روشن کرده بود برای او آورد بسیار متأثر بود. گرچه اندوه آقای میشو و غم مردم روس از یک جا سرچشمه نمی گرفت ولی هنگامی که به دفتر امپراتور وارد شد آثار تأثر در چهره‌اش به قدری عمیق بود که امپراتور فوراً پرسید:

— خبرهای بدی برایم آورده‌اید، سرهنگ؟

میشو آهی کشید و سر به زیر انداخت و جواب داد: بله اعلیحضرتا، خبر بسیار غم‌انگیزی، مسکو تسلیم شده است!

امپراتور ناگهان برافروخت و به آهنگی تند پرسید: آیا ممکن است که پایتخت کهن مرا بی دفاع تسلیم دشمن کرده باشند؟

میشو با احترام بسیار آنچه را که کوتوزف به او دستور داده بود بگوید گفت؛ به این معنی که درگیری بیرون مسکو امکان نداشته است. دو راه بیشتر نمانده بود، یکی اینکه ارتش را به نابودی بکشانند و در عین حال مسکو را هم تسلیم کنند و دیگر اینکه مسکو را بی تلفات از دست بدهند. فلدمارشال ناگزیر این راه دوم را انتخاب کرد.

امپراتور بی آنکه به میشو نگاه کند به حرفهای او گوش می داد.

پرسید: حالا دشمن در شهر است؟

میشو بالحنی قاطع گفت: بله اعلیحضرت. ولی در این ساعت از شهر جز تپ خاکستر چیزی باقی نمانده است. وقتی من آن را ترک کردم شعله‌ور بود - اما چون باز به روی امپراتور نگریست از حرفی که زده بود به وحشت افتاد. تنفس شاه تند شده بود و لب زیرینش می لرزید و چشمان آبی زیبایش به لحظه‌ای از اشک مرطوب شده بود.

اما این حال لحظه‌ای بیش طول نکشید. اخم امپراتور ناگهان درهم رفت، گفתי خود را به سبب ضعفش سرزنش می‌کرد. سر بلند کرد و با لحنی استوار به میشو چنین گفت:

— آقای سرهنگ، این مصائبی که بر سر ما می‌آید نشان آن است که ارادهٔ پروردگار از ما فداکاریهای بسیار می‌خواهد... و من آماده‌ام که به هر آنچه خواست اوست گردن گذارم، ولی بگوئید ببینم، میشو، ارتش وقتی دید که پایتخت را این‌طور بی‌نبرد تسلیم کرده‌اند در چه حال بود؟ شما آثار یأس در ارتش ندیدید؟...

میشو چون دید که امپراتور بزرگوار و مهربان آرام شده است هیجانش فرو نشست اما فرصت آن را نیافته بود که برای سؤال صریح و مشخص او جوابی آماده کند و به منظور به دست آوردن فرصتی برای فکر کردن، گفت: اعلیحضرت به این بنده اجازه می‌فرمایند در مقام یک سرباز جان‌نثار صادقانه حرف بزنم؟

امپراتور گفت: سرهنگ، من هرگز جز این انتظاری ندارم. هیچ چیز را از من پنهان نکنید. می‌خواهم عین حقیقت را بدانم.

میشو که در این فرصت توانسته بود پاسخ خود را به صورت شوخی زیرکانه و آمیخته به اکرامی آماده کند لبخندی ظریف و نه‌چندان محسوس بر لب آورد و گفت: اعلیحضرتا، وقتی به خدمت می‌رسیدم تمامی ارتش، از فرماندهان گرفته تا گنماترین سربازان همه در وحشتی سیاه و... دهشتناک!...

امپراتور اخم درهم کرد و با لحنی شدید حرف او را بُرید که: یعنی چه؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ روسهای من ممکن نیست مقهور جبر سرنوشت شوند، هرگز!...

میشو که فقط در انتظار همین بود تا واژه‌بازیش خوب اثر کند با لحنی بازیگرانه و همه تکریم گفت: اعلیحضرتا، وحشتناک فقط از این است که مبادا اعلیحضرت از سر سلامت نفس و آزادگی راضی به پذیرفتن صلح شوند. آنها همه بی‌قرار در التهاب ستیز می‌سوزند - سخنگوی سربازان روس چنین ادامه داد: بی‌صبرانه در انتظار آند که به اعلیحضرت نشان دهند که تا چه اندازه آرزومندند تا جان خویش در راه ایشان نثار کنند...

امپراتور به شنیدن این حرف نفسی به آسودگی کشید و برق‌مهر در چشمانش درخشید و دستی بر شانهٔ میشو زد و گفت: آه، میشو، باری از دل من برداشتید!

سپس سر به‌زیر افکند و مدتی ساکت ماند. بعد سر برداشت و قامت راست کرد و با حالتی شاهوار و حرکتی نوازش‌آمیز رو به میشو کرد و گفت: خوب، به ارتش برگردید و هر جا که می‌روید به شجاعان من، به همهٔ اتباع نجیب و جسور من بگوئید که وقتی دیگر سربازی برایم نمانده باشد پیشاپیش نُبجای درست پیمان و روستایان زحمتکشم به میدان خواهم آمد و تا آخرین رمق امپراتوریم را در راه جنگ با دشمن به کار خواهم برد - و با شوری پیوسته افزون ادامه داد: تواناییهای امپراتوری

بیش از آن است که دشمنان من گمان می‌کنند - و چشمان زیبا و مهربان و از برق احساس درخشان خود را رو به آسمان بلند کرد و ادامه داد: اما هرگاه مشیت الهی چنان باشد که دوران سلطنت خاندان من بر کرسی نیاکانم به پایان برسد و پس از آنکه تمامی توان خود را به کار بردم با میل آماده‌ام ریشم را بگذارم تا این‌جا بلند شود... (و به جناغ سینه خود اشاره کرد) و بروم با گمنامترین روستاییان خود سیب‌زمینی بخورم اما سند ننگ‌میهن و ملت عزیز خود را که فداکاریهایش را قدر می‌شناسم امضا نخواهم کرد!... - چون این کلمات را با صدایی از شور لرزان بر زبان آورد ناگهان روی از میشو گرداند، گفتی می‌خواست که اشکهای به چشم آمده‌اش را از میشو پنهان کند؛ به انتهای دفتر خود رفت. پس از آنکه چند لحظه‌ای آنجا ماند با قدمهایی بلند به سوی میشو بازگشت و با حرکتی استوار دست او را گرفت و ساعدش را زیر آرنج فشرد. چهره زیبا و شیرینش سرخ شده بود و برق خشم و تصمیم در چشمانش می‌درخشید.

گفت: سرهنگ میشو، حرفهایی را که اینجا به شما می‌زنم فراموش نکنید، شاید روزی این عبارات را با دلی خوش به یاد آوریم... - و با اشاره به سینه خود ادامه داد: یا ناپلئون یا من، ما دیگر نمی‌توانیم با هم سلطنت کنیم. من دیگر او را شناخته‌ام، او دیگر مرا فریب نخواهد داد... - و با سیمایی درهم ساکت شد. میشو چون این سخنان را شنید و آثار اراده استوار را در چشمان امپراتور دید، گرچه بیگانه بود اما دلش به عشق روسیه می‌تپید و جانش به یاد روسیه روشن بود و در این لحظه شکوهمند (چنانکه خود بعدها گفت) از آنچه شنیده بود در التهاب آمده بود و آنچه را در دل داشت و نیز احساسهای ملت را، با این باور که خود سخنگوی آنان است، با این سخنان بیان داشت: فداتان شوم، اعلیحضرت در این لحظه سند افتخار ملت و عافیت اروپا را امضا می‌کنند. امپراتور سری به سوی او فرود آورد و او را مرخص کرد.

۴

ما امروزیان خواه‌ناخواه چنین می‌پنداریم که در آن هنگام که نیمی از روسیه به تصرف دشمن درآمده بود و اهالی مسکو به استانه‌های دور می‌گریختند و سربازان داوطلب گروه‌گروه برای دفاع از میهن بسیج می‌شدند همه مردم روسیه از کوچک و بزرگ فکری جز آن نداشتند که خود را فدای میهن کنند و وطن را از چنگ دشمن نجات بخشند یا بر تباهی آن اشک بریزند. در داستانها و روایاتی که اوضاع آن زمان را وصف می‌کنند همه بی‌استثنا از فداکاری و عشق به میهن یا نومییدی و اندوه یا دلیری مردم روسیه حرف زده‌اند. در واقع اما ابداً چنین چیزی نبود. ما حال را بدان سبب بدین‌گونه می‌پنداریم که برگزیده‌ها جز از دیدگاه تاریخی نمی‌نگریم و علایق شخصی و انسانی مردم آن دوران همه بر ما پوشیده است. حال آنکه به‌راستی امیال انسانی زمان به قدری از مصالح عمومی مهم‌ترند که مانع محسوس گشتن آنها می‌گردند (چنانکه انسان حتی متوجه

آنها نمی‌شود). بیشتر مردم آن‌زمان هیچ توجهی به جریان کلی امور نداشتند و توجهشان فقط بر منافع شخصی روزشان متمرکز بود، و درست همین اشخاص مفیدترین عاملان آن‌روز بودند. کسانی که می‌کوشیدند تا از جریان کلی امور سردرآوردند و با فداکاری و تهور می‌خواستند در آن شرکت داشته باشند در واقع نامفیدترین اعضای جامعه بودند. همه چیز را وارونه می‌دیدند و هر آنچه به نیت خدمت می‌کردند مانند هنگامی بود که پی‌یر و مامونف بسیج کردند و جز غارت روستاها اثری از آنها دیده نشد یا کهنه‌هایی بود که بانوان نیک‌اندیش برای زخم‌بندی نخ کردند و هرگز به کار بستن زخمی نرسید؛ اینها و امثال آن همه تو خالی و نامفید از کار درمی‌آمد. حتی کسانی که دوست داشتند اظهار اندیشمندی کنند و احساس خویش را بیان دارند و دربارهٔ اوضاع روز روسیه سخن می‌گفتند گفته‌هاشان ناخواسته یا رنگ تظاهر و تصنع می‌گرفت یا از داوری بیهوده و خشم بر کسانی مایه داشت که به گناهانی که هیچ‌کس نمی‌توانست مرتکب شده باشد متهم می‌شدند. در زمینهٔ رویدادهای تاریخی تحریم چشیدن از میوهٔ درخت معرفت آشکارتر از همه جا جلوه می‌کند. فقط تلاش ناآگاه است که میوه‌ای مفید می‌آورد و کسی که در رویدادی تاریخی نقشی به عهده دارد به معنی آن پی نمی‌برد، و اگر برای فهمیدن آن تلاش کند به بلای بی‌بری مبتلا می‌گردد.

رویدادهایی که در آن زمان در روسیه واقع می‌شد هر قدر نقش اشخاص در آنها مستقیم‌تر بود برای آنها نامفهوم‌تر می‌نمود. در پترزبورگ و استانهای دور از مسکو بانوان و آقایانی که اونیفورم ارتش داوطلب به تن داشتند برای سرنوشت روسیه و پایتخت ماتم می‌گرفتند و صحبت از فداکاری و از این قبیل می‌کردند. حال آنکه در ارتشی که به آن سوی مسکو عقب می‌نشست تقریباً افراد نه دربارهٔ مسکو حرفی می‌زدند و نه حتی به آن فکر می‌کردند و چون به زیانه‌های آتشی که مسکو را می‌بلعید می‌نگریستند برای گرفتن انتقام از فرانسویان سوگند نمی‌خوردند، بیشتر در فکر مواجب سه‌ماههٔ آتی یا اتراق بعدی بودند یا به ماتریوشکا زن خواربارفروشی فکر می‌کردند که همراه ارتش حرکت می‌کرد.

نیکلای رستف بی‌آنکه ادعای فداکاری و جانبازی برای میهنش داشته باشد و فقط به آن سبب که وقتی جنگ شروع شد در خدمت سربازی بود در دفاع از میهن سهمی بزرگ و طولانی داشت و به این سبب بی‌آنکه احساس یأس کند یا خود را به افکار سیاه بسپارد به آنچه در آن زمان در روسیه روی می‌داد می‌نگریست. اگر کسی از او می‌پرسید که دربارهٔ وضع روسیه چه فکر می‌کند جواب می‌داد که فکری ندارد بکند و فکر کردن دربارهٔ وضع روسیه کار کو توزف و امثال اوست و او شنیده است که فرماندهان در کار تکمیل ابوابجمعی هنگامی هستند و بنابراین کار جنگ به این زودیها تمام‌شدنی نیست و با توجه به اوضاع و احوال کنونی دور نیست که دو سه سال دیگر فرماندهی هنگی به او سپرده شود.

چون کار را به این چشم می‌نگریست هنگامی که خبر مأموریتش به وارانیتز به منظور خرید اسب برای تکمیل اصطبلهای لشکر به او رسید غصه‌دار نشد که از شرکت در نبرد آتی محروم خواهد ماند، به عکس بسیار خوشحال شد و شادی خود را پنهان نداشت و رفقاییش نیز حال او را به درستی درک کردند.

چند روزی پیش از نبرد بارادینو، نیکلای پول و مدارک لازم را دریافت کرد و گروهی هوسار جلو فرستاد و خود با دلیران پست به آن‌جانب رهسپار شد.

فقط کسی که زندگی رستف را در آن ایام چشیده باشد و چند ماهی را پیوسته در جو جنگ و زندگی سربازی در صحرا گذرانده باشد می‌تواند لذت او را از ترک منطقه جنگ که در اشغال سربازان و مأموران تهیه علیق و ازابه‌های تدارک آذوقه و بیمارستانهای نظامی بود درک کند. وقتی روستاهایی را می‌دید که در آنها از سربازان و ازابه‌های نظامی و کثافت‌هایی که نشان حضور اردوست اثری نبود و در عوض موژیکها و زنان روستایی را می‌دید و خانه‌های اربابی و مراتعی را که دامهایی در آنها به چرا بودند و چاپارخانه‌ها و مأموران خواب‌آلود آنها را مشاهده می‌کرد چنان شادمان می‌شد که انگار اول‌بار است که این چیزها را می‌بیند. خاصه دیدن زنها بیش از همه و به مدتی دراز اسباب تعجب و شادمانیش بود، زیرا زنانی جوان و تندرست بودند که ده دوازده افسر به دنبال هر یک نیفتاده و در به‌دست آوردن دلشان همچشمی نمی‌کردند و اگر افسری سوار ضمن عبور با آنها شوخی می‌کرد خوشحال می‌شدند و به خود می‌بالیدند.

نیکلای شبانه با خُلقی خوش و دلی شاد به وارانیتز رسید و در مهمانخانه‌ای فرود آمد. هر آنچه را که در ارتش از مدتها پیش از آن محروم بود سفارش داد و روز بعد پاکیزه و شاداب، با ریشی تراشیده با اونیفورم پُرزرق و برق سلام، که مدتها بود نپوشیده بود، به ملاقات فرمانده پادگان محل رفت.

فرمانده قوای داوطلب همدریف-ژنرال سالخورده‌ای بود که پیدا بود به درجه و سمت نظامی خود بسیار می‌نازد. نیکلای را با ترشرویی پذیرفت (و این را از ویژگیهای نظامی‌گری می‌شمرد) و با اهن و تلوپ بسیار (به این پندار که چنین حقی دارد) او را به سؤال و جواب کشید و بر جریان کلی جنگ داوری و بعضی کارها را تأیید و برخی دیگر را رد می‌کرد. اما نیکلای به قدری سرخوش بود که اینها تمام اسباب تفریحش بود.

از نزد فرمانده قوای داوطلب به ملاقات استاندار رفت. استاندار مردی خُردجسته و زنده‌دل بود و رفتاری ساده و مهربان داشت. ایلخیهایی را که نیکلای می‌توانست از آنها اسب بخرد به او نشان داد و اسب‌فروشی را در شهر و ملاکی را در فاصله بیست ورستی بیرون شهر به او توصیه کرد، چون بهترین اسبها را نزد آنها می‌شد خرید و وعده همه‌گونه کمک به او داد.

به او گفت: شما پسر کنت ایلیا آندره یویچ هستید؟ همسر من از دوستان نزدیک مادر شما بود

- و هنگامی که او را مرخص می‌کرد گفت: روزهای پنجشنبه دوستان منزل من جمع می‌شوند، امروز هم پنجشنبه است، خواهش می‌کنم محبت کنید و تشریف بیاورید. بی‌تکلف!

نیکلای چون از نزد استاندار بیرون آمد کالسکه‌ای گرفت و به اتفاق استوار خود به بیست ورستی شهر به ایلخی ملاکی که استاندار به او توصیه کرده بود رفت. در ابتدای اقامتش در وارانیز همه چیز به نظرش از نشاط نشان داشت و همه کارها برایش آسان می‌شد و همه راهها، مثل اغلب اوقاتی که آدم شادمان است، برایش هموار می‌شد.

ملاکی که نیکلای به دیدنش رفته بود سوارکاری قدیمی و مجرب بود. در کار اسب شناسنده‌ای تیزبین و در شکار سخت کارآزموده بود، یک کارگاه قالی‌بافی و مجموعه‌ای فرشهای نفیس و در سرداب خود لیکورهای صدساله و شرابهای کهنه مجار داشت و اسبهای اصلیش نظیر نداشتند.

نیکلای با دو کلمه چک و چانه هفده نریان اصیل انتخاب کرد و (به قول خودش برای اعتبار اصطبل و اصلاح نژاد اسبهای لشکر) به قیمت شش هزار روبل خرید. پس از آنکه غذا خوردند و در نوشیدن شراب ناب مجار نیز امساک نکردند رستف با مرد ملاک که با او صمیمی شده بود و به هم «تو» می‌گفتند روبوسی کرد و از او جدا شد. در راه بازگشت بسیار خرم و شادمان بود و کالسکه‌ران را به تاخت و امی داشت تا به مهمانی استاندار به موقع برسد.

پس از آنکه لباس عوض کرد و آب سرد بر سر خود ریخت و بر و روی خود را عطرافشانی کرد به خانه استاندار رفت و گرچه اندکی دیر رسید اما جمله‌ای فرانسوی را آماده کرده بود به این مضمون که: دیر آی و درست آی!

ضیافت رقص نبود و نیز نگفته بودند که رقصی درمیان خواهد بود، اما مهمانان همه می‌دانستند که کاترینا پترونا پشت کلاویکورد قرار خواهد گرفت و والسها و اکویزهایی خواهد نواخت و دوستان رقص از فرصت سود خواهند جست و همه به این حساب با لباس رقص آمده بودند.

زندگی در شهرهای دور از پایتخت در ۱۸۱۲ نسبت به قبل فرقی نکرده بود، تنها تفاوتش این بود که با آمدن خانواده‌های ثروتمند بسیار از مسکو شور و سرور آن افزایش یافته بود و در مردم ولنگاری خاصی مشهود بود که هرچه بادا باد، چنانکه هر آنچه در روسیه روی می‌داد از این رنگ بی‌نصیب نبود، و نیز اینکه گفتگوهای مبتذل روزمره میان مردم که از نان شبشان واجبتر است و در گذشته به غیبت از این و آن و وضع هوا محدود بود اکنون گسترش یافته و اوضاع مسکو و ارتش و ناپلئون را دربر گرفته بود.

مهمانانی که در خانه استاندار فراهم آمده بودند زنده جامعه وارانیز بودند. بانوان بسیار بودند و در میان آنها چند نفری از آشنایان مسکوی نیکلای نیز دیده می‌شدند،

اما از آقایان کسی که بتواند با کنت رستف، افسر برازنده هوسار، جوان نیک نفس و سنجیده رفتار، که تازه شهسوار سن ژرژ نیز بود و به مأموریت خرید اسب برای لشکر آمده بود ذره‌ای رقابت کند کسی نبود. در میان آقایان جوانی ایتالیایی بود که افسر ارتش فرانسه بود و حالا به اسارت افتاده بود و نیکلای احساس می‌کرد که حضور این اسیر در افزایش قدر و اعتبار او که قهرمان ارتش روس بشمار می‌رفت بسیار مؤثر بود. افسر ایتالیایی به تعبیری غنیمتی جنگی شمرده می‌شد. نیکلای این احساس را در دل داشت و به نظرش می‌آمد که دیگران نیز به همین چشم به جوان ایتالیایی می‌نگریستند و خود با مهربانی آمیخته به احترام و در عین حال با سرسنگینی با او رفتار می‌کرد.

همین‌که او نیفورم زیبای هوسار به تن و بوی عطر و شراب به اطراف پراکنان وارد شد عذر خواست و گفت: دیر آی و درست آی - و دیگران نیز از راه تأیید گفته او را چندبار تکرار کردند، همه دورش جمع شدند. همه نگاهها به او دوخته شده بود و ناگهان احساس کرد که مقام مهمان محبوب همه را، که در هر حال خوشایند است و او در این شهر دور افتاده البته شایسته آن بود و خاصه پس از محرومیتی طولانی از لذت آن مست می‌شد بازیافته است. نه فقط در چا پارخانه‌های بین راه و مسافرخانه‌ها و کارگاه قالی‌بافی آن ملاک توجه او به زنان خدمتکار اسباب افتخار آنها بود بلکه اینجا نیز در ضیافت استاندار بانوان بسیار (و به نظر نیکلای بی‌شمار) بودند و دوشیزگان زیبا فراوان، و همه بی‌صبرانه انتظار داشتند که نیکلای به آنها توجه کند. بانوان جوان و دوشیزگان از او دلربایی می‌کردند و زنان سالمند از همان آغاز به دست و پا افتادند که این هوسار جوان و شیطان را داماد کنند و پایبند خانواده‌اش سازند. از جمله این گروه اخیر همسر استاندار بود که رستف را همچون خویشاوند نزدیک خود زیر بال گرفت و او را «نیکلا» می‌نامید و با لحنی خودمانی به او «تو» می‌گفت.

کاترینا پترونا چنانکه گفته شد شروع به نواختن والس و اکوسز کرد و رقص آغاز شد و نیکلای با هنرنمایی خود در این عرصه بانوان شهرستانی را بیش از پیش شیفته خویش می‌ساخت و با راحتی رفتار و زیبایی حرکات خود همه را به حیرت می‌انداخت. نیکلای خود نیز آن شب از نرمی حرکات و کمال شیوه رقص خود تعجب می‌کرد. در مسکو هرگز مانند آن شب ترقصیده بود و همواره این‌گونه سبک رقصی را گستاخانه و از متانت دور شمرده بود، اما اینجا احساس نیاز کرده بود تا حاضران را با کاری غیرعادی، با کاری که گمان کنند در پایتخت عادی است اما در شهرستان هنوز شناخته نیست به حیرت اندازد.

نیکلای آن شب بیش از همه به زن فریه آبی چشم و زرین موی شیرین روی نمکینی که همسر یکی از کارمندان استانداری بود توجه نشان می‌داد. با اعتقاد ساده دلانه جوانان سرخوش به اینکه زنان غیر برای آنها آفریده شده‌اند از این زن جدا نمی‌شد و با شوهرش دوستانه و خودمانی و

گفتی با قرار و مداری پنهانی رفتار می‌کرد. مثل این بود که آنها (یعنی نیکلای و آن‌زن) نیک می‌دانند، گرچه این حال را به زبان نمی‌آورند، که با هم در کمال توافق و تفاهمند. منتهی به نظر می‌رسید که شوهر زن با نیکلای در این باره هم‌رأی نبود و می‌کوشید تا این حال را با سیمای درهم و عبوس خود در برخورد با او نشان دهد. اما ساده‌دلی نیک نفسانه نیکلای به قدری بود که شوهر زن گاه تسلیم سرخوشی او می‌شد. با این حال در پایان ضیافت هر قدر چهره زن از فرط شور و نشاط گلگون‌تر می‌شد سیمای شوهرش افسرده‌تر و جدی‌تر می‌گردید چنانکه گفتی مجموع نشاط آن دو با هم ثابت بود و هر قدر سرخوشی زن افزایش می‌یافت مال مرد کاستی می‌گرفت.

۵

نیکلای با چهره‌ای به لبخندی پیوسته شکفته اندکی روی صندلی به یک سو خم شده سر خود را به زیبایی زَرین‌موز نزدیک کرده بود و با اشاره به اساطیر در ستایش او شیرین‌زبانی می‌کرد. وضع پاهای خود را که در شلوار تنگ سواری قالب شده بود عوض می‌کرد و به زیبایی بانوی هم‌کلام خود آفرین می‌گفت و از خودستایی نیز غافل نمی‌ماند و عطر می‌پراکند و ساقهای زیبای خود را در چکمه‌های خوش‌ترکیبش به نمایش می‌گذاشت و می‌گفت که خیال دارد در وارانیژ بانوی زیبایی را برباید.

— این بانو کیست؟

— بانویی زیبا، هوش‌رُبا، آسمانی! چشمانش (به چشمان همصحبیت خود نگاه می‌کرد) آبی، دهانش مرجان، سفید اندام (به شانه‌های او نگاه می‌کرد) و قامتش دیان^۱.

در این هنگام شوهر بانو به آنها نزدیک شد و با سیمایی عبوس از زنش پرسید که صحبت از چیست؟

نیکلای به احترام برخاست و گفت: آه، نیکیتا ایوانیچ! - و چنانکه گفتی بخواهد نیکیتا ایوانیچ را نیز در شوخیهای خود شرکت دهد شروع کرد برای او شرح‌دادن که قصد دارد زن زَرینه‌مویی را برباید. شوهر همچنان عبوس و زن با خوشرویی لبخند زدند. همسر استاندار که زنی خوش‌قلب بود و رفتار رستف را نمی‌پسندید به آنها نزدیک شد.

گفت: نیکلا، آنا ایگناتی یونا می‌خواهد تو را ببیند - و نام آنا ایگناتی یونا را با لحنی و صدایی بر زبان آورد که رستف فوراً دانست که آنا ایگناتی یونا بانوی بسیار مشخص و بلند پایه‌ای است: بیا برویم نیکلا، به من که اجازه می‌دهی نیکلا صدایت کنم، نه؟
— البته خاله‌جان! این خانم کیست؟

۱. Diane در اساطیر یونان و رم دختر زئوس یا ژوپتر و خداوند جنگلها و طبیعت و در ادبیات نماد زیبایی و رعنائی زن است.

— آنا ایگناتی یونا مالوینتسوا^۱. از خواهرزاده خودش وصف تو را شنیده است. تو او را نجات داده‌ای! حدس می‌زنی کیست؟

— من خلیها را نجات داده‌ام!

— خواهرزاده‌اش پرنسس بالکونسکایاست. او حالا اینجا نزد خاله خود در وارانیه است. آه،

تماشایش کن، چه سُرخ شد! ببینم، نکند...

— اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، چه حرفها خاله‌جان!

— خوب، بسیار خوب! ولی عجب شیطانی هستی!

همسر استاندار او را به سوی پیر بانوی بلندبالا و بسیار تنومندی برد که کلاهی کبود بر سر داشت و تازه از بازی ورق با سرشناسترین شخصیت‌های شهر فارغ شده بود. این خانم مالوینتسوا خاله پرنسس ماریا و بیوه‌ای بی‌فرزند و بسیار ثروتمند بود و همیشه در وارانیه بسر می‌برد. هنگامی که رستف به نزد او آمد ایستاده بود و باخته‌های خود را می‌پرداخت. سرورانه اخمی کرد و نگاه تندی به او انداخت و همچنان به ناسزاگویی به ژنرالی که در بازی از او برده بود ادامه داد.

دستی به جانب او پیش آورد و گفت: خوشحالم پسر جان! پیش من بیا، منزل خودت است. پیرزن پس از آنکه مقداری از پرنسس ماریا و مرحوم پدرش که پیدا بود زیاد دوستش نمی‌داشته است صحبت کرد و از او پرسید که آیا از پرنس آندره‌ی، که او نیز پیدا بود چندان طرف‌محبت او نبود، خبری دارد یا نه و پس از آنکه دوباره او را به خانه خود دعوت کرد اجازه رفتنش داد.

نیکلای وعده داد که به ملاقاتش برود و هنگامی که از مالوینتسوا خداحافظی می‌کرد دوباره سُرخ شد. وقتی نام پرنسس ماریا برده می‌شد احساس آرم و حتی وحشتی می‌کرد که برای خودش هم نامفهوم بود.

نیکلای چون از مالوینتسوا دور شد می‌خواست به صحنه رقص بازگردد اما بانوی میزبان دست فربه و ظریف خود را بر آستین او نهاد و به او گفت که باید با او چند کلمه حرف بزند و او را به تالار کوچکی هدایت کرد و کسانی که در تالار بودند بی‌درنگ بیرون رفتند تا مزاحم بانوی‌خانه نباشند.

همسر استاندار که حالت چهره ظریف و مهربانش حکایت از جدی بودن مطلبش می‌کرد

گفت: می‌دانی عزیزم، این برای تو بهترین عروس است. می‌خواهی او را برایت بگیرم؟

نیکلای پرسید: منظورتان کیست، خاله‌جان؟

— می‌خواهم پرنسس را برایت خواستگاری کنم. کاترینا پترونا صحبت لی لی را می‌کند اما

به عقیده من، نه، پرنسس عالی است! می خواهی؟ اطمینان دارم که مادرجات خوشحال خواهد شد. راستی راستی عجب دختری است! فوق العاده است! و هیچ هم زشت نیست.

نیکلای چنانکه گفتی به او برخوردی باشد گفت: زشت یعنی چه! ابداً زشت نیست! می دانید خاله جان، من سربازم و چنانکه شایسته سربازان است خود را هیچ جا تحمیل نمی کنم و چیزی را هم رد نمی کنم - این را چنان شتابان گفت که حتی فرصت نکرد به آنچه می گفت فکر کند.

- خوب، یادت باشد شوخی نمی کنم!

- شوخی چرا؟

همسر استاندار چنانکه با خود حرف بزند گفت: بله، بله! - و بعد رو به او کرد و ادامه داد: ضمناً این را هم می خواستم بگویم عزیزم! شما زیاد دوروبر آن زن زرتیه مو می پلکید. دل آدم برای شوهر بینوایش می سوزد. راست می گویم...

نیکلای با ساده دلی بسیارش گفت: وای چه حرفها! من و او با هم دوستیم! - به خاطرش خطوط نیز نمی کرد که وقت گذرانی و تفتنی برای او چنین نشاط انگیز بتواند برای کسی شیرین و خوشایند نباشد.

نیکلای آخر شب یادش آمد و با خود گفت: ولی خودمانیم چه یاوه هایی به همسر استاندار گفتم! حالا می رود خواستگاری. و سونیا چه می شود؟ - و چون بانوی میزبان هنگام خداحافظی بار دیگر به او گفت: خوب، یادت باشد هان! - نیکلای او را به کناری برد و گفت:

- ولی می دانید خاله جان، راستش را بخواهید...

- چطور؟ چه می خواهی بگویی؟ می دانی جانم، بیا برویم یک جا بنشینیم.

نیکلای ناگهان احساس تمایل کرد و حتی واجب دید که دل خود را برای او بگشاید و اندیشه های محرمانه خود را (که حتی به مادر و خواهر و دوست صمیمیش نمی گفت) به این زن تقریباً بیگانه بازگوید. بعدها، چون به این فوران صداقت و هوس رازگشایی بی علت و توضیح ناپذیر که برای او نتایج بسیار مهمی در برداشت فکر می کرد به نظرش می رسید (چنانکه اغلب چنین است) که این حال جنونی گذرا بوده است، اما در عین حال این فوران صداقت همراه با رویدادهای کوچک دیگر برای او و تمامی خانواده اش عواقب مهمی را به دنبال داشت.

- می دانید خاله جان، مدتهاست که مادر جان می خواهد زن ثروتمندی برای من بگیرد، اما من از فکر این کار هم حتی بیزارم. ازدواج برای ثروت.

همسر استاندار گفت: بله، خوب می فهمم!

- اما پرنسس بالکونسکایا مسأله دیگری است. اولاً راستش از او خیلی خوشم می آید، او زن دلخواه من است. از این گذشته بعد از اینکه من او را در آن وضع خاص دیدم، خیلی عجیب است، اغلب این فکر به سرم می زند که این همه کار سرنوشت بوده است. واقعاً فکرش را بکنید،

مادر جان از مدت‌ها پیش در این فکر بود، اما پیش از این فرصتی پیش نیامده بود که ما یکدیگر را ببینیم. همیشه وضع طوری پیش می‌آمد که ما با هم آشنا نشویم. و در آن زمانی که خواهرم ناتاشا نامزد برادر او بود فکرش هم به خاطر نمی‌آمد که بتوانم روزی با او ازدواج کنم. سرنوشت چنین می‌خواست که من با او در زمانی ملاقات کنم که نامزدی خواهرم با برادر او به هم خورده بود. بعد اتفاقی افتاد که می‌دانید. من در این باره با هیچ‌کس چیزی نگفتم و بعد از این هم نخواهم گفت، فقط به شما گفتم.

خانم استاندار از راه تشکر آرنج او را فشرد.

نیکلای اندکی سرخ شد و ادامه داد: شما سوفی را می‌شناسید؟ خوشایوند ماست، دوستش دارم و قول داده‌ام که با او ازدواج کنم و خواهم کرد... بنابراین، می‌بینید که مسأله اصلاً مطرح نمی‌شود.

جان دلم، عزیزم، این چه فکری است که می‌کنی؟ سوفی آه در بساط ندارد. تو خودت گفتی که وضع مالی پدرت خراب است، و این کار مادرت را خواهد کشت، این یک دوم اینکه اگر سوفی دختر باعاطفه‌ای باشد زندگیش جهنم نخواهد شد؟ خود را اسباب یأس و درماندگی مادرت و خرابی همه کارها خواهد دانست... نه عزیزم، تو و سوفی باید این را بفهمید!

نیکلای ساکت ماند. این استدلال در گوشش خوشایند بود.

پس از اندکی سکوت آهی کشید و گفت: با این همه، خاله جان، این کار ممکن نیست. تازه، از کجا معلوم که پرنسس از من خوشش بیاید؟ او عزادار هم که هست. فکرش را هم نمی‌شود کرد. خانم استاندار گفت: خوب تو خیال کرده‌ای که من می‌خواهم فوراً دامادت کنم؟ هر کار راهی دارد!

نیکلای دست فربه او را بوسید و گفت: شما خاله جان در راه انداختن کار عروسی عجب مهارتی دارید!

۶

پرنسس ماریا پس از برخوردش با رستف و بازگشت به مسکو برادرزاده خود را با مژیش آنجا یافت و نامه‌ای از پرنس آندره‌ی در انتظارش بود که در آن راهی را که بایست برای رفتن به وارانیه نزد خاله‌جانش خانم مالوینتسوا اختیار کند معین کرده بود. دردسرهای سفر و ناراحتی خیالش از بابت برادرش و فکر و خیال سروسامان دادن زندگی در محیطی نو میان اشخاص نامأنوس و مسائل تربیت برادرزاده‌اش چنان بود که احساس آزاردهنده و وسوسه‌مانندی را که هنگام بیماری پدرش و نیز پس از مرگ او و خاصه بعد از دیدارش با رستف در دل داشت همه کمرنگ شد. افسرده بود. ماتم مرگ پدر در جان او با سیاهی تباهی روسیه درآمیخته بود و اکنون

پس از یک‌ماه که زندگی به آرامی سپری شده بود آزار آن پیوسته تیزتر می‌شد و آسایش از او می‌ربود. مضطرب بود: فکر خطرهایی که برادرش، یعنی تنها عزیز برایش مانده را تهدید می‌کرد مدام عذابش می‌داد. از بابت تربیت برادرزاده‌اش پیوسته در تشویش بود، چون شایستگی خویش را به این‌کار کافی نمی‌دید. اما در اعماق جان با خود در صلح بود و این صلح ناشی از آن بود که می‌دانست رؤیایها و امیدهای شخصیش را که با ظهور رستف می‌خواستند در دلش بیدار شوند سرکوب کرده بود.

هنگامی که همسر استاندار روز بعد از ضیافتش به دیدن مالوینتسوا رفت و با او در اطراف نقشه‌هایش تبادل‌نظر کرد (و البته خاطرانشان ساخت و گرچه در شرایط موجود حتی فکر خواستگاری رسمی را نیز نمی‌شود کرد ولی می‌شود اسباب ملاقات دو جوان را فراهم کرد تا به احوال و اخلاق هم آشنا شوند) و نظر موافق خاله‌خانم را گرفت. نزد پرنسس ماریا شروع کرد از رستف حرف‌زدن و خصال او را ستودن و گفتن اینکه رستف به شنیدن نام او سرخ شده است. اما پرنسس ماریا به شنیدن این سخنان شادمان نشد بلکه آرامش درونش آشفته شد و امیال سرکش و تردیدها و امیدها باز در دلش بیدار شد.

پرنسس ماریا طی دو روزی که میان این گفتگو و دیدار رستف از آنها سپری شد پیوسته سر به این اندیشه مشغول داشت که رفتارش در برابر رستف چگونه باید باشد. گاه بر آن می‌شد که وقتی رستف به دیدن خاله‌اش می‌آید به اتاق پذیرایی نرود، چون عزادار بود و جایز نبود که مهمان بپذیرد و گاه فکر می‌کرد که پس از آنچه رستف برای او کرده بود چنین رفتاری حمل بر ناسپاسی و سنگدلی خواهد شد، گاه از ذهنش می‌گذشت که خاله‌اش و همسر استاندار برای او و رستف خیالهایی در سر دارند (و بعضی نگاهها و سخنانشان طوری بود که این‌گمان او را تقویت می‌کرد) و باز با خود می‌گفت که فقط ذهن وارونه‌اندیش اوست که می‌تواند چنین فکری را به خود راه دهد: آیا آنها نمی‌فهمیدند که در وضع کنونی او، هنگامی که هنوز رخت عزا به تن دارد صحبت از ازدواج برای یاد پدرش خواردارنده و برای خودش آزارنده است؟ و چون قصد کرد که به دیدن او به تالار پذیرایی برود از ذهنش گذشت که رستف با دیدن او چه عباراتی را خواهد گفت و خود چه جوابش خواهد داد، و این جوابها گاه در نظرش بیش از حد سزاواری سرد می‌آمدند، و گاه حاوی معنایی زیاده عمیق بودند، اما بیش از همه از آن بیم داشت که مبادا که به محض دیدن او پریشان شود، و می‌دانست که چنین خواهد شد و همین پریشانی رازش را فاش خواهد ساخت.

روز یکشنبه پرنسس ماریا چون از کلیسا بازگشت و پیشخدمت به تالار پذیرایی آمد و رسیدن کنت رستف را خیر داد آشفته نشد و فقط گونه‌هایش اندکی گلگون شد و دیدگانش با تالو تازه‌ای درخشید.

— شما او را دیده‌اید، خاله‌جان؟ — پرنسس ماریا این عبارت را با لحنی آرام ادا کرد و خود ندانست که چطور توانسته بود صورت ظاهر خود را به این اندازه آرام و طبیعی حفظ کند. هنگامی که رستف وارد تالار شد پرنسس لحظه‌ای سر فرو افکند، گفتی می‌خواست به مهمان فرصت بدهد تا با خاله‌خانم سلام و تعارف کند و سپس درست هنگامی که نیکلای رو به او کرد سر برداشت و با دیدگان درخشان خود در چشمان او نگریست. با وقار بسیار و حرکاتی زیبا با شکرخندی شادمانه برخاست و دست ظریف و مهربان خود را به جانب او پیش آورد و با صدایی که اول بار الحانی تازه و گرم و از دل برآمده زنانه‌ای در آن شنیده می‌شد با او شروع به صحبت کرد. مادموازل بوری‌ین که او نیز در تالار بود با تعجب بسیار به پرنسس ماریا نگاه می‌کرد و حیران مانده بود. او که خود در دلربایی استاد بود نمی‌توانست با مردی که بخواهد دلش را به دست آورد زیرکانه‌تر از این رفتار کند.

مادموازل بوری‌ین با خود می‌گفت: یا رنگ سیاه به صورتش برانزده است یا به راستی زیبا شده است و من متوجه نبوده‌ام. و از همه مهمتر این سنجیدگی گفتار و دل‌انگیزی رفتار اوست! اگر پرنسس ماریا در آن لحظه قادر به فکر کردن می‌بود از تغییری که در وجودش پدید آمده بود بیش از مادموازل بوری‌ین حیرت می‌کرد. از همان لحظه‌ای که این صورت جذاب و دوست‌داشتنی را دید شور زندگی تازه‌ای در جانش افتاد که او را برخلاف میلش به حرف آورد و به حرکت انداخت. به محض ورود رستف چهره پرنسس ماریا دیگرگون شد. همچنانکه فانوسی به محض روشن شدن نقوش پیچیده و با چیره‌دستی و هنرمندی بر دیواره‌هایش نقش و تراشیده شده را، که وقتی که شمع درونش خاموش بود نابهنجار و سیاه و بی‌معنی می‌نمود اما پس از روشن شدن ناگهان با زیبایی بدیع و حیرت‌انگیزی نمایان می‌سازد، سیمای پرنسس ماریا نیز ناگهان دگرگون شد. آتش پاک و روحانی که در دلش شعله‌ور بود و او تا آن زمان به آن زنده بود اول‌بار بر چهره‌اش ظاهر شد. تمام شور درونش که خود آن را به چشم حقارت می‌نگریست، رنجها و اشتیاقش به خوبی و فروتنی و عشق و فداکاری همه اکنون در این چشمهای درخشان و شکرخند ظریف و در یک یک اجزای صورتش زبانه می‌کشید.

رستف این‌همه را چنان به روشنی دید و دریافت که گفتی تمام عمر او را می‌شناخته است. احساس می‌کرد انسانی که در برابر اوست غیر از همه کسانی است که تا آن زمان دیده بود و از همه و خاصه از خود او بهتر است.

گفتگو بسیار ساده بود و محتوا نیز سبکبار. خواه‌ناخواه صحبت از جنگ می‌کردند و مثل همه در ابراز اندوه خود راه‌گزار می‌رفتند و نیز صحبت از واپسین دیدار پرنسس ماریا و رستف شد و نیکلای می‌کوشید تا موضوع گفتگو را عوض کند، از همسر مهربان استاندار صحبت شد و از خویشاوندان نیکلای و پرنسس ماریا.

پرنسس ماریا از برادر خود حرفی نمی‌زد و همین‌که خاله‌اش صحبت آندره‌ی را پیش می‌کشید موضوع صحبت را منحرف می‌کرد و به مطلب دیگری می‌کشاند. پیدا بود که می‌توانست درباره‌ی سیاه‌روزیهای روسیه از راه مجاز مطالبی را که در محافل انتظار می‌رود ابراز کند اما برادرش برایش عزیزتر از آن بود که بتواند سرسری از او حرفی بزند. نیکلای به این نکته پی برد چنانکه به‌طورکلی با تیزی با نازک‌اندیشی که در طبیعتش سابقه نداشت همه‌ی ظرایف خو و منش پرنسس ماریا را درمی‌یافت و آنچه می‌دید اعتقادش را استوار می‌کرد به اینکه پرنسس ماریا شخصیتی فوق‌العاده و غیر از همه است. او نیز درست مانند پرنسس ماریا هنگامی که از او (یعنی از پرنسس ماریا) در حضورش حرف می‌زدند و حتی هنگامی که به او فکر می‌کرد سرخ و دستپاچه می‌شد اما در حضور او احساس آرامش و آزادی کامل داشت و ابداً نه سخنانی را که از پیش آماده کرده بود، بلکه هر آنچه را که به مناسبت به ذهنش می‌آمد می‌گفت.

طی ملاقات کوتاه نیکلای، چنانکه در هر مجلسی که کودکی نیز باشد، هنگامی که سکوتی برقرار شد به پسرک پرنس آندره‌ی روی آورد و او را نوازش‌کنان پرسید که آیا دلش می‌خواهد هوسار بشود؟ او را در بغل گرفت و به شادمانی چرخاند و در ضمن نگاهی نیز به پرنسس ماریا انداخت. نگاه مهربان و همه‌شیرین‌کامی و آزرَم پرنسس ماریا از پسرک شیرینی که در آغوش مرد محبوبش بود جدا نمی‌شد. نیکلای متوجه این نگاه نیز شد و چنانکه گفتی به معنی آن پی‌برده باشد از فرط لذت سرخ شد و با شادی و نیک‌دلی شروع کرد بچه را بوسیدن.

پرنسس ماریا به علت ماتمش جایی به مهمانی نمی‌رفت و نیکلای تجدید دیدار خود را شایسته نشمرد، اما همسر استاندار همچنان به تلاش پیوندبندی خود ادامه می‌داد و سخنان دلپذیر و مهرانگیزی را که پرنسس ماریا درباره‌ی نیکلای به او می‌گفت نزد رستف، و نیز از رستف برای پرنسس ماریا، بازگو می‌کرد و اصرار داشت که رستف به پرنسس ماریا اظهارمحبت کند و به این منظور ترتیبی داد که دو جوان پیش از مراسم نماز در کلیسا نزد آسقف یکدیگر را ملاقات کنند.

نیکلای گرچه به همسر استاندار گفت که هیچ‌گونه اظهاری به پرنسس ماریا نخواهد کرد ولی وعده داد که به کلیسا برود.

رستف، همچنان‌که در تیلست به خود اجازه نداده بود که در درستی آنچه همه درست می‌پندارند تردید روا دارد، اینجا نیز پس از مبارزه‌ای کوتاه اما صادقانه میان میل خود به ترتیب‌دادن زندگی به حکم خردمندی خود و گردن‌نهادن به مقتضای زندگی، شق دوم را انتخاب کرد و خود را به نیرویی تسلیم داشت که او را به جبر معلوم نبود به کجا می‌کشاند (و این حال را احساس می‌کرد) می‌دانست که پس از قولی که به سونیا داده بود ابراز دلدادگی به پرنسس ماریا کاری بود که او خود آن را ردالت می‌خواند و می‌دانست که هرگز مرتکب ردالت نخواهد شد، اما

این را نیز می‌دانست (و نه تنها می‌دانست بلکه در ژرفای جاننش احساس می‌کرد) که با تسلیم به نیرویی که شرایط به او اعمال می‌کند و اطاعت از هادیان خیراندیشش نه فقط مرتکب کارناشایستی نمی‌شود بلکه کاری بسیار، بسیار خطیر می‌کند، به قدری خطیر که هرگز در زندگی نکرده است.

پس از دیدار با پرنسس ماریا گرچه روال زندگیش به ظاهر تغییری نکرد اما لذتهای گذشته همه لطف خود را برایش از دست داد. اغلب به پرنسس ماریا فکر می‌کرد، اما هرگز نه آن‌طور که بی‌استثنا به دوشیزگانی که در مجالس می‌دید و نیز نه آن‌طور که مدتی دراز و زمانی حتی با اشتیاق بسیار به سونیا می‌اندیشید. او به همه دوشیزگان، چنانکه زبندۀ هر جوان نیک‌نفس و پاک‌پندار است، به چشم همسر آینده خویش می‌نگریست و در خیال آنها را در شرایط زندگی زناشویی قرار می‌داد: رُب دُشامبر سفید به تن، پشت بساط سماور، کالسکۀ زنش چنین، بچه‌هاشان چنان، روابط پدر و مادرش با او بهمان و از این قبیل. و این خیال‌پردازیها درباره زندگی آتی برایش سرچشمۀ لذت بسیار بود. اما هنگامی که به پرنسس ماریا که می‌خواستند برایش خواستگاری کنند فکر می‌کرد هرگز نمی‌توانست زندگی زناشویی آینده‌اش را با او در نظر مجسم کند، و اگر کوشش در این راه می‌کرد نتیجه نابهنجار و دور از واقع از کار درمی‌آمد. و از این حال واهمه در دلش می‌افتاد.

۷

خبر وحشت‌آور نبرد بارادینو و ضایعات آن از کشته و زخمی و از آن دردناکتر خبر تسلیم مسکو در اواسط سپتامبر به وارانیه رسید. پرنسس ماریا خبر زخمی شدن برادرش را در روزنامه خواند و چون از حال او بی‌خبر بود آماده شد که به جستجوی او برود. نیکلای این احوال را از دیگران دانست (خود دیگر به دیدار او نمی‌رفت).

رستف چون خبر نبرد بارادینو و تسلیم مسکو را شنید نه احساس یأس کرد و نه خشم، و نه میل به انتقام و از این قبیل در دلش بیدار شد. اما ناگهان جای خود را در وارانیه تنگ یافت و احساس ملال و ناراحتی وجدان و شرمندگی کرد. صحبت‌هایی که می‌شنید به نظرش می‌رسید که همه به تظاهر آمیخته‌اند، نمی‌دانست بر اینها همه چگونه قضاوت کند و احساس می‌کرد که فقط در هنگ همه چیز پیش نظرش واضح جلوه خواهد کرد. می‌خواست کار خرید اسب را به شتاب پایان دهد؛ آتشی می‌شد و به گماشته و استوارش خشم می‌گرفت.

چند روزی پیش از عزیمت رستف مراسم شکرگزاری به مناسبت پیروزی ارتش روس در کلیسا برپا می‌شد و نیکلای برای شرکت در این مراسم به کلیسا رفت. با چند ردیف فاصله، پشت سر استاندار قرار گرفت و با وقاری نظامی و با ذهنی مشغول به مسائل گوناگون، تا پایان مراسم

همان‌جا ماند. چون دعا پایان یافت همسر استاندار او را نزد خویش خواند.
با سر به جانب بانوی سیاه‌پوشی که پشت همسر ایان ایستاده بود اشاره کرد و گفت: پرنسس
را دیدی؟

نیکلای به یک نگاه پرنسس را بجا آورد، اما نه از نیم‌خوش که از زیر کلاه پیدا بود بلکه از
احساس احتیاط و دلشوره و ترحمی که به دیدن او بی‌درنگ در دلش پدید آمد. پرنسس ماریا
آشکارا در افکار خود غرقه بود و پیش از ترک کلیسا آخرین حاجها را به خود می‌کشید.
نیکلای تعجب‌زده به چهره او می‌نگریست. همان چهره‌ای بود که پیش از آن دیده بود و آثار
همان کوشایی و ظرافت روحانی و درونی در آن آشکار بود اما این بار به پرتوی به کلی غیر از
پیش روشن شده بود. حالت اندوه و استغائه و امیدی رقت‌انگیز در آن بود. نیکلای، برخلاف
گذشته در حضور پرنسس ماریا، در انتظار رهنمود همسر استاندار نماند و به او نزدیک شد و
بی‌آنکه در بند آن باشد که حرف‌زدن با او اینجا در کلیسا پسندیده است یا نه به نزد او رفت و
گفت که از غم او آگاه شده است و از جان و دل با او همدردی می‌کند. به محض اینکه پرنسس
ماریا صدای نیکلای را شنید ناگهان چهره‌اش روشن شد و اندوه و شادی همزمان در آن درخشید.
رستف گفت: من فقط یک چیز را می‌خواستم به شما بگویم و آن این است که اگر پرنس
آندره‌ی نیکلایویچ زنده نمانده بود چون فرمانده هنگ است فوتش فوراً در روزنامه‌ها اعلام
می‌شد.

پرنسس به او نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید که چه می‌گفت اما از حالت همدردی و رنجی که در
چهره او نمایان بود خوشحال بود.

نیکلای ادامه داد: من بسیار دیده‌ام که زخم حاصل از ترکش‌گلوله (روزنامه‌ها نوشته بودند
نارنجک) یا فوراً می‌کشد یا بسیار سبک و سطحی است. باید امیدوار بود و من اطمینان دارم
که...

پرنسس ماریا حرف او را بُرید که: و این چقدر وحشت... - اما از فرط هیجان نتوانست
جمله‌اش را به پایان برساند و با حرکتی متین و دلچسب (مثل هر کاری که در حضور او می‌کرد)
نگاهی سرشار از سپاسگزاری به او کرد و سر فرو انداخت و به دنبال خاله‌اش دور شد.

آن شب نیکلای هیچ‌جا به مهمانی نرفت و در اتاق خود ماند تا با چند فروشنده اسب
تصفیه حساب کند و چون از این کارها فارغ شد دیگر برای رفتن به جایی دیر شده بود، اما هنوز
وقت رفتن به رختخواب هم نبود و مدتی دراز در اتاق قدم زد، به زندگی خود فکر کرد، و این
حال بسیار به‌ندرت برایش پیش می‌آمد.

پرنسس ماریا در نزدیکی سمولنسک بر دل او اثری دلپذیر گذاشته بود. اینکه اول بار در
شرایطی چنین خاص با او روبرو شده بود و اینکه مادرش هیچ‌کس نه و او را عروسی ثروتمند

دانسته بود باعث شد که توجه خاصش به او معطوف شود. در وارانیتز، هنگامی که با او ملاقات کرد اثری که پرنسس ماریا روی او گذاشت نه فقط دلپذیر، بلکه بسیار عمیق بود. نیکلای از این لطافت روحانی خاص و کمال معنوی که در او می‌یافت در حیرت بود. با این حال آنجا را ترک می‌کرد، گمان هم نمی‌کرد که با رفتن از وارانیتز و محروم شدن از دیدار پرنسس، آزار ببیند. اما ملاقات امروز او با پرنسس ماریا در کلیسا عمیقتر از آنچه انتظار داشت بر دلش اثر گذاشته بود (او این حال را احساس می‌کرد) و نیز عمیقتر از آنچه برای آرامش خود طلب می‌کرد. این چهره رنگ‌پریده و ظریف و غم‌زده، این نگاه درخشان، این حرکت نرم و زیبا و از همه مهمتر این اندوه عمیق و مهرآمیزی که در همه اجزای سیمای او نمایان بود نگرانش می‌داشت و به همدردی و همدلی وامی‌داشتش. رستف چشم دیدن اثرات زندگی والای روحانی را در مردها نداشت (به همین دلیل پرنس آندره‌ی را دوست نمی‌داشت) این حال را از سر تحقیر فلسفه‌بافی و خیال‌پردازی می‌نامید اما همین اندوه پرنسس ماریا که آرامش عمیق روحانی او را که نیکلای نمی‌شناخت بیان می‌کرد جاذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر بر او داشت.

با خود می‌گفت: باید دختر فوق‌العاده‌ای باشد! درست مثل یک فرشته! چرا من آزاد نیستم؟ چرا با سونیا شتاب کردم؟ - و ناخواسته مقایسه‌ای در ذهنش صورت گرفت. یک طرف کمبود و طرف دیگر این همه محاسن روحانی که او خود نداشت و به همین سبب سخت عزیزشان می‌داشت، سعی کرد پیش خود مجسم کند که اگر آزاد می‌بود چه می‌شد، چگونه از او تقاضای ازدواج می‌کرد و چطور پرنسس ماریا زنش می‌شد. نه، نمی‌توانست چنین چیزی را در نظر مجسم کند، دلش می‌لرزید و هیچ تصویر واضحی در نظرش نمی‌آمد. پرده زندگی آینده‌اش را با سونیا از دیرباز رسم کرده بود. همه نقوش این پرده ساده و روشن بود، چون همه چیز آن را سر فرصت در اندیشه ساخته بود، چون سونیا را به خوبی می‌شناخت و هر چه در او بود می‌دانست، اما زندگی آینده در کنار پرنسس ماریا را نمی‌توانست پیش خود مجسم کند، چون او را نمی‌شناخت. فقط دوستش داشت.

خیال‌پردازی درباره سونیا نشاط‌آور بود و به بازی می‌مانست اما فکرکردن درباره پرنسس ماریا همیشه برایش دشوار و اندکی وحشت‌آور بود.

به یاد آورد: چطور دعا می‌خواند! پیدا بود که تمامی جاننش در دعایش متبلور شده بود. بله، همین دعاهاست که کوهها را حرکت می‌دهد و من اطمینان دارم که دعایش مستجاب خواهد شد - و بعد به خاطرش رسید که: چرا من برای آنچه می‌خواهم دعا نمی‌کنم؟ من چه می‌خواهم؟ آزادی از قول و قراری که با سونیا دارم - سخنان همسر استاندار را به یاد آورد و با خود گفت: او راست می‌گوید، ازدواج من با سونیا جز سیاه‌روزی نتیجه‌ای نخواهد داشت، همه چیز درهم خواهد ریخت، مادر جان از غصه تلف خواهد شد... کارهای پدرم... همه چیز درهم خواهد

ریخت. چه آشوب عجیبی! و تازه دوستش هم ندارم، یعنی آن‌طور که باید دوستش ندارم - و ناگهان شروع کرد دعا کردن: خدای من! مرا از این وضع وحشتناک، از این بن‌بست بی‌فرجام نجات بده! بله، با دعا کوه را می‌توان به حرکت درآورد، اما باید ایمان داشت. نه آن‌جور دعاهایی که من و ناتاشا وقتی بچه بودیم می‌کردیم که مثلاً برفها همه خاک‌قند شوند، و به حیاط می‌دویدیم تا ببینیم برفها خاک‌قند شده‌اند یا نه. ولی من که حالا برای این‌جور چیزها دعا نمی‌کنم - پپ خود را به گوشه‌ای گذاشت و دستها را به‌حالت دعا برهم نهاد و جلو شمایل مقدس ایستاد و با دلی نرم و همه اخلاص با یاد پرنسس ماریا دست به دعا برداشت، چنانکه از دیر باز نکرده بود و اشک به چشمانش آمد و گریه گلویش را می‌فشرده که لاوروشکا به اتاق وارد شد و چند نامه در دست داشت.

نیکلای به سرعت حالت خود را عوض کرد و به او تشر زد: الاغ! چرا وقتی صدايت نکرده‌ام بی‌خبر می‌آیی تو!
لاوروشکا با صدایی خواب‌آلود گفت: از جانب زن استاندار آمده‌اند. پیک است، برای شما نامه آورده.

— خوب، متشکرم، نامه را بده و برو!

دو نامه را که رسیده بود از او گرفت. یکی از مادرش بود و دیگری از سونیا. این را از خط پشت نامه‌ها دانست. اول نامه سونیا را باز کرد. هنوز چند سطر بیشتر نخوانده بود که رنگ از چهره‌اش پرید و چشمهایش از وحشت و شادمانی گشاد شد.

به صدای بلند گفت: نه، چنین چیزی ممکن نیست! - قرار از وجودش رفت. نتوانست یک‌جا بنشیند. نامه در دست در اتاق قدم می‌زد و آن را می‌خواند. اول آن را مرور کرد و بعد یک‌بار و دوبار به‌دقت خواند. بعد شانه‌ها را بالا برد و دستها را به دو طرف گشود و نامه در دست با دهانی باز و چشمانی به یک نقطه دوخته میان اتاق ایستاده ماند. آنچه لحظه‌ای پیش به دعا از خدا خواسته بود و اطمینان داشت به اینکه خدا خواسته‌اش را اجابت خواهد کرد، عملی شده بود، اما به قدری از این حال حیرت کرده بود که گفتی اتفاقی خارق‌العاده روی داده است، مثل اینکه هرگز چنین انتظاری نداشته، مثل اینکه همین سرعت تحقق نشان آن بود که خواست خدا و حاصل دعای او به درگاهش نبود بلکه تصادفی عادی بود.

گره‌ای که به نظرش ناگشودنی می‌آمد، گره‌ای که آزادیش را در بند داشت، با این نامه نامنتظر سونیا که (به نظر نیکلای) هیچ سببی نداشت باز شده بود. نوشته بود که وقایع ناخجسته اخیر که طی آنها تقریباً تمامی دارایی خانواده در مسکو تباه شده و خواست بارها بر زبان آمده کنتس درباره از دواج نیکلای با پرنسس بالکونسکایا و سکوت و سردی این اواخر خود او، اینها همه او را وادار کرد که تصمیم بگیرد تا از تعهد او چشم‌پوشد و آزادی کامل او را به او بازگرداند.

نوشته بود:

”برای من خیلی دشوار بود که فکر کنم ممکن است باعث اندوه و موجب اختلاف در خانواده‌ای باشم که مرا زیر بار ممت خود دارد و عشق من یک هدف بیش ندارد و آن سعادت کسانی است که دوستشان دارم. به این علت از شما، نیکلای، به تمنا خواهش می‌کنم که خود را از تعهدتان آزاد بدانید و مطمئن باشید که هر چه پیش آید هیچ‌کس نمی‌تواند شما را بیش از سونیاتان دوست بدارد.“

این دو نامه هر دو از ترایتسا آمده بود. نامه دوم از کنتس بود. در این نامه واپسین روزهایی که خانواده در مسکو گذرانده بود وصف شده بودند: شرح ترک مسکو بود و آتش‌سوزی و نابودی داروندارشان. کنتس در این نامه ضمن مطالب دیگر گفته بود که پرنس آندره‌ی نیز با زخمیان دیگر همراه آنها در راه است. وضع سلامتی خیلی خطرناک بوده اما بعد پزشک گفته که جای امیدواری است و سونیا و ناتاشا همچون دو پرستار از او مواظبت می‌کنند.

نیکلای روز بعد با این‌نامه به دیدن پرنسس ماریا رفت. نیکلای و پرنسس ماریا هیچ‌یک حرفی نزدند که اشاره‌ای به پرستاری ناتاشا بر بالین پرنس آندره‌ی باشد اما از برکت همین‌نامه نیکلای ناگهان به پرنسس ماریا نزدیک شد و تقریباً مناسبات خویشاوندی با او پیدا کرد. روز بعد نیکلای پرنسس را تا یاروسلاول همراهی کرد و چند روز بعد نیز راهی هنگ خود شد.

۸

نامه سونیا به نیکلای که استعجابت دعایش بود در ترایتسا نوشته شده بود. علت نوشتن آن این بود: فکر ازدواج نیکلای با دختری ثروتمند پیوسته بیشتر ذهن کنتس پیر را به خود مشغول می‌داشت. او می‌دانست که سونیا بزرگترین مانع این کار است و به این سبب زندگی سونیا در این اواخر در آن‌خانه، خاصه پس از وصول نامه نیکلای، که برخورد خود را در باگوچارووا با پرنسس ماریا وصف کرده بود پیوسته دشوارتر می‌شد. کنتس هیچ فرصتی را برای کنایه‌های رنجاننده و نیش‌دار به سونیا از دست نمی‌داد.

اما چند روز پیش از عزیمت از مسکو، کنتس متأثر و پریشان از آنچه پیش آمده بود سونیا را نزد خویش خواند و به جای ملامت و تکلیف با چشمانی اشک‌بار از او تمنا کرد که از راه فداکاری روابط خود را با نیکلای قطع کند و به این ترتیب نیکبایی را که در آن‌خانه در حق او شده است بازپردازد.

گفت: تا به من قول ندهی که این‌کار را خواهی کرد قرار نخواهم یافت.

سونیا به گریه افتاد و مثل دیوانه‌ها زار می‌زد و میان حق‌هق گریه می‌گفت که همه کار خواهد کرد و آماده است تا هرچه از او بخواهند بکند اما قول صریح نداد. نمی‌توانست در ژرفای دلش به

آنچه از او می‌خواستند رضا دهد. از او انتظار داشتند که خود را فدای سعادت خانواده‌ای بکند که نانش داده و تربیتش کرده بود. او به زیرپا گذاشتن خود برای کامروایی دیگران عادت داشت. وضع او در آن خانه چنان بود که فقط از راه فداکاری می‌توانست ارزشها و شایستگی خود را نشان دهد، به این‌کار خو گرفته بود و آن را دوست می‌داشت. اما در گذشته ضمن فداکاری شادمانه آگاه بود که با انکار خود ارزشش را در چشم خود و دیگران بالا می‌برد و از این راه بیشتر لیاقت همسری نیکلای را پیدا می‌کند و نیکلای را در زندگی بیش از همه کس دوست می‌داشت. اما این بار از او می‌خواستند که درست از چیزی چشم‌پوشد که برای به‌دست‌آوردن آن فداکاری می‌کرد و تمام معنای زندگی‌اش بود. و برای اول‌بار در زندگی از کسانی که برگردنش حق داشتند و در حقیقت نیکی کرده بودند تا اکنون بیشتر عذابش دهند بیزار شد. به ناتاشا حسد می‌ورزید که هرگز چنین تلخ‌کام نبوده، هرگز احتیاجی به فداکاری نداشته و همیشه دیگران را به فداکاری برای خود وادار کرده بود و با این حال همه دوستش می‌داشتند. اول‌بار احساس کرد که ناگهان از عشق آرام و پاک او نسبت به نیکلای احساسی گدازان بیرون می‌جوشید که بالاتر از پارسایی و همه موازین مذهبی قرار می‌گرفت. سونیا که زندگی سرباری ناگزیر خویشتن‌دار و پنهان‌کار بارش آورده بود تحت‌اثر این احساس با عباراتی کلی و مبهم به کنتس پاسخ داد و بعد از آن نیز از گفت‌وگوشنود با او طفره می‌رفت با این خیال که در انتظار دیدار با نیکلای بماند و در این دیدار به جای آزاد ساختن او، پیوندشان را برای همیشه و به طور قطع استوار سازد.

سرگردانها و زحمات و تشویشهای آخرین روزهای اقامت در مسکو افکار سیاهی را که بر دل سونیا سنگینی می‌کرد در خود محو کردند. او خوشحال بود که با کارهای عملی از آنها نجات می‌یابد. اما هنگامی که از حضور پرنس آندره‌ی در خانه‌شان خبردار شد با وجود اینکه صادقانه دلش برای او و ناتاشا می‌سوخت احساس شادمانه و موهومی در دلش پیدا شد که خدا نمی‌خواهد که او از نیکلای جدا شود. او می‌دانست که ناتاشا فقط پرنس آندره‌ی را دوست دارد و هرگز دلش از مهر او خالی نبوده است. می‌دانست که اکنون که دست‌تقدیر آنها را در شرایطی چنین وحشت‌بار به هم نزدیک کرده است دوباره به هم عشق خواهند ورزید و آنوقت نیکلای به علت خویشتن‌اندی سببی با پرنسس ماریا نخواهد توانست با او ازدواج کند. با وجود تلخ‌کامی از آنچه در چند روز آخر اقامت در مسکو و چند روز سفر پیش آمده بود این احساس و آگاهی به دخالت تقدیر در کارهای شخصی او دلش را شاد کرد.

رستف‌ها اول‌بار یک‌روز به‌منظور استراحت در صومعه‌ی تراییتسا (تثلیث) توقف کردند. در مهمانسرای صومعه سه اتاق بزرگ در اختیارشان گذاشتند، یکی از این سه اتاق را به پرنس آندره‌ی دادند. حال مجروح آن‌روز بسیار بهتر بود، ناتاشا بر بالین او بود. در اتاق مجاور کنت و کنتس نشسته بودند. و با اِکرام بسیار با روحانی‌پیر که به‌دیدار آشنایان قدیم و کمک‌کنندگان به

صومعه‌اش آمده بود گفتگو می‌کردند. سونیا نیز آنجا نشسته بود و بی‌قرار از کنجکاوی تا بدانند که پرنس آندره‌ی و ناتاشا از چه حرف می‌زنند. از پشتِ در آوای گفتگویشان را می‌شنید. در اتاق پرنس آندره‌ی باز شد و ناتاشا با چهره‌ای از هیجان آشفته بیرون آمد. متوجه کشیش که به آمدن او برخاسته و آستین گشاد لباده‌اش را به‌منظور تبرک‌دادن او با دست چپ جمع کرده بود نشد و به نزد سونیا رفت و بازوی او را گرفت.

کنتس گفت: ناتاشا، حواست کجاست؟ بیا اینجا!

ناتاشا پیش رفت و کشیش تبرکش داد و سفارشش کرد که از خدا و بنده پاکش^۱ یاری بخواهد. بلافاصله پس از رفتن روحانی پیر ناتاشا بازوی دوستش را گرفت و با او به اتاقی که کسی در آن نبود رفت.

گفت: سونیا، بگو، یعنی او زنده خواهد ماند؟ سونیا، نمی‌دانی من چقدر خوشبختم و با وجود این چقدر غصه دارم! سونیا، عزیزم، همه چیز مثل گذشته شده است! کاش زنده بماند! او نمی‌تواند... چون که... چون... که... - و شروع کرد زارزار گریستن.

سونیا گفت: بله! من از اول می‌دانستم! خدا را شکر! زنده خواهد ماند!

هیجان سونیا کمتر از هیجان دوستش نبود، هم به سبب نگرانی و اندوه او و هم به علت افکار خودش که هیچ‌کس از آن خبر نداشت. گریان ناتاشا را می‌بوسید و دلداریش می‌داد و در دل می‌گفت: کاش زنده بماند! - دو دختر پس از آنکه اندکی گریستند و حرف زدند و اشکهای خود را ستردند با هم به سمت اتاق پرنس آندره‌ی رفتند. ناتاشا در اتاق را باز کرد و نگاهی به درون انداخت. سونیا در کنار او بر آستان در نیم‌باز ایستاده بود.

پرنس آندره‌ی خوابیده بود و پشتش با سه بالش که زیرش نهاده بودند بالا آمده بود. چهره رنگ‌پریده‌اش آرام بود. چشمانش بسته بود و پیدا بود که به آرامی و منظم نفس می‌کشد.

سونیا ناگهان از سر هیجان جیغ خفیفی کشید و بازوی ناتاشا را گرفت و او را از در دور برد. ناتاشا پرسید: چه شد؟ چه شد؟

سونیا با رنگی پریده و لبهای لرزان گفت: این... این همان...

ناتاشا در را به آهستگی بست و با سونیا به سمت پنجره رفت، بی‌آنکه آنچه سونیا به او می‌گفت بفهمد.

سونیا با سیمایی حاکی از وحشت و شادمانی همزمان، گفت: یادت هست آن وقتی را که من برای تو در آینه نگاه می‌کردم... در آترادنویه بودیم، شب تولد مسیح بود. یادت هست که چه دیدم؟

ناتاشا با چشمانی سخت گشاده گفت: بله، بله! - و به ابهام به یاد می‌آورد که سونیا آن شب

۱. منظور سرگی قدیس است.

درباره پرنس آندره‌ی گفته بود که او را خفته در بستر می‌بیند.

سونیا ادامه داد: یادت هست؟ دیدم و به همه، به تو و دونیاشا گفتم. او را می‌دیدم که روی تختخواب خوابیده بود... - وضع او را وصف می‌کرد و جزئیات آن را با حرکت دست که یک انگشتش را بالا برده بود همراه می‌کرد. ... روی تختخواب افتاده بود و چشمهایش بسته بود و بتویی مثل همین حالا گلی‌رنگ رویش بود و دستهایش را روی هم گذاشته بود - اینها را می‌گفت و هرچه بیشتر آنچه را که لحظه‌ای پیش دیده بود وصف می‌کرد بیشتر باورش می‌شد که اینها همان چیزهایی است که در گذشته در آینه دیده بود. او در گذشته هیچ ندیده بود و هر آنچه را که به ذهنش رسیده بود گفته بود که می‌بیند. اما آنچه را که آنروز به هم یافته بود مانند به یادآورده‌های دیگر واقعی می‌پنداشت. آنروز گفته بود که پرنس آندره‌ی روی به سوی او گردانده و لبخند زده بود و چیزی سُرخ‌رنگ رویش بود و اکنون اینها را نه فقط به یاد می‌آورد بلکه سخت یقین داشت که در گذشته گفته بود که بتویی گلی‌رنگ رویش بود، درست گلی‌رنگ و چشمهایش بسته بود. ناتاشا گفت: بله، بله، درست همین، گفتم گلی‌رنگ... - او نیز اکنون گمان می‌کرد که به یاد می‌آورد که سونیا گفته بود گلی‌رنگ و همین را شگفتی بزرگ و رازگونی پیشگویی سونیا می‌شمرد.

ناتاشا اندیشناک گفت: اما حالا معنی این چیست؟

سونیا سرش را در دست گرفت و گفت: آه، نمی‌دانم! چه عجیب است همه اینها! چند دقیقه بعد پرنس آندره‌ی زنگ زد و ناتاشا به نزد او رفت. و سونیا با هیجان و مه‌ری چنان شدید که به ندرت در دل احساس کرده بود کنار پنجره ماند و به شگفتی آنچه پیش آمده بود فکر می‌کرد.

✱

آنروز فرصتی پیش آمده بود تا به ارتش نامه بفرستند؛ کنتس نامه‌ای به پسرش نوشت. وقتی سونیا از کنارش می‌گذشت سر از نامه برداشت و با صدایی آهسته و لرزان گفت: سونیا، تو برای نیکلنکا نمی‌نویسی؟ - و سونیا در نگاه چشمان خسته او که از بالای عینک به او می‌نگریست همه آنچه در این نگاه نهفته بود خواند. در این نگاه هم تضرع بود و هم وحشت از سرکشی حریف، هم شرم از اینکه مجبور به چنین تقاضایی شده است و نیز آمادگی به کینه‌ای که در صورت رد تقاضایش دیگر هرگز خاموش‌شدنی نبود.

سونیا به کنتس نزدیک شد و پیش پایش زانو زد و دست او را بوسید و گفت: می‌نویسم، مادر جان!

سونیا از آنچه آنروز روی داده بود، خاصه از پیشگویی اسرارآمیزی که تازه به آن پی برده بود، نرم شده بود و از هیجان بی‌قرار بود و دلش سرشار از محبت بود. اکنون که می‌دانست در صورت

برقراری مجدد پیوند ناتاشا با پرنس آندره‌ی، نیکلای نمی‌توانست با پرنسس ماریا ازدواج کند احساس می‌کرد که روحیه فداکاری که در زندگی به آن دل‌بسته و خو گرفته بود به دلش بازگشته است. از آگاهی به انجام عملی والا پس از آنکه چشمان سیاه و مخملینش چندبار از گریه تار شد و رشته نوشتارش را ژرید نامه‌ای را نوشت که نیکلای از دریافت آن چنانکه دیدیم به حیرت افتاد.

۹

در پاسدارخانه‌ای که بازداشتگاه پی‌یر شده بود افسر و سربازانی که او را اسیر کرده بودند با او رفتاری خصومت‌آمیز گرچه محترمانه داشتند. معلوم بود که در رفتار خود دچار تردیدند که او کیست (مبادا شخصیت بسیار مهمی باشد) و در عین حال برخوردشان رنگ دشمنی داشت زیرا اندکی پیش خود با او زدو خورد کرده بودند.

اما صبح روز بعد، پاسداران عوض شدند و او احساس کرد که وجودش برای زندانبانان جدید - از افسر و سرباز - اهمیتی را که برای دستگیرکنندگان داشت ندارد. و به‌راستی نیز این مرد بلندقامت چاق که لباس دهقانان روس به تن داشت و در چشم نگهبانان روز بعد دیگر آن مرد چالاک‌ی نبود که از جان گذشته با دزدان متعددی و سربازان گشتی جنگیده بود و با لحنی پُرشکوه درباره نجات طفلی از آتش چیزی گفته بود. او برای آنها هفدهمین نفری بود که معلوم نبود به چه گناهی به دستور مقامات بالا دستگیر شده بودند. اگر در هیئتش چیز ویژه‌ای بود همان بود که خود را نباخته بود و سخت در فکر بود و زبان‌فرانسه می‌دانست و به آسانی و روانی با آنها حرف می‌زد و اسباب تعجبشان می‌شد. با وجود این همان‌روز او را با اشخاص مظنون دیگری که دستگیر کرده بودند در یک اتاق گذاشتند زیرا افسرشان اتاقی را که او تنها در آن زندانی بود برای کار دیگری لازم داشت.

روسهای هم‌زندان پی‌یر همه از فرودستان بودند و چون دانستند که پی‌یر از اربابهاست از او دوری جُستند خاصه آنکه زبان فرانسویان را می‌فهمید و حرف می‌زد. پی‌یر سخنان تمسخرآمیز آنها را با اندوه می‌شنید.

غروب روز بعد پی‌یر دانست که تمام هم‌زندانهای او (شاید خود او نیز) به اتهام آتش‌افروزی محاکمه خواهند شد. روز سوم او را با دیگران به خانه‌ای بردند که ژنرالی فرانسوی که سبیل سفید داشت و دو سرهنگ و فرانسویان دیگری که بازوبند داشتند در یکی از اتاقهای آن نشسته بودند. آنجا با لحن دقیق و مشخصی که مثلاً ورای ضعفهای انسانی بود و معمولاً قاضیان در خطاب به متهمان به کار می‌برند از او، و نیز از دیگران سؤالهایی کردند که کیست و کجا دستگیر شده است و آنجا چه می‌کرده است و از این قبیل.

این سؤالها که کاری به اصل مطلب نداشت و امکان آشکار شدن آن را نیز از میان می‌برد مانند

همه سؤلهایی که در دادگاهها از متهمان می‌شود فقط برای آن بود که ناودانکی بنهند تا داوران به وسیله آن بتوانند جریان جوابهای آنها را به جایی که خود می‌خواهند یعنی محکوم‌ساختن متهمان هدایت کنند. همین که او چیزی می‌گفت که ثمری برای محکوم‌ساختنش نداشت ناودانک را برمی‌داشتند تا آب به هر سمت که می‌خواهد جاری شود. از این گذشته پی‌یر همان احساسی را داشت که متهمان در هر دادگاهی دارند، متعجب بود که این سؤالها برای چیست. احساس می‌کرد که فقط از سر بزرگواری یا رعایت ادب به این تدبیر ناودانک متوسل می‌شوند. می‌دانست که در چنگ آنها گرفتار است و فقط قدرت قهار آنهاست که او را به اینجا آورده است و همین قدرت به آنها حق داده است که در برابر سؤلهایی که می‌کنند جواب بخواهند و تنها هدفشان محکوم‌کردن اوست و به این دلیل چون قدرت در دست آنهاست و قدرتمندان می‌خواهند او را محکوم کنند دیگر نیازی به این بازی سؤال و جواب و دادگاه نیست. آشکار بود که همه جوابها بایست به محکوم‌شدن او بینجامد. وقتی پرسیدند که به وقت دستگیری چه می‌کرده، با لحن اندکی مصیبت‌بار جواب داد که طفلی را که از آتش نجات داده بود به والدینش می‌رسانید. پرسیدند برای چه با دزدان زدوخورد کرده؟ پی‌یر جواب داد که از زنی دفاع می‌کرده و دفاع از زنی که مورد تجاوز واقع شده باشد وظیفه هر مردی است که... اما نگذاشتند جمله‌اش را تمام کند زیرا گفته‌اش به موضوع دادرسی مربوط نبود. پرسیدند برای چه بیرون خانه‌ای که می‌سوخته دیده شده است، جواب داد که می‌رفته تا ببیند در مسکو چه می‌گذرد. دوباره حرفش را بُریدند. از او نپرسیده بودند که به کجا می‌رفته بلکه: چرا در محل آتش‌سوزی بوده است. پرسش اول را تکرار کردند که اسمش چیست، بار اول جواب داده بود که مایل نیست به این سؤال جواب بدهد، این بار نیز جواب داد که نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد.

ژنرالی که سبیل سفید و رویی سُرخ داشت با لحنی تند گفت: بنویسید! هیچ خوب نیست. به ضررش تمام می‌شود.

روز چهارم آتش‌سوزی در حصار زوبو و شروع شد.

پی‌یر را با سیزده تن دیگر از دستگیرشدگان به کریمسکی برود^۱ (گذار کریمه) بردند و در کالسکه‌خانه تاجری زندانی کردند. پی‌یر ضمن عبور از خیابانها از دودی که گفתי بر تمام شهر خیمه زده بود داشت خفه می‌شد. به هر طرف که نگاه می‌کرد آتش‌سوزی بود. او آن‌زمان هنوز معنی آتش‌سوزی مسکو را درک نمی‌کرد و وحشت‌زده به شعله‌های آتش می‌نگریست.

پی‌یر چهار روز دیگر در انبار خانه واقع در نزدیکی گذار کریمه ماند و در این مدت از گفته‌های سربازان فرانسوی دانست کسانی که در این خانه زندانی‌اند منتظر تصمیم مارشال هستند که هر روز ممکن است صادر شود. اما دستگیرش نمی‌شد که صحبت از کدام مارشال

است. مارشال برای سربازان بالاترین حلقه زنجیر قدرت و در ابهام اسرار پوشیده بود. این روزهای نخستین تا هشتم سپتامبر، که اسیران را برای دومین بازپرسی بردند، بر پی‌یر بسیار ناگوار گذشت.

۱۰

روز هشتم سپتامبر افسری که از احترام سربازان می‌شد حدس زد که مقامی دارد به‌انباری که اسیران در آن بودند آمد. این افسر که لابد از ستاد بود کاغذی در دست داشت و اسیران روس را حاضر و غایب کرد و پی‌یر را "آن‌که اسمش را برون نمی‌دهد" خواند. بی‌اعتنا و با رخوت نگاه خود را بر همه اسیران گرداند و به افسر نگهبان که مسئول زندانیان بود دستور داد که آنها را با لباسی مناسب و سر و وضعی مرتب به نزد مارشال ببرد. ساعتی بعد یک گروهان سرباز آمد و پی‌یر را همراه با سیزده نفر دیگر به سیزه‌زار دویچی (دختران)^۱ بردند. آسمان بعد از باران، آفتابی و صاف بود و هوا از پاکی می‌درخشید. دود مثل آن‌روز که پی‌یر را از پاسدارخانه حصار زوبو و بیرون آورده بودند در ارتفاع کم گسترده نمی‌شد بلکه همچون ستونی در هوای پاک بالا می‌رفت. شعله‌های حریق هیچ‌جا پیدا نبود و تمامی مسکو، تا جایی که پی‌یر می‌توانست ببیند یکپارچه حریق بود. به هر طرف که نگاه می‌کرد ویرانه‌ای بود و در ویرانه‌ها اجاقها و دودکش‌ها و گهگاه دیوار دوزده عمارتی آجری. پی‌یر هر قدر به این ویرانه‌های سوخته نگاه می‌کرد کوی و برزن آشنای شهر را باز نمی‌شناخت. اینجا و آنجا کلیسایی نسوخته برپا مانده بود. کرملین که ویران نشده بود با برجها و باروها و ایوان بزرگ^۲ از دور سفیدی می‌زد. نزدیک ترک گنبد صومعه عذرای جدید رخشندگی شادمانه‌ای داشت و آوای ناقوس آن بسیار پُر صدا به گوش می‌رسید. این آوای ناقوس به یاد پی‌یر آورد که آن‌روز یکشنبه و میلاد مریم بود اما گفتمی هیچ‌کس نبود که این‌روز را بزرگ دارد. همه‌جا ویرانه سوزان بود و اگر گاهی روس آدمی دیده می‌شد زنده‌پوشی وحشت‌زده بود که به دیدن سربازان فرانسوی پنهان می‌شد.

پیدا بود که آشیانه روسها ویران و نابود شده است. اما پی‌یر نادانسته احساس می‌کرد که با این واژگونی نظام روسی نظامی دیگر که با نظام گذشته تفاوت داشت در این ویرانه برقرار شده است. وقتی سربازانی را دید که با صفوفی منظم، گستاخ و شادمان او و مجرمان دیگر را همراهی می‌کردند و صاحب‌مقام فرانسوی بلندمرتبه‌ای را دید نشسته داخل کالسکه^۳ دو اسبه‌ای که

۱. سیزه دختران در جنوب مسکو در یکی از چمهای رود مسکوا است که در قرن سیزدهم یعنی زمانی که روسیه تحت‌استیلاي تاتارها بود اهالی مسکو خراج و دختران باکره‌ای را که بایست هر سال به فرمانروایان خود تسلیم کنند در این سیزه‌زار تحویل می‌دادند.

۲. ایوان Ivan بزرگ نام بلندترین برج کرملین است که نودوهفت متر بلندی آن بود و بوریس گادونف در ۱۶۰۱ آن را ساخت تا برای فحطی‌زدگان کار فراهم شود.

سربازی آن را به سوی آنها پیش می‌راند و نیز آوای پُرنشاط موزیک نظامی که از جانب چپ سبزه‌زار دختران شنیده می‌شد و بعد هم آن کاغذی که در دست افسری بود که آن‌روز صبح آمده بود و اسامی بازداشت‌شدگان را از روی آن می‌خواند، فهمید که حدسش درست است. سربازانی او را دستگیر کرده و همراه دهها آدم دیگر به اینجا و آنجا برده بودند. به نظر می‌رسید که ممکن بود او را فراموش کرده باشند یا از دیگران تمیزش ندهند. اما نه، جوابهایی که او در بازپرسیها داده بود به صورت نامی به او چسبیده بود: آن‌که اسمش را بروز نمی‌دهد. و او را اکنون با همین نامی که وحشت در دلش می‌انداخت معلوم نبود به کجا می‌بردند. نشان یقینی بی‌چون‌وچرا بر چهره‌هاشان خوانده می‌شد که این اسیران و او در میان آنها، درست همان‌کسانی هستند که آنها می‌جُسته‌اند و حالا به جایی می‌برندشان که چنین کسانی بایست برده شوند. او خود را همچون خاشاکی بی‌مقدار می‌یافت که در چرخ ماشینی افتاده است که برای او ناآشنا - اما در چرخش خود بی‌لغزش است.

او را با دیگر مجرمان به ضلع راست سبزه‌زار دویچیه، نزدیک صومعه، به عمارت سفیدبزرگی که در باغی وسیع قرار داشت بردند. اینجا خانهٔ پرنس شچریاتف بود و پی‌یر در گذشته بسیار به این خانه به مهمانی آمده بود و اکنون، چنانکه از گفتگوی سربازان دریافته بود، مارشال داوو (دوک اکمول) در آن سکونت داشت.

آنها را به پای پله‌های ورودی بردند و یک‌یک به خانه واردشان می‌کردند، پی‌یر ششمین نفری بود که وارد شد. پی‌یر را از دالانی که پنجره‌های قَدی شیشه‌خور داشت و دهلیزی و اتاق‌انتظاری، به دفتر دراز و کوتاه سقفی که آجودانی بر درش ایستاده بود هدایت کردند.

داوو، با عینکی روی بینی، ته اتاق پشت میزی نشسته بود. پی‌یر به او نزدیک شد. داوو که پیدا بود سر به کاغذی که پیش رویش بود گرم دارد سر بلند نکرده آهسته پرسید: اسمتان چیست؟ پی‌یر ساکت ماند زیرا توان ادای کلامی نداشت. داوو برای او ژنرالی فرانسوی مانند دیگران نبود، مردی بود به بیرحمی معروف. پی‌یر به چهرهٔ سرد او، که همچون معلمی سختگیر که توان انتظارش برای جواب حدی داشت، نگاه می‌کرد و می‌دانست که هر ثانیه تأخیر در دادن جواب ممکن بود به قیمت جانش تمام شود اما نمی‌دانست چه بگوید. نمی‌توانست خود را راضی کند که همان جوابی را که در بازپرسی اول داده بود به او نیز بدهد. افشای نام و مقامش نیز هم خطرناک بود و هم شرم‌آور. ناچار ساکت ماند. اما پیش از آنکه فرصت اتخاذ تصمیمی پیدا کند داوو سر برداشت و عینکش را روی پیشانی گذاشت و چشم تنگ کرد و با دقت به پی‌یر نگریست و با لحنی سرد و شمرده و آشکارا حساب شده، تا ترس در دل پی‌یر اندازد، گفت: من این آدم را می‌شناسم!

سرمایی که پیش از آن بر پشت پی‌یر دویده بود سرش را همچون گیره‌ای در خود فشرد. گفت:

— حضرت ژنرال، ممکن نیست شما مرا بشناسید، من هرگز شما را ندیده‌ام...

داوو حرف پی‌یر را بُرید و رو به ژنرال دیگری که در اتاق بود و پی‌یر متوجه حضور او نشده بود گفت: این یک جاسوس روس است.

داوو این را که گفت روی گرداند. پی‌یر که ناگهان به یاد آورد که داوو دوک است، با صدایی که غُرشی نامنتظر در آن محسوس بود به تندی گفت: خیر حضرت اقدس، خیر، شما ممکن نیست مرا بشناسید، من یک افسر داوطلبم و هنوز مسکو را ترک نکرده‌ام.

— اسمتان چیست؟

— بزوهف.

— از کجا معلوم که دروغ نمی‌گویید؟

پی‌یر با لحنی نه آزرده که تَضَع آمیز فریاد زد: حضرت اقدس!

داوو سر بلند کرد و به چهره پی‌یر چشم دوخت. چند ثانیه‌ای در چشم هم خیره ماندند. و همین نگاه باعث نجات پی‌یر شد. با این نگاه، در ورای همه موازین جنگ و دادگاه ارتباطی انسانی میان دو آدم برقرار شد. آنها هر دو، ظرف همین چندثانیه چیزهای بسیاری را به ابهام احساس کردند. دریافتند که هر دو فرزندان بشرند و با هم برادرند.

داوو در نگاه اول هنگامی که سرش را از کاغذش، که انسانها و زندگیشان روی آن در شماره‌هایی خلاصه شده بودند برداشت، پی‌یر را یکی از همان شماره‌ها دانست و می‌توانست دستور تیربارانش را بدهد و آن را کار بدی نداند و از آن باری بر وجدان احساس نکند. اما اکنون پی‌یر در برابرش به صورت انسانی جلوه کرد. اندکی در فکر فرو رفت و سپس به سردی گفت:

— برای اثبات درستی گفته‌تان چه گواهی دارید؟

پی‌یر به یاد رامبال افتاد و نام هنگ و اسم او را گفت و نشانی خانه‌ای را که او در آن ساکن بود داد.

داوو دوباره گفت: شما آنچه می‌گویید نیستید.

پی‌یر با صدایی لرزان و بُریده‌بُریده شروع به آوردن گواه برای اثبات صداقت خود کرد.

اما در این هنگام آجودانی وارد شد و مطلبی را به داوو گزارش داد.

سیمای داوو از شنیدن خبری که آجودان به او داده بود به ناگاه شکفته شد و شروع کرد دکمه‌هایش را بستن. پیدا بود که پی‌یر را فراموش کرده است.

هنگامی که آجودان حضور اسیر را به یادش آورد اخم کرد و رو به جانب پی‌یر سری تکان داد و گفت که او را ببرند. اما پی‌یر ندانست که او را به کجا می‌برند: به زندانی که از آن آمده بود، یا به

محل اعدام که همراهانش ضمن عبور از کنار سبزه‌زار دویچه نشانش داده بودند؟

روی گرداند و دید که آجودان باز از داوو چیزی می‌پرسید.

داوو جواب داد: بله، البته! - اما پی‌یر ندانست که البته چه؟
 پی‌یر به یاد نمی‌آورد که چگونه و چه مدت و به کجا می‌رفت. در بُهت و بی‌خبری کامل و بی‌آنکه چیزی در اطراف خود ببیند قدم بر می‌داشت و چون همه ایستادند او نیز ایستاد.
 در تمام این مدت فقط یک فکر ذهن او را به خود مشغول می‌داشت، اینکه چه کسی، آخر چه کسی او را به اعدام محکوم کرده بود. این کارِ اعضای کمیسیونی که از او بازپرسی کرده بودند نبود. هیچ‌یک از آنها مایل به صدور چنین حُکمی نبود و پیدا بود که چنین اختیاری نیز نداشت. داوو نیز که او را با نگاهی چنین انسانی نگریسته بود این‌کار را نکرده بود. اگر داوو یک دقیقه دیگر با او مانده بود درمی‌یافت که کاری که می‌کنند درست نیست. اما آجودان وارد شده و این یک دقیقه را نابود کرده بود. و این آجودان نیز قصد بدی نداشت ولی نمی‌توانست وارد نشود. پس عاقبت چه کسی بود که او را اعدام می‌کرد، می‌گُشت و از نعمت زندگی محروم می‌کرد؟ او را و خاطراتش و آمال و امیدها و اندیشه‌هایش را نابود می‌کرد؟ این کار چه کسی بود؟ پی‌یر احساس می‌کرد که کارِ هیچ‌کس نبود. قاعده کار چنین بود. شرایط این‌طور شکل گرفته بود. نظامی نامعلوم او را می‌گُشت و از زندگی و همه چیز محروم می‌کرد، نابودش می‌کرد.

۱۱

بازداشت‌شدگان را از خانه شچرباتف یکراست از میان سبزه‌زار دویچیبه و از سمت چپ صومعه به جالیزی که تیری در آن برپا بود بردند. پشت این تیرگودال بزرگی کنده بودند که خاک بیرون ریخته از آن تازه بود و دورگودال جمعیت زیادی حلقه‌ای نیم‌دایره زده بودند. تک‌توکی از این جمعیت روس بودند و باقی سربازان خارج از خدمت ناپلئون: سربازان آلمانی، ایتالیایی و فرانسوی که اونیفورمهایی از رسته‌های مختلف به تن داشتند. در سمت راست و چپ تیر، سربازان فرانسوی با اونیفورمهای کبود و سردوشیهای سُرخ صف کشیده بودند که کُتر بر پوتین و کلاه‌های بی‌لبه بر سر داشتند.

مجرمان را به ترتیبی که نامشان روی ورقه ثبت شده بود به خط کردند (پی‌یر ششمین نفر بود) و به سمت تیر پیش بردند. صدای چند طبل ناگهان از دو طرف بلند شد و پی‌یر به شنیدن این غوغا احساس کرد که جزئی از جانش از کالبدش بیرون کشیده شد. توان تفکر و درک را از دست داده بود. فقط می‌توانست ببیند و بشنود، یک آرزو بیشتر نداشت و آن این بود که واقعه وحشت‌انگیز و ناگزیر هرچه زودتر صورت گیرد. به همراهان خود نگاهی انداخت و در هیئتشان باریک شد.

دو نفر از آنها زندانیانی سر تراشیده بودند. یکی بلندبالا و لاغراندام بود و دیگری سیه‌چرده و پُرمو که اندامی عضلانی و بینی‌ای له‌شده داشت. سومی مستخدمی بود چهل و پنج شش ساله

که موهایی جوگندمی و تنی فربه و خوب خورده داشت. چهارمی روستایی زیبارویی بود که ریشی پهن و بور و چشمانی سیاه داشت. پنجمی کارگری بود زردروی، جوانکی لاغراندام هفده هجده ساله که روپوش به تن داشت.

پی‌یر می‌شنید که سربازان با هم جروبحث می‌کردند که یک‌یک تیرباران کنند یا دو دو. افسرشان با لحنی سرد و بی‌تفاوت جواب داد: جفت‌جفت! - در صف سربازان جنبشی پدید آمد، پیدا بود که همه عجله دارند، اما شتابشان به شتاب کسی نمی‌مانست که می‌خواهد کاری را که برایش قابل‌درک است زودتر تمام کند، بلکه به شتاب کسی شباهت داشت که از سر اجبار کاری نامطلوب و نامفهوم را می‌خواهد هر چه زودتر به پایان برساند.

فرانسوی غیرنظامی‌ای که نوار حمایلی بر شانه و سینه داشت به انتهای راست صف مجرمان نزدیک شد و حکم مجازات را به زبان فرانسوی و روسی خواند.

سپس دو جفت سرباز فرانسوی به فرمان افسرشان به صف بازداشت‌شدگان نزدیک شدند و دو نفر اول را گرفتند و بردند. اسیران چون به پای تیر رسیدند ایستادند و تاکیسه‌ها را بیاوردند ساکت همچون شکاری زخمی که نزدیک‌شدن شکارچی را می‌پاید به اطراف نگاه می‌کردند. یکی از آنها پیوسته خاج می‌کشید و دیگری پشت خود را می‌خاراند و لبهایش تکان می‌خورد و مثل این بود که لبخند می‌زد. سربازان با حرکاتی شتابان چشم آنها را بستند و کیسه بر سرشان کشیدند و آنها را به تیر بستند.

دوازده سرباز تیرانداز به تفنگهای خود با قدمهایی منظم و استوار از صفها بیرون آمدند و در هشت‌قدمی تیر ایستادند. پی‌یر روی گرداند تا صحنه‌ای را که پیش رویش می‌گذشت نبیند. ناگهان صدای رگباری بلند شد که در گوش پی‌یر وحشتناکتر از موحشرترین تُندری صدا کرد که به عمرش شنیده بود. روی گرداند و نگاه کرد. دود در فضا بود و فرانسویان با چهره‌هایی پریده‌رنگ و دستهایی لرزان در کنار گودال به کاری مشغول بودند. دو نفر دیگر را پیش بردند. این دو نفر نیز همان‌طور، با چشمانی به همان‌حالت به همه می‌نگریستند و خاموش با همان نگاه بیهوده التماس حمایت داشتند و پیدا بود که سر در نمی‌آوردند و آنچه را در انتظارشان بود باور نمی‌کردند، نمی‌توانستند مرگ را باور کنند، چون فقط آنها بودند که می‌دانستند زندگی برایشان چه معنی دارد و نمی‌فهمیدند و باور نداشتند که کسی بتواند آن را از ایشان بگیرد.

پی‌یر می‌خواست شاهد این منظره نباشد و باز روی گرداند اما باز مثل این بود که انفجاری موحش گوشش را آزد و همراه این صدا دود دید و خونی که جاری شد و چهره‌های وحشت‌زده و رنگ‌پریده فرانسویان را که دوباره در کنار تیر با دستهایی لرزان یکدیگر را کنار می‌زدند و به کاری مشغول بودند. پی‌یر به سنگینی نفس-نفس می‌زد و به اطراف خود نگاه می‌کرد، مثل اینکه می‌خواست بپرسد اینجا چه خبر است، اینها همه چه معنی دارد؟ نگاههایی که با نگاه او تلاقی

می‌کرد همه آکنده از همین سؤال بود.

بر همهٔ چهره‌ها، از روس تا فرانسوی و از سرباز تا افسر همه بی‌استثنا آثار همین هراس را می‌خواند و همین وحشت و همین کشمکش نهفته در سینهٔ خود را، لحظه‌ای این سؤال در دلش همچون آتشی درگرفت: ولی آخر چه کسی است که این‌کار را می‌کند؟ اینها که همه مثل من از این‌کار رنج می‌برند! پس چه کسی؟ پس چه کسی؟

فریاد فرمانی بلند شد: تفنگداران هشتادوششم، پیش! - اسیر پنجمین را که کنار پی‌یر ایستاده بود، پیش بردند، اما تنها! پی‌یر نفهمید که او نجات یافته بود، او و دیگران را به اینجا آورده بودند که در صحنهٔ اعدام حاضر باشند. با وحشتی که همچنان در دلش فزونی می‌یافت بی‌آنکه احساس خوشی یا آسودگی کند به آنچه پیش رویش می‌گذشت نگاه می‌کرد. اسیر پنجم همان کارگر روپوش به تن بود. همین‌که دست بر بازویش نهادند وحشت‌زده باز پس جست و به پی‌یر آویخت (پی‌یر لرزید و خود را از او واکنند) کارگر نمی‌توانست راه برود. زیر بغلش را گرفتند و کشان‌کشان دورش کردند و او فریاد می‌زد. همین‌که به تیر رسید ناگهان ساکت شد. مثل این بود که ناگهان چیزی دستگیرش شد. آیا آنچه فهمید بیهودگی فریادش بود یا اینکه انسانها نمی‌توانند جان او را بگیرند؟ در برابر تیر ایستاد و همراه دیگران در انتظار تا چشمها و دستهایش را ببندند؛ همچون جانوری زخمی با چشمانی درخشان به اطراف خود نگاه می‌کرد.

پی‌یر دیگر راضی نشد که روی بگرداند و دیده برهم بگذارد. کنجکاو و هیجان او و جمعیت تماشاگران برای این قتل پنجم به اوج رسیده بود. این پنجمین اسیر نیز مانند دیگران آرام به نظر می‌رسید: لبهٔ دامن روپوشش را روی هم می‌انداخت و یک پای برهنه‌اش را با پای دیگر می‌خاراند.

وقتی چشمش را بستند به دست خود گرهٔ چشم‌بند را که پشت گردنش را می‌آزرد درست کرد و بعد، هنگامی که او را به تیر خونین تکیه دادند، خود را واپس رها کرد و کمی فرولغزید اما چون این حالت را راحت نیافت وضع ایستادن خود را اصلاح کرد، پاهای خود را مرتب کنار هم به خط کرد و به آسودگی به تیر تکیه داد. پی‌یر چشم از او بر نمی‌گرفت و کوچکترین حرکت او را از نظر دور نمی‌داشت.

لابد فریاد فرمان بلند شد و لابد پس از فرمان صدای تیر هشت تفنگ فضا را لرزاند. اما پی‌یر بعدها هر چه کوشید به یاد نیاورد که کوچکترین صدای تیری شنیده باشد. فقط دیده بود که اندام مرد کارگر ناگهان، معلوم نبود به چه علت، فرونشست و بر طنابهایش آویخته ماند. به یاد آورد که از دو جای اندامش خون جاری شد و طنابها از سنگینی اندام او که بر آنها فروافتاده بود پایین کشیده شدند و سر و گردن کارگر به حالتی غیرطبیعی خم شد و پاهایش زیر اندامش جمع شد، نشست. پی‌یر به سوی تیر دوید. هیچ‌کس بازش نداشت. آدمهایی وحشت‌زده و رنگ‌باخته در

اطراف کارگر به کاری مشغول بودند. آرواره زیرین پیرمردی فرانسوی که طنابهای مرد مقتول را می‌گشود زیر سبیل بلندش می‌لرزید. جسد فرو افتاد. سربازان با بیزاری و شتاب با حرکاتی دستپاچه جسد را به پشت تیر کشیدند و در گودال سُرانَدند.

پیدا بود که به روشنی می‌دانستند که آدمکش‌اند و بایست هر چه زودتر آثار خونی را که ریخته‌اند پاک کنند و پنهان دارند.

پی‌یر نگاهی به درون گودال انداخت و دید که کارگر لاشه‌وار افتاده بود و زانوهایش بالا ایستاده بود و نزدیک سرش قرار داشت و یکی از شانه‌هایش بالاتر از دیگری بود و در تشنج بود و با حرکتی یکنواخت بالا می‌رفت و فرو می‌افتاد، و خاک بیل‌بیل بر پیکرش ریخته می‌شد. یکی از سربازان با صدایی که خشم و درد در آن می‌جوشید بر سر او فریاد زد که به جای خود باز گردد اما پی‌یر نفهمید و همچنان پای تیر ماند و کسی او را از آنجا نراند.

چون گودال پُر شد فریاد فرمانی به گوش رسید. پی‌یر را به جای خود باز گرداندند و سربازان فرانسوی که در دو طرف تیر صف کشیده بودند به راست راستی کردند و با قدمهایی منظم از جلو تیر گذشتند. بیست و چهار تفنگدار که با اسلحه خالی شده در میان حلقه جمعیت ایستاده بودند هنگامی که گروهانشان از کنارشان می‌گذشت شتابان به جای خود در داخل صفوف بازگشتند. پی‌یر با چشمانی بُهت‌زده و نگاهی خالی از اندیشه این تفنگداران را که جفت‌جفت از حلقه جمعیت بیرون می‌شتافتند تماشا می‌کرد. همه غیر از یکی به گروهان پیوستند و این یکی سرباز جوانی بود که رنگ به چهره نداشت و به مردگان می‌مانست. کلاهش به پشت سرش لغزیده بود و تفنگش فرود آمده بود و همچنان در برابر گودال، همان جایی که تیراندازی کرده بود ایستاده بود. مثل مستان تلوتلو می‌خورد و به جلو و عقب قدم می‌گذاشت تا اندام ناپایدار خود را بر پا نگهدارد. درجه‌دار سالخورده‌ای که گروهان گروهان بود پیش دوید و شانه سرباز جوان را گرفت و او را کشان‌کشان به درون صف برد. جمعیت تماشاگران روس و فرانسوی رفته‌رفته پراکنده شدند. همه ساکت و با سرهایی به زیر افکنده حرکت می‌کردند.

یکی از فرانسویان گفت: می‌خواستند آتش روشن نکنند... - پی‌یر به کسی که این حرف را زده بود نگاه کرد. سربازی بود و می‌خواست به این طریق وجدان خود را از بار کار سیاهی که صورت گرفته بود آسوده کند اما کوشش بی‌حاصلی بود. عبارتی را که شروع کرده بود ناتمام گذاشت و دستی تکاند و گذشت.

بعد از اعدام اسیران پی‌یر را از دیگر متهمان جدا کردند و تنها در کلیسای کوچک ویران و غارت شده و به کثافت کشیده‌ای به زندان انداختند.

نزدیک غروب درجه‌دار نگهبان به اتفاق دو سرباز به کلیسا وارد شد و به پی‌یر اطلاع داد که گنااهش بخشوده شده است و اکنون به بازداشتگاه اسیران جنگی منتقل می‌شود. پی‌یر بی‌آنکه بفهمد بهش چه می‌گویند برخاست و همراه سربازان به‌راه افتاد. او را به آلو‌نکهایی که با تیر و تخته‌های نیم‌سوخته بر بلندی سبزه‌زاری ساخته بودند بردند و در یکی از آنها در بند کردند. زندان تاریک بود و حدود بیست زندانی جوراجور دورش را گرفتند. پی‌یر نگاهشان می‌کرد و نمی‌فهمید که آنها کی‌اند و چرا آنجایند و از او چه می‌خواهند. حرفهایی را که به او می‌زدند می‌شنید اما عکس‌عملی نشان نمی‌داد، معنی حرفها را نمی‌فهمید. به سؤالهایی که از او می‌کردند جواب می‌داد بی‌آنکه بداند چه کسی در برابر اوست و به حرفهایش گوش می‌دهد و جوابهایش را چگونه تعبیر می‌کند، به سرو وضع و صورتشان نگاه می‌کرد و همه به نظرش یکسان و خالی از معنا می‌آمدند.

از وقتی دیده بود که این آدمکشی سیاه به دست آدمهایی صورت گرفته بود که از این کار بیزار بودند مثل این بود که ناگهان فنری که همه‌چیز به آن بریا و زنده است از جانش بیرون کشیده شده و همه چیز به صورت توده‌ای سقط و اشیای بی‌معنی و مصرف روی هم ریخته شده بود. گرچه خود خبر نداشت اعتقادش به انسانیت و به نظام عادلانه حاکم بر عالم و به روح خود و ایمانش به خدا از میان رفته بود. پی‌یر در گذشته نیز دچار این حال شده بود اما هرگز آن را به این شدت احساس نکرده بود. در گذشته هرگاه این‌گونه تردید بر دلش حاکم می‌شد به علت گناهی بود که خود مرتکب شده بود و هر بار در ژرفای جان احساس کرده بود که راه نجات از آن درماندگی و تردید را باید در وجود خویش بجوید. اما اکنون می‌دید که اگر نظام دنیا در نظرش آشفته شده و بنای عدل فروریخته و جز ویرانه‌هایی بی‌معنی از آن باقی نمانده است گناه از او نیست. احساس می‌کرد که توان بازیافتن ایمان به زندگی را از دست داده است.

در تاریکی آدمهایی دورش را گرفته بودند. پیدا بود که چیزی داشت که توجّهشان را به خود جلب می‌کرد. برایش مطالبی می‌گفتند و پرسشهایی می‌کردند و بعد به جایی بردندش و او عاقبت خود را در گوشه‌ای میان اشخاصی یافت که از هر طرف با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

یکی از آن طرف زندان گفت: بفرمایید، برادرها، این هم همان پرنسی که... - و بر آخرین کلمه تکیه کرد.

پی‌یر ساکت و بی‌حرکت، نشسته بر گاه، به دیوار تکیه داده بود و گاه چشم را می‌بست و گاه می‌گشود، اما همین‌که پلکها را برهم می‌نهاد چهره وحشت‌آور کارگر پیش نظرش مجسم می‌شد که خاصه به سبب سادگی وحشت‌آور بود و از آن وحشت‌آورتر آشفته‌گی چهره سربازانی بود که ناخواسته آدمکش شده بودند، و دوباره چشم می‌گشود و مثل منگها به اطراف خود در

تاریکی نگاه می‌کرد.

کنار او مرد کوتاه قامتی نشسته و خم شده بود و پی‌یر از بوی تند عرقی که با هر حرکت او از تنش یرمی‌خاست متوجه وجودش شد. این مرد در تاریکی با پاهای خود مشغول بود و گرچه پی‌یر چهره او را نمی‌دید احساس می‌کرد که پیوسته نگاههایی به او می‌اندازد. به دقت نگاه کرد و دریافت که مرد مشغول بازکردن مُچ پیچهای خویش است و شیوه کارش توجه او را به خود جلب کرد.

مُچ پیچی را که به یک ساقش پیچیده شده بود باز کرد و به دقت بسیار آن را لوله کرد و بعد به پای دیگرش پرداخت و همچنان به تناوب پی‌یر را نگاه می‌کرد. هنگامی که یک دستش مُچ پیچ باز شده را می‌آویخت، دست دیگرش به بازکردن مُچ پیچ پای دیگر مشغول بود. به این ترتیب با حرکاتی دقیق، دایره‌وار و ماهرانه، بی‌آنکه جنبش پیوسته دستهایش کند شود مُچ پیچ خود را باز کرد و مُچ پیچ اولی را بر میخ چوبینی که بالای سرش در دیوار فرو کرده بود آویخت و سپس چاقویی برداشت و چیزی را بُرید و چاقو را بست و بالای سرش گذاشت و جا خوش کرد و راحت‌تر نشست و زانوهای را بالا آورد و در بغل گرفت و راست در چهره پی‌یر چشم دوخت. پی‌یر در این حرکات ماهرانه و در این قراری که این مرد در عین تعادل و نظم در این گوشه برای خود پدید آورده بود و حتی در بوی تند تن او چیزی خوشایند و آرامش‌بخش احساس می‌کرد که از سلامت نفس نشان داشت. در چهره او چشم دوخت.

مرد کوتاه قامت ناگهان به سخن آمد و پرسید: شما مصیبت زیاد دیده‌اید، ارباب، مگر نه؟ و در صدای آهنگین مرد چنان زنگ نوازش و سادگی شیرینی بود که پی‌یر می‌خواست جوابش بدهد اما چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد و گریه گلویش را فشرد. مرد کوتاه قامت به لحظه‌ای دریافت و به او مُهلت نداد که پریشانی‌اش ظاهر شود و با همان صدای خوشایند و لحن شیرین و مهربان که زنان روستایی روس را به یاد می‌آورد گفت: خوب، شاهین‌جان، غُصه‌نخور! ناراحت نباش رفیق! از قدیم گفته‌اند صبوری تو را کامکاری دهد. این یادت باشد برادر! خدا را شکر، زنده ماندیم، غُصه برای چه! آدمها خوب و بد همه جور هستند! - و همین‌طور صحبت‌کنان با حرکتی نرم روی زانو خم شد و برخاست و با سُرَفه‌ای سینه صاف کرد و دور شد.

پی‌یر صدای پُر مهر او را از آن سر جایگاه شنید که می‌گفت: آه، تماشايش کنید، بدجنس، برگشت. حرامزاده حواسش جمع است، یادش نمی‌رود! خوب، خوب، بس کن دیگر! - و سگ کوچکی را که پیشش جُست و خیز می‌کرد و می‌خواست به او بیاویزد از خود دور کرد و به جای خود باز آمد و نشست. چیزی در دست داشت که در کهنه‌ای پیچیده بود.

دوباره لحن مؤدبانه پیشینش را اختیار کرد و کهنه‌اش را باز کرد و چند سیب‌زمینی تنوری به پی‌یر تعارف کرد و گفت: بفرمایید ارباب، میل کنید! شام شوربا بود، اما هیچ چیز بهتر از این

سیب‌زمینها نیست.

پی‌یر تمام روز گرسنه مانده بود و بوی سیب‌زمینی تنوری به مشامش بسیار مطبوع آمد. با تشکر از سرباز، شروع به خوردن کرد.

مرد کوتاه قامت خندان گفت: این چه جور سیب‌زمینی خوردن است؟ - و یک سیب‌زمینی برداشت و آن را کف دستش با چاقو به دو نیمه مساوی تقسیم کرد و از کهنه‌اش کمی نمک بر آن ریخت و گرفت جلو پی‌یر، گفت: این جور بخور!

و تکرار کرد: سیب‌زمینهایش نظیر ندارد، این جور بخور!
سیب‌زمینها به قدری به دهان پی‌یر لذیذ آمد که گفتی هرگز غذایی به این خوشمزگی نخورده است.

پی‌یر گفت: نه، هر بلایی بر سر من بیاید مهم نیست، ولی آن بیچاره‌ها را چرا تیرباران کردند؟... نفر آخری نوزده بیست سالش بیشتر نبود.

مرد کوتاه قامت گفت: نُج، نُج! چه گناهایی! چه گناهایی! - و چنانکه گفتی حرفهایش را همیشه آماده داشته باشد و بی اختیار بر زبانش جاری شود فوراً ادامه داد: ولی شما ارباب، چطور شد در مسکو ماندید؟

پی‌یر جواب داد: من فکر نمی‌کردم که اینها به این زودی می‌رسند.
- خوب، شاهین جان، بگو ببینم چطور شد گرفتند، ریختند توی خانه‌ات؟
- نه، رفته بودم آتش را تماشا کنم. همان‌جا مرا گرفتند و به جرم آتش‌افروزی محاکمه‌ام کردند.

مرد کوتاه قامت گفت: هر جا که بشر قضاوت کند حقیقت نیست. دادگاه دادگاه خداست.
پی‌یر آخرین سیب‌زمینی را پاک جوید و فرو داد و پرسید: تو چی، خیلی وقت است که اینجاایی؟

- من؟ همین یکشنبه بود که ریختند به مریضخانه در مسکو. مرا آنجا گرفتند.
- چه کاره‌ای؟ سربازی؟
- بله، سرباز. از هنگ آپشرون^۱. داشتم از تب می‌مُردم. به ما اصلاً نگفته بودند که چه خبر است. بیست نفری می‌شدیم که در مریضخانه خوابیده بودیم. از همه‌جا بی‌خبر. فکرش را هم نمی‌کردیم.

پی‌یر پرسید: خوب، حالا اینجا حوصله‌ات تنگ می‌شود؟
- معلوم است که تنگ می‌شود، شاهین جان - و به منظور اینکه کار پی‌یر را در گفت‌وگوشنود با

خود آسان کند افزود: من اسمم پلاتن است. شهرتم کاراتایف^۱. توی هنگ، شاهین بچه صدام می‌کردند. چطور آدم دلش تنگ نشود شاهین جان؟ مسکو مادر همه شهرهاست. این وضع را که می‌بینی، خوب معلوم است دیگر دل و حوصله برایت نمی‌ماند - و بعد به سرعت افزود: قدیمیها می‌گفتند: کِزَم کلم را می‌خورد اما کلم هنوز تمام نشده کلک خودش کنده می‌شود.

پی‌یر پرسید: چطور؟ چطور؟ چی گفتی؟ یک‌بار دیگر بگو!

کاراتایف گفت: من چی گفتم؟ گفتم عقل ضعیف ما کجا، حکمت حکم او کجا! - و گمان می‌کرد که عبارت گذشته خود را تکرار کرده است. و فوراً به دنبال گفته خود پرسید: خوب، ارباب وضع کار و بار شما چطور است؟ ملک و آبتان سر جایش هست، خانه‌تان سرپا، جامتان پُر و خوانتان رنگین هست؟ اهل و عیالتان سر حالند، پدر و مادرتان تندرستند؟ - گرچه پی‌یر چهره سرباز را در تاریکی نمی‌دید اما احساس می‌کرد که لبهای او وقتی این حرفها را می‌زد با لبخند فروخورده محبت چین‌خورده است. و چون دانست که پی‌یر پدر و مادر و به خصوص مادر ندارد آشکارا دلتنگ شد.

گفت: از قدیم گفته‌اند: زن برای چون و چند، مادرزن برای بگو و بخند، مادر ولی دو خروار قند. هیچ‌زنی برای آدم مادر نمی‌شود - بعد به پُرس و جوی خود ادامه داد و پرسید: اما اولاد مولاد که دارید! - ولی جواب سربالای پی‌یر به این سؤال دوباره آشکارا اسباب دلتنگی او شد، و فوراً افزود: خوب، عیب ندارد، جوانید، به امید خدا اولاد هم می‌آید. فقط باید با نرمی و مهربانی زندگی کرد...

پی‌یر ناخواسته گفت: حالا دیگر مهم نیست، چه فرق می‌کند.

پلاتن به تندی جواب داد: چه می‌گویی عزیز دلم، نور چشمم! مال و مکنت و زنجیر و زندان کارشان دست تو نیست، رضا به داده بده! - کمی جابه‌جا شد و راحت نشست و با سُرْفه‌ای سینه صاف کرد و پیدا بود که خود را برای نقل ماجرای طولانی آماده می‌کند. و این‌طور شروع کرد: جانم برای شما بگوید، من هنوز در خانه پدرم بودم، ملک ما بد آباد نیست و زمین هم زیاد داریم. موژیکها خدا را شکر به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند. با پدرم هفت نفری می‌رفتیم درو. روزگار خوبی بود. خداترس و اهل ایمان بودیم. آقایی که شما باشید... - و پلاتن کاراتایف داستان درازی را آغاز کرد درباره آنکه چگونه از قضای روزگار به جنگل غیر وارد شده بود تا هیزم جمع کند و به چنگ جنگلبان افتاده بود. او را چوب مفضلی زدند و در دادگاه محکومش کردند و به خدمت سربازی فرستادند. با صدایی که زنگ خنده دیگرگونش می‌کرد گفت: خوب دیگر، شاهین جان! خیال می‌کردیم مصیبتی پیش آمده اما خوشحالی بود. اگر این گناه من نبود برادرم را می‌بردند خدمت. برادر کوچکم پنج سر بچه دارد. اما من، می‌دانی، غیر از زَم نان خوری ندارم.

یک دختر داشتم اما پیش از سربازی خدا از ما گرفتش. یک بار رفتم مُرخصی، دیدم وضعشان بهتر از پیش شده. حیاطمان پُر از گاو و گوسفند بود. زنها در خانه می ماندند و دو تا از برادرانم بیرون مزدی کار می کردند. فقط برادر کوچکم میخاییلو خانه مانده بود. پدرم می گوید اولادهاش همه با هم مساوی اند. مثل انگشتها. هر کدام را که گازگیری همه درد می گیرند. اگر سر پلاتن را تراشیده بودند میخاییلو رفته بود. همه مان را صدا کرد، باور می کنی؟ پای شمایل مقدس ایستاند. گفت: میخاییلو، بیا اینجا، جلو پایش تا زمین خم شو. بعد به زنش گفت: تو هم همین طور، جلوش تعظیم کن، بچه ها، شما هم همین طور، فهمیدید؟ بله، این طور است، رفیق عزیز. سرنوشت است و سر می خواهد. و ما حالیمان نیست و در کار خدا قضاوت می کنیم. این خوب نیست. درست نیست. خوشبختی ما، رفیق، مثل آب است در تور ماهیگیری. توی آب که حرکتش می دهی باز می شود و پُر از آب است، بیرونش که می کشی خالی است. بله رفیق، همین طور است - پلاتن روی تخته کاهش جابه جا شد.

کمی ساکت ماند و بعد بلند شد.

گفت: مثل اینکه خوابت می آید - و شروع کرد تندتند خاج کشیدن و ضمن این کار می گفت: آقای ما عیسی مسیح! نیکلای قدیس! فرولا و لاورا! سرور ما عیسی مسیح! نیکلای قدیس! فرولا و لاورا! به ما رحم کن و ما را نجات بده! - بعد سجده کرد و بعد برخاست و آهی کشید و روی تخته کاه خود نشست و گفت: خدای بزرگ، مرا مثل یک تگه سنگ بخوابان و مثل یک قرص نان قندی برخیزان - این را گفت و خوابید و پالتو سربازیش را روی سر کشید.

پی یو پرسید: این چه دعایی بود که خواندی؟

پلاتن (که اگر پی یو با او حرف زده بود به خواب رفته بود) گفت: چی؟ من چیزی نخواندم. به درگاه خدا دعا کردم. مگر تو دعا نمی کنی؟

پی یو گفت: چرا، من هم دعا می کنم. اما فرولا و لاورا چه بود که گفتی؟

پلاتن به تندى جواب داد: چطور مگر؟ اسم قدیسه‌های اسبهاست. آدم باید در فکر حیواناتها هم باشد. تماشا کن این بدجنس را! بین چه جور قُلنبه شده! پدرسگ آمده گرم بشود! - این را که می گفت ماده سگ را که دم پایش قُلنبه شده بود نوازش می کرد. بعد روی گرداند و بلافاصله به خواب رفت.

از بیرون صدای گریه و فریادی دور به گوش می رسید و شعله های آتش از لای رخنه های دیوار جایگاه دیده می شد. اما داخل جایگاه تاریک بود و صدایی نمی آمد. پی یو مدتی دراز نتوانست بخوابد و با چشمانی گشوده در تاریکی در جای خود دراز کشیده بود و به خُرُوپُف

۱. Frola به تلفظ روستاییان (در اصل فلورا) و لاورا Lavra نام دو قدیس است که در شمالها همیشه سوار بر اسب تصویر می شوند و در روستاهای روسیه مورد ستایش و احترام بسیارند.

منظّم پلاتن که کنار او خوابیده بود گوش می‌داد و احساس می‌کرد دنیایی که پیش از آن فروریخته و ویران شده بود حالا با زیبایی تازه‌ای باز در جان او می‌جُنبید و بر بنیادی نو و استوار بر پا می‌شد.

۱۳

در آن چار دیواری پی‌یر به مدت چهار هفته در کنار بیست و سه سرباز و سه افسر و دو کارمند زندانی بود.

بعدها این هم‌بندان همه گفتی در غُبار ابهام در نظرش مُجسّم می‌شدند اما تصویر پلاتن کاراتایف همیشه به صورت پایدارترین و دلچسبترین خاطره در صفحه ضمیرش باقی ماند، صورت مجسم مفاهیم روسی و سلامت‌نفس، جسمی گرد و بی‌زاویه. روز بعد سحر، هنگامی که همسایه خود را دید نخستین تصوّر تصویری گرد در ذهنش تثبیت شد: سرپای اندام پلاتن با آن پالتوی فرانسوی که طنابی به جای کمر بر میانش بسته شده بود با آن کلاه نظامی و چارُتقاییش تصور گردی به ذهن القا می‌کرد. سرش کاملاً گرد بود، پشت و سینه و شانه‌هایش و حتی دستهایش که همیشه طوری نگه‌می‌داشت که گفتی می‌خواهد چیزی را در آغوش بکشد همه به گوی می‌مانستند، با آن لبخند شیرین و چشمان میشی و مهربانش.

پلاتن کاراتایف به اعتبار داستانهایی که از زندگی پیرسربازانه خود نقل می‌کرد و به جنگهایی مربوط می‌شد که در آنها شرکت کرده بود پنجاه‌سالی می‌داشت. خودش نمی‌دانست چند سال دارد و از حساب‌کردن سنش نیز عاجز بود اما دندانهای سفید و درخشان و محکمی داشت که به وقت خندیدن (غالباً می‌خندید) به صورت دو رشته مروارید نمایان می‌شدند و همه خوب و سالم بودند. یک تار سفید در ریش و موهای سرش نبود و تمامی اندامش نرمی و به‌ویژه استحکام و چالاکگی غریبی داشت.

چهره‌اش، با وجود چینهای ریز دور آن، معصومیت جوانی داشت و صدایش خوشایند و آهنگین بود و مهمترین ویژگی گفتارش سهولت و صراحت و غنای معنای آن بود. آشکار بود که هرگز به آنچه گفته بود یا می‌خواست بگوید فکر نمی‌کرد و به این سبب سرعت بیان و اطمینانی که در آوا و لحن گفتارش بود قدرت اقناعی انکارناپذیر داشت.

نیروی جسمانی و چالاکیش در آغاز اسارت به قدری بود که گفتی نمی‌داند خستگی و بیماری چیست. هر شب که می‌خوابید می‌گفت: خدای بزرگ، مرا مثل یک تکه سنگ بخوابان و مثل یک قرص نان قندی برخیزان! - و هر روز صبح هنگام برخاستن همیشه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: شب خوابیدم گرد، صبح پا شدم راست! - و به راستی نیز همین‌که دراز می‌کشید فوراً مثل سنگ به خواب می‌رفت و صبح خود را تکانی می‌داد و برمی‌خاست و

جلد و چابک و بی‌درنگ و بی‌آنکه لحظه‌ای وقت تلف کند، درست مثل طفلی که چون بیدار شد با شوق به اسباب‌بازیهای مشغول می‌شود کاری را پیش می‌گرفت. همه کار می‌دانست، البته استاد نبود اما کارش بد هم نبود. نان می‌پخت، آشپزی می‌کرد، می‌دوخت، می‌رندید، در تعبیر چکمه هم وانمی‌ماند. پیوسته مشغول بود و فقط شبها به خود اجازه می‌داد که حرف بزند و حرف‌زدن را دوست داشت، ترانه هم می‌خواند. ترانه که می‌خواند مثل خوانندگانی نبود که می‌خوانند تا تحسین‌شنوندگان را به ترانه‌شان برانگیزند. ترانه خوانیش مثل پرندگان بود و پیدا بود که به آن سبب می‌خواند که پدید آوردن الحان به قدرکش و واکش دادن خود یا حرکت کردن برایش لازم بود. نغمه‌هایش همیشه لطیف و شیرین و تقریباً زنانه و محزون بود و چهره‌اش هنگام خواندن سخت جدی می‌شد.

از وقتی به اسارت افتاده و ریشش بلند شده بود آشکارا هر آنچه مربوط به سربازی و با او بیگانه و اسباب‌گرانباریش بود از خود دور انداخته و بی‌اختیار به هیئت پیشین خود یعنی روستایی روس بازگشته بود.

می‌گفت: سرباز خدمت تمام، لباس آزاد والسلام! - دوست نداشت از زمان سربازی خود چیزی بگوید، گرچه از زندگی گذشته خود هم شکایتی نداشت و اغلب تکرار می‌کرد که در تمام مدت خدمت سربازیش هرگز مجازات نشده است. وقتی چانه‌اش گرم می‌شد بیشتر از خاطرات دیرینه زندگی روستایش که پیدا بود برایش بسیار عزیز است (و به علت شباهت لفظی اشتباهاً نه «روستایی» بلکه «مسیحیانه» می‌گفت) تعریف می‌کرد. ضرب‌المثلهایی که در گفتارش فراوان به کار می‌برد از آنهایی نبود که معمولاً بر زبان سربازان جاری است و اغلب رکیک و گستاخانه‌اند، بلکه امثله عامیانه‌ای بودند که به تنهایی بی‌معنی به نظر می‌آیند اما او آنها را چنان بجای به کار می‌برد که معنایی حکیمانه و عمیق پیدا می‌کردند.

اغلب حرفهایی می‌زد که با آنچه پیش از آن گفته بود متغایر بود اما هم این و هم آن درست بودند. حرف‌زدن را دوست داشت و خوب حرف می‌زد و گفتارش را با امثالی شیرین می‌آراست که پی‌یر گمان می‌کرد از خود ساخته است، اما لطف عمده گفته‌هایش در این بود که ساده‌ترین رویدادها، گاهی هم آنهایی که پی‌یر می‌دید و از فرط سادگی به آنها توجه نمی‌کرد بر زبان او به زیبایی شکوهمند جلوه می‌کردند. دوست داشت به داستانهایی که شبها سربازی نقل می‌کرد (و تنوعی نداشتند) گوش کند اما بیش از همه داستانهایی را دوست داشت که از زندگی واقعی مایه داشتند. ضمن گوش کردن به این‌گونه داستانه‌ها شادمانه لبخند می‌زد و در خلال نقل داستان چیزی می‌گفت یا پرسشهایی می‌کرد که زیبایی نقل شده‌ها را برای خود نمایانتر سازد. کاراتایف دل‌بستگی و رفاقت و عشق را چنانکه پی‌یر می‌فهمید نمی‌شناخت اما هر آنچه را که زندگی برایش پیش می‌آورد دوست می‌داشت و عاشقانه با آنها همزیستی می‌کرد، خاصه با انسان، اما نه

با یک شخص معین بلکه با همه کسانی که در برابرش بودند. سگش را دوست می‌داشت و رفقاییش را و فرانسویها را و پی‌یر را که در زندان مجاورش بود. اما پی‌یر احساس می‌کرد که با وجود همه مهربانی و نرمی کاراتایف نسبت به او (که نشان حرمتی ناآگاه به زندگانی روحانی پی‌یر بود) دوریش اسباب افسردگی دوستش نمی‌شد. پی‌یر نیز رفته‌رفته همین احساس را نسبت به او پیدا می‌کرد.

کاراتایف برای همه زندانیان دیگر سربازی بسیار عادی بود. او را شاهین بچه یا به لحن خودمانی پلاتش می‌خواندند و به نرم‌خویی سربه‌سرش می‌گذاشتند یا به کارش وامی‌داشتند، اما برای پی‌یر همیشه همان جلوه‌ای را حفظ کرد که شب اول داشت، یعنی صورت مجسم‌گردی و سادگی و حقیقت که قابل درک نبود و ابدی بود.

پلاتن کاراتایف جز دعایش هیچ چیز را از بر نمی‌دانست. وقتی حرفی را شروع می‌کرد نمی‌دانست به کجا ختم خواهد شد.

هرگاه پی‌یر از معنی آنچه او گفته بود به حیرت می‌افتاد و از او می‌خواست که گفته خود را تکرار کند نمی‌توانست آنچه را که لحظه‌ای پیش گفته بود به یاد آورد، چنانکه نمی‌توانست کلمات ترانه دلخواه خود را برای پی‌یر بازگوید. صحبت از ”نهالک توس عزیزی بود و از دلی که پر می‌زد...“ اما به این صورت چیزی بی‌سر و ته از کار در می‌آمد. معنی کلمات را بیرون از عبارت و متن نمی‌فهمید، نمی‌توانست بفهمد. هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد و هر کارش جلوه تلاشی بود که او خود از آن آگاه نبود و همان زندگیش بود. اما زندگی او، چنانکه او خود بر آن قاضی می‌شد، جدا از دیگران معنایی نداشت. زندگیش فقط به صورت جزء کوچکی از کلیتی معنی می‌داشت که او مدام احساس می‌کرد. کلمات و حرکاتش با همان نظم و ناگزیری و بی‌اختیاری ادا می‌شدند و صورت می‌گرفتند که عطر از گل حاصل می‌آید. او نمی‌توانست ارزش یا معنی کاری یا کلمه‌ای مُجزاً را درک کند.

۱۴

پرنسس ماریا پس از آنکه از نیکلای شنید که برادرش در یاروسلاول نزد خانواده رستف است با وجود کوششهای خاله‌اش به انصراف او بی‌درنگ آماده عزیمت شد، آن هم نه تنها بلکه با برادرزاده‌اش. از کسی نپرسید که کاری که می‌خواست بکند ممکن یا ناممکن و آسان یا دشوار است و هیچ میلی هم به دانستن آن نداشت. وظیفه خود می‌شمرد که نه فقط در کنار برادر احتمالاً در حال احتضارش باشد بلکه هر کار که ممکن است بکند تا برادرزاده‌اش را به بالین برادرش برساند، پس به ساز کردن اسباب سفر پرداخت. با خود می‌گفت که اگر پرنس آندره‌ی خود به او اطلاع نداده است برای آن است که یا به قدری ضعیف است که قادر به نوشتن نیست یا این سفر را

برای او و فرزندش زیاده دشوار و خطرناک می‌شمرد.

چند روز بعد پرنسس ماریا آماده حرکت بود. کاروان او عبارت بود از کالسکه بزرگ پدرش که خود با آن به وارانیتز آمده بود و یک بریچکا و یک اژابه و همراهانش عبارت بودند از مادموازل بوریین، نیکولوشکا و مربیش، دایه پیر، سه گُلَفَت، تیخون، پیشخدمتی جوان و فزاشی که خاله‌اش مجبورش کرده بود که همراه ببرد.

رفتن از راه عادی یعنی از طریق مسکو بسیار خطرناک بود و فکرش را هم نمی‌شد کرد، به این سبب راه غیرمستقیمی که پرنسس ماریا مجبور بود اختیار کند، یعنی آنکه از لیپتسک^۱ و ریازان و ولادیمیر و شویا^۲ می‌گذشت بسیار طولانی بود و به علت اینکه در همه منزلها اسب برای تعویض موجود نبود بسیار دشوار و حتی در نزدیکی ریازان، که (به‌قرار شنیده) سر و کله فرانسویان پیدا شده بود خطرناک بود.

مادموازل بوریین و دُسال و مستخدمان پرنسس ماریا با مشاهده استقامت رأی و تلاش بسیار او در این سفر دشوار به حیرت افتاده بودند. بعد از همه به بستر می‌رفت و پیش از همه برمی‌خاست و هیچ مانعی نمی‌توانست او را از تلاش باز دارد. از برکت تکاپو و حرارت و همتی که از خود نشان می‌داد و به همراهانش نیز سرایت کرده بود در پایان هفته دوم به یاروسلاول رسیدند.

پرنسس ماریا در اواخر دوران اقامتش در وارانیتز شیرینترین سعادت زندگی خود را چشید. عشقش به رستف دیگر آزارش نمی‌داد و در هیچانش نمی‌داشت. آتش این عشق جاننش را شعله‌ور کرده بود و جزئی از وجودش شده بود و از جاننش جدا نمی‌شد و او دیگر با آن نمی‌جنگید. در این اواخر باور داشته بود که کسی را دوست دارد و کسی او را دوست دارد، گرچه هرگز به روشنی در دل به این حال اقرار نمی‌کرد. او در واپسین دیدارش با نیکلای، هنگامی که نیکلای به او خبر داده بود که برادرش نزد خانواده اوست، به این واقعت پی برده بود. نیکلای کوچکترین اشاره‌ای به این نکته نکرده بود که (در صورت شفا یافتن پرنس آندره‌ی) ممکن است مناسبات پیشین میان او و ناتاشا دوباره برقرار شود، اما پرنسس ماریا از سیمای او دریافته بود که او به این حقیقت آگاه است و به آن فکر می‌کند و با وجود این روابطش (یعنی روابط نیکلای) با او همه نرمی و عشق و ظرافت بود و نه تنها تغییری نکرد بلکه به نظر می‌رسید که او (یعنی نیکلای) شادمان است که اکنون خویشاوندیشان به او اجازه می‌دهد تا احساس دوستی و عشق خود را چنانکه او (یعنی پرنسس ماریا) گاه احساس می‌کرد آزادانه‌تر به او ابراز کند. پرنسس ماریا می‌دانست که این نخستین و واپسین بار است که او در عمر خود دل به کسی می‌دهد، احساس می‌کرد که نیکلای او را دوست دارد و این اسباب خوشبختیش بود و از این بابت احساس آرامش می‌کرد.

اما این خوشبختی که یک جنبه‌اش روحانی بود نه فقط مانع نمی‌شد که دلش را از اندوه برادرش سرشار دارد بلکه به عکس آرامش روحیش به او توانایی می‌داد که تمام قدرت روان خود را وقف برادرش کند. این احساس در آغاز سفر هنگام خروج از وارانیز به قدری قوی بود که همراهانش به دیدن چهره دردمند و درمانده او اطمینان داشتند که بی‌شک میان راه بیمار خواهد شد. اما درست همان دشواریها و نگرانیهای سفر که پرنسس ماریا با چنین همّت و هیجانی با آنها روبرو شده بود هم او را موقتاً از درد اندوه نجات داد و هم توان پایداری به او بخشید.

چنانکه همیشه ضمن سفر پیش می‌آید، پرنسس ماریا چنان در بند نگرانیهای راه بود که هدف خود را از آن فراموش کرده بود، اما چون به نزدیکی یاروسلاول رسید و آنچه دیگر نه چند روز بعد بلکه همان شب در انتظارش بود بار دیگر پیش نظرش آمد هیجانش به جایی رسید که بیش از آن ممکن نبود.

وقتی فراش خاله‌اش، که پرنسس او را پیش فرستاده بود تا اطلاع به دست آورد که خانواده رستف کجا منزل گرفته‌اند و نیز از حال پرنس خبر بگیرد، بازگشت و دم دروازه شهر به کالسکه بزرگ برخورد و چهره پرنسس را که به مرده می‌مانست و از پنجره پیدا بود دید به وحشت افتاد. گفت: حضرت علیه، هر چه خواسته بودید پرسیدم، خانواده رستف در خانه برونیکف^۱ تاجر بازار در میدان شهر اقامت کرده‌اند. دور نیست، درست کنار ولگاست.

پرنسس ماریا وحشت‌زده و پُرسان به چهره او خیره مانده بود و نمی‌فهمید که چرا درباره مطلب اصلی که وضع سلامت برادرش بود خبری نیآورده است. مادموازل بوری‌ین به جای پرنسس این موضوع را از او پرسید:

— حال پرنس چطور است؟

— حضرت والا هم با آنها در همان خانه تشریف دارند.

پرنسس ماریا در دل گفت: خوب، پس معلوم می‌شود زنده است - آهسته پرسید: حالش چطور است؟

— می‌گویند همان‌طور است که بوده.

پرنسس ماریا دیگر نپرسید که منظور از "همان‌طور که بوده" چیست. فقط زیرچشمی نگاهی به نیکولوشکای هفت‌ساله که پیش او نشسته بود و از تماشای شهر خوشحال بود انداخت و سر به زیر افکند و دیگر سر برنداشت تا وقتی که کالسکه سنگینش با سروصدا و تکان‌ونوسان بسیار جایی از حرکت باز ایستاد و صدای برگرداندن رکاب کالسکه بلند شد.

درهای کالسکه باز شد. سمت چپ آب بود، رودخانه‌ای بزرگ، و در سمت راست پله‌های خانه. سر پله‌ها گروهی ایستاده بودند که خدمتکاران خانه بودند و دوشیزه سُرخ‌روی ناشناسی

نیز در میان آنها بود که گیس بافه‌ای بلند و سیاه داشت و لبخندش چنان بود که به چشم پرنسس ماریا ساختگی و نامطبوع آمد (سونیا بود). پرنسس ماریا شتابان از پله‌ها بالا رفت و دختری که لبخندی مصنوعی بر لب داشت گفت: از این طرف، از این جا بفرمایید! - و پرنسس خود را در اتاق انتظاری در برابر بانوی سالخورده‌ای یافت که سیمایش به شریان می‌مانست و با حالتی متأثر به سرعت به سوی او پیش می‌آمد. کنتیس پیر بود، پرنسس ماریا را بر سینه فشرد و روبوسی کرد. گفت: فرزندم، دوستان دارم، مدتهاست که شما را می‌شناسم!

پرنسس ماریا با وجود آشفتگی و بی‌قراری بسیارش دریافت که این بانو کنتس رستف است و او ناگزیر باید چیزی بگوید و خود ندانست چگونه موفق شد که از راه نزاکت عباراتی فرانسوی از همان دست که شنیده بود و با همان لحن بر زبان آرد و سپس پرسید: حال او چگونه است؟ کنتس گفت: دکتر می‌گوید خطر رفع شده است - اما ضمن گفتن این حرف آهی کشید و چشمانش را به سوی آسمان بالا برد و این حرکت انکارگفته‌اش بود.

پرنسس پرسید: کجاست؟ ممکن است او را ببینم؟ کنتس گفت: همین الان، پرنسس، الساعه دوست من! - این را گفت و رو به جانب نیکولوشکا که با دُسال وارد می‌شد گرداند و گفت: جا برای همه هست. خانه بزرگ است. وای، عجب بچه نازنینی! فوق‌العاده است!

کنتس، پرنسس را به اتاق پذیرایی برد. سونیا با مادمازل بوری‌ین حرف می‌زد. کنتس پسرک شیرین‌رو را نوازش می‌کرد. کنت پیر به اتاق وارد شد و با پرنسس سلام و تعارف کرد. در قیاس با آخرین دیدارشان خیلی عوض شده بود. در واپسین دیدار پیرمردی چالاک و با نشاط بود و به خود اطمینان بسیار داشت، حال آنکه اکنون مردی مسکین و خودباخته به نظر می‌رسید. ضمن صحبت با پرنسس پیوسته به اطرافیان نگاه می‌کرد، گفتی می‌خواست پرسد که آیا آنچه کرده یا گفته است شایسته و بجا بوده است؟ پس از آتش‌سوزی مسکو که داروندارش به باد رفته و خانه‌اش تلی خاکستر شده بود از مسیر مأنوس خود بیرون افتاده و آشکارا اعتماد به خود را از دست داده بود و احساس می‌کرد که دیگر جایی در زندگی ندارد.

پرنسس ماریا با وجود میل شدیدش به دیدن هر چه زودتر برادرش و با وجود نارضاییش از اینکه در این لحظه که جز دیدن او هیچ نمی‌خواهد همه در پی سرگرم کردن او بودند و متظاهرانه از برادرزاده‌اش تعریف می‌کردند، از آنچه در اطرافش می‌گذشت غافل نبود و احساس می‌کرد که مجبور است موقتاً به نظم این جرگه نوگردن گذارد. او می‌دانست که اینها همه ناگزیر است و گرچه برایش دشوار بود اما آزرده‌گی از آنها را آشکار نکرد.

کنت سونیا را به او معرفی کرد و گفت: این خواهرزاده من است. شما او را نمی‌شناسید؟ پرنسس روی به سوی او گرداند و کوشید تا احساس خصومتی را که نسبت به این دختر در

سینه‌اش بیدار شده بود فرونشاند، پس بوسیدش. اما دردش از این بود که می‌دید حال و هوای همه اطرافیانش چقدر با احوال او تفاوت دارد.

بار دیگر خطاب به همه پرسید: او کجاست؟

سونیا سرخ شد و گفت: او پایین است، ناتاشا بالای سر اوست. فرستادیم که خبر ورود شما را بدهند، ولی پیدا است که خسته هستید پرنسس!

اشک طغیان در چشمان پرنسس جمع شد. روی از او گرداند و می‌خواست از کنتس بپرسد که از چه راه می‌تواند نزد برادرش برود که صدای قدمهای سبک و شتابنده و گفتمانی در آستانه در اتاق به گوش رسید. پرنسس روی گرداند و ناتاشا را دید که تقریباً دوان وارد می‌شد، همان ناتاشایی که در آن دیدار دور در مسکو آن قدر از او بیزار شده بود.

اما پیش از آنکه درست در چهره این ناتاشا نگاه کند دانست که او همدرد راستین و در راه رنج همگام او و بنابراین دوست اوست. خود را به سوی او انداخت و در آغوشش کشید و بر شانه‌اش گریست.

ناتاشا که بر بالین پرنس آندره‌ی نشسته بود همین‌که از آمدن پرنسس ماریا با خبر شد، به آرامی از اتاق بیرون آمد و با همان قدمهای تندی که به نظر پرنسس ماریا شادمان و رقصان آمد به سوی او شتافت.

بر چهره هیجان‌زده‌اش هنگامی که در اتاق دوید فقط یک حال نمایان بود و آن حال همدلی بود، عشقی بی‌انتهای او و به پرنسس ماریا و به هر آنچه به مرد محبوبش نزدیک بود، نشان دلسوزی و رنج برای دیگران و میلی شدید و سودایی به اینکه تمام وجود خود را برای کمک به او فدا کند. پیدا بود که در آن لحظه هیچ فکری به خود و روابطش با پرنس آندره‌ی در ذهنش نبود. پرنسس ماریا که نظری تیز و شمی حساس داشت به همان نگاه اول به چهره ناتاشا این همه را دریافت و با دردی مطبوع بر شانه ناتاشا می‌گریست.

ناتاشا گفت: برویم پیش او، ماری! - و او را به اتاق دیگر برد.

پرنسس ماریا سر برداشت و چشمهایش را پاک کرد و رو به سوی ناتاشا گرداند. احساس می‌کرد که از او همه چیز را خواهد فهمید و خواهد دانست.

پرسید: حالا... - پرسش آغاز کرده را بی‌درنگ برید. احساس کرد که سؤال و جواب با کلمات ممکن نیست. چهره و چشمان ناتاشا روشنتر و عمیقتر از هر کلامی همه چیز را برای او می‌گفت. ناتاشا به او نگاه می‌کرد و مثل این بود که در وحشت و تردید است، نمی‌دانست که باید آنچه را که می‌داند به او بگوید یا نه. مثل این بود که احساس می‌کرد که در پیش این چشمان درخشانی که به اعماق دلش نفوذ می‌کرد نمی‌توانست تمامی حقیقت را، چنانکه خود می‌دید نگوید. لب ناتاشا ناگهان لرزید، چین زشتی گرد دهانش نمایان شد و شروع کرد به هق‌هق گریستن، چهره‌اش

را در دستها پنهان کرد.

پرنسس ماریا همه چیز را فهمید.

با این همه امیدوار بود و با کلماتی که به توانشان در بیان مطلب اعتقادی نداشت پرسید:

— زخمش چطور است؟ وضع کلی اش چه؟

ناتاشا فقط توانست بگوید: شما، شما... خودتان خواهید دید.

اندکی پشت در اتاق او نشسته ماندند تا گریه شان آرام شود و با چهره ای آرام نزد او بروند.

پرنسس ماریا پرسید: سیر بیماری چه جور بود؟ خیلی وقت است که حالش رو به بدی

است؟ این وضع کی پیش آمد؟

ناتاشا برایش تعریف کرد که ابتدا تب شدید و درد طاقت فرسا خطرناک بود، اما در ترایتسا

این خطر گذشت و دکتر فقط از خطر قانقاریا می ترسید، اما این خطر هم به سلامتی گذشت.

وقتی به یاروسلاول رسیدند زخم چرک کرد (ناتاشا هر آنچه در زمینه عفونت جراحات دانستنی

بود می دانست) و دکتر می گفت که این عفونت ممکن است سیر تحوّل خود را به سلامت طی

کند. آنوقت تب شدید شروع شد، دکتر می گفت تب خطرناک نیست.

ناتاشا گفت: اما دو روز پیش ناگهان "این" اتفاق افتاد - جلو گریه اش را گرفت و ادامه داد:

نمی دانم چرا، ولی خودتان خواهید دید که چه جور شده است.

پرنسس پرسید: ضعیف شده؟ لاغر شده؟

— نه، اینها چیزی نیست، بدتر از اینها. خودتان خواهید دید! وای ماری، او فوق العاده خوب

است. نمی تواند، نمی تواند زنده بماند، چون...

۱۵

هنگامی که ناتاشا با حرکت مأنوس خود در اتاق او را باز کرد و پرنسس را پیش از خود به

درون فرستاد گره گریه ای گلوی پرنسس ماریا را می فشرد و چیزی نمانده بود که اشکش جاری

شود. هر قدر خود را آماده می کرد و می کوشید که آرام شود می دانست که نخواهد توانست او را

ببیند و اشکش جاری نشود.

پرنسس ماریا می فهمید که منظور ناتاشا از گفتن "دو روز پیش ناگهان این اتفاق افتاد" چه

بود. می فهمید که نرم شدن او چه معنایی دارد، این نرمی و مهربانی نشان مرگ بود. به در اتاق که

نزدیک می شد چهره آندروشا را که از زمان کودکی می شناخت، همان حالت نرم و شیرین و

مهربانی را که چهره برادرش چنین به ندرت اختیار می کرد و به همین سبب بر او اثری چنین

عمیق داشت در پیش چشم خیال می دید. می دانست که او با لحنی آرام کلماتی پُر مهر به او

خواهد گفت، از همان دست که پدرش نیز پیش از مرگ به او گفت، و او تاب تحمل آن را نخواهد

داشت و بر او خواهد گریست، و این وضع دیر یا زود بایست پیش آید؛ پس به اتاق وارد شد، به تدریج که چشمان نزدیک‌بینش جسم او را پیوسته واضحتر تشخیص می‌داد و اجزای سیمای او را باز می‌جُست بغضی شدید در گلویش بالاتر و بالاتر می‌آمد، و ناگهان چهره او را دید و نگاهش با نگاه او درآویخت.

پرنس آندره‌ی روی کاناپه میان بالشهایی که اطرافش را گرفته بودند افتاده بود و روب دوشامبری آراسته به پوست سنجاب به تن داشت. تکیده و رنگ‌پریده بود. در یکی از دستهای لاغر و از سفیدی شفافش دستمالی بود و انگشتان دست دیگرش با حرکاتی آهسته با سبیل تُنک روبه‌بالایش بازی می‌کرد، چشمانش به تازه‌واردان بود.

پرنسس ماریا چون او را دید و نگاهش در چشم او افتاد ناگهان از سرعت گامهای خود کاست و احساس کرد که گره بُغض در گلویش باز شد و اشک در چشمش خشکید. چون حالت چهره و نگاه او را درک کرد خجالت کشید و در دل احساس گناه کرد.

در دل از خود پرسید: "ولی گناهم چیست؟" و نگاه سخت و سرد برادرش به او جواب داد: گناهت این است که زنده‌ای و به زندگی فکر می‌کنی حال آنکه من... نگاه عمیق او که چون به آهستگی بر خواهرش و ناتاشا قرار گرفت نه به بیرون بلکه به درون خود متوجه بود و تقریباً نشان از دشمنی داشت.

چنانکه عادتشان بود دست‌در‌دست هم گذاشتند و روی هم را بوسیدند. پرنس آندره‌ی با صدایی همچون نگاهش سرد و بیگانه، گفت: سلام ماری، چطور توانستی تا اینجا بیایی؟ - اگر پرنس آندره‌ی از سر درماندگی جیغی کشیده بود جیغش به قدر لحن گفتارش پرنسس ماریا را به وحشت نمی‌انداخت.

با همان لحن یکنواخت و آهسته و آشکارا با تلاشی به این قصد که چیزی را به یاد آورد پرسید: نیکولوشکارا هم با خودت آوردی؟

پرنسس ماریا پرسید: حالا وضع سلامتیت چطور است؟ - و خود از این پرسش تعجب کرد. پرنس آندره‌ی گفت: این را باید از پزشک بپرسی عزیزم! - و با تلاشی برای اختیار لحنی مهربان، فقط با زبان و عاری از احساس (پیدا بود که گفته‌اش از دلش بر نمی‌آید) افزود: متشکرم عزیزم که آمدی!

پرنسس ماریا دست او را فشرد. پرنس آندره‌ی از فشار دست او کمی چهره درهم کشید، آن قدر که به زحمت محسوس بود؛ بعد ساکت ماند و پرنسس ماریا نمی‌دانست چه بگوید. فهمید که در این دو روز چه بر سرش آمده است. در گفته‌های او و به‌ویژه در نگاهش - که سرد و تقریباً خصومت‌آمیز بود - بیگانگی با همه چیز دنیا احساس می‌شد و این برای زندگان وحشت‌آور است. پیدا بود که زبان حال زندگان را به زحمت می‌فهمید، با این حال احساس

می شد که این بیگانگی نه به آن علت است که توانایی ادراکش کاستی گرفته است بلکه به سبب آن است که چیز دیگری را می فهمد، چیز دیگری که زندگان نمی فهمند و توان درک آن را ندارند و این چیز تمام وجود او را به خود جذب می کرد.

پرنس آندره‌ی سکوت را بُرید و به ناتاشا اشاره کنان گفت: می بینی سرنوشت چه عجیب ما را باز به هم رساند؟ مدام تر و خشکم می کند.

پرنسس ماریا به آنچه برادرش می گفت گوش می داد اما معنی آن را نمی فهمید. او، آن پرنس آندره‌ی حساس و نکته دان، چطور می توانست درباره کسی که دوست می داشت و می دانست که او هم دوستش دارد این طور حرف بزند. اگر گمان می کرد که زنده می ماند این موضوع را به این سردی و برهنگی و با این لحن آزارنده بیان نمی کرد. اگر یقین نداشت که مُردنی است، پس چطور دلش برای ناتاشا نمی سوخت؟ چطور راضی می شد که درباره او این طور حرف بزند؟ این رفتار یک توضیح بیشتر نداشت و آن این بود که هر دو وجه قضیه برایش یکسان بود، به این سبب یکسان بود که چیز دیگری، راز مهمی، بر او گشوده شده بود.

گفت و شنود سرد بود و نامربوط و رشته آن دم به دم بُریده می شد.

ناتاشا گفت: ماری از ریازان آمده! - پرنس آندره‌ی متوجه نشد که ناتاشا خواهر او را "ماری" می خواند و ناتاشا اول بار بود که در حضور او خواهرش را به نام خوانده بود و خود به این نکته آگاه بود.

گفت: خوب؟

... برایش نقل کرده اند که مسکو پاک سوخته و خاکستر شده است و...

ناتاشا از گفتن بازماند، نمی توانست حرف بزند. پرنس آندره‌ی آشکارا به خود فشار می آورد تا حواس خود را جمع کند و گوش بدهد، با این حال نمی توانست.

گفت: بله می گویند پاک سوخته است. چه حیف! - و در عین منگی و همچنانکه با سر انگشتان سیبل خود را صاف می کرد، به روبرو خیره ماند.

ناگهان سکوت را بُرید و آشکارا به قصد اینکه از موضوعی مطبوع با آنها حرف بزند رو به خواهر خود کرد و گفت: تو کنت رستف را دیدی؟ - و به سادگی و آرامی، چنانکه معلوم بود نمی تواند به مفهوم پیچیده‌ای که موضوع گفته‌اش برای زندگان داشت پی ببرد، ادامه داد: او نامه‌ای نوشته و گفته است که از تو خیلی خوشش آمده است... و بعد طوری که انگار از یافتن کلماتی که مدتی به جستجویش بود شادمان باشد تندتند افزود: اگر تو هم او را دوست داشته باشی، چه بهتر که با هم ازدواج کنید.

پرنسس ماریا حرفهای او را می شنید اما این حرفها برایش هیچ معنایی نداشت و فقط نشان می داد که چقدر از جهان زندگان دور شده بود.

نگاهی به ناتاشا انداخت و به آسودگی گفت: حالا چرا از من صحبت کنیم! - ناتاشا که نگاه او را روی خود احساس می‌کرد نگاهش نکرد. دوباره همه ساکت ماندند.

پرنسس ماریا ناگهان با صدایی لرزان گفت: آندره، تو ... تو میل نداری نیکولوشکا را ببینی؟ او همه‌اش از تو حرف می‌زند.

پرنس آندره‌ی برای اول‌بار لبخند نامحسوسی زد، اما پرنسس ماریا که به احوال سیمای او به‌خوبی آشنا بود با وحشت دریافت که لبخندش نشانی از شادمانی و مهر‌پدري ندارد، تسخري ملایم و آرام بود به اینکه پرنسس ماریا به خیال خود به آخرین تدبیر متوسل می‌شد تا احساسات او را برانگیزد.

گفت: خوشحالم که نیکولوشکا اینجاست. حالش خوب است؟

*

هنگامی که نیکولوشکا را نزد پرنس آندره‌ی آوردند پسرک ترسان به او نگاه می‌کرد اما گریه نمی‌کرد، چون هیچ‌کس گریان نبود. پرنس آندره‌ی او را بوسید اما پیدا بود که نمی‌داند به او چه بگوید.

وقتی نیکولوشکا را بردند پرنسس ماریا بار دیگر به برادرش نزدیک شد و او را بوسید و چون دیگر توان خودداری نداشت به گریه افتاد.

پرنس آندره‌ی خیره به او نگاه می‌کرد، پرسید: برای نیکولوشکا گریه می‌کنی؟

پرنسس ماریا همچنان گریان سر به نشان تصدیق تکان داد.

- ماری، تو انجیل ... - ولی ناگهان ساکت شد.

- چه گفتی؟

پرنس با همان نگاه سرد به او، نگران گفت: هیچ، این‌جا نباید گریه کرد.

هنگامی که پرنسس ماریا به گریه افتاد پرنس آندره‌ی دانست که گریه‌اش بر بی‌پدرماندن نیکولوشکاست. تلاش بسیار کرد و کوشید که به زندگی بازگردد و از منظر زندگان به مسائل بنگرد.

فکر کرد که: بله، این حال باید برای آنها سزاوار دلسوزی باشد، حال آنکه مسأله خیلی ساده است!

در دل گفت: ”مرغان هوا را نظر کنید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و پدر آسمانی شما آنها را می‌پروراند“^۱. و می‌خواست همین را به پرنسس ماریا بگوید. بعد با خود گفت: ولی نه، آنها این را مطابق ادراک خود می‌فهمند، این را نمی‌فهمند، نمی‌توانند بفهمند که همه این احساسها که به آن دلبسته‌اند، همه این اندیشه‌ها که به نظرشان این قدر مهم می‌آید همه بی‌فایده‌اند. ما نمی‌توانیم

به باطن یکدیگر پی ببریم - و ساکت ماند.

*

فرزند پرنس آندره‌ی بیشتر از هفت سال نداشت. به زحمت می‌خواند، چیزی نمی‌دانست. بعدها چیزها می‌دید و دانش می‌آموخت و راز مشاهده را یاد می‌گرفت و تجربه‌ها می‌آندوخت. اما اگر همان‌روز همه این تواناییها را که بعدها کسب می‌کرد کسب کرده بود نمی‌توانست مفهوم آنچه را که میان پدر و عمه‌اش و ناتاشا گذشت به آن خوبی و ژرفایی درک کند که آن‌روز کرد. او همه چیز را دریافت و بی‌آنکه اشکی بریزد از اتاق بیرون رفت. ساکت به ناتاشا که پشت سر او آمده بود نزدیک شد و با کمرویی سر بلند کرد و با چشمان زیبا و اندیشناک خود به او نگرست. لب سُرخ زیرینش که کمی بالا رفته بود لرزید و سر خود را به دامان ناتاشا تکیه داد و به تلخی اشک ریخت. از آن‌روز به بعد از دُسال پرهیز می‌کرد و از کنس بزرگ که او را نوازش می‌کرد می‌گریخت و تنها در گوشه‌ای می‌نشست یا با کمرویی می‌رفت پیش پرنسس ماریا و ناتاشا، به نظر می‌رسید که ناتاشا را بیش از عمه خودش دوست دارد، و به‌نرمی زیر بال آنها پناه می‌جُست. پرنسس ماریا چون از اتاق برادرش بیرون آمد آنچه را که در چهره ناتاشا خوانده بود به‌خوبی درک کرده بود و دیگر با ناتاشا از امید به نجات او حرف نمی‌زد. با او به‌نوبت بر بالین بیمار می‌نشست و دیگر نمی‌گریست و مدام دعا می‌خواند و با جانش به جانب آن چیز ابدی و در ذهن ناگنجیدنی که حضورش اکنون برفراز سر محتضر محسوس بود روی می‌آورد.

۱۶

پرنس آندره‌ی نه تنها می‌دانست که مُردنی است بلکه احساس می‌کرد که در حال مُردن است و راه مرگ را هم حالا تا نیمه طی کرده است. آگاه بود به اینکه از هر آنچه زمینی است و از احساس شادمانه و عجیب سبکبالی وجود فاصله می‌گیرد، بی‌شتاب و نگرانی در انتظار چیزی بود که بایست بیاید، چیز تهدیدگر و ابدی و ناشناختنی و دوردستی که حضورش را پیوسته در تمام طول زندگی خود احساس کرده بود اکنون به او نزدیک شده بود و از برکت سبکبالی عجیب هستی که اکنون تقریباً فهمیدنی و محسوس شده بود...

در گذشته از فرجام کار می‌ترسید. دوبار با این احساس هولناک و دردآور وحشت از مرگ و فرجام کار آشنا شده بود، اما حالا دیگر آن را نمی‌فهمید.

اول‌بار زمانی با این احساس آشنا شد که نارنجکی را پیش خود روی زمین می‌دید که مانند فرفره می‌چرخید و او به مزرعه دروشده و درختچه‌ها و به آسمان نگاه می‌کرد و می‌دانست که مرگ را پیش رو دارد. هنگامی که پس از مجروح شدن به هوش آمد و گُل عشق به لحظه‌ای

چنانکه از قید بازدارنده زندگی آزاد شده باشد آزاد و جاوید در جانش شکوفا شد و دیگر به این زندگی وابسته نبود، دیگر از مرگ نمی ترسید و به آن فکر نمی کرد.

در آن ساعات رنج آور تنهایی و هذیان بعد از زخمی شدنش هر قدر که در گُنه اصل عشق جاوید که تازه بر او آشکار شده بود بیشتر باریک می شد زندگی زمینی را، بی آنکه بداند، بیشتر انکار می کرد. همه چیز و همه کس را دوست داشتن و همیشه خود را در راه عشق فدا کردن یعنی هیچ کس را به عشقی خاص دوست نداشتن، یعنی از زندگی زمینی دل بُریدن. هر قدر این اصل عشق ابدی بیشتر بر وجودش حاکم می شد زندگی را بیشتر انکار می کرد و مرز موحشی که در نبود عشق میان مرگ و زندگی کشیده شده است بیشتر ناپدید می شد. در این دوران نخست هربار به یاد می آورد که باید بمیرد با خود می گفت: خوب، چه بهتر از این!

اما بعد از آن شبی که در می تیشچی گذراند و در حال نیم هذیان زنی پیش چشمش ظاهر شد که مورد علاقه اش بود و هنگامی که دست او را بر لب فشرد به آرامی و شادمانی گریست، دیگر بی آنکه بداند، عشق به زن در دلش خلیده بود، و او دوباره با زندگی پیوند یافت و اندیشه های شادمانه و تشویش انگیز به سرش باز آمد. چون لحظه ای را که در مرکز امداد کوراگین را دیده بود به یاد می آورد دیگر نمی توانست همان احساس را در دل خویش بیابد. اکنون از این پرسش در عذاب بود که آیا او زنده است؟ و جرئت نداشت این سؤال را از خود بکند. بیماریش سیر عادی جسمانی را دنبال می کرد، اما آنچه ناتاشا می گفت «بر سر او آمده است» دو روز پیش از ورود پرنسس ماریا روی داده بود و واپسین نبرد میان زندگی و مرگ بود که در جان او روی می داد و در آن مرگ پیروز می شد. آگاهی ناگهانی او به اینکه زندگی هنوز برایش عزیز است، حاصل عشق به ناتاشا بود، و نیز واپسین حمله و حشت از ناشناخته بود که مغلوب شده بود.

شب شده بود و او مثل هر شب بعد از غذا کمی تب داشت و ذهنش بسیار روشن بود. سونیا کنار میز نشسته بود. پرنس آندره ی چرت می زد. ناگهان احساسی شیرین دلش را فرا گرفت. در دل گفت: حتماً ناتاشا وارد شده.

به راستی نیز ناتاشا بود که لحظه ای پیش با قدمهایی بی صدا وارد شده و اکنون در جای سونیا نشسته بود.

از زمانی که ناتاشا از او پرستاری می کرد پرنس آندره ی همیشه نزدیکی او را همچون چیزی ملموس حس می کرد. ناتاشا روی صندلی دسته داری نشسته بود و پهلویش چسبیده به او بود و با اندام خود او را از تابش نور شمع حفظ می کرد و جوراب می بافت (او از زمانی بافتن جوراب را آموخته بود که پرنس آندره ی به او گفته بود که هیچ کس نمی تواند به خوبی دایه پیری که جوراب می بافت از بیمار پرستاری کند و این بافتن جوراب در بیمار اثری آرامش بخش دارد). انگشتان ظریف و چالاکش با میله ها که گهگاه به هم می خورد در تکاپو بود و پرنس آندره ی نیم رخ

اندیشناک چهره بر سینه فرود آمده‌اش را به وضوح می‌دید. ناتاشا تکانی خورد و گلوله کاموا از دامنش بر زمین غلتید. ناتاشا از جا جست و به او نگریست و دستش را حایل نورشمع نگه‌داشت و به چالاک‌ی و احتیاط و با حرکتی نرم و دقیق خم شد و گلوله را برداشت و باز در جای خود به حالت پیشین نشست.

پرنس آندره‌ی بی‌حرکت مانده بود و به او نگاه می‌کرد و می‌دید که چگونه می‌خواست بعد از این حرکت نفس عمیقی بکشد اما از سر ملاحظه‌کاری از این کار خودداری کرد و با احتیاط و بی‌صدا نفس تازه کرد.

در صومعه‌ی ترایتسا صحبت از گذشته می‌کردند و پرنس آندره‌ی گفته بود که اگر زنده بماند تا آخر عمر از بابت زخمش شکرگزار خدا خواهد بود، چرا که این زخم باعث شده بود تا دوباره به او برسد، اما بعد از آن‌روز دیگر از آینده حرفی نزنده بودند.

اکنون پرنس آندره‌ی به او نگاه می‌کرد و به صدای آهسته‌میلها گوش می‌داد و با خود می‌گفت: یعنی چنین چیزی ممکن است؟ آیا سرنوشت مرا در این شرایط غریب به او رساند که بمیراند؟... آیا حقیقت زندگی را بر من آشکار کرد تا زندگی‌م مسیر غیرطبیعی پیدا کند؟ من او را از هر کس دیگر در دنیا بیشتر دوست دارم، ولی آخر چه کنم؟ دوستش دارم. این را در دل گفت و بی‌اختیار شروع کرد به نالیدن و این عادت‌ی بود که در لحظات درد پیدا کرده بود.

ناتاشا چون این صدا را شنید جوراب و گلوله کاموای خود را گذاشت و به سوی او خم شد و چون چشمان درخشان او را دید با قدمهایی نرم به جانب او آمد و به روی او خم شد.

— شما نخواهید آید؟

— نه، مدتی است که شما را نگاه می‌کنم. وقتی آمدید حضورتان را حس کردم. هیچ‌کس مثل شما این آرامش شیرین و این روشنایی باطنی را در من القا نمی‌کند. دلم می‌خواهد از خوشحالی همین‌طور گریه کنم.

ناتاشا به او نزدیکتر شد. شادی پُرشوری در چهره‌اش برق می‌زد.

— ناتاشا، من بیش از اندازه شما را دوست دارم. بیش از همه چیز در دنیا!

— پس من چه بگویم؟ - لحظه‌ای روی گرداند و بعد گفت: چرا گفتید بیش از اندازه؟

— چرا بیش از اندازه؟... خوب، شما چه فکر می‌کنید؟ دلتان چه می‌گوید، در اعماق جاتان چه احساس می‌کنید؟ به نظر شما من زنده خواهم ماند؟

ناتاشا با حرکتی که از عشقی سوزان نشان داشت دو دست او را گرفت و تقریباً جیغ کشید: مطمئنم، مطمئنم...

پرنس آندره‌ی کمی ساکت ماند و بعد گفت: چه خوب می‌شد! - و دست ناتاشا را گرفت و او را بوسید.

ناتاشا از خوشحالی پریشان بود. اما بلافاصله به یاد آورد که این کار درست نیست و او باید آرام باشد.

عاقبت خوشحالی خود را در اختیار آورد و گفت: شما نخوابیده‌اید. سعی کنید بخوابید... خواهش می‌کنم، سعی کنید.

پرنس آندره‌ی دست او را فشرد و رهایش کرد و ناتاشا به جلو شمع بازگشت و دوباره در حالت اول خود قرار گرفت. دوبار سر برداشت و به او نگاه کرد. چشمان درخشانش به او دوخته شده بود. برای خود در بافتن جوراب سهمی معین کرد و با خود گفت که تا این مقدار را تمام نکنند نباید از بافتن دست بردارد.

و به راستی پرنس آندره‌ی به‌زودی چشمها را بست و به خواب رفت. کمی خوابید و ناگهان با عرقی سرد هراسناک از خواب بیدار شد.

وقتی به خواب می‌رفت به چیزی فکر می‌کرد که در تمام این مدت ذهنش را به خود مشغول کرده بود: به زندگی و مرگ؛ البته بیشتر به مرگ تا به زندگی. خود را به آن نزدیکتر احساس می‌کرد.

در دل می‌گفت: عشق! عشق چیست؟ عشق مانع مرگ است. عشق زندگی است. همه چیز، هر آنچه درک می‌کنم فقط به آن سبب درک می‌کنم که عاشقم. همه چیز هست و فقط به آن سبب وجود دارد که من عشق می‌ورزم. همه چیز فقط با ریسمان عشق به هم مربوط است. عشق خداست و مُردن برای من جزئی از عشق است و پیوستن به کل و بازگشت به سرچشمهٔ ابدی این اندیشه‌ها موجب تسلّیش بودند. اما اندیشه‌هایی بیش نبودند، چیزی کم داشتند، در آنها چیزی یک‌جانبه و شخصی و ذهنی وجود داشت و عینی و مسلّم نبودند. و همان تشویش و ابهام همچنان باقی بود. به خواب رفت.

به خواب دید که در همان اتاقی خوابیده است که در عالم بیداری خوابیده بود، اما مجروح نبود، تندرست بود. افراد متعددی از همه‌نوع، بی‌مقدار و بی‌اعتنا پیش چشمش ظاهر می‌شوند. او با آنها حرف می‌زند و دربارهٔ چیزی بی‌اهمیت با آنها بحث می‌کند. آنها آماده می‌شوند که به جایی بروند. پرنس آندره‌ی به ابهام به یاد می‌آورد که اینها همه ناچیز و بی‌اهمیت است و او مشکلات مهمتری دارد، اما به گفتن لطیفه و مطالبی پوچ ادامه می‌دهد و آنها را به تعجب می‌اندازد. این اشخاص رفته‌رفته و به نحوی نامحسوس ناپدید می‌شوند و تنها یک چیز جایشان را می‌گیرد، چیزی به اسم در که باید بسته باشد. برمی‌خیزد و به سمت در می‌رود تا کلون آن را ببندد و در را قفل کند. همه چیز بسته به آن است که او موفق بشود یا نشود که در را به موقع قفل کند. به جانب در می‌رود و می‌شتابد اما پاهایش حرکت نمی‌کنند و او می‌داند که فرصت نخواهد یافت که در را ببندد، با این همه تمامی نیروی خود را متمرکز می‌کند آن قدر که پاهایش درد

می‌گیرد و ترسی عذاب‌آور بر او حاکم می‌شود. و این ترس، ترس از مرگ است که پشت در است. اما درست در همان زمانی که او از ناتوانی ناشیانه به جانب در بر زمین می‌خزد آن چیز هولناک از آن سو به در فشار می‌آورد تا آن را به زور باز کند. چیزی غیرانسانی که مرگ است در را به زور باز می‌کند، حال باید از ورود آن جلوگیری کرد. در را به دو دست می‌گیرد و با آخرین نیرویش می‌کوشد تا آن را بسته نگه‌دارد - قفل کردن آن دیگر ممکن نیست. نیرویش رو به زوال است و در اختیارش نیست و نیرویی که از آن سو به در فشار می‌آورد هولناک است. در باز و از نو بسته می‌شود.

نیروی مرموز دوباره از آن سو فشار آورد. آخرین تلاش فوق طبیعی او بی‌حاصل ماند. دو لنگه در بی‌صدا باز شد. آن‌که وارد شد مرگ بود. و پرنس آندره‌ی مُرد. اما در همین لحظه‌ای که مرد به یاد آورد که خواب می‌بیند و در همان لحظه‌ای که مرد، تلاشی کرد و بیدار شد.

ناگهان نور بصیرت در جانش دمید و پرده‌ای که آن ناشناخته را تا آن زمان از نظرش مستور می‌داشت از پیش چشم باطنش برداشته شد: بله، مرگ بود. من مُردم و بیدار شدم. بله، مرگ بیداری است - مثل این بود که نیرویی که پیش از آن در درونش در زنجیر بود آزاد شد و او سبکبالی‌ای را که از آن به بعد دیگر رهایش نکرد در خود بازیافت.

چون بیدار شد عرقی سرد سرپایش را فراگرفته بود و شروع کرد روی کاناپه تکان خوردن. ناتاشا به نزدیکش آمد و پرسید که چه‌اش شده. پرنس آندره‌ی جواب نداد و چون منظورش را نمی‌فهمید با نگاهی عجیب به او خیره شد.

این همان چیزی بود که دو روز پیش از رسیدن پرنسس ماریا بر سر او آمده بود. از همان روز به قول پزشک تب توش فرسا سیری بدفرجام اختیار کرد. اما ناتاشا کاری به آنچه پزشک می‌گفت نداشت. او نشانه‌های روحانی هولناکی را می‌دید که در چشم او جایی برای تردید نمی‌گذاشت. از آن‌روز به بعد همراه بیداری از خواب، بیداری در زندگی نیز برای پرنس آندره‌ی آغاز شد. و این بیداری با توجه به طول مدت زندگی‌گندتر از بیداری نسبت به طول مدت خواب نبود.

در این بیداری نسبتاً آهسته هیچ چیز وحشتناک یا خشنی وجود نداشت. واپسین روزها و ساعات او عادی و به سادگی گذشت. پرنسس ماریا و ناتاشا که از بالین او دور نمی‌شدند این حال را احساس می‌کردند. آنها در این اواخر دیگر نمی‌گریستند و بر خود نمی‌لرزیدند و خود به این حال آگاه بودند و دیگر از او پرستاری نمی‌کردند (او دیگر نبود و از آنها جدا شده بود) از آخرین یادبود او یعنی از کالبدش پرستاری می‌کردند. این احساس در هر دوی آنها به قدری شدید بود که جنبه‌ی ظاهری و موحش مرگ بر آنها اثری نداشت و لازم نمی‌دیدند که آتش اندوه خویش را تند کنند. نه در کنار او می‌گریستند و نه دور از او، صحبتی نیز درباره‌ی او با

هم نمی‌کردند. احساس می‌کردند که ادراک خود را نمی‌توانند با کلمات بیان کنند. هر دو می‌دیدند که او آهسته و آرام خود را از آنها جدا می‌ساخت و به جایی عمیقتر و عمیقتر می‌رفت و هر دو می‌دانستند که این حال ناگزیر است، بد هم نیست. مناسبک اعتراف و طلب بخشایش بر بالینش صورت گرفت. غسلش دادند و پیوندش را با خدا استوار ساختند و همه آمدند و با او وداع کردند. چون فرزندش را نزدش آوردند لبهای خود را بر پیشانی او گذاشت و سپس روی گرداند، اما نه به سبب آنکه برایش دشوار باشد یا دلش به حال او بسوزد (پرنسس ماریا و ناتاشا این حال را درک می‌کردند) بلکه فقط به آن سبب که گمان می‌کرد جز این از او انتظاری ندارند، اما هنگامی که از او خواستند تا فرزندش را تبرک دهد این کار را کرد و به آنها نگریست، گفتی می‌پرسید که آیا کار دیگری نیز باید بکند. هنگامی که روح کالبدش را ترک می‌کرد و آخرین لرزشها بدنش را تکان می‌داد پرنسس ماریا و ناتاشا بر بالینش بودند.

پس از آنکه جنازه چند دقیقه‌ای بی‌حرکت پیش آنها ماند و کم‌کم سرد شد پرنسس ماریا گفت: یعنی تمام شد؟ - ناتاشا به او نزدیک شد و نگاهی به چشمهای فرومُرده او انداخت و شتابان پلکهایش را بست. پلکهایش را بست اما آنها را نبوسید بلکه گونه خود را با احترام بسیار بر آنچه نزدیکترین یادبود او بود نهاد.

— کجا رفت؟ حالا کجاست؟

هنگامی که جسد شسته و پوشانده شد و در تابوت روی میز قرار گرفت همه آمدند و با او وداع کردند و گریستند.

نیکولوشکا از پریشانی دردناکی که قلب کودکانه‌اش را می‌شکافت، می‌گریست. کنتس و سونیا از سر دلسوزی برای ناتاشا و نیز بر مرگ پرنس آندره‌ی اشک می‌ریختند. کنت پیر برای آن می‌گریست که به زودی او نیز باید همین گام هولناک را بردارد.

ناتاشا و پرنسس ماریا نیز گریه می‌کردند، اما حالا دیگر نه از اندوه شخصی خود. اشک آنها از رقت ستایش‌آمیزی بود که در برابر راز ساده و با شکوه مرگ که پیش رویشان صورت گرفته بود بر جانیشان حاکم شده بود.

بخش دوم

۱

پی بردن به کلیه علل رویدادها در حیطه توانایی ذهن انسان نیست. اما احتیاج به جست‌وجوی این علل در روح آدمی نهاده شده است. ذهن انسان که به شرایط بی‌نهایت گوناگون و پیچیده رویدادها که هر یک از آنها ممکن است علت به نظر آید راهی ندارد و بر اولین و فهمیدنی‌ترین آنها انگشت می‌گذارد و می‌گوید علت رویداد جز این نیست. در رویدادهای تاریخی (که اعمال انسانها موضوع مشاهده و بررسی است) ابتدایی‌ترین تصور، اراده خدایان بود و بعد اراده کسانی که در نمایانترین محل تاریخی قرار دارند و قهرمانان تاریخی‌اند. اما کافی است تا به اصل هر یک از رویدادهای تاریخی دقیق شویم تا دریابیم که اراده قهرمان تاریخ نه تنها بر اعمال توده‌ها اثری ندارد بلکه خود پیوسته هدایت می‌شود. ممکن است به نظر رسد که چندان تفاوتی نکند که علت فلان رویداد تاریخی را چنین یا چنان بدانیم، اما تفاوت میان کسی که معتقد است که ملل غربی بنا به اراده ناپلئون به شرق رفتند و آن‌که بگوید که چنین کردند زیرا ناچار بایست چنین کرده باشند همان تفاوت میان کسانی است که معتقد بودند که زمین ثابت است و سیارات به دور آن می‌چرخند و کسانی که می‌گفتند نمی‌دانند عامل نگه‌دارنده زمین چیست ولی می‌دانند که قوانینی وجود دارد که بر حرکت زمین و دیگر سیارات حاکم است. علت فلان رویداد تاریخی جز یگانه علت همه علل نیست و نمی‌تواند باشد. اما قوانین حاکم بر رویدادها بعضی ناشناخته‌اند و بعضی جز به حدس و به ابهام شناخته نیستند. کشف این قوانین فقط زمانی ممکن است که ما از جست‌وجوی علتها در اراده افراد چشم‌پوشیم، درست همان‌طور که کشف قوانین حرکت سیارات فقط زمانی میسر شد که انسان از فرض سکون زمین چشم‌پوشید.

*

تاریخ‌نویسان مهمترین واقعه جنگ ۱۸۱۲ را پس از نبرد بارادینو و اشغال مسکو توسط

دشمن و پاک سوختن آن، انتقال ارتش روسیه از جاده ریازان به جاده کالوگا و اردوگاه تاروتینو^۱ می‌دانند که به حرکت جناحی به سمت کراسنایا پاخرا^۲ معروف شده است. تاریخ‌نویسان افتخار این عمل درخشان و نبوغ‌آسا را بر چند کس باز می‌نویسند و بحثشان فقط بر سر این است که این افتخار بیش از همه از آن کیست. حتی تاریخ‌نویسان خارجی و نیز فرانسوی وقتی صحبت از این حرکت جناحی می‌کنند به نبوغ سرداران روسی اقرار دارند. اما به چه سبب نویسندگان تاریخ جنگ، و همگان به تبع آنان، گمان می‌کنند که این حرکت حاصل تیزبینی و ژرف‌اندیشی فقط یک نفر بوده است که روسیه را نجات داده و ناپلئون را به تباهی کشانده است؟ این مسأله‌ای است که درک آن بسیار دشوار است. اولاً مشکل می‌شود فهمید که تیزاندیشی و ژرف‌اندیشی‌ای که گفته می‌شود در این حرکت نهفته است کجاست؟ زیرا برای دریافتن اینکه بهترین موضع برای ارتشی که حمله نمی‌کند جایی است که دسترسی به آذوقه و علوفه آسان باشد نیازی به تلاش فوق‌العاده ذهنی نیست. و هر کودک سیزده‌ساله و حتی گندذهنی بی‌هیچ زحمتی می‌توانست حدس بزند که در سال ۱۸۱۲ بهترین موضع ارتش بعد از عقب‌نشینی از مسکو در نزدیکی جاده کالوگا بوده است. به این ترتیب نمی‌توان فهمید که اولاً چه شیوه استدلالی تاریخ‌نویسان را بر آن می‌دارد تا این حرکت را نشان تیزبینی و ژرف‌اندیشی بدانند و ثانیاً مشکلتر آن است که دریابیم که تاریخ‌نویسان از چه راه نجات روسیه و تباهی ناپلئون را در این حرکت سراغ کرده‌اند، زیرا این حرکت جناحی اگر شرایط قبلی و همزمان و بعدی آن به صورت دیگری می‌بود ممکن بود به نابودی ارتش روسیه و نجات فرانسویان بینجامد. اگر وضع ارتش روسیه بعد از این عمل رو به بهبود رفت به هیچ‌روی نمی‌توان نتیجه گرفت که آن بهبود به علت این حرکت بوده است.

این حرکت جانبی اگر شرایط دیگری که همراه آن شد وجود نمی‌داشت نه تنها نمی‌توانست فایده‌ای برای ارتش روسیه داشته باشد بلکه ممکن بود به نابودی آن بینجامد. اگر آتش‌سوزی مسکو نمی‌بود، اگر موراروسها را گم نکرده بود، اگر ناپلئون بیکار نمانده بود، اگر ارتش روسیه بنا به توصیه بنیگسن و بارکلی در کراسنایا پاخرا با فرانسویان جنگ کرده بودند چه می‌شد؟ اگر فرانسویان هنگامی که روسها به آن سوی پاخرا می‌رفتند به آنها حمله می‌کردند، یا بعد اگر ناپلئون ضمن نزدیک شدن به تاروتینو ولو با شدتی یک‌دهم آنچه در سمولنسک نشان داده بود به روسها حمله می‌کرد چه پیش می‌آمد؟ اگر فرانسویان به پترزبورگ می‌رفتند چه می‌شد؟ اگر هر یک از این حالتها پیش آمده بود حرکت جناحی ارتش روس به تباهی آن می‌انجامید.

1. Taroutino

۲. Krasnaya Pakhra روستایی است کنار رود پاخرا (که از شاخه‌های رود مسکوا است) و در حدود چهار کیلومتری جنوب مسکو میان جاده کالوگا (که به سمت جنوب‌غربی می‌رود) و جاده ریازان (که به جانب جنوب‌شرقی جاری است) چم نامنظمی دارد. تاروتینو کنار رود نازا قرار دارد و جاده کالوگا از آن می‌گذرد. م

سوم و از همه مُعمّایی تر اینکه تاریخ پژوهان به عمد این نکته را نادیده می‌گیرند که فکر حرکت جناحی را نمی‌توان فقط به یک نفر نسبت داد. هرگز هیچ‌کس آن را پیش‌بینی نکرده بود و این عمل درست مثل عقب‌نشینی از فیلی، به صورت کامل در نظر هیچ‌کس نیامده بود بلکه قدم به قدم و واقعه به واقعه و لحظه به لحظه از شرایط بسیار زیاد و گوناگونی حاصل شد و تنها زمانی به صورت واقعه‌ای کامل جلوه کرد که صورت گرفته و دیگر جزئی از گذشته شده بود.

در شورای فرماندهان روس در فیلی موضوع اصلی که به نظرشان بدیهی می‌رسید عقب‌نشینی به خط مستقیم، یعنی در امتداد جاده نیژنی نوگورود بود. گواه این مدعا یکی این است که اکثریت اعضای شورا به این رأی دادند و از آن مهمتر گفتگوی فرمانده کل است با لانسکوی سررشته‌دار کل که بعد از شورا صورت گرفت. لانسکوی به فرمانده کل گزارش داد که آذوقه ارتش از ایالات تولا و کالوگا تأمین می‌شود و از طریق اوکا حمل می‌گردد و در صورت عقب‌نشینی به نیژنی کشتیهای آذوقه بایست سرتاسر رود بزرگ اوکا را طی کنند، که البته کشتیرانی در آن در آغاز زمستان گاه غیرممکن است. این نخستین نشانه‌ای بود از اینکه عقب‌نشینی به خط مستقیم به جانب نیژنی، که ابتدا طبیعت‌ترین راه پنداشته می‌شد، ناگزیر بایست کنار گذاشته شود. ارتش راه جنوبیتر را به جانب ریازان اختیار کرد که به ذخایر آذوقه نزدیکتر باشد. بعد بطالت فرانسویان که دیگر حتی اثری از ارتش روس نمی‌دیدند و نگرانی روسها برای دفاع کارخانه‌های تولا و از آن مهمتر مزایای نزدیک شدن بیشتر به منابع ذخیره آذوقه ارتش را بر آن داشت تا باز هم به جانب جنوب متمایل شوند و راه تولا را انتخاب کنند. فرماندهان ارتش پس از آنکه در عین نومیدی به آن سوی پاخرا واقع در جاده تولا رسیدند قصد داشتند که در پادلسک^۱ بمانند و ابدأ صحبتی از موضع‌گیری در تاروتینو نبود. اما شرایط گوناگون و دوباره پیداشدن سربازان فرانسوی که نشان ارتش روس را گم کرده بودند و از همه مهمتر فراوانی آذوقه در کالوگا ارتش ما را بر آن داشتند که باز هم بیشتر به جانب جنوب متمایل شوند و به میان خط تأمین آذوقه خود از جاده تولا به جاده کالوگا یعنی در تاروتینو بیایند و آنجا موضع بگیرند. همان‌طور که نمی‌توان دانست که تسلیم مسکو به درستی از چه زمانی شروع شد به این پرسش نیز که تصمیم به انتقال به تاروتینو چه وقت و توسط چه کسی اتخاذ شد نمی‌شود پاسخ داد. فقط هنگامی که ارتش روس در اثر علل ناچیز و بی‌شمار به تاروتینو آمد تازه مردم دریافتند که می‌خواسته‌اند که این‌کار را بکنند و از مدتها پیش آن را پیش‌بینی می‌کرده‌اند.

این حرکت جناحی معروف عبارت از این بود که ارتش روسیه که پیوسته به خط راست از پیش فرانسویان حمله‌ور عقب‌نشینی کرده بود پس از آنکه حمله فرانسویان به پایان رسید از راستای مستقیمی که در ابتدا پیش گرفته بود منحرف شد و چون دیگر تعقیب‌کننده‌ای پشت سر خود ندید طبیعتاً به راستایی متمایل شد که جاذبه نعمت فراوان در آن بود.

اگر تصور کنیم که ارتش روسیه فرماندهان نابغه‌ای در رأس خود نداشت و ارتشی بی‌فرمانده بود چنین ارتشی کاری جز این نمی‌کرد که به مسکو بازگردد و راه خود را به صورت قوسی از طرفی انتخاب کند که زمین آبادتر و آذوقه فراوانتر باشد.

این حرکت از جاده نیژنی به جانب ریازان و جاده تولا تا کالوگا به قدری طبیعی بود که روستازنان فراری ارتش روس نیز همین راه را انتخاب می‌کردند و از پترزبورگ نیز دستور می‌رسید که کوتوزف ارتش خود را از همین راه بازگرداند. کوتوزف در تاروتینو تویخ‌گونه‌ای از جانب امپراتور دریافت کرد زیرا ارتش را به راه ریازان برده بود، موضعی که به او توصیه شده بود همان بود که وقتی نامه رسید کوتوزف خود اختیار کرده بود.

ارتش روسیه همچون گویی که طی تمام مدت جنگ و نیز در نبرد بارادینو ضربه خورده باشد در راستای ضربه به حرکت خود ادامه می‌داد و چون زور ضربه تمام شد و ضربه دیگری در پی آن نیامد وضعی را که برایش طبیعی بود اختیار کرد.

امتیاز کوتوزف نبوغی نبود که در طرح‌نقشه و راهبرد ارتش به او نسبت می‌دهند، بلکه در این بود که هیچ‌کس جز او معنی رویدادی را که در حال وقوع بود در نمی‌یافت. او از همان وقت اهمیت بیکارماندگی ارتش فرانسه را درک می‌کرد و تنها کسی بود که نتیجه نبرد بارادینو را همچنان پیروزی ارتش روس می‌شمرد و در حالی که به نظر می‌رسید که بایست در مقام فرمانده کل قوا بیش از همه متمایل به حمله باشد تنها کسی بود که تمام نیروی خود را به کار می‌برد تا ارتش را از نبردی بی‌حاصل باز دارد.

شکاری که در نبرد بارادینو زخمی شده بود همان جایی که شکارچی ضمن دورشدن رهایش کرده بود مانده بود، اما شکارچی نمی‌دانست که شکارش آیا هنوز جان دارد و نیرویی برایش مانده است یا خود را پنهان کرده است. ناگهان ناله شکار بلند شد.

ناله این شکار، که ارتش فرانسه بود و تباهیش را آشکار می‌ساخت به صورت اعزام لوریستون به اردوی کوتوزف با تقاضای صلح نمایان شد.

ناپلئون با یقین به اینکه کار پسندیده فقط آن است که به ذهن او آمده باشد نخستین کلماتی را که بر زبانش آمده بود و هیچ معنایی نداشت به کوتوزف نوشت:

”جناب پرس کوتوزف، یکی از ژنرال آجودانهای خود را نزد شما می‌فرستم تا در خصوص چند

مطب جالب توجه با شما صحبت کند. میل دارم که حضرت اشرف اظهارات او را باور کنند خاصه وقتی که مراتب احترام مخصوص و تکریمی را که من مدتهاست نسبت به شخص آن جناب در سینه دارم خدمتان ابراز خواهد کرد... حضرت پرنس کوتوزف، از آنجا که قصد دیگری از ارسال این نامه ندارم از خدا می‌خواهم که شما را در پناه مقدس خود حفظ کند.

مسکو، سی‌ام اکتبر ۱۸۱۲، ناپلئون

کوتوزف به او چنین پاسخ داد: "آیندگان، هرگاه مرا عامل هرگونه قرار و مداری بیندارند لعنتم خواهند کرد. روحیه کنونی ملت من چنین است." این را در جواب ناپلئون نوشت و همچنان تمام توان خود را صرف آن می‌کرد که ارتش را از حمله بازدارد.

ظرف یک ماهی که ارتش فرانسه در مسکو به غارت مشغول بود و ارتش روس در تاروتینو قرار یافته بود و استراحت می‌کرد، نسبت نیروهای دو حریف (چه از نظر روحیه و چه از حیث شمار) تغییر کرده بود، به این معنی که روسها نیرومندتر شده بودند. با وجود اینکه ارتش ما از وضع قوای دشمن و تعداد آنها بی‌خبر بود همین‌که این تغییر نسبت در نیروها صورت گرفت ضرورت حمله به نشانهای بسیاری ظاهر شد. این نشانها عبارت بودند از: اعزام لوریستون، فراوانی آذوقه در تاروتینو، اطلاعاتی که از هر طرف دربارهٔ بیکارماندگی و بی‌نظمی ارتش فرانسه می‌رسید، کامل شدن ابوابجمعی هنگها با رسیدن نوسربازان، خوبی هوا و استراحت سربازان ما که به درازا کشیده بود، بی‌شکبی که معمولاً بعد از استراحتی طولانی سربازان را بی‌قرار می‌کند چنانکه می‌خواهند کاری را که برای آن فراهم آمده‌اند صورت دهند، کنجکاوی برای دانستن آنچه در ارتش فرانسه که مدتی بود با آن روبرو نشده بودند پدید آمده بود، جسارت سربازان پاسگاههای پیشین که اکنون در اطراف فرانسویهایی که در تاروتینو مانده بودند پرسه می‌زدند، اخبار خُرده‌پیروزیهایی که روستاییان و چریکها بر واحدهای ارتش فرانسه به‌دست می‌آوردند و حسادتی که این خُرده‌پیروزیها بر می‌انگیخت و احساس انتقام که در دل یک‌یک مردم بود و تا زمانی که فرانسویان در مسکو بودند باقی می‌ماند و مهمتر از همه آگاهی به زیر و رو شدن نسبت نیروها و برتری نیروهای ما بر دشمن که در دل یک‌یک سربازان پیدا شده بود. نسبت نیروها عوض شده بود و حمله ناگزیر می‌شد. و درست با همان یقینی که زنگها و چکشهای نوازندهٔ ساعت همین‌که عقربه یک دور کامل زد شروع به زدن و نواختن می‌کنند، در سطوح بالای ارتش نیز با این تغییر نسبت نیروها جنبشی شدید پدید آمد و خش‌خش و غرغر چرخهایی که زنگها را به صدا می‌آوردند آغاز شد.

فرماندهی ارتش روسیه با کوتوزف و ستادش بود اما امپراتور نیز از پترزبورگ آن را هدایت می‌کرد. پیش از آنکه خبر تسلیم مسکو به پترزبورگ برسد نقشه مفصلی برای جنگ طرح شده و برای اجرا به کوتوزف ارسال شده بود. گرچه این نقشه با این فرض طرح شده بود که مسکو هنوز در دست ما باشد، ولی ستاد آن را تأیید کرد و برای اجرا پذیرفت. کوتوزف در جواب فقط نوشت که غافلگیر کردن دشمن و رهبری عملیات تخریب از راه دور همیشه به دشواری عملی است و پترزبورگ به منظور از میان برداشتن موانع و حل مسائل موجود دستورالعملهایی جدید فرستاد و کسانی را برای نظارت بر اجرای اوامر و ارسال گزارش به نزد کوتوزف اعزام کرد.

از این گذشته تغییراتی کلی در سراسر ستاد صورت می‌گرفت. می‌بایست به جای باگراتیون که کشته شده و بارکلی که رنجیده و کنار رفته بود ژنرالهای دیگری گمارده می‌شدند و کار انتخاب را بسیار جدی می‌گرفتند و بیشتر فکر می‌کردند تا بهترین انتخاب صورت گیرد، غور بسیار می‌کردند که عمرو را به جای زید و زید را به جای قیس بگذارند یا به عکس قیس را به جای عمرو و عمرو را به جای... گفتمی همه این انتصابات و جابه‌جاییها حاصلی غیر از دلخوشی عمرو و زید خواهد داشت.

در ستاد ارتش به سبب خصومت میان کوتوزف و رئیس ستادش بنیگسن و نیز حضور اشخاص مورد اعتماد امپراتور و جابه‌جاییهایی که صورت می‌گرفت بازار بازی پیچیده‌تری دسیسه‌ها و زد و بندها گرمتر از معمول شده بود. عمرو هر طور می‌توانست زیر پای زید صابون می‌مالید و زید به انواع حیل علیه قیس دسیسه می‌کرد. در همه این دسیسه‌ها بهانه بیشتر عملیاتی بود که تمام این اشخاص گمان می‌کردند آن را هدایت می‌کنند، اما عملیات جنگی آزاد از اراده آنها و درست همان طور که بایست صورت می‌گرفت. به این معنی که هرگز با آنچه انسانها اندیشیده بودند قرین نبود بلکه از اصل نسبت توده‌ها مایه می‌گرفت. این حيله‌گرها و دسیسه‌ها برهم می‌افتادند و درهم می‌آمیختند و نمود آنها در سطوح عالی ارتش عیناً بازتاب همان چیزی بود که بایست صورت گیرد.

امپراتور در نامه دوم اکتبر خود به کوتوزف که بعد از نبرد تاروتینو واصل شد چنین نوشت: "پرنس میخائیل ایلاریونویچ، از دوم سپتامبر مسکو در دست دشمن است. آخرین گزارش شما به تاریخ بیستم سپتامبر بوده است، در تمام این مدت نه تنها هیچ اقدامی به منظور آزادی پایتخت اول ما علیه دشمن صورت نگرفته است بلکه بنا به آخرین گزارشتان همچنان عقب‌نشینی کرده‌اید. سرپوخف^۱ در اشغال یک دسته سربازان دشمن است و تولا با کارخانه معروفش که برای احتیاجات

ارتش بسیار واجب است در خطر افتاده است. گزارشهای ژنرال وینتسن گرود حاکی از آن است که یک سپاه ده هزار نفری دشمن به جانب پترزبورگ پیش می‌آید و سپاهی دیگر که شامل چند هزار سرباز است به سوی دمیتروف در راه است و باز سپاه دیگری به طرف ولادیمیر حرکت می‌کند و باز یک سپاه دیگر که آن‌هم قابل ملاحظه است در نیمه راه روزا^۱ و موژایسک است. خود ناپلئون در بیست و پنجم سپتامبر در مسکو بود. بنابه این اطلاعات، هنگامی که دشمن نیروهای خود را به این شدت متفرق کرده و ناپلئون خود هنوز با گاردهایش در مسکو است آیا ممکن است که نیروهای دشمن که در برابر شما مانده‌اند هنوز آن قدر قابل ملاحظه باشند که حمله به آنها جایز نباشد؟ به عکس، به احتمال بسیار می‌توان چنین پنداشت که او شما را با چند واحد و دست‌بالا با یک سپاه تعقیب می‌کند که بسیار ضعیفتر از ارتشی است که به شما سپرده شده است. به نظرمی‌رسد که شما می‌توانید با استفاده از شرایط موجود به دشمنی که از شما ضعیفتر است با موفقیت هجوم برید و نابودش کنید یا دست‌کم به عقب‌نشینی مجبورش کنید و قسمت بزرگی از استانهایی را که اکنون در اشغال دشمن است باز ستانید و به این ترتیب خطری را که تولا و شهرهای داخلی دیگر را تهدید می‌کند دفع کنید. اگر دشمن سپاه نیرومندی به پترزبورگ اعزام کند و این پایتخت را که نیروی نظامی قابل ملاحظه‌ای در آن مانده است تهدید کند بار مسؤلیت آن بر گردن شما خواهد بود، زیرا شما با ارتشی که در اختیاران گذاشته شده است می‌توانید به شرطی که همت و قاطعیت نشان دهید این بدبختی تازه را دفع کنید. به یاد داشته باشید که شما همچنان برای سقوط مسکو در برابر میهن سرشکسته جواب گوید. شما به تجربه از آمادگی من به پاداش خدمت خبر دارید. این آمادگی در من ضعیف نشده است، اما من و روسیه حق داریم که از شما ابراز همت و استواری و پیروزیهایی را انتظار داشته باشیم که فراست و کاردانی شما در امر جنگ و جسارت ارتش تحت فرمانتان آن را ممکن می‌سازد.“

اما این نامه که نشان می‌داد نسبت واقعی نیروها در پترزبورگ نیز منعکس شده هنوز به دست کوتوزف نرسیده بود و او دیگر نتوانست ارتش تحت فرمان خود را از حمله باز دارد و نبرد آغاز شده بود.

دوم اکتبر شاپووالف قزاق که مأمور گشت بود یک خرگوش را به تیری گشت و خرگوش

دیگری را زخمی کرد. در تعقیب خرگوش زخمی زیاده در جنگل پیش رفت و به جناح چپ ارتش مورا برخورد کرد که بی‌هیچ تدبیر احتیاطی آنجا اردو زده بودند. این سرباز خندان برای رفقاییش تعریف کرد که چیزی نمانده بود که به اسارت فرانسویان بیفتد. ستون سومی که این ماجرا را شنید آن را برای فرمانده خود نقل کرد.

قزاق را خواستند و از او پرس و جو کردند. فرماندهان قزاق می‌خواستند از این فرصت سود جویند و اسبهایی از فرانسویان به غنیمت بگیرند اما یکی از آنها که با مقامات بالای ارتش آشنایی داشت واقعه را به اطلاع ژنرال ستاد رساند. در این اواخر وضع در ستاد ارتش به غایت پُرتنش شده بود. یرمولف چند روز پیش از آن به نزد بنیگسن رفته و به التماس از او خواسته بود که از نفوذ خود در فرمانده کل سود جوید و او را به حمله به فرانسویان برانگیزد. بنیگسن به او جواب داده بود: اگر شما را نمی‌شناختم فکر می‌کردم که مایل نیستید آنچه تقاضا می‌کنید صورت گیرد. کافی است من چنین کاری را توصیه کنم و حضرت‌انور درست عکس آن را بکند.

خبری که قزاقها آورده بودند و توسط گشتیهای اعزام شده تأیید شد با قاطعیت نشان می‌داد که حادثه آماده وقوع است. تار کشیده بازجست و دستگاه ساعت به صدا درآمد و زنگهای آن شروع به نواختن کرد. کوتوزف با وجود اقتداری که گمان می‌کرد دارد، با وجود هوش و تجربه و معرفتی که به احوال آدمها داشت و با توجه به یادداشت بنیگسن، که خود شخصاً با امپراتور در مکاتبه بود، و تمایل ژنرالها که همه جز یک آرزو نداشتند و نیز با توجه به آنچه فرض می‌کرد میل امپراتوری است و خبر رسیده توسط قزاقها سرانجام نتوانست از حرکت ناگزیر پیشگیری کند و فرمان عملیاتی را صادر کرد که خود آن را بی‌فایده و زیان‌بخش می‌شمرد و عمل انجام گرفته را تصویب کرد.

۴

یادداشتی که بنیگسن درباره ناگزیری حمله به کوتوزف داده بود و اطلاع قزاقها دایر بر بی‌دفاع بودن جناح چپ ارتش فرانسه آخرین نشانهای ضرورت شروع حمله بود و پنجم اکتبر برای شروع حمله معین شد.

چهارم اکتبر کوتوزف برنامه عملیات تاکتیکی را امضا کرد. تول آن را برای یرمولف خواند و به او پیشنهاد کرد که خود اقدامات لازم را به عهده گیرد.

یرمولف گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، بکنید. من حالا وقت ندارم - این را گفت و از کلبه بیرون رفت. برنامه عملیات، چنانکه توسط تول تنظیم شده بود بسیار خوب بود. به همان خوبی برنامه عملیات نبرد استرلیتس، منتها این یکی به آلمانی نوشته نشده بود.

”ستوان اول به فلان جا و بهمان جا حرکت می‌کند، ستون دوم به... و... حرکت می‌کند...“ تا آخر. و همه این ستونها روی کاغذ سر ساعت معین به محلی که برایشان تعیین شده بود می‌رسیدند و دشمن را نابود می‌کردند. چنانکه در همه برنامه‌های عملیات فرض می‌شود همه چیز به دقت پیش‌بینی شده بود و چنانکه در مورد همه برنامه‌های عملیات در عمل پیش می‌آید هیچ‌یک از ستونها در زمان مقرر به محل تعیین شده نرسیدند.

هنگامی که برنامه عملیات تنظیم شد و به شمار لازم تکثیر گردید، افسری را احضار کردند و نزد یرمولف فرستادند تا کاغذها را جهت اجرا به او بدهد. افسر جوان گارد سوار که آجودان کوتوزف بود و از مأموریت خطیری که به او داده شده بود به خود می‌بالید به خانه یرمولف رفت.

گماشته یرمولف به او گفت: تشریف بردند - افسر گارد سوار روانه خانه ژنرال می‌گردد که یرمولف اغلب به دیدنش می‌رفت شد.

اما نه یرمولف آنجا بود و نه ژنرال.

افسر گارد، سوار شد و به نزد ژنرال دیگری رفت.

- نه، تشریف ندارند. رفته‌اند.

افسر در دل می‌گفت ”چه بد! حالا مسؤلیت دیر رسیدن خبر را به گردن من می‌گذارند.“ تمامی اردو را در جُست‌وجوی یرمولف گشت. یکی می‌گفت یرمولف را با ژنرالهای دیگری دیده است که به جایی می‌رفتند، دیگری می‌گفت حتماً دوباره به خانه‌اش بازگشته است. افسر ناهار نخورده تا ساعت شش بعدازظهر در جُست‌وجو بود. یرمولف هیچ‌جا نبود و هیچ‌کس نمی‌دانست کجاست. افسر شتابان نزد رفیقی لقمه‌ای خورد و دوباره به واحد پیشتاز نزد میلارادویچ رفت. اما میلارادویچ نیز در خانه‌اش نبود. آنجا به او گفتند که ژنرال میلارادویچ به مجلس رقصی که در خانه ژنرال کیکین ترتیب داده شده رفته است و لابد یرمولف نیز همان‌جاست.

- خوب این مجلس کجاست؟

افسر قزاقی گفت: در خانه اچکین^۱، آنجا! - و عمارت اربابی دوردستی را نشان داد.
- چطور ممکن است، آنجا که آن طرف خط جبهه است. دو هنگ برای حفاظتشان فرستاده‌اند. امشب آنجا چنان عیش و عشرتی است که خدا می‌داند. دو اُرکستر آمده‌اند و سه دسته آوازخوان.

افسر به آن سوی خط جبهه به خانه اچکین رفت. وقتی به خانه نزدیک می‌شد از دور صدای طرب‌انگیز آوازی دسته‌جمعی به گوش می‌رسید که ترانه رقصی سربازی را می‌خواندند.

”در سبزه... زار، در سبزه... زار...“ صدای ترانه خوانان همراه با سوت و نغمه ساز به گوش می‌رسید که گهگاه در غریو فریاد غرق می‌شد. این آواها در دل افسر نشاط برانگیخت، با این همه دلش پُر از وحشت بود، چون فرمان خطیری را که مأمور رساندن آن بود بهنگام نرسانده بود. ساعت از نُه شب گذشته بود. از اسب به زیر آمد و به سر پله‌های ورودی عمارت اربابی بزرگی که سالم مانده بود و میان خطوط جبهه ارتشهای روس و فرانسه قرار داشت رفت. در اتاق انتظار و آبدارخانه پیشخدمتها با جامهای شراب و سینیهای غذا در رفت‌وآمد بودند. خوانندگان پای پنجره‌ها ایستاده بودند. افسر را از در وارد کردند و او ناگهان همه ژنرالها و سرکردگان ارتش را جمع دید و قامت بلند و شاخص یرمولف نیز در میان آنها دیده می‌شد. چهره ژنرالها همه سرخ و برافروخته بود و یقه‌های اونیفورمشان همه باز بود و به صورت نیم‌دایره‌ای جمع شده بودند و به صدای بلند می‌خندیدند. در میان تالار ژنرالی کوتاه قامت و جذّاب با صورتی سرخ به چالاکي و سبک‌پایی تریاک می‌رقصید.

— ها ها ها! آفرین! نیکلای ایوانویچ! ها ها ها!

افسر احساس کرد که با رساندن پیغامی چنین خطیر به این دیری آن‌هم در چنین حالی مرتکب گناه دوگانه‌ای می‌شود و می‌خواست صبر کند اما یکی از ژنرالها که او را دید و دانست که اینجا به چه کار آمده است موضوع را به یرمولف گفت و یرمولف با اخمی درهم به نزد افسر بیرون آمد و به پیغام او گوش داد و کاغذ را از او گرفت و چیزی نگفت. آن شب یکی از رفقای ستاد افسر سوار درباره یرمولف به او گفت: تو خیال می‌کنی که او بر سبیل تصادف رفته بود؟ این از آن کارهاست! همه‌اش حساب شده بود. اینها برای این است که زیر پای کانونیتسین^۱ پوست خربزه بگذارند!

۵

روز بعد صبح زود کوتوزف از خواب بیدار شد دعای صبحگاهی خود را ادا کرد و لباس پوشید و با وجدانی ناآرام از اینکه نبردی را باید هدایت کند که خود مصلحت نمی‌داند سوار کالسکه شد و از لتاشوکا^۲ واقع در پنج ورستی پشت تاروتینو، به جانب محلی که باید ستونهای حمله‌کننده در آن فراهم آمده باشند روانه شد. ضمن راه به خواب می‌رفت و بیدار می‌شد و گوش فرا می‌داشت تا بدانند آیا صدای تیراندازی از سمت راست می‌شنود یا عملیات شروع شده است یا نه. اما همه جا سکوت و آرامش بود. سپیده داشت می‌دمید و روز پاییزی مرطوب و ابرناکی آغاز می‌شد. داشت به تاروتینو نزدیک می‌شد که سوارهایی را دید که از جاده‌ای که او از آن می‌گذشت عبور می‌کردند و اسبهای خود را به آبشخور می‌بردند. کوتوزف آنها را برانداز کرد و

1. Konovnitsine

2. Letachovka

گفت که کالسکه را نگه دارند و از آنها پرسید از کدام هنگند. سواران از ستونی بودند که بایست در آن ساعت مسافت زیادی در جلو و در کمین بوده باشد. فرمانده کل پیر با خود گفت که لابد اشتباهی روی داده است. اما چون باز کمی پیش رفت هنگهای پیاده‌ای دید که تفنگها را چاتمه کرده بودند و سربازان زیرشلواری به پا به پختن آتش صبحگاهیشان مشغول بودند و بعضی هم جمع می‌کردند. افسرشان را خواست. افسر گزارش داد که هیچ دستور حمله‌ای به هنگ نرسیده است.

کو توزف شروع کرد به خشم گفتن و فریاد زدن که: چطور هیچ دستوری... - اما فوراً ساکت شد و افسر ارشد هنگ را خواست. از کالسکه پیاده شد و سر به زیر افکنده و به سنگینی نفس‌زنان بی‌آنکه چیزی بگوید در انتظار قدم می‌زد. هنگامی که آیشن^۱ افسر ستاد کل که احضار شده بود رسید کو توزف از خشم کم‌بود شد، اما نه به سبب آنکه این افسر را مقصّر بداند بلکه به آن علت که کسی را پیدا کرده بود که لیاقت خشم او را داشت. پیرمرد از غضب می‌لرزید، نفسش بند آمده بود و به حالی افتاده بود که در گذشته می‌افتاد و گاه بر زمین می‌غلتید. به آیشن حمله‌ور شد، او را با مشت تهدید می‌کرد و فریاد می‌زد و دشنامهای رکیک می‌داد. سروان بروزین که هیچ‌گناهی نداشت و به تصادف به آنها نزدیک شده بود نیز بی‌نصیب نماند.

- این بی‌سر و پا دیگر کیست؟ همه‌تان را می‌دهم تیرباران کنند! - با صدایی ناصاف فریاد می‌زد و دست تکان می‌داد و می‌لرزید. از فرط خشم دردی جسمانی احساس می‌کرد. او، فرمانده کل قوا، حضرت انور، کسی که همه می‌گفتند که هرگز احدی در روسیه قدرت او را نداشته است، چنین کسی را این‌طور در انتظار همه ارتش دست بیندازند! با خود می‌گفت "بیهوده از صبح دعا می‌کردم، تمام شب نخوابیدم و فکر می‌کردم، وقتی افسر جوان بی‌مقداری هم بودم هیچ‌کس جرئت نداشت این‌طور دستم بیندازد و حالا...!" دردی جسمانی احساس می‌کرد، گفتمی مجازات بدنی شده باشد و نمی‌توانست فریاد نزند و خشم خود را بیرون نریزد. اما به زودی نیرویش رو به کاستی نهاد و او نگاهی به اطراف کرد و احساس کرد که حرفهای ناشایست زیاد زده است، به کالسکه‌اش سوار شد و ساکت بازگشت.

زهر خشم چون به این طریق افشاند شده دیگر آزارش نداد و ظاهر نشد. در عین ضعف پلک بر هم زنان به حرفهای بینیگسن و کاناونیتسین و تول (یرمولف) تا روز بعد آفتابی نشد) که می‌کوشیدند تا اشتباهی را که رخ داده بود توجیه و از خود دفاع کنند و به تأکید و اصرار از او می‌خواستند تا عملیاتی که آنروز صورت نگرفته بود روز بعد اجرا شود گوش داد و ناچار موافقت کرد.

روز بعد واحدها که از غروب در نقاط معین حاضر بودند شبانه به حرکت درآمدند. شبی پاییزی بود و ابرهایی سیاه و کبود آسمان را فرا گرفته بود، اما نمی‌بارید و زمین مربوط بود، ولی گِل نبود و حرکت سربازان بی‌صدا صورت می‌گرفت و جز گهگاه صدای فلزین حرکت توپها صدایی شنیده نمی‌شد. گفتگو به صدای بلند و دودکردن پیپ و کشیدن کبریت ممنوع بود و اسبها را از شیهه کشیدن بازمی‌داشتند. پنهانی بودن این عملیات بر لطف آن می‌افزود. سربازان با نشاط پیش می‌رفتند. چند ستون از حرکت باز ایستادند، تفنگها را چاتمه کردند و بر زمین سرد خوابیدند، چون گمان می‌کردند به محلی که بایست رسیده‌اند، اما شماری دیگر (بیشتر ستونها) تمام شب را به طی طریق گذراندند. ظاهراً به محلی که بایست نرسیده بودند.

کنت اورلف - دنیسف با قزاقهای خود (کوچک‌ترین واحد) تنها واحدی بود که به موقع به جایی که بایست برسند رسیده بود. این واحد در واپسین حد حاشیه جنگل در کنار کوره راهی که از روستای سترامیلوو^۱ به روستای دمیتروفسکویه^۲ می‌رفت موضع گرفت.

پیش از دمیدن سپیده کنت اورلف را که تازه به خواب رفته بود بیدار کردند. فراری پناهنده‌ای را از اردوی فرانسویان نزدش آوردند، درجه‌داری لهستانی از سپاه پونیا تفسکی بود. این درجه‌دار توضیح داد که علت گریختنش ظلمی بوده که نسبت به او روا داشته‌اند، زیرا مدت‌هاست که باید افسر شده باشد چون از همه جسورتر است و به همین دلیل واحد خود را رها کرده و در پی گرفتن انتقام از آنهاست. او می‌گفت که مورا در فاصله یک ورستی آنجاست و اگر صد سوار به او بدهند او را زنده تحویل خواهد داد. کنت اورلف - دنیسف با رفقایش مشورت کرد. این پیشنهاد زیاده‌فریبنده بود و نمی‌شد به آسانی از آن گذشت. همه داوطلب شدند، همه توصیه می‌کردند که پیشنهاد درجه‌دار را بیازمایند. عاقبت بعد از بحثها و رأی‌زنیهای بسیار ژنرال گزگف بر آن شد تا با دو هنگ قزاق همراه مرد لهستانی برود.

کنت اورلف - دنیسف درجه‌دار را آزاد کرد و به او گفت: ولی یادت باشد اگر دروغ گفته باشی مثل یک سگ به دارت می‌زنم، اما اگر حرفت راست باشد صد سکه طلا پاداش می‌گیری.

درجه‌دار جوابی نداد و با عزمی استوار سوار شد و به دنبال گرگف که به سرعت راهی شده بود به راه افتاد. آنها در جنگل ناپدید شدند. کنت اورلف، از سردی صبح که تازه داشت می‌دمید کیز کرده و از کاری که به مسؤولیت خود آغاز کرده بود در هیجان بود و پس از آنکه گرگف را مشایعت کرد از جنگل بیرون آمد و به تماشای اردوی دشمن ایستاد که حالا در پرتو صبح تازه دمیده و آتشیهای رو به خاموشی نمایان بود و چشم می‌فریفت. ستونهای اعزامی می‌بایست در سمت راست کنت اورلف - دنیسف روی دامنه‌باز و بی‌پناه تپه ظاهر شده باشند. در این راستا

1. Stromilovo

2. Dmitrovskoye

نگاه کرد اما با وجود اینکه می‌بایست از دور دیده شوند اثری از آنها پیدا نبود. به نظرش می‌رسید که در اردوی دشمن جنب و جوش دیده می‌شود و آجودانش نیز که دیدی بسیار تیز داشت تأیید می‌کرد.

کنت اورلف چشم به این اردو دوخته گفت: آه، افسوس، دیر شد! - همان‌طور که اغلب پیش می‌آید، وقتی شخصی که به او اعتماد کرده‌ایم دیگر در دسترس ما نیست از اعتماد خود پشیمان می‌شویم، کنت اورلف نیز ناگهان یقین کرد که درجه‌دار دروغ گفته و گولش زده است و با نبود دو هنگی که آن مرد فریبکار معلوم نبود به کجا برده بود کار حملهٔ ارتش نافرجام می‌ماند. چطور ممکن است کسی فرمانده کل را اسیر کند و از میان این تودهٔ عظیم سرباز بیاورد.

کنت گفت: شک نیست که این مردکی شیاد دروغ گفته است!

یکی از ملازمانش که مانند خود کنت به دیدن اردوی دشمن به عاقبت این‌کار بدگمان شده بود گفت: امر می‌فرمایید که بازگردند؟

- هان؟ راست می‌گویید؟... شما چه فکر می‌کنید؟ شاید بد نباشد برشان گردانیم... یا...

کنت اورلف نگاهی به ساعت خود انداخت و ناگهان با قاطعیت گفت: بله، برگردند، برگردند!

دیر می‌شود، هوا دیگر روشن شده است!

آجودان در جنگل به تاخت به دنبال گرکف دور شد. هنگامی که گرکف بازگشت کنت اورلف که از این آزمون بی‌فرجام و از انتظار ستونهای پیاده‌ای که هنوز نیامده بودند و نیز از نزدیکی دشمن به هیجان آمده بود (و همهٔ افراد و احدش نیز حال او را داشتند) تصمیم به حمله گرفت. با صدایی به نجوا مانند فرمان داد: به زین - و افرادش به نظم آمدند و به خود خاج کشیدند.

- خدا پشت و پناهتان...

صدای هورایی کشیده در جنگل پیچید و قزاقان گفتمی بال درآورده، با نشاط بسیار چنانکه از کیسه‌ای بیرون ریخته باشند صدصد به حرکت آمدند و سرنیزه‌ها به پیش از رود گذشتند و به جانب اردوی دشمن تاختند.

نخستین سرباز فرانسوی که حملهٔ قزاقان را دید فریادی از وحشت و نومیدی کشید و همین فریاد باعث شد تا همهٔ افرادی که در اردو بودند خواب آلوده و با لباس زیر، توپ و تفنگ و اسب و هرچه داشتند بگذارند و گرچه نمی‌دانستند به کجا، بگریزند.

قزاقان اگر فرانسویان را دنبال می‌کردند و اعتنایی به آنچه بر جا مانده بود و نیز به اطراف خود نمی‌کردند مورا و هر آن‌که بود اسیر می‌کردند و هر چه بود به غنیمت می‌بردند، فرماندهان نیز همین را می‌خواستند. اما چون قزاقها به غنائم و اسیران دست یافتند حرکت دادن و برانگیختن آنها به تعقیب گریزندگان ممکن نبود. گوش هیچ‌کس به فرمان فرماندهان نبود. همان‌جا هزاروپانصد نفر اسیر و سی‌وهشت عرّاده توپ و چند پرچم و مقدار زیادی اسب و زین و پتو که

در چشم قزاقان از همه مهمتر بود و اشیای مختلف دیگر به غنیمت گرفته شد. بایست ترتیب اینها همه را بدهند، اسیران و توپها را در اختیار گیرند، غنائم را تقسیم کنند، بایست فریاد بزنند و حتی با هم نزاع کنند؛ و قزاقها سر به این کارها گرم داشتند.

فرانسویان چون دیگر حریف را در تعقیب خویش ندیدند به خود آمدند. واحدهای نظم یافته شروع کردند به تیراندازی. کنت اورلف که همچنان در انتظار واحدهای پیاده بود بیش از آن به تعقیب خود ادامه نداد.

در این احوال ستونهای پیاده‌ای که به موقع در جای مقرر حاضر نبودند طبق برنامه عملیات که "ستون اول حرکت می‌کند..." الی آخر، تحت فرمان بنیگسن و هدایت تول چنانکه باید به حرکت آمده و به جایی رسیده بودند، اما نه به جایی که بایست و برایشان معین شده بود. مثل همیشه افرادی که در آغاز با نشاط بسیار به راه افتاده بودند ضمن راه باز می‌ایستادند و زمزمه‌های نارضایی سر می‌دادند و سرانجام به گمراهی خود آگاه شدند و بازگشتند. آجودانها و ژنرالها به هر طرف می‌تاختند و فریاد می‌زدند و خشم می‌گرفتند و با هم نزاع می‌کردند و معترض بودند که راه ابداً راهی نیست که می‌بایست بروند و دیر کرده‌اند و کسی را مقصّر می‌شمردند و دشنامش می‌دادند و عاقبت دستی افشانند و به راه افتادند تا به جایی رفته باشند. "عاقبت به جایی می‌رسیم!" و به راستی نیز به جایی رسیدند اما نه به جایی که می‌بایست برسند. اما بعضی از آنها به آنجا رسیدند، گیرم بسیار دیر و حضورشان فایده‌ای نداشت و چون رسیدند هدف تیر دشمن واقع شدند. تول که در این نبرد نقش وایروتر را در نبرد اُسترلیتس ایفا می‌کرد با حرارت بسیار به هر طرف اسب می‌تاخت و همه‌جا همه‌چیز را نابقاعده می‌یافت. به این ترتیب هنگامی در جنگل به واحد باگوت^۱ رسید که هوا کاملاً روشن شده بود و این واحد مدتها پیش از آن می‌بایست به یاری کنت اورلف آمده باشد. تول که سخت آشفته و از ناموفقیت عملیات خود تلخکام بود از آنجا که بایست مقصّری برای این وضع پیدا کند به تاخت به جانب فرمانده واحد رفت و با تندی او را به باد سرزنش گرفت که برای این کوتاهی مستحق تیرباران است. باگوت که سربازی سالخورده و ژنرالی آرام بود و از توقفهای بسیار و بلا تکلیفها و دستورهای ضد و نقیض به ستوه آمده بود سخت به خشم آمد و برخلاف خُلق سلیمش مطالب ناخوشایندی به تول گفت که همه را به حیرت انداخت. می‌گفت: هیچ‌کس نمی‌تواند به من درس نظامیگری بدهد و جایی که لازم باشد بهتر از دیگران جان خودم و سربازانم را برای میهنم فدا می‌کنم - این را گفت و در رأس لشکرش به پیش تاخت.

باگوت، از آتش سلحشوری شعله‌ور، فارغ از این فکر که آیا ورودش در آن زمان به عرصه نبرد مفید است یا نامفید، فقط با یک لشکر زیر باران تیر فرانسویان راست به میدان تاخت

و سربازانش را با خود در سینه آتش راند. در آن فوران خشم از عطش آتش می سوخت و خطر را خوار می شمرد. یکی از نخستین گلوله‌ها او را از پای درآورد و بسیاری از سربازانش به خاک افتادند و لشکر مدتی بیهوده زیر آتش دشمن ماند.

۷

اما ستون دیگری نیز می‌بایست به فرانسویان حمله کند و کوتوزف خود در این ستون بود. او خوب می‌دانست که این نبردی که برخلاف میل او ساز شده است حاصلی جز پریشانی نخواهد داشت و به این سبب تا جایی که در توانش بود سربازان را از پیش رفتن باز می‌داشت. و خود از جا تکان نمی‌خورد.

ساکت بر اسب کم‌جثه ابلق خود سوار بود و پیشنهادهای حمله را با رخوت و ملایمت پاسخ می‌داد.

به میلارادویچ که می‌خواست به پیش بتازد می‌گفت: شما جز حمله بر زبان ندارید اما نمی‌بینید که ما نمی‌توانیم به عملیات پیچیده دست بزنیم.

به دیگری جواب می‌داد: صبح نتوانستید مورا را اسیر کنید و به موقع سر جای خود باشید و حالا دیگر کاری نمی‌شود کرد.

هنگامی که به کوتوزف خبر دادند که در پشت جبهه فرانسویان، که پیش از آن طبق گزارشهای قزاقها هیچ واحدی نبود و حالا دو گردان لهستانی دیده شده‌اند به یرمولف که پشت سرش می‌آمد چپ‌چپ نگاه کرد (از روز پیش با او حرف نزده بود).

— همه‌اش می‌خواهند حمله کنند و همه‌جور طرح پیشنهاد می‌کنند اما همین‌که وارد عملیات

می‌شوی هیچ‌چیز آماده نیست و دشمن به موقع خبردار می‌شود و پیش‌بینیهای لازم را می‌کند.

یرمولف پلک جمع کرد و لبخندی به زحمت محسوس بر لبانش ظاهر شد. فهمیده بود که

طوفانی که او را تهدید می‌کرده از سرش گذشته است و کوتوزف به همین کنایه قناعت می‌کند.

یرمولف با زانو به رایوسکی که کنار او اسب می‌راند زد و آهسته گفت: به من نیش می‌زند و

تفریح می‌کند.

یرمولف بعد بلافاصله به جانب کوتوزف پیش رفت و با احترام گفت: حضرت انور هنوز دیر

نشده است. دشمن هنوز دور نشده، اگر مایل باشید فرمان حمله صادر بفرمایید، وگرنه واحد گارد

اصلاً دود باروت نخواهد خورد.

کوتوزف جوابی نداد، اما هنگامی که به او گزارش دادند که سربازان مورا عقب‌نشینی می‌کنند

دستور حمله داد، منتها هر صد قدم یک‌بار سه‌ربع ساعت راحت باش می‌داد.

تمام نبرد همان بود که قزاقهای اورلف - دنیسف کردند. نتیجه کار بقیه واحدها آن بود که چند

صد نفر سرباز از دست دادند.

بعد از این نبرد کوتوزف نشان ستاره الماس گرفت و بنیگسن نیز چند نشان الماس و صد هزار روبل دریافت کرد، و دیگران نیز به نسبت درجه پادشاهی بسیار گرفتند و باز جابه‌جایی‌هایی در ستاد ارتش صورت گرفت.

بعد از نبرد تاروتینو افسران و ژنرال‌های روس می‌گفتند: ما روسها همیشه همه کارها را وارونه صورت می‌دهیم! - امروز هم درست همین را می‌گویند و منظورشان این است که ابلهی کار را برخلاف قاعده کرده است اما اگر ما بودیم غیر از این می‌کردیم. اشخاصی که این حرف را می‌زنند، یا نمی‌دانند چه می‌گویند یا به عمد خود را فریب می‌دهند. همه نبردها - نبردهای تاروتینو، بارادینو، استرلیتس - هیچ‌یک آن‌طور که برنامه‌ریزان پیش‌بینی کرده بودند صورت نگرفت؛ و اصل موضوع همین است.

نیروهای آزاد بسیاری (زیرا انسان هیچ‌جا آزادتر از میدان نبرد نیست، چه در جنگ صحبت مرگ و زندگی است) در راستایی که نبرد اختیار می‌کند اثر می‌گذارند و هیچ‌کس نمی‌تواند این راستا را از پیش بداند و هرگز ممکن نیست با هیچ نیرویی هم‌راستا شود.

اگر نیروهای بسیاری در راستاهای مختلف هم‌زمان بر جسمی وارد شوند راستای حرکت جسم ممکن نیست با راستای هیچ‌یک از این نیروها یکی باشد بلکه در راستای نیروی میانگین آنهاست که، بنا به علم مکانیک، به صورت قطر متوازی‌الاضلاع نیروها نمایانده می‌شود.

اگر تاریخ‌نویسان خاصه تاریخ‌نویسان فرانسوی در رساله‌های خود مدعی هستند که جنگها و نبردها طبق نقشه‌هایی از پیش تعیین شده صورت می‌گیرند، تنها نتیجه‌ای که می‌توانیم بگیریم این است که آنچه نوشته‌اند نادرست است.

بدیهی است که نبرد تاروتینو نه به نتیجه‌ای که تول در نظر داشت منجر شد، یعنی وارد ساختن واحدها به نبرد به ترتیبی که در برنامه عملیات تاکتیکی پیش‌بینی شده بود، و نه به نتیجه‌ای رسید که کنت اورلف می‌خواست، یعنی به اسارت گرفتن مورا، و نه به هدفی که احتمالاً بنیگسن و دیگران برای خود معین کرده بودند تحقق بخشید که نابود کردن آنی سراسر سپاه دشمن بود و نه به هدف افسری که میل داشت به نبرد وارد شود و شهادت نشان دهد یا قزاقی که می‌خواست غنائمی بیش از آنچه نصیبش شد به چنگ آورد و از این قبیل. اما اگر هدف نبرد آن بوده باشد که عملاً صورت پذیرفت، یعنی آنچه در آن‌زمان میل همه مردم روسیه بود (بیرون راندن فرانسویان از روسیه و نابودی ارتش آنها) در این صورت کاملاً روشن خواهد بود که نبرد تاروتینو درست به سبب آنکه مطابق برنامه عملیات اجرا نشد همان چیزی بود که در آن مرحله از جنگ لازم بود. تصور نتیجه‌ای بهتر از آنچه این نبرد در پی داشت بسی دشوار و بلکه محال است. با صرف کمترین تلاش در عین بیشترین آشفستگی، با تلفاتی ناچیز بزرگترین نتیجه سراسر

جنگ حاصل شد، ارتش روس از عقب‌نشینی به حمله پرداخت و ضعف ارتش فرانسه آشکار شد و ضربه‌ای که لازم بود تا ارتش ناپلئون را به فرار وادار کند بر آن فرود آمد.

۸

ناپلئون پس از پیروزی درخشان (موسوم به لاموسکوا^۱) به مسکو وارد می‌شود. کسی نمی‌تواند در صحت این پیروزی تردید کند، زیرا عرصه نبرد در دست فرانسویان باقی مانده است. روسها عقب‌نشینی می‌کنند و پایتخت را به دشمن وامی‌گذارند. مسکو با آذوقه فراوان و اسلحه و مهمات بسیار و ثروت بی‌حساب در دست ناپلئون است. ارتش روس که نیرویش نصف ارتش فرانسه است ظرف یک‌ماه کوچکترین کوششی برای حمله به خرج نمی‌دهد. وضع ناپلئون بسیار درخشان است. به نظر می‌رسد که برای حمله به بقایای ارتش روس و نابودکردن آن و برای تحمیل صلحی سودبخش و در صورت رد آن از طرف حریف مغلوب تهدید به پیشروی به سوی پترزبورگ و نیز برای آنکه در صورت ناکامیابی به سوی سمولنسک یا ویلنا عقب‌نشینی کند یا در مسکو بماند و خلاصه برای حفظ وضع مساعدی که ارتش فرانسه در آن زمان داشت نیازی به نیوغ فوق‌العاده نبود. برای این‌کار لازم بود که کاری بسیار ساده صورت گیرد، به این معنی که نگذارند سربازان اموال مردم را غارت کنند و لباس زمستانی ارتش (که برای تمامی افراد آن در مسکو موجود بود) و نیز آذوقه لازم برای مصرف شش‌ماهه (که بنا به اظهار منابع فرانسوی در مسکو فراهم بود) به قاعده تأمین شود. اما ناپلئون، این سرآمد نوابغ که بنا به تصدیق تاریخ‌نویسان توانایی راهبرد ارتش خود را به‌خوبی داشت، هیچ‌یک از این کارها را نکرد.

او نه تنها هیچ‌یک از این کارها را نکرد، بلکه به عکس، تمام توانایی خود را صرف آن کرد تا از میان راههایی که پیش رو داشت راهی را برگزیند که از همه سفیهانه‌تر بود، و همین به نابودیش انجامید. از میان کارهایی که می‌توانست انجام دهد یعنی زمستان را در مسکو بگذراند، یا به پترزبورگ یا به نیژنی نوگورود برود، یا از همان راهی که بعد کوتوزف اختیار کرد راهی شمال یا جنوب بشود و از این قبیل، هر چه فکر کنیم احمقانه‌تر و تباهی‌اثرتر از آنچه کرد نبود، یعنی تا ماه اکتبر در مسکو ماند و سربازان را آزاد گذاشت تا شهر را غارت کنند و بعد مسکو را که ترک می‌کرد دو دل بود که پادگانی در شهر بگذارد یا نگذارد و به کوتوزف نزدیک شد اما درگیر نشد و راه به سمت راست کج کرد و تا مالایاروسلاوتس پیش رفت و دوباره فرصتی را که برای گذار قطعی دشمن داشت نیازموند و از راهی که کوتوزف رفته بود نرفت بلکه از راه سمولنسک از میان مناطق ویران‌شده به سمت موژایسک رفت. خلاصه احمقانه‌تر و تباهی‌اثرتر از کارهای او مشکل می‌شود تصور کرد و این حرفی است که وقایع بعدی گواه درستی آنند. اگر ماهرترین و

کارآزموده‌ترین طراحان جنگ می‌خواستند ارتش ناپلئون را بی‌توجه به عملیات ارتش روس نبود کنند و به این منظور تدابیری می‌اندیشیدند و عملیاتی را توصیه می‌کردند هرگز با این یقین و به خوبی او موفق نمی‌شدند.

اما ناپلئون با نبوغ خود به این کار موفق شد. با این حال قول بر اینکه ناپلئون ارتش خود را به آن سبب تباہ کرد که می‌خواست بکند یا اگر گفته شود که به‌راستی سبک‌مغز بود درست به همان اندازه نادرست است که بگوییم او ارتش خود را تا مسکو آورد زیرا خود چنین می‌خواست و برای اینکه مردی هوشمند و نابغه‌ای بی‌نظیر بود.

در هر دو حال ارادهٔ شخص او، که اثرش بیش از تأثیر ارادهٔ هر یک از سربازانش نبود، فقط با قوانینی قرین می‌شد که بر وقوع واقعه حاکم بودند.

قول تاریخ‌نویسان به اینکه نیروی ناپلئون در مسکو رو به ضعف نهاد (فقط به این سبب که سیر وقایع بعدی اعمال او را توجیه نکردند) کاملاً نادرست است. او درست مانند گذشته و نیز مثل بعد در سال ۱۸۱۳ تمام توانایی خود را به کار برد تا بهترین راهها را برای خود و ارتشش برگزیند. کارهای ناپلئون در این مدت کمتر از کارهایش در مصر و ایتالیا و اتریش یا پروس شگفت‌انگیز نبود. ما به درستی نمی‌دانیم که نبوغ ناپلئون در مصر، که چهل قرن پیشینه بر عظمت آن ناظر بود، از چه دست بوده است زیرا وصف کارهای بزرگ او در مصر از طریق فرانسویان به ما رسیده است. ما نمی‌توانیم بر کارهای نبوغ‌آسای او در اتریش و پروس داوری کنیم زیرا اطلاعات خود را دربارهٔ کارهای او در این دو کشور بایست از منابع فرانسوی یا آلمانی استخراج کنیم. تسلیم تصورناپذیر سپاهها بی‌آنکه حتی زدو خوردی صورت گرفته باشد یا دژهای حتی محاصره نشده به ناپلئون واگذار می‌شود، آلمانیان را لابد به اقرار به نبوغ او ناگزیر کرده است، زیرا این یگانه توضیحی است که می‌توان برای جنگی که در آن کشور روی داد یافت. اما خدا را شکر که ما هیچ‌دلیلی نداریم تا برای پوشاندن رسوایی خود او را نابغه بشناسیم. ما برای حق نگاه کردن ساده و راست بر مسائل بهایی‌گران پرداخته‌ایم و از این حق چشم نمی‌پوشیم.

کارهای ناپلئون در روسیه به اندازهٔ کارهایش در دیگر جاها حیرت‌انگیز و نبوغ‌آمیز است. از وقت ورودش به مسکو تا هنگام خروجش پی‌درپی فرمان صادر می‌کرد و طرح می‌ریخت. غیاب اهالی و نمایندگان آنها و حتی آتش‌سوزی مسکو او را نگران نکرد؛ او نه راحتی ارتش خود را از نظر دور می‌داشت و نه فعالیت‌های دشمن را و نه نیکبختی ملت‌های روس را و نه ادارهٔ امور پاریس را و نه ملاحظات دیپلماتیک در خصوص شرایط صلحی را که در آینده خیال داشت برقرار کند.

در زمینه جنگ ناپلئون به محض ورود به مسکو به ژنرال سباستیانو دستور اکید می‌دهد که حرکات ارتش روس را تعقیب کند، در جاده‌های مختلف سپاه می‌فرستد و به مورا مأموریت می‌دهد که کوتوزف را پیدا کند، بعد برای امنیت و استحکام کرملین دستورهای دقیق می‌دهد، بعد هم نقشه‌ای نبوغ‌آسا برای جنگ آینده که قرار بود سراسر روسیه را فراگیرد طرح می‌کند. در زمینه امور دیپلماتیک سروان یا کولی‌یف^۱ را که افسری ثروت‌باخته بود و حتی لباس درستی به تن نداشت و نمی‌دانست چگونه از مسکو بگریزد نزد خود می‌خواند و سیاست خود را به تفصیل برای او شرح می‌دهد و از بزرگواری و بلندنظری خود برای او می‌گوید و نامه‌ای به امپراتور الکساندر می‌نویسد و در آن وظیفه خود می‌شمارد که به دوست و برادر خود اطلاع دهد که راستوچین در مسکو بسیار بد انجام‌وظیفه کرده است و یا کولی‌یف را با نامه به پترزبورگ می‌فرستد. سپس عقاید و مقاصد و بلندنظری خود را به توتولمین^۲ نیز به تفصیل بیان می‌کند و پیرمرد را برای مذاکره به پترزبورگ اعزام می‌کند.

در مورد امور جزایی بلافاصله بعد از آتش‌سوزی دستور می‌دهد که مسببین آن را دستگیر و اعدام کنند، و برای مجازات راستوچین سیاهکار دستور می‌دهد که خانه‌اش را آتش بزنند. در زمینه امور اداری قانون اساسی‌ای برای مسکو وضع می‌کند و شهرداری برای آن می‌گمارد و بعد هم اعلامیه زیر منتشر می‌شود:

”اهالی مسکو

مصائب شما سخت سنگین است اما اعلیحضرت امپراتور و شاه مایلند که به آن پایان بخشند. نمونه‌های هولناکی را دیده یا شنیده‌اید که او سرکشی و جنایت را چه سخت مجازات می‌کند. اقدامهایی جدی به عمل آمده است تا بی‌نظمی پایان یابد و امنیت عمومی برقرار شود. هیئتی که از میان خود شما برگزیده شده‌اند انجمن شهر را تشکیل خواهند داد و امور شهر شما را پدروار اداره خواهند کرد. این شورا به کارهای شما رسیدگی و نیازمندی‌ها را تأمین خواهد کرد و حافظ منافع شما خواهد بود. اعضای این شورا نوارسرخی بر سینه حمایت خواهند داشت و شهردار علاوه بر این کمربندی سفید هم خواهد بست، اما در خارج از ساعات کار فقط نواری سُرخ بر بازوی چپ خواهند داشت.

نیروی انتظامی شهر طبق مقررات پیشین برقرار شده است و در اثر فعالیت پلیس نظم شهر بهبود یافته است. دولت هم‌اکنون دو سرکلانتر و بیست کلانتر یا کلانتر ناحیه معین کرده و در کلیه نواحی شهر گمارده است. آنها با نوار سفیدی که بر بازوی چپ دارند قابل تشخیص هستند.

۱. Yakovliyev این سروان یا کولی‌یف پدر الکساندر گرتسن نویسنده بزرگ روس است.

چند کلیسا متعلق به مذاهب مختلف دایرند و مراسم مذهبی بی هیچ‌گونه مانعی برپا می‌شود. همشهریان شما هر روز به خانه‌های خویش بازمی‌گردند و دستور داده شده است که مطابق مصائبی که به آنها وارد شده از یاری و حمایت برخوردار گردند. اینها تدابیری است که دولت به کار می‌بندد تا نظم دوباره برقرار و بار رنجهای شما سبکتر شود. اما برای رسیدن به این منظور تشریک‌مساعی شما با دولت لازم است. باید تا می‌توانید رنجهایی را که تحمل کرده‌اید فراموش کنید و به سرنوشتی روشنتر امیدوار باشید و اطمینان داشته باشید که مرگی شرم‌آور و اجتناب‌ناپذیر در انتظار کسانی است که به شما تعدی و به اموالی که هنوز برایتان مانده است دست‌درازی کنند و اطمینان داشته باشید که از اموال شما حفاظت به عمل خواهد آمد زیرا اراده بزرگترین و دادگسترترین پادشاهان چنین است. سربازان و اهالی مسکو از هر قوم که هستید، اعتماد به دولت را دوباره برقرار دارید زیرا سرچشمه نیکبختی است. برادروار با هم زندگی کنید و متقابلاً به هم یاری دهید و از هم حمایت کنید. با هم متحد شوید تا مقاصد بدانندیشان را نقش بر آب سازید. از مقامات نظامی و کشوری اطاعت کنید تا اشکهای شما به زودی سترده گردد.



در زمینه تدارک آذوقه برای ارتش بر همه سربازان مقرر داشت که به نوبت به شهر بروند و از راه دستبرد خواربار خود را تهیه کنند و به این ترتیب تکلیف تأمین آذوقه ارتش برای آینده معلوم شد.

در زمینه مذهب ناپلئون دستور داد که کشیشها را بازگردانند تا مناسک مذهبی در کلیساها دوباره برپا گردد.

در زمینه دادوستد و بازرگانی و برای تأمین آذوقه ارتش اعلامیه زیر همه‌جا آویخته شد:

اعلامیه

” شما اهالی و پیشه‌وران و کارگران صلح‌دوست مسکو که مصائب اخیر از شهر دورتان کرده است و شما کشاورزان پراکنده و سرگردان که از وحشتی بی‌اساس و موهوم هنوز در صحرا بسر می‌برید گوش کنید! آرامش به این پایتخت باز می‌گردد و نظم برقرار می‌شود. همشهریان شما چون می‌بینند که مورد احترامند با جسارت از خانه‌های خود خارج می‌شوند. هرگونه تجاوز و تعدی بر جان و مال آنها فوراً مجازات می‌شود. اعلیحضرت امپراتور و شاه از همه حمایت می‌کند و هیچ‌یک از شما را دشمن خود نمی‌داند مگر کسانی را که از فرمان او سرپیچی کنند. او می‌خواهد به سیاه‌روزی شما پایان بخشد و شما را به خانه‌ها و خانواده‌های خود بازگرداند. با نیت نیکخواهانه او سازگار شوید و به نزد ما

آیید که امان اینجاست. اهالی مسکو، با اعتماد کامل به خانه‌های خود بازگردید. به‌زودی وسائل ارضای احتیاجات خود را خواهید یافت. پیشه‌وران و کارگران زحمتکش به کارگاههای خود بازگردید، خانه‌ها و دکانها و پاسداران نگهبانتان در انتظار شما هستند. بیایید و دست‌به‌کار شوید و به‌ازای کارتان دستمزد در خور دریافت کنید. و شما ای کشاورزان که از وحشت در جنگلها پناه جُسته‌اید، ترسید و به کلبه‌های خود بازآیید و اطمینان کامل داشته باشید که از شما دفاع خواهد شد. انبارهای شهر بر شما گشوده‌اند و شما می‌توانید مازاد محصولات کشاورزی خود را به آنجا ببرید. دولت اقدامات زیر را به‌عمل آورده است تا فروش آزاد شما را تأمین کند: ۱- از این تاریخ به بعد روستاییان و کشاورزان و ساکنان اطراف مسکو می‌توانند محصولات خود را از هر نوع در امان کامل به شهر آورند و در دو میدان ماخوویا^۱ و آخوتنی^۲ که به این منظور معین شده‌اند بفروشند. ۲- این محصولات به قیمتی که مورد توافق فروشنده و خریدار هر دو باشد از آنها خریداری خواهد شد. اگر فروشنده قیمت عادلانه‌ای را که مطالبه می‌کند در برابر جنسش دریافت نکند آزاد خواهد بود که آن را به روستای خود بازگرداند و هیچ‌کس نمی‌تواند به هیچ‌بانه‌ای او را از این‌کار باز دارد. ۳- هر هفته روزهای یکشنبه و چهارشنبه به معاملات کلان اختصاص دارد و روزهای شنبه و سه‌شنبه سربازان به‌قدر کفایت به‌فواصل کافی در جاده‌ها گمارده خواهند شد تا گاریهای حامل محصولات را در امان کامل به بازار برسانند. ۴- نظیر همین اقدامات به عمل خواهد آمد تا روستاییان و کشاورزان با گاریها و اسبهای خود در راه بازگشت با مشکلی روبرو نشوند. ۵- اقدامات فوری به عمل خواهد آمد تا شرایط دادوستد عادی برقرار گردد. اهالی شهر و شما کارگران و پیشه‌وران از هر قوم و ملتی که باشید از شما دعوت می‌شود تا در اجرای نیات پدرا^۳ اعلیحضرت امپراتور کوشا باشید و در تأمین رفاه عمومی با او همکاری کنید. اکرام و اعتماد خود را به قدوم او نثار کنید و در پیوستن به او شتاب ورزید.“

در زمینه تقویت روحیه سربازان و مردم پیوسته مراسم سان ترتیب می‌دادند و جوایز و پاداش توزیع می‌شد. امپراتور سواره در خیابانها به گردش می‌رفت و اهالی را دلداری می‌داد و با وجود اینکه دلش نگران مشکلات دولتی بود در تئاترهایی که به دستور او باز شده بود حضور می‌یافت.

در زمینه نیکوکاری که درخشانترین خصلت پادشاهان است نیز ناپلئون هر آنچه می‌توانست

کرد. دستور داد که بر سردر مؤسسات امور خیریه بنویسند خانهٔ مادرم و با این کار محبت پاک فرزندی را با عظمت نیکوکاری شاهانه درآمیخت. به پرورشگاه رفت و دستهای سفید خود را به یتیمانی که نجات داده بود داد تا ببوسند و با مهربانی با تو تلمین گفت و شنود کرد. سپس، چنانکه تی‌یر با بلاغت بسیار توضیح می‌دهد، دستور داد که موجب سربازانش با اسکناسهای روسی که خود جعل کرده بود پرداخته شود. ارزش این کارها را با عملی که سزاوار او و ارتش فرانسه است بالا برد، به این معنی که از کسانی که در آتش‌سوزی بی‌خانمان شده بودند با کمک مالی دستگیری کرد، اما از آنجا که آذوقهٔ زیاده‌ذیقیت بود و توزیع آن به بیگانگانی که اغلب دشمن نیز بودند به مصلحت نبود ترجیح داد روبل کاغذی میان آنها توزیع شود تا مایحتاج خود را از هر جا که می‌توانند تهیه کنند.

در زمینهٔ انضباط ارتش پیوسته فرمانهایی صادر می‌کرد تا تخلف در انجام وظیفه و نیز دست‌اندازی به مال غیر به شدت مجازات شود.

۱۰

اما شگفت آنکه همهٔ این اقدامات و نگرانیها و نقشه‌ها که دست‌کمی از نظایرشان در موارد مشابه نداشتند به اصل مسأله نپرداختند بلکه مانند عقربه‌های ساعتی که رابطه‌شان با دستگاه داخل آن قطع شده باشد به آزادی و سرگردانی روی صفحهٔ ساعت می‌چرخیدند و به چرخهای داخل بند نمی‌شدند.

در زمینهٔ نظامی نقشهٔ نبوغ‌آمیز جنگ، که تی‌یر دربارهٔ آن می‌گوید "نبوغ او هرگز چیزی عمیقتر و استادانه‌تر و ستایش‌انگیزتر پدید نیآورده بود" و در مقام مشاجره با آقای فن^۱ می‌کوشید ثابت کند که نقشه در چهارم و نه در پانزدهم اکتبر تهیه شده بود، هرگز اجرا نشد و نمی‌توانست اجرا شود زیرا از واقعیت بسیار دور بود. تقویت استحکامات کرملین که برای آن لازم بود مسجد (ناپلئون کلیسای واسیلی نیکیترا را چنین می‌نامید) خراب شود، معلوم شد که کاری عبث است. مین‌گذاری کرملین فقط در جهت تحقق تمایل ناپلئون به ویران کردن آن هنگام خروجش از مسکو مفید می‌بود و به کار طفلی می‌مانست که زمین زیر پایش را که مجروحش کرده است به منظور مجازات لگد می‌زند. تعقیب ارتش روسیه که دل او را بسیار به خود مشغول می‌داشت صورتی عجیب به خود گرفت. امرای ارتش فرانسوی ارتش شصت‌هزار نفری روس را گم کرده بودند و به قول تی‌یر فقط درایت و ظاهراً نبوغ مورا بود که توانست این ارتش شصت‌هزار نفری را همچون سوزنی در انبار کاهی پیدا کند.

در زمینهٔ مسائل دیپلماتیک همهٔ دلایلی که ناپلئون برای تو تلمین و یا کولی‌یف، که بیشتر در غم به دست آوردن پالتو و کالسکه بود، آورد تا بلندنظری و عدالت‌پروری خود را ثابت کند

بی حاصل ماند. الکساندر این فرستادگان را نپذیرفت و به پیغامهایی که آورده بودند پاسخی نداد. در زمینه مجازات گناهکاران بعد از آنکه متهمان به آتش افروزی اعدام شدند نیمه دیگر مسکو نیز طعمه آتش شد.

در زمینه اصلاحات اداری تأسیس شهرداری و تشکیل انجمن شهر در پایان دادن به غارت اموال مردم اثری نداشت. این کار فقط به نفع چند نفری تمام شد که در انجمن شهر عضو بودند و به بهانه حفظ نظم خود در غارت شهر شرکت می‌کردند یا اموال خود را از دستبرد غارتگران محفوظ می‌داشتند.

در زمینه امور کلیسایی کاری که او در مصر به آسانی با حضور یافتن در مسجد صورت داده بود بی نتیجه ماند. دو سه کشیشی که در مسکو پیدا شده بودند کوشیدند تا منظور ناپلئون عملی شود، اما یکی از آنها هنگام اجرای مراسم نماز از سربازی سیلی خورد و درباره دیگری کارمندی فرانسوی گزارش زیر را به مقامات صاحب اختیار فرستاد: "کشیشی که پیدا کرده و به برگزاردن مراسم نماز واداشته بودم کلیسا را پاک کرد و در آن را بست و رفت. شب گذشته در کلیسا و قفلهای آن را شکسته و کتابها را دریده و دست به خرابکاریهای دیگر زده‌اند."

در زمینه دادوستد کسی به اعلامیه‌ای که خطاب به کارگران و پیشه‌وران و کشاورزان منتشر شد اعتنایی نکرد. از پیشه‌ور و کارگر اثری نبود و کشاورزان کلاترانی را که در اجرای این اعلامیه کمی از مسکو دور می‌شدند می‌گرفتند و می‌کشتند.

کوشش ناپلئون در زمینه بازگشودن تئاترها و سرگرم کردن مردم و برانگیختن نشاط در ارتش نیز به جایی نرسید. تئاترهای دایر شده در کرملین و خانه پازنیاکف^۱ ناگزیر بلافاصله بسته شدند زیرا بازیگران از زن و مرد، که لباسها و وسایلشان به غارت رفته بود، قادر به اجرای نمایشنامه نبودند.

امور خیریه نیز به نتیجه مطلوب نرسید. اسکناسهای جعلی و غیرجعلی در همه جای مسکو بود و ارزشی هم نداشت. فرانسویان که غنائم بسیار جمع کرده بودند جز سکه طلا نمی‌پذیرفتند. نه تنها اسکناسهای جعلی که ناپلئون با گشاده‌دستی بسیار به بیچارگان می‌داد ارزشی نداشتند بلکه نقره نیز به بهایی پایینتر از قیمت خود در برابر طلا معاوضه می‌شد.

اما عجیبترین نشانه بی اثر ماندن فرمانهایی که از بالاترین سطوح صادر می‌شد بی حاصلی کوششهای ناپلئون در زمینه جلوگیری از غارتگری و برقراری انضباط بود.

مقامات ارتشی چنین گزارش می‌دادند:

"غارت و چپاول با وجود دستورهایی که برای پایان دادن به آن صادر شده است همچنان در شهر ادامه دارد. نظم هنوز برقرار نشده است و هیچ بازرگانی نیست که با رعایت قانون به دادوستد

مشغول باشد. فقط فروشندگان همراه قشون جرئت فروش جنس دارند که آنها نیز جز اموال مسروقه نمی‌فروشند.

”قسمتی از منطقه زیر نظر من همچنان دستخوش غارت سربازان سپاه سوم است که به دخمه‌هایی که پناهندگان ینوا در آنها بسر می‌برند هجوم می‌آورند و اندک چیزی را که برای این بیچارگان مانده از چنگشان می‌ربایند، اما به این کار نیز اکتفا نمی‌کنند و چنان درنده‌خویند که در چند مورد بیچارگان را به شمشیر زخمی کرده‌اند.“

”خبر تازه‌ای نیست، جز اینکه سربازان به خود اجازه دزدی و غارت می‌دهند. نهم اکتبر.“
 ”دزدی و غارت همچنان ادامه دارد. گروهی دزد در ناحیه ما هست که جز با نیروی نظامی قدرتمند نمی‌توان آنها را دستگیر کرد. یازدهم اکتبر.“

”امپراتور بسیار ناراضی است از اینکه با وجود دستورهای اکید دایر بر جلوگیری از دزدی و غارت، هنوز دیده می‌شود که دسته‌های گارد آشکارا به روستازنی می‌روند و به کرم‌لین باز می‌گردند. دیروز و امروز چپاول و دزدی در گارد قدیمی با شدتی بیش از پیش از سر گرفته شده است. امپراتور با تأسف بسیار شاهد آن است که سربازان برگزیده‌ای که مأمور حفظ جان او هستند و باید نمونه انضباط و اطاعت باشند کار سرکشی را به جایی رسانده‌اند که حالا به انبارها و مخازن ارتش هم دستبرد می‌زنند. گروهی دیگر از راه سربازی به قدری دور شده‌اند که به هشدار پاسداران و افسران نگهبان اعتنا نمی‌کنند و به آنها دشنام می‌دهند و حتی دست به روی آنها بلند می‌کند.“
 فرماندار نوشت:

”رئیس تشریفات دربار سخت شکایت از آن دارد که سربازان بی‌اعتنا به تذکراتی اکید و مکرر هر جا که رسید حتی زیر پنجره اتاق امپراتور قضای حاجت می‌کنند.“
 این ارتش، همچون گله‌ای از بند گریخته مرتعی را که ممکن بود روزی از گرسنگی و مرگ نجاتش دهد زیر پا لگد می‌کرد و هر روز که اقامت بی‌حاصلش در مسکو طولانی‌تر می‌شد در سراشیب تباهی پیشتر می‌رفت.
 با این همه جا خوش کرده بود و حرکت نمی‌کرد.

فقط زمانی پا به‌گریز نهادند که قطارهای ازابه‌شان در جاده سمولنسک و نیز در نبرد تاروتینو به دست دشمن افتاد و ترس بر آنها غالب شد. خبر نبرد تاروتینو که بی‌مقدمه و نامنتظر در مراسم سان به ناپلئون رسید به قول تی‌یر میل به گوشمالی روسها را در او برانگیخت و فرمان خروجی را که تمامی ارتش خواهان آن بود صادر کرد.

افراد این ارتش ضمن گریختن از مسکو هر آنچه غارت کرده بودند با خود بردند. ناپلئون خود نیز گنجینه شخصی خویش را با خود برداشت و، بنا به نوشته تی‌یر، چون قطار این گنجینه را که

بارش بر دوش ارتش بود دید به وحشت افتاد، اما با تجربه‌ای که در کار جنگ داشت دستور سوزاندن اژابه‌های غیرلازم را چنانکه ضمن نزدیک‌شدن به مسکو دربارهٔ اژابه‌های یکی از مارشال‌هایش داده بود نداد. به قطار کالسکه‌ها و اژابه‌ها که سربازان را حمل می‌کردند نگاه کرد و گفت که چه خوب است، این کالسکه‌ها در آینده برای حمل خواربار و سربازان زخمی و بیمار به کار خواهند آمد.

وضع ارتش به وضع جانوری زخمی می‌مانست که تباهی و نزدیکی پایان کار خود را به احساس درمی‌یابد اما نمی‌داند چه بکند. بررسی مانورهای ماهرانه و هدفهای ناپلئون از ورود ارتش فرانسه به مسکو تا نابودی آن به منزلهٔ مطالعهٔ تشنجهای احتضار جانوری است که زخمی مهلک خورده است. اغلب اتفاق می‌افتد که جانور زخمی به شنیدن کوچکترین صدای خش‌خش خود را به جلو تیر شکارچی می‌اندازد، پیش می‌دود، عقب می‌رود و پایان کار خود را جلو می‌اندازد. ناپلئون نیز تحت فشار ارتش خود درست همین کار را می‌کرد. نبرد تاروتینو همان صدایی بود که جانور زخمی را به وحشت انداخت، چنانکه پیش‌جست و خود را در برابر تیر قرار داد، جلو شکارچی دوید و دوباره بازگشت و عاقبت مانند هر جانوری در نابایسته‌ترین و خطرناکترین راه، فقط به سبب آنکه آن راه برایش آشنا بود، بر رد قدمهای خود پا به‌گریز گذاشت. ناپلئون که ما هدایت‌کنندهٔ این حرکتش می‌پنداریم (چنانکه وحشیان نیز صورتکی را که در نوک کشتی تراشیده شده است راهبر کشتی می‌پندارند) در سراسر تلاش نظامی خود به کودکی می‌مانست که سر تسمه‌هایی را که به درون درشکه‌ای بسته است در دست دارد و آنها را تکان می‌دهد و گمان می‌کند که درشکه را هدایت می‌کند.

۱۱

ششم اکتبر صبح زود پی‌یر از جایگاه بیرون آمد و نزدیک در ایستاد و، مثل قبل، شروع کرد به بازی کردن با سگ کوچک درازاندامی که پاهای کج کوتاهی داشت و دور او می‌گشت. این سگ در جایگاه زندانیان با آنها زندگی می‌کرد و در کنار کاراتایف می‌خوابید. گاهی در شهر معلوم نبود به کجا می‌رفت اما هر بار بازمی‌گشت. به احتمال زیاد هرگز به کسی تعلق نداشته و حالا نیز مال کسی نبود و اسمی هم نداشت. فرانسویان اسمش را گذاشته بودند آزور^۱ و سرباز قصه‌گو فمگالکا^۲ و کاراتایف و دیگران «خاکستری» و گاهی نیز «آویخته‌گوش» صدایش می‌کردند. به نظر می‌رسید که نداشتن صاحب و نام و نژاد و حتی رنگ معین بر این سگ بنفش‌رنگ کوچک گران نمی‌آمد. دم‌دراز موی گرد و نرمش را همچون دم سنجاب افراشته می‌داشت و پاهای کجش چنان خوب در خدمتش بودند که اغلب گفتی از سر اِهمال هر چهار تا را به کار نمی‌برد و یک پای

1. Azor

2. Femgalka

پسینش را به زیبایی در هوا می‌داشت و به چالاکی و سرعت بر سه پا می‌دوید. همه چیز برایش بهانه‌ای برای لذت بود. گاه از فرط شادمانی زوزه می‌کشید و زمانی بر پشت می‌افتاد و غلت می‌زد، گاه حالت اندیشناکی می‌گرفت و جدی می‌شد و خود را در آفتاب گرم می‌کرد و گاه با تگه‌چوبی یا پرکاهی بازی می‌کرد و به جست‌وخیز در می‌آمد.

لباس پی‌یر حالا عبارت بود از پیرهن پاره چرکینی که تنها یادگار لباس گذشته‌اش بود و شلوار سربازی که پاچه‌های آن را به توصیه کاراتایف به منظور حفظ گرما با ریسمانی به مچ‌های پایش بسته بود، و کپنکی و کلاهی. هیئت پی‌یر در این مدت بسیار عوض شده بود. دیگر به چاقی گذشته نبود گرچه بلندی قامت و فراخی‌شانه‌هایش همان بود و زورمند می‌نمود و این از ویژگی‌های تبارش بود. ریش و سبیلش بلند شده بود و قسمت زیرین صورتش را پوشانده بود. موهای بلند و ژولیده سرش که آشیان شپش بود درهم تپیده و همچون کلاهی نم‌دین تنیده شده بود. حالت چشم‌هایش سخت و آرام و چالاک و مترصد بود چنانکه در گذشته هرگز نبود. بی‌قیدی گذشته‌اش که در حالت چشمانش نیز نمایان بود جای خود را به پویایی و آمادگی برای حرکت و اعتراض داده بود. پاهایش برهنه بود.

پی‌یر گاه به صحرا نگاه می‌کرد که آن‌روز صبح ازابه‌ها و سواران بسیاری در آن به حرکت آمده بودند و گاه به جایی دور، به آن‌سوی رود، گاه به سگ‌کوچک که سر بازی داشت و وانمود می‌کرد که می‌خواهد نه به شوخی او را گاز بگیرد و گاه به پاهای برهنه خود که با لذت تکانشان می‌داد و به حالت‌های مختلف بر زمینشان می‌گذاشت و انگشتهای بزرگ و کلفت و کثیف پا را می‌جنباند. هر بار که به پاهای برهنه خود نگاه می‌کرد لبخندی حاکی از شور و رضایت از خویش بر لبانش نقش می‌بست. از دیدن این پاها به یاد چیزهایی می‌افتاد که در این مدت کشیده و چشیده و فهمیده بود و این یادآوری برایش خوشایند بود.

از چند روز پیش هوا آرام و آسمان صاف بود، صبح زمین کمی یخ‌بسته بود، به اصطلاح تابستان پیرزن بود.

در هوای آزاد، آفتاب گرمایی داشت و این گرما چون با سرمای نیروبخش یخبندان صبحگاهی که هنوز در هوا باقی بود در می‌آمیخت بسیار لذت‌بخش می‌شد.

همه چیز، از دور و نزدیک برقی افسونی داشت و مثل بلور می‌درخشید و این حال فقط در این ایام خزان دیده می‌شود. تل و اراییف (گنجشکان) با کلیسای و عمارت بزرگ سفیدی از دور دیده می‌شد، درختان عریان و شن و سنگها و بام‌خانه‌ها و برج سبز ناقوس کلیسا و گوشه‌های خانه سفیدرنگ دوری همه با وضوحی غیرطبیعی با خطوطی بسیار ظریف و دقیق در هوای شفاف گفتی بُریده شده بودند. در فاصله‌ای نزدیک ویرانه‌آشنای خانه اربابی نیم‌سوخته‌ای دیده می‌شد که فرانسویان آن را اشغال کرده بودند، با درختچه‌های یاس بنفش آن، که همچون پرچینی

روییده بود و هنوز رنگ سبز سیری داشت. حتی همین خانه ویرانه پوشیده از پلیدی که در هوای گرفته زشت و منحوس بود حالا در هوای پاک و درخشان و آرام چیزی داشت که زیبا و نویدبخش بود.

سرجوخه فرانسوی که از سر آسانگیری دکمه‌های لباسش را باز گذاشته بود و شبکلاهی بر سر داشت و پیپی کوتاه لای دندانها می‌فشرده از پشت جایگاه زندانیان بیرون آمد و به پی‌یر نزدیک شد و دوستانه چشمکی زد و گفت:

— اما عجب آفتابی است، آقای کیریل! (او را کیریل صدا می‌کردند) انگار بهار است! — به در تکیه داد و پیپی به پی‌یر تعارف کرد، گرچه همیشه تعارف می‌کرد و پی‌یر هم همیشه تعارفش را رد می‌کرد.

سرجوخه گفت: این هوا برای راهپیمایی جان می‌دهد...

پی‌یر از او پرس‌وجو کرد که از حرکت چه خبر و سرجوخه تعریف کرد که تقریباً همه ارتش راهی شده است و همان روز درباره اسیران هم فرمانی صادر خواهد شد. در جایگاهی که پی‌یر در آن بود یکی از سربازان که ساکالف نام داشت بیمار و در حال نزع بود و پی‌یر به سرجوخه گفت که باید فکری به حال او کرد. سرجوخه گفت که خیالش راحت باشد و بیمارستانهای سیار و ثابت در آنجا هست و اقدام لازم برای حال بیماران خواهد شد و به‌طور کلی فرماندهان پیش‌بینی هر اتفاقی را کرده‌اند.

— ولی از این حرفها گذشته، آقای کیریل، شما کافی است یک کلمه به سروان بگویید؛ می‌دانید، این سروان یکی از آن... هیچ‌وقت چیزی را فراموش نمی‌کند. برای سرکشی هر روزه که می‌آید به او بگویید، او برای شما همه کار می‌کند...

سروانی که سرجوخه صحبتش را می‌کرد اغلب و به مدت زیاد با پی‌یر گفتگو می‌کرد و به او محبت نشان می‌داد.

— چند روز پیش به من می‌گفت که سن تو ما^۱ کیریل آدم باسوادی است، می‌دانی که، فرانسه حرف می‌زند، از محشمان بزرگ روس است که از بخت بد به این روز افتاده، هر چه باشد برای خودش آدمی است، حرف حساب می‌فهمد... اگر چیزی می‌خواهد کافی است به من بگوید. خواهشش را رد نمی‌کنم. وقتی آدم خودش درس خوانده و صاحب فهم و کمال است به آدمهای درس خوانده علاقه پیدا می‌کند. می‌دانید آقای کیریل، من این را برای خودتان می‌گویم. در قضیه آن روز اگر شما نبودید کار خیلی بیخ پیدا می‌کرد.

سرجوخه چون مدتی به این ترتیب و راجی کرد پی‌یر کار خود رفت (ماجرایی که چند روز پیش روی داده بود و سرجوخه به آن اشاره می‌کرد نزاعی بود که میان اسیران روس و فرانسویان

در گرفته بود و پی‌یر توانسته بود رفقای خود را آرام کند. چند نفر از اسیران گفتگوی پی‌یر را با سرجوخه شنیده بودند و از او می‌پرسیدند که سرجوخه چه می‌گفت. وقتی پی‌یر گفته‌های سرجوخه را دربارهٔ عزیمت برای رفقای خود نقل می‌کرد سرباز فرانسوی نحیف زردروی ژنده‌پوشی به در جایگاه نزدیک شد و با حرکتی سریع و محجوبانه دستی به نشان احترام به پیشانی خود برد و رو به پی‌یر کرد و پرسید که آیا سرباز پلاتوش^۱ که قرار بوده پیراهن او را بدوزد آنجاست یا نه.

یک هفته پیش سربازان فرانسوی چرم و کتان گرفته بودند و آنها را به اسیران روس می‌دادند تا برایشان چکمه و پیرهن بدوزند.

کاراتایف با پیرهنی که به دقت تا کرده بود از جایگاه بیرون آمد و گفت: حاضر است، حاضر است شاهین‌بچه!

کاراتایف به علت گرما و نیز به منظور راحتی هنگام کار فقط شلواری به پا و پیرهن پاره‌از چرک سیاهی به تن داشت و به رسم پیشه‌وران رشته‌ای از الیاف کنف بر پیشانی بسته بود و صورت‌گردش‌گردتر و شیرینتر از معمول شده بود.

پلاتن پیرهنی را که دوخته بود باز کرد و خندان گفت: قول مرد خلاف ندارد برادر. قولی را که دادم عمل کردم.

سرباز فرانسوی با ناراحتی به هر طرف نگاه می‌کرد، اما عاقبت گفتی بر تردید خود غلبه کرد و اونیفورم خود را به سرعت بیرون آورد تا پیرهن را بپوشد. زیر اونیفورم پیرهنی به تن نداشت، تنها جلیقهٔ ابریشمین گُلدار بلند و پُر از لک‌و‌پَک روغنی تن عریان و نحیف و زردش را می‌پوشاند. پیدا بود که نگران است مبدا اسیرانی که نگاهش می‌کردند بهش بخندند، با شتاب سرش را در پیرهن کرد. اما هیچ‌یک از اسیران چیزی نگفت.

پلاتن پای پیرهن را فرو کشید و گفت: ببین، همان باراول درست شد، اصلاً اصلاح هم لازم ندارد. فرانسوی سر و دستهایش را از گریبان و آستینها در آورد و بی‌آنکه سر بلند کند پیرهن را بر تن خود برانداز و درزهای آن را واری می‌کرد.

پلاتن، با چهره‌ای خندان، چنانکه پیدا بود از کار خود بسیار راضی است، گفت: خوب دیگر شاهین‌بچه، اینجا که خیاط‌خانه نیست، نه وسیلهٔ کار هست، نه چیزی. از قدیم گفته‌اند ”بی‌ابزار شپش هم نمی‌شود کُشت“

مرد فرانسوی گفت: نه، خوب است، خوب دوختی! دستت درد نکند، اما همهٔ کتانها را که مصرف نکردی!

کاراتایف که همچنان از کار خود کیف می‌کرد گفت: اگر چیزی زیرِ تَنّت نباشد صاف و صوفتر

می شود. هم قشنگتر می شود هم خودت راحت تری.
مرد فرانسوی اسکناسی از جیب بیرون آورد و به کاراتایف داد و خندان تکرار کرد: متشکرم،
رفیق، متشکرم. ولی باقی کتاها کو؟

پی‌یر که می‌دید کاراتایف نمی‌خواهد منظور فرانسوی را بفهمد دخالت نکرد و به تماشا
ایستاد. کاراتایف از پولی که گرفته بود تشکر کرد و همچنان کار خود را با لذت تماشا می‌کرد. مرد
فرانسوی به اصرار باقی کتانش را می‌خواست و از پی‌یر تقاضا کرد که حرف او را برای کاراتایف
ترجمه کند.

کاراتایف گفت: آخر یک تگه کتان را این می‌خواهد چه کند؟ یک جفت مُچ پیچ خوب از آن
در می‌آمد. خوب، حواله‌اش به خدا! - این را که گفت حالت چهره‌اش عوض شد و با سیمایی
غمگین پارچه‌ای را که لوله کرده بود از زیر پیرهن خود درآورد و به او داد و گفت: جهنم، چه کنم!
- و دور شد. سرباز فرانسوی نگاهی به کتان انداخت و در فکر فرو رفت و پُرسان پی‌یر را نگاه کرد
و چنانکه گفتم نگاه پی‌یر به او چیزی فهمانده باشد ناگهان سُرخ شد و با صدای گوشخراشی
فریاد زد: پلاتوش، کجا می‌روی؟ پلاتوش، بیا کتان مال خودت! - و پارچه را به او داد و روی گرداند
و دور شد.

پلاتن سری تکان داد و گفت: تماشا کن! می‌گویند اینها کافرند. کافر باشند اما دلشان جایی
نرفته! قدیمیها می‌گفتند دست چرب گشاده است و دست خشک شکستنی. خدا پدرش را
بیامرزد. خودش لُخت است اما بخیل نیست - همچنان در فکر تبسمی کرد و به کتانی که در دست
داشت نگاه می‌کرد و لحظه‌ای ساکت ماند. بعد سر برداشت و گفت: اما رفیق، مُچ پیچهای خوبی
ازش درمی‌آید - و به داخل جایگاه رفت.

۱۲

چهار هفته از اسارت پی‌یر می‌گذشت. با وجود اینکه فرانسویان پیشنهاد می‌کردند که او را از
جایگاه سربازان به جایگاه افسران منتقل کنند او در همان جایی که روز اول به آن وارد شده بود
ماند.

او در مسکوی سوخته و به غارت رفته با واپسین حدّ محرومیت و محنتی که انسان می‌تواند
تحمل کند آشنا شد اما از برکت تندرستی و بنیه قوی‌ای که داشت و خود تا آن زمان از آن خبر
نداشت و خاصه به سبب آنکه این محرومیتها چنان نامحسوس پدید آمد که آغازشان معلوم
نبود، نه فقط به آسانی بلکه حتی با شادمانی بار آنها را تحمل می‌کرد، و درست در همین هنگام
به آرامش و رضایتی دست یافت که پیش از آن بیهوده در طلبش کوشیده بود. مدتی مدید این
آرامش و صلح درونی را که در نبرد بارادینو میان سربازان دیده و از آن در حیرت افتاده بود

همه جا جُسته بود. این آرامش را در امور خیریه، در آیین فراماسونی، در خوش‌باشی و باده‌گساری، در تفریحات محافل اعیان، در کارهای درخشان و از خودگذشتگیهای دلیرانه در عشق شاعرانه به ناتاشا جُسته و نیز کوشیده بود که از راه تفکر به آن دست یابد اما در همه این جُست‌وجوها فریب خورده و گمراه شده بود. سرانجام حالا که هیچ به فکرش هم نبود با شناختن وحشت مرگ و آشنایی با تلخی حرمان و نیز از برکت آنچه از کاراتایف آموخته بود به این فراغ خیال و صلح با خویشتن دست یافته بود. دقایق وحشت‌انگیزی که طی تماشای اعدام هم‌بندان خود گذراند مثل این بود که یاد اندیشه‌های هولناک و احساس‌هایی را که پیش از آن در نظرش مهم جلوه می‌کرد برای همیشه از صفحه خاطرش پاک شسته بود. نه فکر روسیه در ذهنش می‌آمد و نه اندیشه جنگ، نه به سیاست می‌اندیشید و نه به ناپلئون. برایش بدیهی بود که هیچ‌یک از اینها ربطی به او نداشت و او وظیفه نداشت - و در نتیجه نمی‌توانست - بر آنها داوری کند. کلمات کاراتایف را پیوسته پیش خود تکرار می‌کرد: "روسیه و تابستان، این آسمان و آن ریسمان" و این تکرار او را بسیار آسوده می‌ساخت. اندیشه قتل ناپلئون و محاسباتش در آن دستگاه اعداد اسرارآمیز و آن جانور خونخوار مکاشفه یوحنا حالا برایش نامفهوم و حتی مُضحک جلوه می‌کردند. خشمش بر زنش و دل‌نگرانش از اینکه نامش به ننگ آلوده شود اکنون در نظرش نه تنها بی‌معنی بلکه سرگرم‌کننده می‌آمد. به او چه مربوط بود که این زن کجا و چطور زندگی می‌کند و زندگیش باب میلش است یا نه. برای دیگران و خاصه برای خود او چه اهمیت داشت که بدانند یا ندانند که نام اسیر آنها کنت بزوخف است؟

اغلب گفتگویش را با پرنس آندره‌ی به یاد می‌آورد و خود را با او همراهی می‌یافت، منتها اندیشه او را حالا با اندک تفاوتی در می‌یافت. پرنس آندره‌ی فکر می‌کرد و می‌گفت که خوشبختی چیزی منفی است، اما در این سخنش نشانی از طعن و افسوس محسوس بود، مثل این بود که با گفتن این سخن فکر دیگری را بیان می‌داشت، به این معنی که شوق تحصیل نیکبختی که در نهاد ما نهاده شده فقط برای عذاب ماست، چرا که هرگز کامیاب نمی‌شویم. اما پی‌یر بی‌آنکه در پشت این صورت ظاهر اندیشه‌ای پنهان داشته باشد آن را درست می‌دانست. اکنون برای او نبود رنج و امکان ارضای نیازها و در نتیجه آزادی برای انتخاب کار یا شیوه زندگی، بالاترین و مسلم‌ترین سعادت انسان بود. پی‌یر تازه حالا اینجا و برای اولین بار لذت خوردن را وقتی گرسنه می‌شد و لذت نوشیدن را وقتی تشنه می‌شد و لذت خواب را هنگامی که خسته می‌شد و لذت گرمی را وقتی سردش بود و لذت حرف‌زدن با آدمی دیگر را وقتی دلش هوای گفت‌وشنود داشت به کمال می‌چشید. ارضای احتیاجات، غذای گوارا و سبکیاری پاکیزگی، اکنون که از آنها محروم بود در نظرش منتهای سعادت می‌آمد و انتخاب آزاد شغل یا شیوه زندگی، اکنون که این انتخاب برایش ناممکن بود کاری چنان آسان می‌نمود که فراموش می‌کرد که بسیاری رفاه در زندگی لذت

حاصل از ارضای احتیاج را زایل می‌کند و آزادی بسیار در انتخاب اشتغال، همان آزادی‌ای که درس‌خواندگی و داشتن ثروت و پایه اجتماعی برایش میسر ساخته بود انتخاب شغل را بی‌نهایت دشوار می‌کند و حتی احتیاج به اشتغال و امکان آن را از میان می‌برد.

رؤیاهای پی‌یر حالا همه مربوط به زمانی بود که آزاد شود. با این حال بعدها و در تمام عمرش درباره این یک ماهه اسارت، درباره احساسهای شدید و نشاطی که دیگر نصیبش نمی‌شد و از همه مهمتر درباره آرامش عمیق روانی و آزادی مطلق درونی که فقط در این مدت چشیده بود با شور بسیار می‌اندیشید و با اشتیاق فراوان حرف می‌زد.

هنگامی که روز اول، سحر از خواب برخاست و از جایگاه بیرون رفت و ابتدا گنبد‌های تیره و صلیب‌های صومعه نووا دیویچی^۱ و شب‌نم یخزده را بر علفهای غبارآلوده و بلندیه‌های تل گنجشگان و ساحل پُر پیچ‌وخم و پُر درخت مسکوارا که در دور دست بنفش ناپدید می‌شد دید، و لذت هوای خنک را با تن خود چشید و غارغار زاغان را که از مسکو به سوی صحرا پرواز می‌کردند شنید و بعد هنگامی که ناگهان غبارطلا بر افق شرق افشاند شد و لبه قرص خورشید با شکوه پیروزی از پشت ابر بیرون لغزید و گنبد‌ها و صلیب‌ها و شب‌نم و افق دور دست و رود همه در این نور پُر سرور به رقص آمدند احساس نشاط و پایداری زندگی را چنانکه تا آن‌زمان هرگز نچشیده بود در دل احساس کرد.

این احساس نه تنها در تمام مدت اسارت از دلش بیرون نرفت بلکه هر قدر دشواری وضعش افزایش می‌یافت در او شدت می‌گرفت.

احترام بسیاری که به زودی پس از ورودش به این جایگاه در دل هم‌بندانش برمی‌انگیخت آمادگیش را برای پرداختن به هر کار و تحمل همه چیز و نیز قدرت‌معنوی او را افزایش می‌داد. با تواناییش به تکلم به چند زبان، با احترامی که فرانسویان به او می‌گذاشتند، با آزادی و سلامت نفسش که هرچه از او می‌خواستند می‌داد (مثل افسران هفته‌ای سه روبل مستمری می‌گرفت)، با نیروی فوق‌العاده بدنیش که با فروکردن میخ در دیوار جایگاه به سربازان نشان داده بود، با مهربانی‌ای که در معاشرت با هم‌بندانش ابراز می‌کرد، با تواناییش به اینکه مدتی بی‌حرکت بنشیند و جنب نخورد و در فکر فرو رود، که برای آنها نامفهوم بود، در نظر سربازان آدمی مرموز و صاحب سرشتی برتر جلوه می‌کرد. همان خصلتی که در محیط زندگی گذشته‌اش که اگر نه زیان‌آور دست‌کم برایش باری دست‌وپاگیر بود مانند قدرت بدنی و بی‌اعتناییش به رفاه زندگی و سر به هوایی و سادگی، اینجا میان هم‌بندانش او را به مقام قهرمانی بالا برده بود و پی‌یر احساس می‌کرد که این مقامش در دل آنها او را در قبالشان مکلف می‌دارد.

شب هفتم اکتبر خروج فرانسویان از مسکو آغاز شد. آشپزخانه‌ها و انبارها و جایگاهها را خراب و ازابه‌ها را بار می‌کردند و قطارها و واحدهای ارتشی به حرکت در می‌آمدند. ساعت هفت صبح سربازان با آرایش راهپیمایی، با تفنگ و کلاه‌خود و کوله‌پشتی و کوله‌های سنگین بر دوش جلو جایگاه به خط شده بودند و مهمهٔ حرفشان که به فُحش و دشنام فراوان آمیخته بود از سراسر صف شنیده می‌شد.

در داخل جایگاه بندیان همه لباس پوشیده و کمر بسته و کفش به پا آماده و فقط در انتظار فرمان خروج بودند. فقط ساکالف سرباز بیمار، رنگ‌پریده و نزار، با حلقه‌هایی کبودگرد چشمان، نه لباسی بر تن و نه کفشی به پا داشت و تنها نشسته بود و به رفقاییش که توجهی به او نمی‌کردند پُرسان نگاه می‌کرد و آهسته و یکنواخت می‌نالید. پیدا بود که نه‌چندان درد شدید (اسهال خونی داشت) بلکه بیشتر وحشت و غصهٔ تنها ماندن او را به ناله می‌انداخت.

پی‌یر کفش به پا (و این کفشها را کاراتایف برایش دوخته بود، آن هم از صندوق چرمین چایی که سربازی فرانسوی آورده بود تا از آن تختی برای کفشهایش درآورد) و طنابی بر کمر بسته به نزد بیمار آمد و جلوش چندک زد.

گفت: چه‌ات شده ساکالف؟ همه‌شان که نمی‌روند. آنها اینجا بیمارستان دارند، شاید وضع تو بهتر از ما باشد.

نالۀ سرباز بلندتر شد: وای خدایا... اینجا بمانم می‌میرم، وای خدایا!

پی‌یر گفت: خوب، صبر کن من همین الان ازشان می‌پرسم - و برخاست و به سمت در جایگاه رفت. هنگامی که پی‌یر به در جایگاه نزدیک می‌شد سرجوخه نیز از بیرون همراه دو سرباز به سوی در می‌آمد و این همان سرجوخه‌ای بود که روز پیش پیپ به او تعارف کرده بود. سرجوخه و سربازها در هیئت راهپیمایی بودند، کوله به پشت و کلاه‌خود به سر داشتند و بند کلاهشان را زیر چانه محکم کرده بودند و صورت آشنایشان کاملاً عوض شده بود. سرجوخه می‌آمد تا بنا به دستور فرمانده در جایگاه را ببندد و اسیران را پیش از حرکت حاضر و غایب کند.

پی‌یر به او گفت: سرکار تکلیف بیمار چه می‌شود؟... - اما همین‌که این سؤال را از او کرد مُردد ماند که آیا این همان سرجوخهٔ آشنای اوست یا ناشناسی است و تازه آمده است، چون رفتار سرجوخه هیچ شباهتی با گذشته نداشت. علاوه بر این، هنگامی که پی‌یر دهان گشود ناگهان از دو طرف صدای طبل بلند شد. سرجوخه به شنیدن حرفهای پی‌یر اخم در هم کرد و ناسزایی نامفهوم گفت و در را برهم کوفت. داخل جایگاه تاریک شد. صدای طبعی که از دو سو بلند شده بود ناله‌های بیمار را در خود خفه می‌کرد.

پی‌یر در دل گفت: آه، باز شروع شد!... - و بی‌اختیار لرزه‌ای بر پشتش دوید. در چهره مسخ‌شده سرجوخه، در آهنگ صدای او و در غُرش طبلها که آرامش و صفا از دل می‌برد و فضا را فرا می‌گرفت و صداهای دیگر را خفه می‌کرد قدرت مرموز و به همه چیز بی‌اعتنایی را بازشناخت که آدمها را مجبور می‌کرد تا به خلاف میل خود امثال خود را بکشند، همان قدرتی که ظهور آن را در روز اعدام دیده بود. ترسیدن از این قدرت و کوشش در پرهیز از آن و خواهش کردن از (یا اندرز دادن به) افرادی که ابزار بی‌اختیار آن بودند کاری عبث بود. پی‌یر به این حال آگاه بود. بایست منتظر ماند و شکیبایی نشان داد. دیگر نزد بیمار نرفت و نگاهی به او نینداخت. با چهره‌ای درهم، ساکت پشت در جایگاه ایستاد.

هنگامی که در جایگاه باز شد و اسیران همچون گله‌ای گوسفند یکدیگر را کنار می‌زدند یا به جلو هل می‌دادند در آستانه در جایگاه درهم می‌تپیدند، پی‌یر به زحمت از لای آنها گذشت و به نزد همان سروانی رفت که به گفته سرجوخه آماده بود تا همه کار برای او بکند. این سروان نیز در لباس راهپیمایی بود و در سیمای سرد و دورباش گویش همان "چیزی" دیده می‌شد که پی‌یر در گفته‌های سرجوخه و در آوای طبل احساس کرده بود.

سروان سخت اخم درهم کرده، به خیل بندیان به هم فشرده از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد و پیوسته دستور می‌داد: یاالله، بجنید، حرکت کنید! - پی‌یر دانست که سعی اش به جایی نخواهد رسید، با وجود این به نزد او رفت.

سروان نگاه سرد بیگانه‌واری به او انداخت و گفت: چه می‌خواهید؟ - پی‌یر صحبت از سرباز بیمار کرد.

سروان گفت: خبر مرگش راه که می‌تواند برود! - و همچنان بی‌آنکه نگاهی به پی‌یر بکند ادامه داد: یاالله، بجنید، تندتر!

پی‌یر گفت: نه، دارد می‌میرد...

اما افسر با خشم اخم درهم کرد و با نهبی حرفش را بُرید که: ولم می‌کنید یا...

صدای طبلها بلند شد "درام دا دا دام دام دام" و پی‌یر دریافت که آن نیروی مرموز بر همه این آدمها چیرگی یافته است و حالا دیگر هر حرفی بی‌فایده است.

افسران اسیر را از سربازان جدا کردند و دستور دادند که پیشاپیش دیگران حرکت کنند. این افسران که پی‌یر نیز در میانشان بود سی‌نفری می‌شدند، اما سربازان اسیر نزدیک سیدنفر بودند. افسران اسیر که از جایگاههای دیگر بیرون آمده بودند هیچ‌کدام پی‌یر را نمی‌شناختند. سر و وضع همه‌شان بسیار بهتر از او بود و سراپا و کفشهایش را با دوری جویی و بدگمانی برانداز می‌کردند. در نزدیکی پی‌یر سرگرد تنومندی بود که جُبه‌ای تاتاری به تن داشت و حوله‌ای به کمرش بسته بود و چهره‌ای پُف‌کرده و زردنبو و عبوس داشت و پیدا بود که مورد احترام همه

رفقای هم‌بندش است. یک دستش را که کیسهٔ توتونی در آن بود لای چاک گریبانش کرده و دست دیگرش را حایل چُپَش کرده بود. هن‌هن‌کنان و نفس‌نفس‌زنان مُدام غُر می‌زد و به همه پَرخاش می‌کرد، چون گُمان می‌کرد که هُلش می‌دهند و می‌شتابند، حال آنکه دلیلی برای شتاب وجود نداشت و همه معلوم نبود از چه چیز در حیرت بودند، گرچه هیچ چیز عجیبی در میان نبود. افسر دیگری که کوتاه‌قامت و لاغراندام بود با همه گفتگو می‌کرد و دربارهٔ مقصد سفر و طول مرحلهٔ آن‌روز حدسها می‌زد. کارمندی که اونیفورم کُمیسری به تن و چکمه‌های نَمَدین به پا داشت به هر طرف می‌دوید و آثار آتش‌سوزی مسکو را تماشا می‌کرد و نتیجهٔ مشاهدات خود را به صدای بلند برای دیگران می‌گفت و برمی‌شمرد که چه عماراتی سوخته و این و آن ویرانه‌ای که دیده می‌شد چه و چه بوده است. افسر دیگری که از لهجه‌اش پیدا بود لهستانی تبار است با او مشاجره می‌کرد و دلیل می‌آورد که در تشخیص کوی و برزن مسکو اشتباه کرده است.

سرگرد با اوقات تلخی گفت: بیکارید که بر سر این چیزها بگو مگو می‌کنید؟ چه فرق می‌کند؟ چه سر به کلاه، چه کلاه بر سر! مگر نمی‌بینید که همه چیز پاک سوخته و تمام شده؟... و به کسی که پشت سرش می‌آمد تَشَر زد که: چرا هُل می‌دهید؟ راه به این درندشتی! - حال آنکه بیچاره هُلش نداده بود.

صدای دریغا دریغ اسیران به دیدن آثار آتش‌سوزی عظیم از هر طرف بلند بود: وای... وای...! زاماسکواریکی^۱ زوبووا^۲، کرملین... تماشا کنید نصفش نابود شده! نمی‌گفتم که تمام زاماسکواریچه خراب شده؟ بفرمایید...

سرگرد می‌گفت: خوب، حالا دیگر خاطرتان جمع شد که همه‌اش سوخته و خاکستر شده! دیگر حرف را تمام کنید!

ضمن عبور از محلهٔ خامونیکی^۳ (یکی از کویهای نادر مسکو که ناسوخته مانده بود) هنگامی که از کنار کلیسایی می‌گذشتند همه به یک طرف هجوم آوردند و فریادهای وحشت و بیزاریشان بلند شد.

- تماشا کن، نامردهای خدانشناس را! مُرده است! یک جسد مُرده است! معلوم نیست صورتش را با چه چیز سیاه کرده‌اند!

پی‌یر نیز به سمت کلیسا، به جایی که فریادهای انزجار توجه را به آن می‌خواند نزدیک شد و به ابهام چیزی را دید که به دیوار دور کلیسا واداشته شده بود. از گفته‌های همراهان خود که بهتر می‌دیدند دریافت که آن چیزی که دیده است نعش آدمی بود که پای دیوار کلیسا ایستاده و صورتش را با دوده سیاه کرده بودند.

۱. به معنی پشت مسکو است و محله‌ای است که در یکی از چمهای رود مسکو و در برابر کرملین قرار دارد و ساکنان آن بیشتر بازاریان بوده‌اند.

صدای فریاد به ناسزا آمیخته مأموران هدایت ستون بلند شد که: یاالله، بجنید لعنتیها... سی هزار کُش بی غیرت... - و سربازان فرانسوی با خمسی تازه تازیانه کش به جان اسیرانی که نعش پای دیوار را نگاه می کردند و آنها را پیش راندند.

۱۴

اسیران در کوچه های محله خامونیکی پیاده می رفتند و واحدی که محافظشان بود سوار بر گاریها و اژابه ها از عقب می آمد. اما همین که به بازار خواربار رسیدند به قطار بزرگ توپخانه ای برخوردند که همراه اژابه های خصوصی در پیشان، فشرده پیش می رفتند. در نزدیکی پُل همه از حرکت باز ایستادند، در انتظار تا آنها که جلو بودند حرکت کنند. اسیران از روی پُل در جلو و پشت سر خود صفوف بی پایان اژابه های دیگری را دیدند. در سمت راست، جایی که جاده کالوگا از کنار نیسکوچنی^۱ می پیچید و تا چشم کار می کرد دور می شد، صفوف بی انتهای سربازان و اژابه ها در راه بودند. اینها افراد سپاه بوآرنه^۲ بودند که پیش از همه حرکت کرده بودند و پشت سر، در جاده ساحل رود و روی پُل کامنی، سربازان و اژابه های سپاه مارشال نه^۳ روان بودند.

سپاه مارشال داوو که گروه اسیران نیز جزو آن بود از گذار کریمه به آب زده بودند و قسمتی از آنها هم حالا به کوچه کالوگا رسیده بودند اما قطار اژابه ها به قدری دراز بود که آخرین اژابه های واحد بوآرنه هنوز از مسکو خارج نشده بودند که سر سپاه نه از جاده بزرگ آردینکا (خیل وحشیان تاتار) بیرون آمده بود.

اسیران ضمن عبور از کریمسکی برود (گذار کریمه) هر چند قدم که جلو می رفتند مدتی باز می ایستادند و دوباره حرکت می کردند و کالسکه ها و سربازان پیاده از همه طرف بیشتر و بیشتر به آنها می پیوستند و بر تراکمشان افزوده تر می شد. اسیران فاصله میان پُل تا کوچه کالوگا را که چند صد قدم بیش نیست ظرف بیش از یک ساعت طی کردند و به تقاطع کوچه های زاماسکواریکی و کوچه کالوگا رسیدند و به صورت توده ای درهم پییده چند ساعتی ایستادند. صدای مُدام خرخر چرخها و تپ تپ قدمها و قیل و قال غضب آلود و آمیخته به دشنام محافظان که به غُرَش پیوسته امواج دریا می مانست از همه سو شنیده می شد. بی یز، فشرده به دیوار عمارتی نیم سوخته، ایستاده بود و به این صدا که در خیالش به غُرَش طبل آمیخته بود گوش می داد. چند نفر از افسران اسیر از دیوار خانه نیم سوخته ای که پی بر پای آن ایستاده بود بالا رفتند تا بهتر ببینند.

می گفتند: چه جمعیتی! چه قیامتی! روی توپها را هم پُر کرده اند!... تماشا کن، چه همه خزا!...

ناکسها هرچه بوده غارت کرده‌اند!... آن یکی، پشت سرش روی گاری چه بار کرده؟ پناه بر خدا، از یک شمایل کنده!... باید آلمانی باشند!... از خودیها هم هستند، این یکی به خدا موثریک است! آی نامردها، تماشا کن، آن قدر کول گرفته که نمی‌تواند راه برود! آن یکی را، سوار درشکه شده، درشکه را هم صاحب شده‌اند... تماشا کن، روی صندوقها نشسته... ای بابا... دست به یقه شده‌اند!... - آره، بکوب توی پوزه‌اش!... بزن داغانش کن!... تا شب هم از اینجا تکان نمی‌خوریم! تماشا کن، تماشا کنید، این یکی حتماً مال خود ناپلئون است... تماشا کن عجب، اسبهای! روی بدنه کالسکه‌اش را نگاه کن، روی علامت مخصوصش تاج دارد. کالسکه‌اش به اندازه یک خانه حسابی است... یک کیسه ازش افتاد. حالیش نیست! دوباره بزن بزن شروع شد... آن زن را تماشا کن با بچه‌اش... بد چیزی هم نیست! تو را که معطل نمی‌کنند، راه را هم برایت باز می‌کنند... واه واه، تمامی ندارد! این دخترها را نگاه کن! روس‌اند! چه قشنگ توی کالسکه نشسته‌اند!

بار دیگر موج کنجکاوای عمومی، نظیر آنچه نزدیک کلیسای خامونیکی بر اسیران چیره شده بود، همه را به سوی جاده کشاند. پی‌یر با آن قامت بلندش می‌توانست از فراز سر دیگران آنچه کنجکاوای اسیران را برانگیخته بود ببیند. در سه کالسکه‌ای که از میان گاریهای صندوق مهمات راه گشوده بودند زنهایی بزک‌کرده پیرهنهایی به رنگهای روشن و درخشان به تن تنگاتنگ نشسته روی زانوی هم با صداهایی گوشخراش جیغ‌زنان معلوم نبود چه می‌گفتند.

از همان لحظه‌ای که پی‌یر به ظهور آن نیروی مرموز آگاه شد دیگر هیچ‌چیز به نظرش عجیب و وحشتناک نمی‌آمد. دیگر نه از جسدی که از سر تفریح رویش را با دوده سیاه کرده بودند تعجب کرد، نه از این زنان که معلوم نبود به کجا می‌شتافتند و نه حتی از آتش‌سوزی مسکو. هیچ‌یک از چیزهایی که حالا می‌دید تقریباً اثری بر او نمی‌گذاشت. مثل این بود که روحش که خود را برای نبردی دشوار آماده می‌ساخت از پذیرفتن اثری که ممکن بود ضعیفش کند سر باز می‌زند.

کالسکه‌های حامل زنان گذشتند. پشت سر آنها دوباره از ابه‌ها و گاریها و کالسکه‌های گوناگون و در میان آنها خیل عظیم سربازان و گاهی نیز زنانی حرکت می‌کردند. پی‌یر یکی‌یکی این آدمها را نمی‌دید فقط - حرکت آنها را تشخیص می‌داد.

مثل این بود که همه این اسبها و آدمها را نیرویی نامرئی به پیش می‌راند. آنها همه ظرف یک‌ساعتی که پی‌یر مشغول تماشایشان بود از کوچه‌های مختلف بیرون می‌آمدند و همه جز یک هدف نداشتند و آن این بود که هر چه زودتر بگذرند. همه‌شان بدون استثنا به هم تنه می‌زدند و توی شکم هم می‌رفتند، به خشم می‌آمدند، کتک‌کاری می‌کردند دندان به هم نشان می‌دادند، اخم درهم می‌کردند، دشنامهای رکیک به هم می‌دادند و بر همه چهره‌ها همان نشان آمادگی و مهیای زدو خورد و همان آثار سردی و سنگدلی نمایان بود که پی‌یر آن روز صبح هنگام شنیدن صدای طبل بر چهره سرجوخه دیده بود.

نزدیک غروب بود که رئیس گروه افراد خود را جمع کرد و با فریادها و بگومگوهای بسیار به‌زور به میان اژابه‌ها وارد شد و اسیران که از همه‌سو محاصره شده بودند به جاده کالوگا وارد شدند.

به سرعت حرکت می‌کردند و استراحتی به آنها داده نشد و تا خورشید غروب نکرد از حرکت باز نایستادند. قطار قطار اژابه گرد هم جمع شدند و افراد خود را برای اُتراق آماده کردند. همه عبوس و ناراضی به نظر می‌رسیدند. مدتی از همه سو صدای دشنام و فریادهای خشم و جنجال زدو خورد شنیده می‌شد. درشکه‌ای که دنبال قافله می‌آمد به اژابه‌ای که جلوش بود خورد و مالبندش در آن فرو رفت. چند سرباز از اطراف به طرف گاری دویدند و بر سر اسبهای درشکه می‌زدند و می‌کوشیدند تا سر اسبها را پایین بکشند و بعضی دیگر با هم نزاع می‌کردند و پی‌یر می‌دید که چطور با تبر زینی بر سر یک آلمانی زدند و او را سخت مجروح کردند.

مثل این بود که این افراد با این توقّف نامطبوع میان بیابان در این غروب سرد خزان همه به تلخی تکان خورده و از مستی شتاب بامدادین خود هنگام خروج از مسکو به سوی مقصدی نامعلوم هوشیار شده باشند. مثل این بود که با این توقف همه دریافته باشند که هنوز معلوم نیست به کجا می‌روند و در این راه دشواریها و تلخیهای بسیار در انتظارشان است.

مراقبان اسیران در این منزل با خشونت بی‌ش از بامداد هنگام ترک مسکو با آنها رفتار می‌کردند. در این منزل برای اولین بار غذای اسیران از گوشت اسب بود.

مثل این بود که فرانسویان همه، از افسر تا سرباز، کینه‌ای شخصی با یک‌یک اسیران پیدا کرده‌اند که ناگهان جایگزین روابط دوستانه گذشته‌شان با آنها شده بود.

این احساس دشمنی هنگامی شدت گرفت که در وقت حضور و غیاب اسیران معلوم شد که یکی از بندیان روسی در آن گیرودار خروج از مسکو به بهانه دل‌درد از چنگ آنها گریخته است. پی‌یر دید که یک مراقب فرانسوی سربازی روسی را به گناه اینکه از راه دور شده بود زد و شنید که سروان، همان که خود را دوست او می‌شمرد، درجه‌داری را برای فرار سرباز به دادگاه‌نظامی تهدید می‌کرد و چون درجه‌دار توضیح داد که سرباز بیمار بوده و نمی‌توانسته است حرکت کند گفت که دستور داده شده است که هر که را نتواند حرکت کند به تیر بزنند. پی‌یر احساس می‌کرد که همان نیروی قهاری که او را هنگام اعدام سربازان زیر پنجه خود خُرد کرده بود و در دوران اسارت محسوس نبود حالا دوباره بر وجودش حاکم شده است. وحشتی شدید در دلش افتاده بود، اما احساس می‌کرد که هر قدر فشار آن نیروی قهار برای خُرد کردن او افزایش می‌یابد نیروی زندگی در جان او، آزاد از نفوذ آن نیرو، شدید می‌شود.

پی‌یر شام خود را که شوربای آرد جو با گوشت اسب بود می‌خورد و ضمن آن با رفقای خود حرف می‌زد.

پی‌یر و رفقاییش نه از آنچه در مسکو دیده بودند چیزی می‌گفتند و نه از خشونت فرانسویان نسبت به خود و نه از دستور اعدام بیماران که به آنها اعلام شده بود: مثل این بود که همه از سر مقاومت علیه شرایط اسارت خود که پیوسته رو به خرابی بود از خود شورونشاط نشان می‌دادند. خاطرات خود را نقل و صحنه‌های خنده‌آوری را که در جنگ دیده بودند وصف می‌کردند و هرگاه صحبت از وضع حال می‌شد موضوع را عوض می‌کردند.

خورشید مدت‌ها بود غروب کرده بود. ستاره‌های درخشان جای جای در آسمان روشن می‌شد. سُرخ‌ی فلکی ماهِ تمامی که تازه می‌دمید همچون حریق در کرانهٔ آسمان گسترده شده بود و بدرماه در مهی خاکستری‌رنگ همچون گوی گلگون عظیمی به شگفتی آویخته می‌نمود. مهتاب صحرا را روشن کرد. غروب به پایان رسیده بود اما شب هنوز شروع نشده بود. پی‌یر از کنار دوستان تازه‌اش برخاست و از میان آتشفشانها به جانب دیگر جاده که گفته بودند سربازان اسیر اُتراق کرده‌اند رفت. می‌خواست کمی با آنها حرف بزند. اما پاسدار فرانسوی نگذاشت به مقصد خود برسد و بازش گرداند.

پی‌یر بازگشت، اما نه دیگر به کنار آتش نزد رفقاییش، بلکه به جانب اُزابه از اسب گشوده‌ای که کسی در اطراف آن نبود. روی زمین سرد پای چرخ اُزابه نشست و پاها را زیر خود جمع کرد و سر در گریبان فرو بُرد و لحظاتی دراز در فکر فرو رفت و بی‌حرکت ماند. بیش از یک ساعت گذشت. کسی مزاحمش نشد. ناگهان شروع کرد قه‌قه‌ها خندیدن، خنده‌ای فراخ و همه‌صفا که خاص خودش بود و چنان بلند که مردم از اطراف شگفت‌زده سر برگردانند و به جانب صاحب این خندهٔ عجیب و آشکارا فقط نگاه کردند.

پی‌یر می‌خندید: ها ها ها! - و به صدای بلند با خود حرف می‌زد: سرباز جلوم را گرفت، نگذاشت بروم. مرا گرفتند، زندانیم کردند! و حالا هم خیال می‌کنند اسیرم کرده‌اند! مرا؟ مرا! روح جاوید مرا! ها ها ها!... ها ها ها!... - چنان بلند می‌خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد.

یک نفر برخاست و نزدیک آمد تا ببیند این مرد تنومند عجیب که تنها نشسته به چه می‌خندد. پی‌یر دست از خندیدن برداشت و برخاست و از این مرد کنجکاو دور شد و به اطراف خود نگاهی انداخت.

اردوی عظیمی که پیش از آن از تراک تراک آتشفشانها و گفتگوی آدمها پُر جنجال بود آرام می‌شد. آتشفشانهای سُرخ روبه‌خاموشی بودند و رنگ می‌باختند. قرص تمام ماه به میان آسمان روشن فراز آمده بود. جنگلها و کشتزارهای بیرون اردو که پیش از آن ناپیدا بود حالا در دوردست نمایان می‌شد. و فراسوی این جنگلها و کشتزارها افق بی‌پایان روشن بود که در نوسان می‌نمود و بیننده را به خویش می‌خواند. پی‌یر سر بلند کرد و به آسمان، به اعماق دریای بی‌پایان ستارگان که چشمک می‌زدند نگرست و با خود گفت: و اینها همه مال من است، در دل من است، اینها همه

منم! و اینها را اسیر کردند و در اتاقکی در میان چهار دیوار تخته‌ای محبوس کردند! - لبخندی زد و به میان هم‌بندان خود بازگشت و خوابید.

۱۵

در اوایل اکتبر فرستاده دیگری از جانب ناپلئون به نزد کوتوزف آمد و نامه‌ای را که به ظاهر از مسکو نوشته شده بود - حال آنکه ناپلئون در جاده قدیمی کالوگا اندکی جلوتر از کوتوزف بود - با خود آورد. کوتوزف به این نامه نیز همان پاسخی را داد که به نامه پیشین که توسط لوریستون آورده شده بود داده بود. گفت که صحبت از صلح ممکن نیست.

به زودی پس از وصول این نامه از واحد پارتیزانهای دوروخف^۱ که از جانب چپ تاروتینو پیش می‌رفت گزارش رسید که سربازان فرانسوی که جزو لشکر بروسیه^۲ هستند در فومینسکویه^۳ دیده شده‌اند و این لشکر از باقی ارتش دور افتاده است و به آسانی می‌توان آن را نابود کرد. سربازان و افسران دوباره خواهان درگیری شدند. ژنرالهای ستاد که از خاطره پیروزی آسان تاروتینو سری پُر باد داشتند با اصرار از کوتوزف خواستند که پیشنهاد دوروخف را بپذیرد. کوتوزف هیچ‌گونه حمله‌ای را لازم نمی‌شمرد. سرانجام راه‌حل میانه را برگزیدند و این کاری بود که بایست صورت می‌گرفت. واحد کوچکی را به فومینسکویه فرستادند تا به لشکر بروسیه حمله کند.

این مأموریت، که چنانکه بعد معلوم شد سخت دشوار و بسیار خطیر بود از قضا به دختورف داده شد، همان دختورف خُردجُته و فروتنی که کسی هنرش را در طرح نقشه نبرد و جسارتش را در شتابیدن پیشاپیش هنگها و نشان افشاندن بر سر آتشبارها برای تشویق سربازان وصف نکرده است، همان دختورفی که افسری مردد به حساب می‌آمد و فرمانده‌ای کوتاه‌اندیش و بی‌بصیرت نامیده می‌شد و همان دختورفی که در تمام جنگهای روسیه با فرانسه از نبرد اُسترلیتس تا سال ۱۸۳۰ هرجا که وضع دشوار و خطرناک بود فرماندهی را به عهده داشت. او در نبرد اُسترلیتس واپسین نفری است که آب‌بند آوگست را ترک می‌کند و جایی که همه می‌گریزند و هلاک می‌شوند و حتی یک ژنرال در صفوف واپسین نیست از پراکندگی هنگها جلوگیری می‌کند و آنچه را که ممکن است نظم می‌دهد و از نابودی نجات می‌بخشد و در سمولنسک، در عین بیماری و تب شدید، با بیست‌هزار نفر سرباز به مقابله تمامی ارتش ناپلئون می‌رود و از شهر دفاع می‌کند. همین‌که در پشت دروازه مالاخف در سمولنسک پیکر از تب سوزانش اندکی قرار یافت و چشم برهم گذاشت از خُرش آتشبارهایی که شهر را به توپ بسته بودند بیدار شد و یک روز تمام از سمولنسک دفاع کرد. در نبرد بارادینو، هنگامی که باگراتیون کشته شد و از هر ده نفر

سربازان جناح چپ ما یک نفر بیش باقی نمانده بود و تمامی نیروی آتش توپخانه ارتش فرانسه به آن سو هدایت شده بود باز دخترورف را به آنجا می‌فرستند، همین دخترورف نامصمم و بی‌بصیرت را، و کوتوزف که چیزی نمانده بود شخص دیگری را برای این کار بفرستد شتابان تصمیم خود را تصحیح می‌کند و هم او را به این مأموریت خطیر می‌فرستد. دخترورف خُردجُتّه و آرام به این مأموریت می‌رود و بارادینو به صورت بزرگترین افتخار ارتش روس در می‌آید. در آثار نظم و نثر ما دلاوران بسیاری ستوده شده‌اند اما جایی نامی از دخترورف نیست.

اکنون نیز دوباره دخترورف را به فومینسکویه و از آنجا به مالی یارسلاویتس، که آخرین نبرد ما با فرانسویان آنجا صورت گرفت، می‌فرستند و آنجاست که تلاشی و تباهی ارتش فرانسه آشکار می‌شود و در این دوران جنگ نیز باز نوابغ و دلاوران بسیاری ستوده شده‌اند اما باز از دخترورف نشانی نیست یا بسیار کم است و آن هم که هست به رنگ تردید آمیخته است. این سکوت درباره دخترورف مسلمترین گواه ارجمندی اوست.

برای شخصی که از ساختمان و طرز کار ماشینی چیزی نمی‌داند طبیعی است که گمان کند که مهمترین بخش آن ماشین همان تگه‌چوبی است که از سر تصادف لای چرخهای آن افتاده و با سروصدای بسیار مانع چرخش روان آن شده است. کسی که از ساختمان ماشین بی‌خبر است نمی‌تواند بفهمد که این تگه‌چوب خرابکار و مخل‌گردش‌کار، هنری ندارد بلکه آن چرخ‌دنده کوچک و بی‌صدای ناقل نیرو است که یکی از مهمترین مهره‌های ماشین است.

روز دهم اکتبر، همان روزی که دخترورف به نیمه راه فومینسکویه رسید و در روستای آریستوو^۱ توقف کرد تا خود را برای اجرای درست دستوری که به او داده شده بود آماده کند تمامی ارتش فرانسه با حرکت آشفته خود به موضع مورار رسید و به نظر می‌آمد که می‌خواهد در نبرد درگیر شود اما ناگهان معلوم نشد به چه سبب راه خود را به جانب جاده جدید کالوگایج کرد و به فومینسکویه که فقط بروسیه در آن بود وارد شد. دخترورف در این هنگام علاوه بر دوروخف فیگنر^۲ و سسلوین^۳ را نیز با واحدهای کوچکشان تحت فرمان داشت.

غروب یازدهم اکتبر سسلوین یک سرباز گارد فرانسوی را که اسیر کرده بود با خود به آریستوو نزد فرمانده آورد. این اسیر می‌گفت که سربازانی که آن‌روز به فومینسکویه وارد شده‌اند طلایه ارتش بزرگند و ناپلئون خود نیز با این ارتش است و تمامی ارتش پنج‌روز است که مسکو را ترک کرده است. همان شب مردی روستایی که از باروسک^۴ رسیده بود نقل می‌کرد که شاهد ورود ارتشی بزرگ به شهر بوده است. چند قزاق از واحد دوروخف گزارش دادند که واحد گارد فرانسوی را دیده‌اند که در راه باروسک پیش می‌رفته است. از همه این اطلاعات پیدا بود که تمامی ارتش فرانسه در محلی فراهم آمده است که آنها فقط انتظار یک لشکر را در آن داشتند و

1. Aristovo

2. Figner

3. Seslavine

4. Borovsk

این ارتش مسکو را ترک کرده و راه نامنتظری (جاده قدیم کالوگا) را پیش گرفته است. دخترورف نمی‌خواست نسنجیده قدمی بردارد. نمی‌دانست که وظیفه‌اش در آن وضع چیست. به او دستور داده شده بود که به فومینسکویه حمله کند، اما پیش از آن در فومینسکویه جز لشکر بروسیه چیزی نبود و اکنون تمامی ارتش فرانسه را آنجا در برابر خود داشت. یرمولف می‌خواست به تشخیص و ابتکار خود عمل کند اما دخترورف اصرار داشت که جز به دستور فرمانده کل کاری نخواهد کرد. بر آن شدند که گزارشی به ستاد کل بفرستند.

برای این کار بالخویتینف^۱ را که افسری تیزهوش بود انتخاب کردند و او علاوه بر نامه‌ای که بایست ببرد وظیفه داشت که وضع حال را شفاهاً گزارش دهد. ساعت از یازده شب گذشته بود که بالخویتینف با پاکتی حاوی گزارشی کتبی و دستورهای شفاهی همراه یک قزاق و اسبهای یدک به جانب ستاد تاخت.

۱۶

شب تاریکی بود، گرم و پاییزی. چهار روز بود که باران خفیفی می‌بارید. بالخویتینف پس از دو بار عوض کردن اسب سی و رست راه پُرگِل و چسبناک را ظرف یک ساعت ونیم طی کرد و نزدیک ساعت دو بعد از نیمه‌شب به لتاشوکا^۲ وارد شد. دم در کلبه‌ای که بر پرچین حصار آن روی تابلویی نوشته شده بود «ستادکل» از اسب به زیر آمد و آن را رها کرد و به دهلیز تاریک وارد شد. به کسی که در تاریکی برمی‌خاست و صدای فین فینش به گوش می‌رسید گفت: ژنرال کشیک، زود، کار خیلی مهمی است!

گماشته به دلسوزی برای رئیس خود گفت: از دیشب حالشان خوب نیست، سه شب است که خواب به چشمشان نیامده، خوب است اول جناب سروان را بیدار کنید. بالخویتینف کورمال کورمال از دری که برایش باز شده بود وارد شد و گفت: کار خیلی مهمی است، از طرف ژنرال دخترورف آمده‌ام! - گماشته جلو او راه افتاد و کسی را که خوابیده بود بیدار کرد. - حضرت اجل، حضرت اجل، پیک آمده.

صدای خواب‌آلودی شنیده شد که: چی، چی شده؟ از طرف کی؟ بالخویتینف کسی را که در تاریکی از او سؤال می‌کرد نمی‌دید، اما از صدایش حدس می‌زد که باید کانونیتسین باشد، گفت: از دخترورف و آلکسی پتروویچ^۳ ناپلئون در فومینسکویه است. افسر بیدار شده خمیازه کشان خود را کش و واکش داد. در تاریکی با دست چیزی را جُست و جوکنان گفت: مسأله این است که دلم نمی‌آید بیدارش

1. Bolkhovitinov

2. Letachovka

۳. منظور ژنرال یرمولف است. م

کنم، حالش هیچ خوب نیست، شاید شایعات باشد.
 بالخویتینف گفت: بیایید، گزارش است. به من دستور داده‌اند که فوراً به ژنرال کشیک ابلاغ شود.

— صبر کنید تا شمع روشن کنم. — و خمیازه کشان به گماشته تشر زد که: تو لعتی معلوم نیست این چیزها را کجا می‌گذاری! — این شخص شچربینین^۱ آجودان کانونیتسین بود. سپس افزود: پیدا کردم، پیدا کردم.

گماشته کبریت زد و شچربینین به دنبال شمعدان می‌گشت.

با نفرت گفت: آه، عجب کثافتی!

بالخویتینف در پرتو شعله کبریت صورت جوان شچربینین را دید که شمعی در دست داشت و نیز در گوشه‌ای مردی را که همچنان در خواب بود و کانونیتسین بود.

هنگامی که شعله کبریت ذرات گوگرد اطراف فتیله را با شعله‌ای آبی که بعد سُرخ شد روشن کرد شچربینین شمعی پیهی را برافروخت و سوسکهایی که آن را می‌خوردند از پای شمعدان گریختند و شچربینین در پرتو شمع به چهره آورنده خبر نگاه کرد. بالخویتینف سراپا گل آلود بود و صورت خود را که با آستین پاک کرد گل را به تمام چهره گستراند.

شچربینین پاکت را از دست او گرفت و پرسید: این گزارش از کیست؟

بالخویتینف گفت: در درستی خبر شکی نیست. گفته‌های اسیران و مشاهدات قزاقها و اطلاعات رسیده از جاسوسها همه باهم می‌خواند.

شچربینین گفت: چاره‌ای نیست، باید بیدارش کرد. — و برخاست و به سمت مردی که شبکلاهی بر سر زیر پالتوی نظامی خوابیده بود رفت و صدا زد: پیوتر پتروویچ! — اما کانونیتسین تکان نخورد. آجودان باز گفت: ستادکل! — و لبخندی زد چون می‌دانست که با این کلمات حتماً او بیدار می‌شود. و به راستی نیز سری که در شبکلاه بود فوراً بلند شد. در صورت زیبا و پُرصلابت کانونیتسین، که گونه‌هایش از شدت تب برافروخته بود، آثار مستی خواب لحظه‌ای با واقعیت حال که با آن سخت ناسازگار بود درآویخت. اما ناگهان تکانی خورد و چهره‌اش حالت آرام و سختی عادی خود را باز یافت.

از روشنایی شمع چشمک‌زن، بی‌شتاب اما بی‌درنگ پرسید: خوب، چه خبر است؟ گزارش از کیست؟ — ضمن اینکه به گزارش افسر گوش می‌داد پاکت را باز کرد و آن را خواند. هنوز خواندنش را درست تمام نکرده پاهای خود را که در جورابه‌های پشمین بود بر زمین خاکی گذاشت و شروع به پوشیدن کفش کرد، بعد شبکلاه از سر برداشت و موهای شقیقه خود را شانه کرد و کلاه خدمت بر سر گذاشت.

پرسید: به سرعت آمدی؟ وقت تلف نکردی؟ بیا برویم خدمت حضرت انورا کانونیتسین فوراً دریافته بود که خبر رسیده اهمیت بسیار دارد و تعلق جایز نیست. به خوبی یا بدی کار فکر نمی‌کرد. مسأله برایش مطرح نبود، اصلاً کاری به آن نداشت. او به تمام کار جنگ نه با فکر و منطق بلکه به طریق دیگری برخورد می‌کرد. در جانش اعتقادی عمیق و بیان‌ناشده بود به اینکه کارها همه درست خواهد شد. اما این اعتقاد کاری با منطق نداشت و نباید به ندای این اعتقاد گوش داد و خاصه نباید درباره آن حرف زد فقط باید وظیفه خود را انجام داد و او وظیفه‌اش را انجام می‌داد و با تمام توان در راه آن می‌کوشید.

پیوتر پتروویچ کانونیتسین نیز مانند دخترورف، گفتی فقط از سر نزاکت در ردیف امثال بارکلی و رایوسکی و یرمولف و پلاتف و میلارادویچ به شمار می‌آمد که به اصطلاح دلاوران نامدار سال دوازده بودند. او نیز مانند دخترورف صاحب استعداد و اطلاعاتی بسیار محدود شناخته شده بود و نیز مانند او هرگز طرح نبردی پیشنهاد نمی‌کرد اما همیشه در دشوارترین جا می‌جنگید. از زمانی که با سِمَتِ ژنرال کشیک خدمت می‌کرد هرگز با در بسته خوابش نمی‌برد و دستور می‌داد که هر پیکری که رسید بیدارش کنند. هنگام نبرد همیشه زیر آتش بود به طوری که کوتوزف او را از این بابت سرزنش می‌کرد و می‌ترسید او را به مأموریتی بفرستد و درست مانند دخترورف یکی از چرخ‌دنده‌های کوچک ناپیدایی بود که بی‌خبرخیز و غرغز کار خود را می‌کنند و از مهمترین اجزای ماشینند.

کانونیتسین چون در آن شب تاریک و مرطوب از کلبه بیرون آمد چهره درهم کشید و این اندکی به سبب سردردش بود که شدید شده بود و اندکی هم از فکر ناخوشایندی که به ذهنش رسیده بود. فکرش این بود که حالا در آشیانه امیران بزرگ ستاد با رسیدن این خبر چه آشوبی به پا خواهد شد و خاصه بنیگسن، که بعد از تاروتینو با کوتوزف مثل کارد و پنیر بود، با شنیدن این خبر چه خواهد کرد؟ اکنون هر کس پیشنهادی عرضه خواهد داشت و بحثها درخواهد گرفت و دستورهای ضدونقیض صادر خواهند کرد. این احساس برایش سخت ناخوشایند بود گرچه می‌دانست که چاره‌ای نیست و کاری نمی‌توان کرد.

به راستی نیز چون به نزد تول رفت تا این خبر را به او اطلاع دهد ژنرال بی‌درنگ شروع کرد نظر خود را برای ژنرال همخانه‌اش تشریح کردن و کانونیتسین که در عین سکوت به حرفهای او گوش می‌داد ناچار به او خاطر نشان کرد که باید هرچه زودتر به نزد حضرت انور برود.

کوتوزف نیز مانند همه سالخوردگان شب کم می‌خوابید. روزها بسیار اتفاق می‌افتاد که ناگهان چرتش می‌گرفت و پینکی می‌زد، اما شبها با لباس روی تختخوابش می‌افتاد و بیشتر بیدار

بود و فکر می‌کرد.

اکنون نیز روی تختش افتاده بود و سر زشت و درشت و سنگین خود را بر دست چاقش نهاده بود و فکر می‌کرد و با همان یک چشم بازش به تاریکی خیره مانده بود. از زمانی که بنیگسن با امپراتور مکاتبه می‌کرد و قدرتمندترین ژنرال ستاد شده بود از روبرو شدن با او ظفره می‌رفت، کوتوزف هم از یک نظر آسوده‌تر شده بود، چون دیگر کسی به او اصرار نمی‌کرد که دست به حمله بزند و سربازان را به عملیاتی بی‌حاصل بکشاند. با خود می‌گفت که درس عملیات تاروتینو و روز پیش از آن، که اثر دردناکش همچنان خاطر او را می‌آزرد، لابد نتیجه‌ای داشته است.

کوتوزف فکر می‌کرد که: اینها باید بفهمند که آغاز حمله از جانب ما جز شکست حاصلی نخواهد داشت. صبر و مرور زمان، سرداران توانای من هستند! - او می‌دانست که سبب کال را نباید از شاخه چید، وقتی برسد خودش از درخت می‌افتد. اگر سبب کال را از شاخ بکنی هم سبب را ضایع می‌کنی و هم شاخه را و هم اینکه دندانهایت گُند می‌شود. او همچون شکارچی باتجربه‌ای می‌دانست که شکار زخمی شده است و چنان زخمی که فقط ملت روس با تمامی قدرت و غیرت خود به زدن آن تواناست. اما اینکه زخم مهلک است یا نه، مسأله‌ای است که هنوز روشن نیست. کوتوزف حالا با آمدن لوریستون و برتلمی فرستادگان مخصوص ناپلئون و گزارشهای پارتیزانها، تقریباً اطمینان داشت که شکارش زخمی مهلک خورده است. اما شاهد و گواه دیگری لازم داشت و می‌گفت که باید صبر کرد.

با خود می‌گفت: اینها همه‌اش می‌خواهند پیش بدوند و تماشا کنند که شکار چطور جان می‌کند. صبر کنید، خواهید دید. همه‌اش مانور، همه‌اش حمله! آخر برای چه؟ همه‌اش می‌خواهند جسارت نشان دهند و امتیاز بگیرند! انگار جنگ کردن و خونریختن برایشان کار خوشایند و لذت‌بخشی است! مثل بچه‌هایی هستند که نمی‌شود از حرفهایشان فهمید که علت زدو خورد چه بوده است، چون همه‌اش رَجَز می‌خوانند و می‌خواهند ثابت کنند که در زدو خورد نظیر ندارند؛ ولی حالا که وقت خودستایی نیست.

همه‌شان هم چه مانورهای ماهرانه‌ای پیشنهاد می‌کنند! به گمانشان وقتی دو یا سه احتمال را در نظر گرفتند (به یاد طرح کلی نبردی افتاده بود که در پترزبورگ تدارک دیده بودند) کار تمام است، حال آنکه شمار احتمالات بی‌نهایت زیاد است.

مسأله روشن‌ناشده، یعنی اینکه آیا زخم وارد شده به دشمن در بارادینو گُشنده بوده یا نه، یک‌ماه بود که کوتوزف را به خود مشغول کرده بود. از یک طرف فرانسویان مسکو را اشغال کرده بودند، از طرف دیگر کوتوزف در جان خود به روشنی و بی‌تردید می‌دید که ضربه مخوفی که او و ملت روس با تمام نیروی خود به دشمن زده‌اند باید مهلک بوده باشد. با این همه، گواه

می‌خواست و یک‌ماه می‌شد که در انتظار این گواه بود و هر چه زمان بیشتر می‌گذشت او بی‌شکیبتر می‌شد. طی شبهای بی‌خوابی که روی تخت خود می‌افتاد همان‌کار ژنرالهای جوانش را می‌کرد، کاری که او آنها را از بابت آن سرزنش می‌کرد. همهٔ احتمالاتی ممکن را مثل امیران جوان پیش نظر می‌آورد، فقط با این تفاوت که بر اساس این خیالها تصمیمی نمی‌گرفت و شمار آنها را هم نه یکی و دو تا بلکه هزارها می‌دانست؛ هر قدر بیشتر می‌اندیشید دامنهٔ آنها را گسترده‌تر می‌یافت. او صورتهای گوناگون حرکات ارتش ناپلئون را، تماماً یا بخشاً، در نظر می‌گرفت: مثلاً حرکت به سوی پترزبورگ، ممکن بود مستقیماً به آن حمله کند یا آن را دور بزند. حتی به این احتمال می‌اندیشید که ناپلئون همان حربهٔ او را علیه‌اش به کار ببرد، به این معنی که در مسکو در انتظار حملهٔ او بماند (و از این حال بسیار می‌ترسید) حتی احتمال می‌داد که ارتش ناپلئون به جانب مدین و یوکنوو^۱ عقب‌نشینی کند. اما تنها چیزی که پیش‌بینی نمی‌کرد همان چیزی بود که صورت گرفت، یعنی حرکات دیوانه‌وار و تشنج‌گونهٔ ارتش ناپلئون طی یازده روز بعد از خروجش از مسکو، حرکاتی که نابودی کامل ارتش فرانسه را ممکن ساخت و کوتوزف هنوز جرئت تصوّر آن را نداشت. گزارشهای دور و خف دربارهٔ لشکر بروسیه، اطلاعات رسیده از جانب پارتیزانها دربارهٔ درماندگی ارتش فرانسه و شایعاتی که در خصوص تدارک مقدمات خروج از مسکو بر زبانها بود تماماً این فرض را تأیید می‌کرد که ارتش فرانسه شکست خورده و خود را برای فرار آماده می‌کند. اما اینها همه فرض بود و فقط در نظر امرای جوان اهمیت داشت، اما برای کوتوزف کافی نبود. او پس از شصت‌سال تجربه می‌دانست که چه وزنی می‌توان به شایعات نسبت داد، می‌دانست اشخاصی که خواهان چیزی باشند چقدر مایلند اخبار را طوری تعبیر کنند که گفتمی همه مؤید مطلوب آنهاست، و با چه سهولتی هم نشانه‌های ضد‌مطلوب خود را نادیده می‌گیرند؛ به این سبب هر قدر میلش به قبول صحت شایعات بیشتر بود کمتر به خود اجازه می‌داد که آنها را باور کند. این مسأله تمام نیروی روان او را به خود مشغول می‌داشت. هر چه به این مسأله مربوط نبود در چشم او از حد امور مُبتدل زندگی تجاوز نمی‌کرد. مذاکراتش با رؤسای ستاد، نامه‌هایی که از تاراتینو به مادام دوستائل می‌نوشت، خواندن رُمان، اعطای نشان، مکاتبه با پترزبورگ و از این قبیل همه جزو امور مُبتدل زندگی به حساب می‌آمدند. اما تباهی فرانسویان که تنها او پیش‌بینی کرده بود تنها اشتیاق راستین جاننش بود.

شب یازدهم اکتبر دست زیر سر نهاده خوابیده بود و به همین فکر می‌کرد.

در اتاق مجاور صدای حرکتی بلند شد و آوای قدمهای تول و کانویتسین و بالخویتینف به

گوش رسید.

۱. Medine , Youknov دو شهرند به فاصله‌های صدوپنجاه و دوست کیلومتری جنوب غربی مسکو، جادهٔ کالوگا به سمولنسک از این دو شهر می‌گذرد.

فلد مارشال به صدای بلند گفت: هان، کیست؟ بیایید تو! بیا تو! چه خبر؟ تا پیشخدمت شمعی روشن کند تول مضمون گزارش رسیده را برای او گفت. کوتوزف پرسید: این گزارش را کی آورده؟ - و چون شمع روشن شد تول از دیدن حالت چهره سرد و سخت او یگه خورد.

- حضرت انور، هیچ جای تردید نیست!

- صدایش کن، صدایش کن بیاید اینجا!

کوتوزف نشسته بود و یک پایش را از تخت پایین انداخته و پای دیگر را زیر خود جمع کرده بود و شکم حجیمش روی آن پهن شده بود. چشم بینایش را تنگ کرد تا فرستاده دختراف را بهتر ببیند، مثل این بود که می خواست از چهره اش به اندیشه های پنهانش پی ببرد. گریبان گشاده پیرهنش را روی سینه جمع و جورکنان با صدای آرام و سالخورده خود به بالخوریتینف گفت: بگو، بگو بینم رفیق جان! بیا، بیا جلوتر! بگو بینم چه خبر برای من آورده ای؟ هان؟ ناپلئون از مسکو رفت؟ راست است، هان؟

بالخوریتینف آنچه را که به او دستور داده شده بود به تفصیل برای او نقل کرد.

کوتوزف حرفش را بُرید: بگو، تندتر بگو! با این کُند حرف زدنت مرا کشتی!

بالخوریتینف گزارش خود را تمام کرد و ساکت شد. تول می خواست چیزی بگوید اما کوتوزف حرفش را بُرید، خودش می خواست چیزی بگوید اما ناگهان چهره اش درهم پیچید و پُرچین شد. دستی به جانب تول افشاند و روی از او گرداند و به جانب دیگر به سمت گوشه ای از کلبه که شمایل در آن بود و تاریکتر از باقی کلبه می نمود روی آورد.

دستها را به نشان دعا برهم نهاد و با صدایی لرزان گفت: خداوند، تویی که آفریدگار منی! تو دعای ما را اجابت کردی! روسیه را نجات دادی! خدایا تو را سپاس می گویم! - و زد زیر گریه.

۱۸

از هنگام رسیدن خبر خروج فرانسویان از مسکو. تا پایان جنگ تمام تلاش کوتوزف فقط بر آن متمرکز بود که به زور یا تدبیر یا تمنا قشون خود را از حمله بی حاصل و مانورهای بی فایده و حتی برخورد با دشمن که خود به سوی تباهی می رفت باز دارد. دختراف به سوی مالایارسلاویتس پیش می رود اما کوتوزف با قسمت عمده ارتش قدم سست می کند و دستور تخلیه کالوگا را می دهد زیرا عقب نشینی به پشت آن بلامانع است.

کوتوزف همه جا عقب نشینی می کند اما دشمن منتظر عقب نشینی او نمی شود و در جهت مخالف شتابان می گریزد.

نویسندگان تاریخ ناپلئون مانور ماهرانه او را در تاروتینو و مالایارسلاویتس وصف

می‌کنند و فرضهایی بیان می‌دارند که مثلاً اگر ناپلئون فرصت دست‌اندازی به ایالات‌غنی و حاصلخیز جنوب را می‌داشت چه می‌شد؟

اما از یاد می‌برند که هیچ‌چیز جلو دست‌اندازی او را به این ایالات نمی‌گرفت (زیرا ارتش روسیه راه او را باز گذاشته بود). این تاریخ‌نویسان فراموش می‌کنند که هیچ راه نجاتی برای ارتش ناپلئون نبود زیرا این ارتش تخم‌تباهی ناگزیر را از همان زمان در دل خود کاشته بود. این ارتشی که در مسکو نعمت فراوان در اختیار داشت و نتوانست از آن سود ببرد و آن را حفظ کند و هرچه بود زیر پا تباه کرد، این ارتشی که چون به سمولنسک رسید به عوض اینکه نعمتهای فراوان شهر را توزیع کند هرچه بود غارت کرد، چنین ارتشی چگونه می‌توانست به ایالت کالوگا که رسید ناگهان اصلاح شود، حال آنکه ساکنان کالوگا نیز همان روسهایی بودند که در مسکو بودند و آتش آن نیز مثل آتش مسکو همان توان سوختن سوختنیها را داشت.

این ارتش هیچ‌جا توانایی اصلاح شدن نداشت. ارتش ناپلئون از نبرد بارادینو و غارت مسکو شرایط شیمیایی تجزیه و گندیدگی را در خود داشت.

افراد این جماعتی که زمانی ارتشی بود همراه با رؤسای خود می‌گریختند و خود نمی‌دانستند به کجا می‌شتابند و (از خود ناپلئون تا سربازان بی‌نشان) همه جز یک آرزو نداشتند و آن این بود که خود را هر چه زودتر از وضع آشفته و بی‌راه‌گریزی که در آن گرفتار بودند، گرچه به روشنی از آن خبر نداشتند، رها سازند.

فقط به این دلیل بود که در شورای جنگی که در مالایاروسلاویتس تشکیل شد و ژنرالها تظاهر به تبادل‌نظر می‌کردند و هرکس نظری بیان می‌داشت، چون نظری قدر سربازی ساده‌لوح، موئن^۱ نام، بیان شد و آنچه را همه در دل داشتند آشکارا بر زبان آورد و گفت که باید هرچه زودتر از این تنگنا گریخت، دهانها همه بسته ماند و هیچ‌کس حتی ناپلئون نتوانست برخلاف این حقیقتی که همه به آن معترف بودند چیزی بگوید.

اما گرچه همه به لزوم رفتن آگاه بودند، از اعتراف به ناگزیری گریز شرم داشتند و فقط ضربه کوچکی از بیرون لازم بود تا بر این شرم پیروز شوند. و این ضربه بهنگام وارد شد و همان بود که فرانسویان «هورای امپراتور» خواندند.

روز بعد از این شورای جنگ صبح زود، ناپلئون به بهانه اینکه می‌خواهد افراد ارتش و میدان نبرد گذشته و آینده را بازرسی کند همراه مارشالها و ملازمانش به میان سربازان رفت و به خطوط جبهه نزدیک شد. قزاقهای مهاجم که در تلاش چپاول و جمع‌آوری غنائم بودند کاملاً نزدیک امپراتور رسیده بودند و می‌توانستند او را اسیر کنند. اما اسیرش نکردند و عامل نجات او حرص چپاول بود، یعنی همان چیزی که اسباب تباهی و شکست ارتش فرانسه شد. قزاقها اینجا

نیز مانند تاروتینو آدمها را گذاشتند و به غارت و جمع غنیمت پرداختند. حرص چپاول غافلشان کرد و ناپلئون از چنگشان گریخت.

هنگامی که کار به جایی کشیده بود که بچه‌های دن می‌توانستند امپراتور را از میان ارتششان اسیر کنند واضح بود که هیچ چاره‌ای جز فرار هرچه سریعتر نبود، آن‌هم از نزدیکترین راهی که می‌شناختند. ناپلئون که با آن شکم برآمدهٔ چهل‌ساله‌اش دیگر چالاکی و جسارت گذشته را در جان خود نمی‌دید این اشاره را دریافت. وحشت قزاقها در دلش افتاد و فوراً با موتن همراهی شد و به قول تاریخ‌نویسان فرمان عقب‌نشینی به سوی سمولنسک را صادر کرد.

اینکه ناپلئون با موتن موافق شد و ارتش عقب نشست دلیل تصمیم به موقع او نبود بلکه دلیل آن بود که نیروهای عامل در اعماق ارتش که آن را در راستای جادهٔ موژایسک به حرکت می‌آوردند همزمان با ارتش بر ناپلئون نیز اثر گذاشته بودند.

۱۹

انسان هنگامی که در راه است همیشه هدفی برای حرکت خود می‌اندیشد. برای آنکه انسان بتواند راهی به طول هزار ورست را طی کند ناچار باید امیدوار باشد که در پایان این راه چیزی خوشایندی در انتظار اوست. باید ارض موعودی در نظر آورد تا همت پیمودن راه در دل پدید آید.

این ارض موعود برای فرانسویان هنگام حمله، مسکو بود و در وقت عقب‌نشینی میهنشان. اما میهن بسیار دور بود و مسافری که هزار ورست راه در پیش دارد ناگزیر باید هدف‌نهایی را فراموش کند و با خود بگوید که: امروز پس از طی چهل ورست به محل استراحت و بیتوته می‌روم - و منزل اول، این جایگاه استراحت و شب‌گذرانی، هدف پایانی را پشت خود پنهان می‌کند و تمام امیال و امیدهای مسافر را در خود متمرکز می‌دارد. میلی که در یک‌یک رهروان نمایان می‌شود هنگامی که همراهان زیاد باشند همیشه قوت می‌گیرد و شدید می‌شود.

برای فرانسویانی که در جادهٔ قدیمی سمولنسک باز می‌گشتند هدف‌نهایی که وطنشان بود زیاده دور بود و نزدیکترین هدف، یعنی خانهٔ امیال و امیدهای آنها که به نسبت شگفت‌انگیزی تقویت شده بود و افراد روی به سوی آن داشتند سمولنسک بود، اما مقصد شمردن این شهر نه به سبب آن بود که فرانسویان گمان‌کنند که در سمولنسک نعمت فراوان است و افراد تازه‌نفس در انتظارند، فرماندهان به افرادشان چنین وعده‌هایی نمی‌دادند (به عکس، امیران بزرگ ارتش و خود ناپلئون می‌دانستند که خواربار در سمولنسک زیاد نیست)، انتخاب سمولنسک فقط به سبب آن بود که تصور این مقصد به نسبت نزدیک به آنها نیرو می‌بخشید تا پیش بروند و محرومیت‌های واقعی را تحمل کنند. هم آنها که آگاه بودند و هم بی‌خبران به یک‌اندازه خود را

فریب می‌دادند و رو به سوی سمولنسک، پنداشتی به جانب ارض موعود، پیش می‌رفتند. فرانسویان چون به جاده اصلی رسیدند با شوری شگفت و شتابی کم‌نظیر به سوی مقصدی که برای خود قرار داده بودند به راه افتادند. علاوه بر این، سیر عمومی به سمت مقصد واحد که فرانسویان را به صورت کل یکپارچه‌ای درآورده بود و به آنها نیرو می‌بخشید، یکپارچگی آنها علت دیگری نیز داشت و آن شمار بسیارشان بود. همان بسیاری آنها، گفتمی بنا به قانون فیزیکی جاذبه که یک یک ذرات را به هم جذب می‌کند فرد فرد آنها را به سوی هم می‌کشید و به هم می‌پیوست. آنها با توده صدهزار نفری خود یکپارچه حرکت می‌کردند و گفتمی برای خود دولتی بودند.

هر یک از آنها تنها که بود یک آرزو بیش نداشت و آن این بود که به اسارت افتد و از محنت این بی‌سامانی سیاه نجات یابد. اما از طرفی نیروی حرکت عمومی به سمت سمولنسک یک یک آنها را در راستای واحدی در حرکت می‌داشت و از طرف دیگر یک سپاه که نمی‌تواند خود را به اسارت گروهانی اندازد و گرچه فرانسویان از هر فرصت مناسبی سود می‌جستند تا از یکدیگر جدا شوند و به هر بهانه کم‌وبیش درخوری خود را تسلیم روسها کنند، این بهانه‌ها همیشه پیش نمی‌آمد. همان شمار بسیار و تراکم قابل ملاحظه و سرعت حرکتشان آنها را از این امکان محروم می‌داشت و بازداشتن این سیل که قدرت حرکت توده عظیم فرانسویان آن را پیش می‌برد برای روسها نه فقط دشوار بلکه محال بود. کار که از حد معینی گذشت تکه تکه کردن جسم دیگر عمل تجزیه را تسریع نمی‌کند.

یک گلوله برف را نمی‌توان به یک لحظه آب کرد. حد زمانی معینی هست که هر قدر هم که بر مقدار حرارت بیفزاییم برف تندتر از آن آب نمی‌شود. به عکس هر قدر بر مقدار حرارت افزوده شود برف باقی مانده سخت‌تر می‌شود.^۱

از میان سرداران روس کو توزف تنها کسی بود که به این معنی پی برده بود. هنگامی که معلوم شد که فرار ارتش فرانسه از راه سمولنسک صورت می‌گیرد، آنچه کانونیتسین در شب یازدهم اکتبر پیش‌بینی کرده بود به وقوع پیوست. فرماندهان نظامی همه می‌خواستند خودنمایی کنند، جسارت نشان دهند، راه گریز را بر دشمن ببندند، اسیر بگیرند یا دشمن را در خاک بمالند، همه خواستار حمله بودند.

کو توزف با تمام نیروی خود (و باید دانست که نیروی فرماندهان کل قوا چندان زیاد نیست) می‌کوشید که از حمله جلوگیری کند.

او نمی‌توانست آنچه را که ما امروز می‌گوییم به آنها بگوید. نمی‌توانست به آنها بقبولاند که درگیر شدن با فرانسویان و بستن راه بر آنان و به کشتن دادن سربازان روس و ریختن خون یک مشت نگو نبخت فرانسوی از سر بی‌رحمی کاری بیهوده است. جایی که یک سوم افراد فرانسوی

طی راه مسکو تا ویاژما خودبه‌خود تلف شده‌اند این کارها برای چه؟ اما از سر تجربه و کمال سالخوردگی خود چیزی را به آنها می‌گفت که می‌توانستند بفهمند. او پُل طلایی^۱ را برایشان وصف می‌کرد و آنها به او می‌خندیدند و متهمش می‌کردند، گردن می‌کشیدند و در اطراف شکار افتاده می‌تاختند و جسارت می‌نمودند و خودستایی می‌کردند.

در نزدیکی ویاژما یرمولف و میلارادویچ و پلاتف و دیگران که فرانسویان را نزدیک دیدند نتوانستند در برابر خونخواهی خود مقاومت کنند و راه را بر دو سپاه فرانسوی نبُزند و آنها را تارومار نکنند. برای اطلاع‌دادن قصد خود به کوتوزف پاکتی برای او فرستادند که به جای گزارش یک ورق کاغذسفید در آن بود.

هر قدر کوتوزف کوشید که سربازان را از این حمله باز دارد موفق نشد و سربازان حمله کردند و کوشیدند که راه را بر دشمن ببندند. هنگهای پیاده، چنانکه نقل می‌کنند، همراه موزیک و کوفتن طبل بر دشمن تاختند و به کشتار پرداختند و هزاران نفر تلفات دادند.

اما قصدی که داشتند صورت نپذیرفت و راهی را بر دشمن نیستند و دشمن را تارومار نکردند و ارتش فرانسه که در پیش خطر تنگتر به هم جوش خورده بود همچنان به تدریج و یکنواخت به ذوب‌شدن خود ادامه داد و راه تباهی خود را به سوی سمولنسک دنبال کرد.

۱. کوتوزف می‌گفت که باید به جای حمله برای دشمن فراری پُل طلایی ساخت تا فرارش آسانتر شود.

بخش سوم

۱

نبرد بارادینو و اشغال مسکو که به دنبال آن بود و فرار فرانسویان بی‌نبردی دیگر از آن، یکی از آموزنده‌ترین پدیده‌های تاریخ است.

تاریخ‌نویسان همه در این رأی متفقند که فعالیت برون‌مرزی دولتها در عرصه اختلافهایی که میان آنها پدید می‌آید به صورت جنگ تظاهر می‌کند و موفقیت کم یا زیاد نظامیان افزایش کم یا زیاد قدرت سیاسی دولتها و ملتها را در پی دارد.

هر قدر هم که اوصاف تاریخ‌نویسان شگفت بنماید که چگونه فلان امپراتور یا پادشاه با فلان امپراتور یا پادشاه دیگر اختلاف پیدا کرد و لشکری بسیج کرد و با لشکر دشمن جنگید و پیروز شد و سه یا پنج یا ده‌هزار نفر را کُشت و در نتیجه بر دولت و ملتی چند میلیونی تسلط یافت، هر قدر نامفهوم به نظر رسد که چرا شکست یک ارتش که یک‌صدم نیروی ملتی را تشکیل می‌دهد موجب به‌زانو در آمدن آن ملت می‌شود، همه شواهد تاریخی (تا جایی که ما از آنها اطلاع داریم) مؤید صحت این اصلند که زبردستی یا فرودستی نیروهای نظامی یک ملت نسبت به نیروهای نظامی ملت دیگر دلیل یا دست‌کم نشان بی‌چون و چرای برتری یا کهتری آن ملت نسبت به ملت دیگر است. لشکری بر لشکر دیگر پیروز می‌شود و بلافاصله حقوق ملت پیروز بر ملت مغلوب افزایش می‌یابد. لشکری از لشکر دیگر شکست می‌خورد و بلافاصله ملتی به نسبت وسعت شکست از حقوق خود محروم می‌شود و در صورت شکست کامل لشکرش کاملاً بر قهر ملت غالب‌گردن می‌نهد.

روال کار به گواه تاریخ از قدیمیترین ایام تا کنون چنین بوده است. جنگهای ناپلئون همه مؤید این قاعده‌اند. هر قدر شکستهای ارتش اتریش افزایش می‌یابد ملت اتریش از حقوق خود بیشتر محروم می‌شود و دامنه حقوق و نفوذ فرانسویان گسترده‌تر می‌شود. پیروزی ارتش فرانسه در ای‌بنا و آورشتت به استقلال و موجودیت پروس پایان می‌دهد.

اما ناگهان فرانسویان در ۱۸۱۲ در بیرون مسکو بر ارتش روس پیروز می‌شوند و مسکو را

تصرف می‌کنند و پس از آن بی‌آنکه نبردی روی دهد نه روسیه بلکه ارتش ششصد هزار نفری فرانسه از بین می‌رود و سپس نظامی که ناپلئون در فرانسه برپا کرده بود واژگون می‌شود. نمی‌توان واقعیت‌های تاریخی را به منظور سازگار کردنشان با قواعد تاریخی دستکاری کرد و پس و پیش برد و مثلاً مدعی شد که بعد از نبرد بارادینو میدان نبرد در دست قوای روس ماند یا بعد از اشغال مسکو نبردهایی روی داد که طی آنها ارتش ناپلئون نابود شد.

بعد از پیروزی فرانسویان در بارادینو نه فقط هیچ نبرد همگانی، بلکه هیچ زدو خوردی که اندک اهمیتی داشته باشد روی نداد و ارتش فرانسه نابود شد. معنی این وضع چیست؟ اگر این ماجرا در تاریخ چین روی داده بود می‌توانستیم بگوییم که پدیده‌ای تاریخی نیست (چنانکه شیوهٔ عذرآوری تاریخ‌نویسان است و هر چه را که با الگوشان سازگار نباشد از قلمرو تاریخ بیرون می‌انگارند) اگر موضوع زدو خوردی کوتاه‌مدت میان واحدهایی کوچک می‌بود می‌توانستیم آن را پدیده‌ای استثنایی بینداریم، اما این رویدادی است که پدران ما شاهدش بوده‌اند و برای آنها مسألهٔ بقا یا نابودی و وطنشان در میان بوده است و بزرگترین جنگی است که تاریخ به یاد دارد...

آنچه در این جنگ بزرگ از نبرد بارادینو تا اخراج فرانسویان از مسکو روی داد گواه آن است که پیروزی در یک نبرد نه تنها موجب تصرف کشوری نیست بلکه حتی نشان پایدار تصرف هم نیست. گواه آن است که قدرتی که سرنوشت ملتها را معین می‌کند در دست فاتحان نیست و حتی لشکرکشی و جنگ نیست که آن را معین می‌کند؛ قدرت تعیین سرنوشت ملتها در جای دیگری است.

تاریخ‌نویسان فرانسوی که وضع ارتش فرانسه را پیش از خروج از مسکو وصف می‌کنند تأکید می‌ورزند که در ارتش بزرگ همه‌چیز در عین نظم و همهٔ کارها در نهایت قوام بود مگر در سوار نظام و توپخانه و حمل و نقل، که علوفه برای تغذیهٔ اسبها پیدا نمی‌شد و دام شاخدار نایاب بود، و هیچ راهی برای رفع این تنگی نبود زیرا روستاییان آن اطراف علوفهٔ خود را می‌سوزاندند و به فرانسویان نمی‌دادند.

پیروزی در نبرد به نتایج معمول نینجامید، چرا که عمرو و زید روستایی که پیش از خروج فرانسویان با گاریهایشان به مسکو آمدند تا آنچه مانده بود غارت کنند، که البته از احساسات قهرمانی هم شعله‌ور نبودند و شمارشان کم نبود، علوفهٔ خود را آتش می‌زدند اما به مسکو نمی‌آوردند و به قیمت خوبی که برای آن عرضه می‌شد نمی‌فروختند.

دو نفر را در نظر آوریم که شمشیر برداشتند تا با رعایت همهٔ قواعد فن شمشیربازی با هم دوئل کنند. زدو خوردشان مدتی مدید به درازا کشید. ناگهان یکی از حریفها که احساس کرد زخمی شده است و دریافت که کار شوخی نیست بلکه پای جان‌ش در میان است، شمشیرش را به گوشه‌ای انداخت و اولین چُمقایی را که به دستش رسید برداشت و آن را دور سر چرخاند و به

حریف حمله‌ور شد. حالا تصور کنیم که این آدمی که به حکم عقل بهترین و ساده‌ترین وسیله ممکن را برای رسیدن به مقصود انتخاب کرد در عین حال به سنتهای پهلوانی و مردانگی علاقمند باشد و بخواهد آنچه گذشته است پنهان دارد و به اصرار تأکید کند که با شمشیر و در عین رعایت تمام قواعد فن شمشیربازی بر حریف پیروز شده است. می‌توان تصور کرد که این‌گونه وصف ماجرای دوئل چه غوغایی پدید خواهد آورد.

شمشیربازی که اصرار داشت که مبارزه موافق تمام قواعد فن شمشیربازی صورت گیرد فرانسویان بودند و حریفی که شمشیر انداخت و چماق برداشت روسها بودند و کسانی که می‌کوشند همه چیز را به کمک قواعد فن شمشیربازی توضیح دهند تاریخ‌نویسانی هستند که این ماجرا را وصف کرده‌اند.

از زمان آتش‌سوزی سمولنسک جنگی شروع شد که با هیچ‌یک از سنتهای جنگی پیشین شباهت نداشت. سوزاندن شهرها و روستاها و عقب‌نشینی بعد از نبرد، ضربه بارادینو و باز عقب‌نشینی، آتش‌سوزی مسکو و تعقیب و دستگیری روستازنان و دزدیدن قطارهای آذوقه و جنگ پارتیزانی، اینها هیچ‌یک با قواعد جنگ کاری ندارند.

ناپلئون این حال را احساس می‌کرد و از همان زمانی که در مسکو قرار یافت و حالتی درست و موافق قواعد فن شمشیربازی اختیار کرد و به جای شمشیر چماق حریف را بالای سر خود افراشته یافت پیوسته به کوتوزف و امپراتور الکساندر پیغام می‌فرستاد و شکایت می‌کرد که جنگ برخلاف قواعد آن صورت می‌گیرد (گفتی به راستی برای آدم‌کشی قواعدی وجود دارد). با وجود شکایت فرانسویان از بابت تخلف روسها از قواعد جنگ، با وجود اینکه فرماندهان عالی‌رتبه روس معلوم نبود به چه سبب جنگ با چماق را شرم‌آور می‌پنداشتند و می‌خواستند با رعایت همه مقررات و ظرایف فن شمشیربازی در دوئل شرکت کنند چماق جنگ مردمی با همه هیبت و قدرت پُر جلالش بالا رفت و بی‌آنکه در بند رعایت قاعده یا سلیقه این یا آن باشد با سادگی دور از ظرافتی اما با شیوه‌ای شایسته و هدفجو بی‌ملاحظه و بدون چک‌و‌چانه زدن بالا می‌رفت و فرود می‌آمد و بر سر فرانسویان می‌کوفت تا آنکه ارتش اشغالگر را نابود کرد.

بلند باد نام ملتی که برخلاف فرانسویان در ۱۸۱۳، چون مبارزه پایان گرفت و مغلوب شدند قواعد فن را حرمت گذارند و شمشیر را برگردانند و با لطف و احترام از دسته به حریف بزرگ و پیروز عرضه کنند و نیز تابنده باد سرنوشت ملتی که در روز مصیبت در پی آن نباشد تا بدانکه دیگران در شرایطی مشابه چگونه قواعدبازی را رعایت کرده‌اند و با سادگی و سهولت نخستین چماقی را که به دستش افتد بردارد و تا زمانی بر فرق دشمن بکوبد که احساس سرکوفتگی و انتقام‌جویی جای خود را به تحقیر و دلسوزی دهد.

یکی از ملموسترین و مفیدترین اشکال تخلف از به اصطلاح قواعد جنگ عملیات افراد پراکنده علیه ارتش فشرده دشمن است. این شیوه عمل همیشه در جنگهایی پیش می‌آید که کیفیت جنگ مردمی یا میهنی اختیار می‌کنند. این گونه نبرد چنین است که به عوض اینکه دو گروه انبوه در برابر هم قرار گیرند یک گروه به دسته‌های کوچک تقسیم می‌شود که یک یک حمله می‌کنند و همین‌که با نیروی بزرگ دشمن روبرو شدند می‌گریزند و دوباره همین‌که فرصتی پیش آمد به حمله می‌پردازند. چریکها در اسپانیا به این گونه می‌جنگیدند و کوه‌نشینان در قفقاز نیز همین رویه را پیش گرفتند و روسها نیز در ۱۸۱۲ همین شیوه را اختیار کردند.

این گونه جنگ، جنگ پارتیزانی نام گرفته است و فرض بر این است که همین نامگذاری برای توضیح اهمیت آن کافی است. اما این نوع جنگ نه تنها از هرگونه قاعده‌ای آزاد، بلکه به صراحت با قاعده معلوم و از عیب مبرا شمرده جنگ تاکتیکی ناسازگار است. بنا به این قاعده حریف حمله‌ور باید افراد خود را متراکم دارد تا در نبرد از طرف مقابل نیرومندتر باشد. اما جنگ پارتیزانی (که بنا به گواه تاریخ همیشه ضامن پیروزی بوده است) کاملاً با این قاعده ناسازگار است.

این ناسازگاری از آنجاست که در علم جنگ، قدرت یک واحد نظامی با شمار افراد آن متناسب دانسته می‌شود، به این معنی که هر قدر واحد بزرگتر قدرت آن بیشتر. حق همیشه با واحد بزرگتر است.

علم جنگ با این حرف به علم مکانیکی می‌ماند که بررسی یک جسم متحرک را فقط به جرم آن محدود کند و بگوید که قدرت دو جسم متحرک با هم برابر یا نابرابرند، برحسب آنکه اجرام آنها با هم برابر یا نابرابر باشند.

انرژی خیز (یا مقدار حرکت) یک جسم متحرک عبارت است از حاصلضرب جرم آن جسم در سرعت حرکت آن.

در کار جنگ نیز قدرت یک واحد نظامی عبارت است از حاصلضرب جرم (یعنی شمار افراد آن) در عاملی دیگر که آن را مجهول یا متغیر x می‌نامیم.

علم جنگ چون در تاریخ به نمونه‌های بیشماری برمی‌خورد که در آنها شمار افراد حریفی نشان قدرتش نبوده است و واحدهای کوچکی بر لشکرهای بزرگی پیروز شده‌اند به ابهام به وجود این ضرب مجهول معترف می‌شود و می‌کوشد که آن را گاه در آرایش هندسی و گاه در تجهیزات و سلاحها و مکررتر از همه در نبوغ سرداران سراغ کند. اما اگر این کیفیات را به آن ضریب مجهول نسبت دهیم به نتایجی که با حقایق تاریخی هماهنگ باشد نمی‌رسیم.

با وجود این کافی است که فکر نادرست اما مقبولی که سپهسالاران و قهرمانان را بر تخت

آبرو می‌نشانند و بر نقش برنامه‌های تاکتیکی تکیه می‌کند کنار گذاریم تا به این مجهول دست یابیم.

این مجهول روحیه سربازان است، یعنی میل بیشتر یا کمتر همه افراد به مبارزه و آمادگیشان به استقبال از خطر، بی توجه به اینکه تحت فرمان نوابغ می‌جنگند یا اشخاص عادی در رأس خود دارند و آرایششان دو صفی یا سه صفی است و سلاح نبردشان چُماق است یا تفنگهایی که هر دقیقه سی تیر شلیک می‌کند. افرادی که با میل و شور بیشتری می‌جنگند همیشه خود بهترین و مساعدترین شرایط نبرد را اختیار می‌کنند.

روحیه افراد همان ضریبی است که چون در شمار آنها ضرب شد نتیجه‌اش قدرت‌گروه است. تعیین و بیان ارزش روحیه افراد، یعنی این ضریب نامعلوم، وظیفه علم است.

حل این مسأله فقط هنگامی ممکن است که ما برخلاف گذشته عوامل تظاهر قدرت مثلاً دستورهای فرمانده و تجهیزات و تسلیحات و از این قبیل را به دلخواه به جای مجهول x منظور نکنیم و آنها را به جای مقدار ضریب نپذیریم بلکه آن را در تمامیت خود به صورت میل کم و بیش زیاد افراد به جنگیدن و آمادگیشان به استقبال از خطر در نظر بگیریم. فقط هنگامی که واقعیت‌های تاریخی معینی را به صورت معادلاتی بیان داشتیم می‌توانیم با مقایسه اهمیت نسبی این مجهول امیدوار باشیم که خود آن را معین کنیم.

فرض کنیم که ده نفر یا ده گردان یا ده لشکر علیه پانزده نفر یا پانزده گردان یا پانزده لشکر دیگر می‌جنگند و بر آنها پیروز می‌شوند و همه آنها را می‌کشند یا اسیر می‌کنند و خود بیش از چهار نفر تلفات نمی‌دهند؛ به طوری که در یک طرف چهار نفر نماند و در طرف دیگر پانزده نفر. در نتیجه چهار نفر از یک گروه برابردند با پانزده نفر از گروه حریف. یعنی $4x = 15y$ ، در نتیجه $x = 15/4 y$. استخراج مقدار مجهول x از این معادله ممکن نیست، اما نسبت میان دو مجهول از آن پیدا است. با وارد کردن واحدهای تاریخی مختلف (نبردها، جنگها یا سلسله جنگها) در این معادله رشته ارزشهایی حاوی قانونهایی به دست می‌آیند و آن قانونها را می‌توان از آنها استخراج کرد.

قاعده‌ای که بنا بر آن حمله بایست به صورت متراکم و عقب‌نشینی به صورت پراکنده صورت گیرد ناخواسته مؤید این حقیقت است که قدرت‌گروه وابسته به روحیه آن است. برای پیش‌بردن گروهی سرباز زیر آتش توپخانه انضباط بیشتری لازم است تا برای دفع حمله دشمن، و این انضباط فقط با حرکت دسته‌جمعی و متراکم حاصل می‌شود. اما نادرستی این قاعده که روحیه سربازان را از نظر دور می‌دارد پیوسته نمایان است و ناسازگاری آن با واقعیت خاصه هنگامی به شدت نمایان می‌شود که روحیه افراد به شدت دستخوش تحوّل است - یعنی در جنگهای میهنی که روحیه افراد یا بسیار قوی یا سخت ضعیف می‌شود.

فرانسویان در ۱۸۱۲ به صورت دسته‌ای متراکم عقب‌نشینی کردند، گرچه بنا به قاعده تاکتیک بایست به صورت گروه‌های کوچک ضمن دفاع از خود به این‌کار دست زده باشند و علت این حال آن بود که روحیه‌شان به قدری خراب شده بود که فقط با تجمع و تراکم ممکن بود قوی نگه داشته شود. به عکس، روسها بایست بنا به قاعده تاکتیک به صورت دسته‌های متراکم حمله کنند، اما در واقع به دسته‌های کوچک تجزیه شدند، زیرا روحیه‌شان به قدری قوی بود که تک‌تک بی‌آنکه منتظر رسیدن دستوری بمانند به فرانسویان حمله می‌کردند و بی‌آنکه نیازی به اجبار باشد به پیشباز خطر می‌رفتند و رنج را می‌پذیرفتند.

۳

جنگ پارتیزانی با ورود فرانسویان به سمولنسک آغاز شد.

پیش از آنکه این‌گونه جنگ از طرف دولت روسیه به رسمیت شناخته شود قزاقان و موژیکها هزاران نفر از افراد ارتش دشمن و روستازنان و علوفه‌دزدان منفرد را کشته بودند. آنها به همان‌گونه خودبه‌خود و بی‌نقشه و دستور به اینها حمله می‌کردند که سگها سگ هار بیگانه‌ای را پاره می‌کنند. دنیس داویدف^۱ نخستین کسی بود که با شرم روسی خود به اهمیت و ارزش این حربۀ وحشتناک پی برد و بی‌آنکه در بند ظرایف قواعد فن جنگ باشد فرانسویان را به خاک می‌انداخت و افتخار برداشتن اولین قدم برای مشروع نمایاندن این شیوۀ جنگ از آن اوست. نخستین واحد جنگ پارتیزانی داویدف در بیست و چهارم اوت تشکیل شد و بعد از آن واحدهای دیگری پدید آمدند. هر قدر جنگ بیشتر ادامه می‌یافت بر شمار این واحدها افزوده می‌شد.

پارتیزانها ارتش بزرگ را (منظور ارتش ناپلئون است) جزء جزء نابود می‌کردند. آنها برگهایی را که خودبه‌خود از درخت خشکیدۀ ارتش فرانسه بر زمین می‌ریخت برمی‌داشتند و گاه نیز درخت را تکان می‌دادند. در ماه اکتبر که فرانسویان به سوی سمولنسک می‌گریختند شمار این‌گونه واحدهای پارتیزانی صدها می‌شد که هر یک اندازه و کیفیت خاصی داشتند. بعضی بودند که از هر جهت به ارتشی می‌مانستند و رسته‌های پیاده و توپخانه و نیز ستادی برای خود داشتند و حتی از وسایل زندگی بی‌بهره نبودند و برخی نیز فقط قزاقهای سوار بودند، بعضی کوچک بودند و مختلط، مرکب از گروهی پیاده و گروهی سوار، بعضی از روستاییان و مالکانی تشکیل شده بودند که نام و نشانی نداشتند. یکی بود که فرمانده آن شماسی بود و ظرف یک‌ماه چندصد اسیر گرفته بود. حتی زن کدخدای روستایی از ایالت سمولنسک که واسیلیسا^۲ نام داشت با سه شاخه و داس به روستازنان و سربازان عقب‌مانده از ارتش بزرگ حمله می‌کرد و

1. Denis Davidov

2. Vassilissa

معروف است که صدها فرانسوی را به دست خود کشته بود.

روزهای آخر ماه اکتبر جنگ پارتیزانی در نهایت شدت خود بود. دوران اول جنگ سپری شده بود، در آن دوره پارتیزانها از جسارت خود حیرت می‌کردند و می‌ترسیدند که هر لحظه در محاصره فرانسویان افتند و گرفتار شوند و به این سبب زین از اسبها برمی‌گرفتند و پای بر زمین نمی‌نهادند و در جنگلها پنهان می‌ماندند و از آن وحشت داشتند که دشمن تعقیبشان کند. اکنون دیگر کیفیت جنگ مشخص شده بود و همه می‌دانستند که چه اقدامهایی می‌شود علیه فرانسویان کرد و چه کارهایی است که انجامش ممکن نیست. اکنون دیگر فقط فرماندهان واحدهای بزرگ که برای خود صاحب ستاد بودند و دشمن را طبق قواعد تاکتیکی از فاصله دور تعقیب می‌کردند بسیاری از عملیات را هنوز ناممکن می‌شمردند. گروههای کوچک پارتیزانی که کار خود را از مدتها پیش شروع کرده بودند و فرانسویان را از نزدیک زیر نظر داشتند کارهایی را ممکن می‌شمردند که رؤسای واحدهای بزرگ جرئت نداشتند به آنها حتی فکر کنند. قزاقها و روستاییانی که به میان فرانسویان می‌رفتند و می‌آمدند می‌دانستند که اکنون هر کاری شدنی است.

بسیار و دوم اکتبر دنیسف که خود در رأس یک واحد پارتیزانی بود با گروه خود در منتهای شور زدو خورد تلاش می‌کرد. از صبح‌زود با گروه خود در حرکت بود. تمام روز در جنگل در نزدیکی شاهراه در کمین کاروان فرانسوی بزرگی حاوی تجهیزات سوارنظام و اسیران روسی بود که از قسمتهای دیگر ارتش جدا مانده و چنانکه جاسوسان خودی و اسیران فرانسوی اطلاع داده بودند تحت حمایت نیروی قابل ملاحظه‌ای به سوی سمولنسک در راه بود. نه فقط دنیسف و دولوخف (که او نیز فرمانده یک گروه کوچک پارتیزانی بود) و در نزدیکی دنیسف حرکت می‌کرد از وجود این کاروان خبر داشتند بلکه این اطلاع به رؤسای واحدهای بزرگ ستاددار نیز رسیده بود. همه از این شکار بو برده بودند و به قول دنیسف برای آن دندان تیز می‌کردند. دو نفر از رؤسای این واحدهای بزرگ پارتیزانی، که یکی لهستانی و دیگری آلمانی بود، تقریباً هم‌زمان به دنیسف نامه فرستادند و از او دعوت کردند که به واحدشان بپیوندند تا به اتفاق به این کاروان حمله کنند.

دنیسف چون این نامه‌ها را خواند گفت: نه برادر، من خودم مجلاق نیستم - و به آلمانی نوشت که با وجود میل باطنی که به خدمت تحت فرمان چنین سپهسالار و الاتبار و جسور و مشهوری دارد ناگزیر باید از این سعادت محروم بماند زیرا به گروه دیگر تحت فرمان ژنرال لهستانی پیوسته است و به ژنرال لهستانی نیز عین همین را نوشت و به او اطلاع داد که به خدمت امیر آلمانی درآمده است.

دنیسف که به این شکل خود را از قید این امیران آزاد ساخت قصد داشت تا بی‌آنکه به

بالادستان خودگزارشی بدهد خود به اتفاق دولوختف به این گروه حمله کند و با نیروی کوچک خود آنها را به اسارت بگیرد. این کاروان در بیست و دوم اکتبر از روستای میخولینو^۱ بیرون آمد و به جانب روستای شامشو^۲ در راه بود. سمت چپ جاده‌ای را که از میخولینو به شامشو می‌رفت جنگلی بزرگ فراگرفته بود که گاه به جاده بسیار نزدیک می‌شد و بعضی جاها به قدر یک ورست یا بیشتر از آن فاصله می‌گرفت. دنیسف یک روز تمام در این جنگل ماند، گاه در اعماق آن ناپدید می‌شد و گاه به حاشیه آن بیرون می‌آمد و در همه حال کاروان فرانسویان را از نظر دور نمی‌داشت. همان روز صبح در نزدیکی میخولینا، جایی که جنگل با جاده فاصله‌ای نداشت، قزاقهای دنیسف دو اژابه حامل زین اسب را که در گل مانده بود تصرف کرده و با خود به درون جنگل برده بودند. اما از آنوقت تا هنگام غروب بی آنکه دست به حمله زند کاروان فرانسویان را از درون جنگل دنبال می‌کردند. می‌خواستند آنها را به وحشت نیندازند و آرامشان گذارند تا به شامشو برسند و آنوقت با دولوختف که قرار بود غروب برای گذاشتن قرار و مدار کار به کلبه کوچک جنگلدار به فاصله یک ورستی شامشو بیاید همداستان شوند و نزدیک سحر طوفان وار از دو سو بر سر آنها بتازند و نابودشان کنند و یا به اسارتشان بگیرند. پشت سر آنها در فاصله دو ورستی میخولینو، جایی که جنگل به جاده چسبیده بود شش قزاق گمارده شده بودند که بایست به محض دیدن ستونهای تازه فرانسویان خبر بدهند.

دولوختف نیز به همین ترتیب قرار بود در جلو بیرون شامشو جاده را زیر نظر گیرد و بداند که واحدهای نظامی دیگر فرانسوی در چه فاصله‌ای پیش می‌روند. حدس می‌زدند که کاروان فرانسویان باید شامل هزاروپانصد نفری باشد. گروه دنیسف دو بیست نفر و مال دولوختف نیز در همین حدود بود. اما افراد گروه دنیسف از برتری شمار حریف نمی‌ترسیدند و از حرکت باز نمی‌ماندند. دنیسف فقط یک چیز لازم داشت، می‌خواست بداند که افراد کاروان دشمن به درستی از چه رسته‌اند و برای این کار به یک «زبان» (یعنی به یکی از افراد کاروان دشمن) احتیاج داشت. در حمله آن روز صبح کار با چنان شتابی صورت گرفته بود که افراد همراه اژابه‌ها همه کشته شده بودند و فقط یک پسرک بارابانچی زنده گرفتار شده بود که از ستون عقب مانده بود و نمی‌توانست اطلاع دقیق و مفیدی از ترکیب کاروان به آنها بدهد.

دنیسف حمله‌ای مجدد را کاری خطرناک می‌شمرد، چون ممکن بود که با این کار سراسر کاروان را به وحشت اندازند و موژیکی را که جزو گروهش بود و تیخون شچریاتی^۳ نام داشت به شامشو پیش فرستاده بود تا در صورت امکان ولو یک نفر از مأموران اُتراق و مسکن فرانسوی را اسیر کند.

1. Mikhoulino

2. Chamchevo

3. Tikhone Chtcherbaty

روز پاییزی بارانی گرمی بود. آسمان و افق، گفنی آبی گل آلود هم‌رنگ بودند. گاه چادر مه فضا را کور می‌کرد و گاه ناگهان باران تندى اُریب می‌بارید.

دنيسف پالتوی نم‌دین به تن و کلاهی پاپاخی که باران از آن فرو می‌ریخت بر سر بر اسب اصیل لاغرمیانی سوار بود. او نیز مثل اسبش سر فرود آورده و گوش خوابانده بود و از باران اُریب چین بر جبین داشت و با دلی نگران چشم به جلو دوخته بود. چهرهٔ تکیده‌اش که ریش‌کوتاه سیاهی بر آن رسته بود خشمناک می‌نمود.

در کنار او سروان قزاقی (یساول) بود که سمت همکاری و معاونتش را داشت و مانند او پالتوی نم‌دین به تن و کلاهی پاپاخی بر سر و اسب قزاق خوب خوردهٔ کوه پیکری زیر پا داشت. افسر سوم یساول لاوایسکی^۱ بود که او نیز پالتوی نم‌دین و کلاهی پاپاخی داشت و مردی بلندقامت بود و اندام نازکش همچون تخته پهن بود. رویی سفید و موهای طلایی و کم‌رنگ و چشمانی کشیده و تنگ و روشن داشت و حالت چهره و شیوهٔ نشستش بر اسب حکایت از آرامش و رضایت از خودش می‌کرد. گرچه نمی‌شد گفت که ویژگی اسب و اسب سوار در چیست، اما به اولین نگاه به دنيسف و یساول پیدا بود که دنيسف از باران خوردگی ناراحت است و افسری است سوار بر اسبی، حال آنکه چون به یساول نگاه می‌کردی آشکار بود که در عین آسودگی است و با همیشه تفاوتی ندارد. مثل این بود که مردی نیست که بر اسبی سوار باشد بلکه اسب و سوار یک وجود واحد بودند که نیرویی دوچندان داشتند.

اندکی پیشاپیش آنها موژیکی پیاده می‌رفت که راهنماشان بود و تا پوست تنش خیس شده بود و آب از سرپایش سرازیر بود و کپنکی دودی‌رنگ به تن و عرق‌چینی بر سر داشت. اندکی پشت سر آنها افسر جوانی بر اسب قرقیز لاغرمیان بلندبال و دمی سوار بود و پالتوی آبی‌رنگ فرانسوی به تن داشت و لبهایش بُریده بود و خون از آن جاری بود.

در کنار او سوار هوساری می‌رفت که پسرکی فرانسوی را که او نیفورمی ژنده به تن و کلاهی بر سر داشت پشت خود بر کفل اسب نشانده بود. این پسر خود را با دستهای از سرما سُرخ‌شده‌اش به هوسار بند کرده بود و پاهای برهنه‌اش را تکان می‌داد و می‌کوشید به این نحو آنها را کمی گرم کند و ایروان خود را بالا برده بود و با حیرت به اطراف نگاه می‌کرد. این همان بارابانچی‌ای بود که آن‌روز صبح اسیر شده بود.

پشت سر آنها هوسارها و بعد قزاقها سه‌سه یا چهارچهار بعضی پالتوی نم‌دین و برخی پالتوی فرانسوی به تن داشتند و حتی یکیشان نم‌داسبی را بر سر کشیده بود و در راههای پُرگل و از فرط عبور اسبها فورورفتهٔ جنگل پیش می‌رفتند. اسبها چه بور و چه قزل همه از بارانی که بر

پوستشان جاری بود سیاه به نظر می‌رسیدند. یال اسبها خیس شده بود و گردنشان سخت باریک می‌نمود. از تن اسبها بخار برمی‌خاست. لباس افراد و زینها و افسار اسبها مانند زمین و برگهای روی آن همه خیس و چسبیده و لیز شده بود. افراد قوز کرده بر اسب نشسته بودند و می‌کوشیدند که تکان نخورند تا آبی را که از لباسشان نفوذ کرده با تن خود گرم کنند و نگذارند که آب تازه سرد زیر پا و زانو و به درون گردنشان نشست کند. در میان ستون قزاقها دو اژابه که به اسبهای فرانسوی بسته شده بودند و افسار این اسبها خود به زین اسبهای قزاق متصل بود پیش می‌رفتند و چرخهایشان بر گنده‌ها و شاخه‌های پراکنده روی راه صدا می‌داد و قدمهای اسبها در آبچالهای جاده چلپ‌چلپ می‌کرد.

اسب دنیسف آبچالی را دورزنان به یک‌سمت منحرف شد و زانوی سوار خود را به تنه درختی کوبید.

دنیسف از سر خشم فریاد زد: ایخ، لامذهب لعنتی! - و دندانهایش نمایان شد و چند ضربه شلاق به اسب زد. و با این‌کار به خود و رفقاییش گل پاشید. دنیسف خلق خوشی نداشت. باران و گرسنگی حالی برایش نگذاشته بود (از صبح هیچ‌کس چیزی نخورده بود) اما علت اصلی تلخی اوقاتش این بود که تا آن لحظه از دولو خف خبری نرسیده بود و کسی را هم که برای گرفتن اسیر فرستاده بود هنوز برنگشته بود.

”فرصتی مثل امروز که کاروانی این‌چو مفت و مسلم زبردستان بیفتد دیگر کجا پیش می‌آید؟ دست‌تنها حمله کردن کار خطرناکی است. اگر هم بگذاریم برای یک روز دیگر یکی از دسته‌های پارتیزانی بزرگ این لقمه چرب را از چنگمان بیرون می‌آورد“ اینها حرفهایی بود که دنیسف در دل با خود می‌گفت و مُدام پیش‌روی خود به دوردست نگاه می‌کرد و در انتظار پیداشدن فرستاده دولو خف بود.

از درون جنگل بیرون آمد و در جایی که درختهای جنگل را انداخته بودند و از آنجا می‌شد تا مسافت زیادی در جانب راست را دید، ایستاد.

گفت: یکی دارد می‌آید.

یساوول به جهتی که دنیسف نشان می‌داد نگاه کرد و گفت: دو نفرند، یک افسر و یک قزاق! - و چون دوست داشت کلمات قُلنبه که قزاقها نفهمند به کار ببرد گفت: ولی لایحتمل که جناب سرهنگ خودش باشد!

سوارها که بر راهی سرازیر پیش می‌آمدند از نظر ناپدید و بعد از چند دقیقه دوباره ظاهر شدند. آن‌که - بلوتر می‌آمد افسری بود که اسب خسته خود را به زور شلاق به تاخت وامی‌داشت. موهایی ژولیده و سرو وضعی نامرتب داشت و سخت از باران خیس شده بود و شلوارش تا روی زانو بالا رفته بود. پشت‌سرش قزاقی می‌آمد که روی رکاب ایستاده بود و یورتمه می‌تاخت.

این افسر که نوجوانی بسیار کم سن و سال بود و چهره‌ای پهن و سرخ و چشمهایی بی آرام و خندان داشت به جانب دنیسف تاخت و پاکتی را که خیس شده بود به او داد.
گفت: این نامه از طرف ژنرال است، عذر می‌خواهم که خیلی خشک نیست...
دنیسف اخم درهم، شروع کرد به بازکردن پاکت.

افسر جوان رو به یساوول کرد و ضمن اینکه دنیسف نامه‌ای را که او داده بود می‌خواند گفت:
همه‌اش می‌گفتند خطرناک است خطرناک است! ولی من و کامارف^۱ - به قزاقی که همراهش بود اشاره کرد - خودمان را آماده کرده بودیم. هر کدامان دو هفت ت... - و چون چشمش به بارابانچی فرانسوی افتاد حرف خود را بُرید و پرسید: این کیست؟ اسیر است؟ شما جنگ کرده‌اید؟ می‌شود با او حرف زد؟

در این هنگام دنیسف که نامه‌ای را که به او داده شده بود سرسری خوانده بود فریاد زد:
رستف! پتیا! چرا اول خودت را معرفی نکردی؟ - و روی گرداند و خندان دست افسر جوان را فشرد.

این افسر پتیا رستف بود. طی راه پیوسته در فکر آن بود که چطور چنانکه شایسته جوانی رشید و افسری جدی و جسور است بی‌آنکه به آشنایی گذشته اشاره‌ای بکند با دنیسف روبرو شود. اما همین‌که دنیسف خندان دست او را فشرد از خوشحالی درخشید و سُرخ شد و رفتار جدی و رسمی‌ای را که آماده شده بود اختیار کند فراموش کرد و شروع کرد تعریف کردن که چطور از نزدیک فرانسویان گذشته است و چه خوشحال است که چنین مأموریتی به او داده شده است و نیز گفت که در نبرد و یازما شرکت کرده و شاهد بوده که هوساری جسارت بسیار نشان داده است.

دنیسف حرف او را بُرید و گفت: خوب، از دیدنت خوشحالم - و آثار دل‌نگرانی گذشته دوباره به چهره‌اش باز آمد.

دنیسف رو به یساوول کرد و گفت: میخاییل فنوکلیتیچ^۲ باز نامه از آن یاروی آلمانی است. این جوان جزو گروه اوست - و دنیسف برای یساوولش نقل کرد که ژنرال آلمانی در نامه‌ای که فرستاده است تقاضای پیشینش را دایر بر پیوستن او به واحدش برای حمله به کاروان فرانسویان تکرار کرده است... و نتیجه گرفت: اگر ما فردا نتوانیم کاروان را تصرف کنیم او آن را از چنگمان بیرون خواهد آورد.

هنگامی که دنیسف با یساوول حرف می‌زد پتیا از سردی لحن او ناراحت شد و پیش خود گمان کرد که علت این حال پاچه شلوار اوست که بالا رفته است و زیر پالتو آن را طوری درست کرد که هیچ‌کس متوجه آن نشد و کوشید تا آنجا که ممکن است حالتی نظامی اختیار کند. به نشان

احترام دست خود را به نقاب کلاه بالا برد و دوباره به بازی "آجودان و ژنرال" که خود را از پیش برای آن آماده کرده بود بازگشت و گفت: حضرت اجل چه دستور می دهند؟ به واحدم برگردم یا خدمت خودتان بمانم؟

دنیسف به فکر فرو رفت و پرسید: دستور؟ می توانی تا فردا اینجا بمانی؟

پتیا فریاد زد: آه، چه خوب!... ممکن است پیش شما بمانم؟

دنیسف پرسید: دستور ژنرال چیست؟ باید فوراً برگردی؟

پتیا سُرخ شد و با لحنی پرسش آمیز گفت: دستوری از این بابت نداده، به گمانم می توانم.

دنیسف گفت: خوب، پس بمان! - و رو به افراد خود کرد و دستور داد که افراد گروه به طرف

کلبه جنگلی که محل استراحتشان بود بروند و افسری که بر اسب قرقیز سوار بود (و وظیفه

آجودانی او را ایفا می کرد) به سراغ دولو خف برود و او را پیدا کند و بفهمد که آن شب می آید یا

نه، و خود قصد داشت که با یساول و پتیا به حاشیه جنگل به طرف شامشو برود تا به محل

اتراق آن شب فرانسویان نگاهی بیندازد.

به موژیکی که راهنمای آنها بود گفت: خوب، ریش! ما را ببر به شامشو.

دنیسف و پتیا و یساول همراه چند قزاق و هوساری که اسیر را می برد از طرف چپ از طریق

وادی به سمت حاشیه جنگل روانه شدند.

۵

باران بند آمده بود و فقط مه فضا را گرفته بود و آب قطره قطره از شاخه ها فرو می چکید.

دنیسف و یساول و پتیا ساکت به دنبال موژیکی عرقچین به سر، که با ساقهای چنبرینش به

سبکپایی و بی صدا چارق به پا بر ریشه های از خاک بیرون درختان و برگهای خیس روی راه قدم

می نهاد و آنها را به جانب حاشیه جنگل هدایت می کرد می رفتند.

مرد روستایی چون به چم راه رسید کمی ایستاد و به اطراف نگاه کرد و به سمتی که درختان

تُنک بودند روی نهاد. چون به پای درخت بلوط پیری که هنوز پیرهنی از برگ به تن داشت رسید

ایستاد و با حالت اسرارآمیزی با دست آنها را به سمت خویش خواند.

دنیسف و پتیا به سوی او پیش رفتند. از جایی که موژیک ایستاده بود فرانسویان دیده

می شدند. بلافاصله پشت جنگل بر زمینی سرایشب مزرعه گندم بهاره ای دیده می شد. سمت

راست، فراسوی وادی تندنشیبی روستایی کوچک پیدا بود، با خانه ای اربابی که بامهای آن

خراب شده بود. در این روستای کوچک و خانه اربابی، در سراسر مزرعه شیدار، در باغ و اطراف

چاهها و دور آبگیر و در جاده ای که از پل تا روستا نزدیک به دویست ساژن بالا می رفت انبوه

آدمها در میان مه موج دیده می شدند و صدای فریادهای غیر روسی آنها که اسبهای اژابه ها را بر

راه سر بالا هی می کردند و نیز آوای گفتگوشان با یکدیگر به وضوح به گوش می رسید.

دنیسف بی آنکه چشم از فرانسویان بردارد آهسته گفت: اسیر را بیاورید اینجا!

قزاق از اسب به زیر آمد و پسرک بارابانچی را با خود به نزد دنیسف برد. دنیسف به خیل فرانسویان اشاره کنان پرسید که آنها از کدام رسته و چه کاره اند. پسرک دستهای از سرما بی حس خود را در جیب چپانده و ابرو بالا برده و حشمتزده به دنیسف نگاه می کرد و گرچه پیدا بود که می خواهد هر آنچه می داند به او بگوید جوابهای نامربوط می داد و فقط پرسشهای دنیسف را تأیید می کرد. دنیسف اخم درهم کرد و روی از او گرداند و حدسهای خود را به یساول گفت.

پتیا به سرعت سر می چرخاند و گاه به پسرک بارابانچی و گاه به دنیسف و یساول و زمانی به فرانسویانی که در روستا و جاده بودند نگاه می کرد و می کوشید تا هیچ چیز مهمی را از نظر دور ندارد و ناشنیده نگذارد.

دنیسف که برق شادمانه‌ای در چشمانش پیدا شده بود گفت: خوب، دولو خف بیاید یا نیاید

باید خدمتشان رسید، هان؟

یساول گفت: موقعیت خوبی است.

دنیسف ادامه داد: پیاده‌ها را از پایین، از توی باتلاق می فرستیم، خود را سینه‌خیز به باغ می‌رسانند. شما با قزاقها از آنجا می‌روید - و به جنگل پشت روستا اشاره کرد: و من با هوسارهایم از اینجا. و به محض اینکه صدای تیر بلند شد...

یساول گفت: از وادی ممکن نیست، اسبها در گِل فرو می‌روند، باید آن‌را از سمت چپ دور زد. ضمن اینکه آنها به این ترتیب آهسته با هم حرف می‌زدند از زیر پایشان ته وادی از جانب آبیگر صدای تیری بلند شد و بعد تیری دیگر و بعد ابرکهای سفید دود تیرها نمایان شد و فریاد دسته‌جمعی و هماهنگ صداها فرانسوی که گفتی زنگی شادمانه داشت از سینه تپه شنیده شد. دنیسف و یساول اول یکه خوردند و عقب جستند. صدا به قدری به آنها نزدیک بود که گمان کردند خود هدف آن تیرها و علت فریادها بوده‌اند. اما تیرها و صداها کاری به آنها نداشت. مردی که چیزی سرخ‌رنگ به تن داشت از باتلاق به این سو می‌دوید. پیدا بود که هدف تیرها و صداها هم او بوده است.

یساول گفت: ده، این‌که تیخون خودمان است.

- بله، خودش است!

دنیسف گفت: عجب مارمولکی است!

یساول چشم تنگ کرد و گفت: از چنگشان فرار می‌کند.

مردی که می‌گفتند تیخون است شتابان به رودخانه رسید و خود را چنان به ضرب به آب زد که فراجستن آب به اطراف دیدنی بود و لحظه‌ای زیر آب ناپدید شد و چون در ساحل دیگر چهار

دست‌وپا از آب بیرون آمد سیاه بود و پای به دویدن گذاشت. فرانسویانی که به دنبالش می‌دویدند باز ایستادند.

— خوب فرزند است!

دنیسف با همان لحن افسوس گفت: عجب مارمولکی است! ولی آخر تا حالا چه می‌کرده؟ پتیا پرسید: این کیست؟

— این مأمور اطلاعات و امنیت ماست، فرستاده بودمش که اسیر بیاورد.

پتیا گفت: هان، بله! — و به هر کلمه دنیسف سر تکان می‌داد، گفتی هرچه می‌شنید می‌فهمید، حال آنکه یک کلمه از آنچه به او می‌گفتند در نمی‌یافت.

✱

تیخون شجریاتی یکی از ذقیمت‌ترین افراد گروه بود. او از روستاییان پاکروسکویه نزدیک گژات^۱ بود. دنیسف روزی در آغاز فعالیت پارتیزانیش به پاکروسکویه وارد شده و بنا به معمول خود که هر جا می‌رفت کدخدا را نزد خویش می‌خواند از او پرسیده بود که از فرانسویان چه اطلاعاتی دارد و کدخدا مثل همه کدخدایان، گفتی از خود دفاع‌کنان، از در انکار درآمده بود و جواب داده بود که هیچ نمی‌داند و از هیچ‌جا خبر ندارد. اما چون دنیسف به او توضیح داد که می‌خواهد فرانسویان را درهم بکوبد و پرسید که آیا فرانسویان در ده او آفتابی نشده و شلتاقی نکرده‌اند، جواب داد که روستازنانی (این کلمه را نادرست تلفظ می‌کرد) در آن حوالی پیدا شده‌اند ولی در ده آنها فقط تیشکا (مصغّر تیخون) شجریاتی است که سرش برای این کارها درد می‌کند. دنیسف گفت تا تیخون را نزد او آوردند و از این فعالیت‌های او قدردانی و او را تشویق کرد و در حضور کدخدا اندکی در خصوص وفاداری به تزار و عشق به میهن و بیزاری از فرانسویان که باید دل همه فرزندان میهن را شعله‌ور دارد حرف زد.

تیخون که پیدا بود از حرف‌های دنیسف ترسیده است گفت: ما کارشان نداریم، فقط با برویچه‌ها می‌رفتیم شکار و نفهمیدیم چطور شد که بیست‌تایی از این مرغ دزدها سقط شدند. ولی ما کارشان نداشتیم... روز بعد که دنیسف ماجرای تیخون را به کلی فراموش کرده بود و آن روستا را ترک می‌کرد به او خبر دادند که تیخون نزد آنها آمده و به اصرار می‌خواهد که جزو گروه پارتیزانیش پذیرفته شود. دنیسف گفت که او را در واحد قبول کنند.

تیخون ابتدا جز به کارهای سنگین و غیرنظامی از قبیل روشن‌کردن آتش و آوردن آب و قشور کردن اسبها و از این قبیل نمی‌پرداخت. اما به‌زودی علاقه‌ای شدید و قابلیتی بی‌تردید به عملیات پارتیزانی از خود نشان داد. شبها به اردوی فرانسویان می‌زد و هر بار با غنایمی مثل لباس و اسلحه باز می‌گشت و اگر از او می‌خواستند اسیر هم می‌گرفت و می‌آورد. دنیسف تیخون

را از بیگاری معاف کرد و از آن به بعد او را با خود به مأموریت می‌برد و به گروه قزاقان واردش کرد.

تیخون از سواری بیزار بود و همیشه پیاده می‌رفت و هرگز از سواران عقب نمی‌ماند. سلاحش زنبورکی دهان گشاد بود که به منظور خنده و مسخره همراه داشت، اما سلاح جدّیش نیزه‌ای و تبری بود و در به‌کاربردن آنها چنان چیره‌دست بود و این سلاحها چنان با وجودش پیوند داشتند که گفتمی گرگ و دندانش، که ککی ریز را از لای پشمهایش به همان خوبی با آن می‌جوید و می‌جوَد که استخوانی ستبر را به یک فشار آن خُرد می‌کند. تیخون با این تبر به همان زبردستی کُنده‌ای ستبر را به یک ضرب می‌شکافت که خلال‌دندانی یا قاشقی چوبین را به ظرافت می‌تراشید. او در گروه دنیسف جایی ویژه و مقامی خاص داشت. هروقت کار خیلی دشوار و سختی در پیش بود، مثلاً بیرون‌راندن ازابه‌ای در گِل فرورفته به زور شانه یا گرفتن دُم اسبی و بیرون کشیدنش از باتلاق یا کندن پوست اسبی مُرده یا دزدانه به میان فرانسویان خزیدن یا پنجاه ورست را یک روزه پیاده پیمودن، همه خندان و شادمان به تیخون اشاره می‌کردند.

می‌گفتند: برای او کاری ندارد، زور یک نریان جوان و تندرست را دارد.

یک‌بار یک فرانسوی که او می‌خواست به اسارتش بگیرد پشت او را به تیر تپانچه خود مجروح کرده بود. این زخم دوگانه بیرون و درون که هر دو با ودکا التیام یافته بود اسباب شوخیهای بسیار شادمانه سراسر واحد شده بود و تیخون خود با میل به این شوخیها تن در می‌داد.

قزاقها سر به سرش می‌گذاشتند و با شوخی و خنده می‌پرسیدند: خوب، برادر، باز هم سُراغ فرانسویان می‌روی؟ حسابی لت‌وپارت کرد!

و تیخون قلنبه می‌شد و آثار درد در چهره ظاهر می‌ساخت و وانمود می‌کرد که سخت به خشم آمده است و دشنامهای بسیار مضحکی نثار فرانسویان می‌کرد. اثر این واقعه بر تیخون فقط آن بود که از آن به بعد کمتر اسیر می‌گرفت.

تیخون در میان پاتیزانها فردی بسیار مفید و جسور بود. هیچ‌کس به اندازه او فرصتهای مناسب برای حمله به فرانسویان پیدا نمی‌کرد و هیچ‌کس به اندازه او اسیر نمی‌گرفت و نمی‌گشت. و به این سبب میان قزاقها و هوسارها مسخرگی می‌کرد و خود این نقش را با میل پذیرفته بود. دنیسف شب پیش او را به شامشو و فرستاده بود تا اسیری بیاورد. اما تیخون یا نخواسته بود فقط به یک فرانسوی اکتفا کند یا شب خواب مانده بود، اما آنچه مسلم بود این بود که روز روشن میان فرانسویان رفته بود و لای بوت‌ها خزیده بود و بعد هم، طوری که دنیسف از بالای تپه شاهد بوده، فرانسویان پیدایش کرده بودند.

دنیسف پس از اینکه همچنان مدتی با یساول دربارهٔ حملهٔ روز بعد که حالا با مشاهدهٔ نزدیک‌بودن فرانسویان ظاهراً تصمیم قطعی به اجرای آن گرفته بود، حرف زد سر اسبش را برگرداند و برگشت.

به پتیا گفت: خوب، بیا برادر برویم خودمان را خشک کنیم.

دنیسف در نزدیکی کلبهٔ کوچک جنگلی اندکی ایستاد و به درون جنگل خیره ماند. مردی که کتی به تن و چاقوی به پا و کلاهی قزاقی به سر داشت، تفنگی بر شانه و تبری بر کمر، با قدمهایی بلند، دستها را به اطراف تکان می‌داد و به سبک‌پایی از لای درختان پیش می‌آمد. این مرد به دیدن دنیسف چیزی را که در دست داشت به سرعت به پشت بوته‌ای انداخت و کلاه آب‌چکان آویخته لبه‌اش را از سر برداشت و به طرف فرمانده‌اش پیش آمد. تیخون بود. در چهره‌اش که از آبله و چینهای عمیق ناهموار بود و چشمهای ریز باریک و بزاقی در آن می‌درخشید آثار نشاط و رضایت از خویش پیدا بود. سرش را بالا گرفته بود و گفتی به زور از خنده خودداری کند، در چهرهٔ دنیسف چشم دوخت.

دنیسف گفت: کجا گم شده بودی؟

تیخون با صدایی که در عین ناصافی زنگ ترانه در آن بود با جسارت و به تندى جواب داد:

کجا گم شده بودم؟ رفته بودم فرانسوی بیاورم!

— چرا روز روشن رفتی الاغ؟ خوب، فرانسویت کو؟ نتوانستی بگیری؟

تیخون گفت: چطور نگرفتم؟ گرفتم!

— خوب پس کو؟ تو جیبیت قایمش کردی؟

تیخون پاهای کف‌تخت و کمانی و چارق‌پوش خود را گشادتر گذاشت و ادامه داد: همان اول یکی گرفتم، هنوز هوا روشن نشده بود، آوردمش توی جنگل! بعد دیدم نه، این یکی چنگی به دل نمی‌زند. با خودم گفتم که بهتر است بروم یکی دیگر از آن قبراها بگیرم.

دنیسف به یساول گفت: می‌بینی چه حقه بازی است؟ چرا همان یکی را نیاوردی؟

تیخون با اوقات تلخی به تندى جواب داد: بیاورمش برای چی؟ به درد نمی‌خورد. خیال

کرده‌اید نمی‌دانم چه جور اسیری به دردتان می‌خورد؟

— عجب مارمولکی است!... خوب، بعد؟

تیخون ادامه داد: رفتم یکی دیگر بگیرم. یواشکی توی جنگل روی زمین خوابیدم، این طور - تیخون ناگهان چنانکه هیچ‌کس انتظارش را نداشت با چالاکی و نرمی بسیار روی شکم بر زمین افتاد و نمایش داد که چطور در جنگل روی زمین می‌خزد، بعد ادامه داد: سر و کلهٔ یکی پیدا شد، یقه‌اش را گرفتم، این طور - این را که گفت به چالاکی برجست و نشان داد که چطور، بعد: بهش

گفتم بیا برویم پیش جناب سرهنگ! شروع کرد به دادزدن و سروکله چهار نفر دیگر پیدا شد. شمشیرکش ریختند سرم. من هم همین‌طور با تبر به جانشان افتادم - و چهره درهم کشید، سینه پیش داد و فریاد زد: و گفتم: مسیح به دادتان برسد - و حرکاتی را که کرده بود نشان داد.

یساول چشمان برآق خود را تنگ کرد و گفت: بله، ما همه از آن بالا روی تپه می‌دیدیم که چه جور مثل شیر فرار کردی!

پتیا سخت خنده‌اش گرفته بود ولی می‌دید که همه حالت جدی خود را حفظ کرده‌اند. به تندی نگاهش را از چهره تیخون به چهره‌های یساول و دنیسف می‌برد و نمی‌فهمید که این حال چه معنی داشت.

دنیسف از روی اوقات تلخی سرفه‌ای کرد و گفت: خوب، این بازیهایت را بگذار کنار. چرا اولی را نیاوردی؟

تیخون با یک دست پشتش را خاراند و با دست دیگرش سر را، و ناگهان چهره‌اش از هم باز شد و با خنده احمقانه‌ای دندان افتاده‌اش را (لقب شجریاتی را که به معنی لب پریده است به همین مناسبت به او داده بودند) آشکار کرد و هیئتش را نور نشاط بخشید. صورت دنیسف از هم باز شد و پتیا قهقهه‌ای شدید و بلند سر داد و بعد خود تیخون نیز با او همصدا شد.

تیخون گفت: اصلاً سر تا پایش مفت نمی‌ارزید. لباسهایش همه پاره پوره بود. چطور می‌شد او را با این وضعیت پیشتان بیاورم؟ و تازه بددهن هم بود حضرت اجل! می‌گفت: برو پی کارت! من خودم پسر آنارالم (دهاتیان روس ژنرال را آنارال تلفظ می‌کنند) نمی‌آیم!

دنیسف گفت: عجب الاغی است. من می‌خواستم ازش حرف بکشم، به لباسش چه کار داشتم! تیخون گفت: من خودم ازش حرف کشیدم. می‌گفت: خبر درستی ندارم، سرباز زیاد است، اما وضعیتشان خیلی خراب است، فقط اسمشان سرباز است، با یک حمله جدی همه‌شان را می‌گیرید! - تیخون این را گفت و با نگاهی با نشاط و مصمم در چشمان دنیسف خیره شد. دنیسف با لحنی سخت گفت: خوب، حالا صبر کن، وقتی صد ضربه شلاق آتشی خوردی این دیوانه بازیهایت را می‌گذاری کنار.

تیخون گفت: چرا زود اوقاتتان تلخ می‌شود؟ مگر من این فرانسویها تان را ندیده‌ام. صبر کن هوا تاریک شود هر که را بخوای برایت می‌آورم، سه تاشان را برایت می‌آورم.

دنیسف گفت: خوب، بیا بیا برویم - و تا کلبه جنگلی رسید اوقاتش تلخ بود و حرفی نزد. تیخون از پشت سر می‌آمد و پتیا می‌شنید که قزاقها با تیخون می‌خندیدند و سر به سرش می‌گذاشتند و صحبت از چکمه‌هایی می‌کردند که او به درون بوت‌ها انداخته بود.

وقتی خنده‌ای که از حرفها و لبخند تیخون به آنها دست داده بود تمام شد حتی پتیا دریافت که تیخون سرباز فرانسوی را گرفته و کشته است، و ناراحت شد. نگاهی به بارابانچی اسیر

انداخت و گفתי چیز تیزی در قلبش خلید. اما ناراحتیش لحظه‌ای بیش طول نکشید. احساس کرد که بایست هر طور شده سر خود را بالاتر بگیرد و به خود جرئت دهد و با لحن آدمی از اسرار مطلع از یساول دربارهٔ عملیات روز بعد پرس و جو کند و به این ترتیب خود را لایق صحبت کسانی که در میانشان است نشان دهد.

افسری که نزد دولو خف فرستاده شده بود دنیسف را در راه دید و به او خبر داد که دولو خف خود به زودی می‌رسد و در گروه او همه چیز چنان است که بایست. چهرهٔ دنیسف ناگهان از هم باز شد و پتیا را نزد خویش خواند و گفت: خوب، حالا از کاروبار خودت برایم تعریف کن.

۷

پتیا چون خانواده‌اش را گذاشت و از مسکو خارج شد به هنگ خود پیوست و به زودی به امربری ژنرالی که واحد بزرگی را زیر فرمان خود داشت درآمد. از وقتی که افسر شده بود و به ویژه پس از آنکه به واحدی فعال وارد شده و در نبرد و یازما شرکت کرده بود پیوسته شور و نشاط شیرینی در سینه داشت و شادمان بود از اینکه مردی شده است و پیوسته از آتش غیرت شعله‌ور بود و نیز مترصد تا مبادا فرصتی را برای جسارت‌نمایی راستین از دست بدهد. از آنچه در ارتش می‌دید و می‌چشید بسیار خوشحال بود، با وجود این پیوسته گمان می‌کرد که عملیاتی جدی و به راستی رشادت‌طلبانه در جایی روی می‌دهد که او در آن حضور ندارد و به منظور حضور در آن شتابان تغییر جا می‌داد.

بیست و یکم اکتبر که ژنرالش می‌خواست کسی را به واحد دنیسف بفرستد پتیا با چنان شوقی تقاضا کرد که به این مأموریت فرستاده شود که ژنرالش نتوانست موافقت نکند. اما چون رفتار بی‌محابا و دیوانگی او را در نبرد و یازما به یاد داشت و دیده بود که به عوض اینکه از راه عادی به مقصد مأموریت خود برود از روی سبکسری راست به خط جبهه زده و زیر آتش دشمن رفته و با تپانچهٔ خود چند تیر شلیک کرده بود، حالا هنگام اعزام او به تأکید از شرکت در هر گونه عملیات نظامی دنیسف منعش کرده بود. به همین سبب وقتی دنیسف پرسید که آیا می‌تواند بماند، برافروخت و دستپاچه شد. پیش از آنکه به حاشیهٔ جنگل برود وظیفهٔ خود می‌دانست که مأموریت خود را به دقت و قدم‌به‌قدم اجرا کند و بی‌درنگ برگردد، اما چون فرانسویان و تیخون را دید و دانست که همان شب حمله‌ای صورت خواهد گرفت به اقتضای جوانی به سرعت تغییر رأی داد نتیجه گرفت که ژنرالی که او تا آن زمان بسیار محترم می‌داشت آلمانی احمقی بیش نیست و دنیسف و یساول و تیخون همه دلاورانی راستینند و تنها گذاشتن آنها در هنگام دشواری کاری شرم‌آور است.

هوا داشت تاریک می شد که دنیسف و پتیا و یساول به کلبه جنگلی نزدیک شدند. در تاریک روشن غروب اسبهای زین شده و افراد هوسار و قزاق دیده می شدند، افراد داشتند آن سترده زمین را هموار می کردند تا کومه برپا کنند و در وادی زیر درختها گلهای آتش را باد می زدند، چون می ترسیدند که دشمن دود آتششان را از دور ببیند. در هشتی کلبه کوچک قزاقی آستین بالا زده بود و گوسفندی را تگه تگه می کرد. توی کلبه سه نفر از افسران گروه دنیسف داشتند با لنگه دری میزی سرهم می کردند. پتیا لباس خیس خود را درآورد و داد خشک کنند و بلافاصله شروع کرد در بر پا کردن میز شام به افسران کمک کردن.

ده دقیقه بعد میز آماده بود و حوله ای روی آن پهن شده بود. ودکا مهیا بود، با قمقمه ای رم و نان سفید و کباب گوسفند و نمک.

پتیا که در میان افسران سر میز نشسته بود و با دستهای روغن چکانش از کباب چرب و خوشبوی گوسفند می کند و می خورد شور کوردکانه ای در دل می یافت که به احساسی لطیف به همه آدمها آمیخته بود و اطمینان داشت به اینکه همه مردم نیز او را با احساسی به همان لطافت دوست می دارند.

رو به دنیسف کرد و پرسید: خوب، واسیلی فیودورویچ، عقیده شما چیست؟ عیبی دارد که من یک روز پیش شما بمانم؟ - و بی آنکه منتظر جواب شود خود به پرسش خود پاسخ داد: به من دستور داده اند که اطلاعات بگیرم. خوب، اینجا اطلاعات جمع خواهم کرد. فقط شما مرا در مرکز عملیات... در مهمترین قسمت... بگذارید! من نه درجه می خواهم و نه نشان و نه هیچ چیز... فقط دلم می خواهد... و دندانهایش را برهم فشرد، سر برافراشته اش را می چرخاند و به اطراف نگاه می انداخت و دستهایش را حرکت می داد.

دنیسف خندان تکرار کرد: در مهمترین قسمت!...

پتیا ادامه داد: فقط خواهش می کنم... فرماندهی کاملش را به خودم بدهید... تا بتوانم فرمان بدهم... برای شما چه فرق می کند؟ مگر چه می شود؟ - به افسری که می خواست یک تگه گوشت از گوسفند بیژد گفت: آه، چاقو می خواهید؟ - و چاقوی سفری خود را به او داد.

افسر از چاقو تعریف کرد.

پتیا سُرخ شد و گفت: بردارید، مال خودتاز، من از این چاقوها خیلی دارم - بعد ناگهان با صدای بلند: آخ، رُفقا، پاک فراموش کردم! من کشمشهای خوبی دارم. می دانید، کشمشهای بی دانه. در واحد ما خواربارفروش تازه ای آمده! چیزهای فوق العاده ای دارد! پنج کیلو خریدم، عادت دارم همیشه تنقلات شیرین همراه داشته باشم. میل دارید؟... - و از کلبه بیرون دوید و به دهلیز نزد قزاق خود رفت و با خورجینی که دو سه کیلو کشمش در آن بود بازگشت و گفت: بفرمایید، میل کنید آقایان، بفرمایید!

به یساول گفت: شما قهوه‌جوش لازم ندارید؟ من از کافه‌چی هنگمان یکی خریدم، فوق‌العاده است. جنسهای خوبی آورده! خیلی هم با انصاف است، این خیلی مهم است. حتماً برایتان می‌فرستم. چخماق چطور؟ شاید چخماقتان تمام شده یا از کار افتاده. خوب، بعضی وقتها پیش می‌آید... با خودم آورده‌ام. اینها، توی این است - و خورجینش را نشان داد: صدتا چخماق همراه دارم. خیلی ارزان خریدم. بفرمایید، بردارید، هر چه می‌خواهید بردارید. اصلاً همه‌اش را... - اما ناگهان وحشتزده حرف خود را بُرید و سُرخ شد. بیجا و زیادی حرف زده بود؟ شروع کرد به آنچه گفته و کرده بود باز اندیشیدن که مبادا کار احمقانه‌ای کرده باشد. وقایع آن‌روز را در نظر آورد و به یاد بارابانچی فرانسوی که افتاد تأمل کرد. در دل می‌گفت: ما اینجا وضعمان خیلی خوب است. او در چه حال است؟ کجا گذاشته‌اندش؟ چیزی به او داده‌اند بخورد؟ اذیتش نکرده‌اند؟ - اما چون دریافته بود که دربارهٔ سنگ چخماق حرفهای نابجا زیاد زده است دیگر جرئت نکرد چیزی بگوید.

با خود می‌گفت "حتماً خواهند گفت که خودش بچه است، دلش برای بچه‌ها می‌سوزد. فردا نشانشان می‌دهم که بچه هستم یا نه!" با خود فکر می‌کرد "یعنی اگر بپرسم خجالت دارد؟ باشد. هرچه می‌خواهند فکر کنند" و سُرخ شد و وحشتزده به افسران نگاه کرد تا دریابد که آیا در صورت آنها آثار تمسخری پیدا می‌شود.

گفت: می‌شود این پسری را که اسیر گرفته‌ایم صدایش کنید؟ می‌شود چیزی به او داد که بخورد؟ می‌شود...

دنیسف، که پیدا بود این یادآوری را کار شرم‌آوری نمی‌دانست گفت: بله، پسرک بینوایی است... صدایش کنید بیاید اینجا.. اسمش ونسان بوس^۱ است، صدایش کنید، صدایش کنید.

پتیا گفت: خودم صدایش می‌کنم!

دنیسف گفت: بله، صدایش کن، صدایش کن! بیچاره را!

وقتی دنیسف حرف می‌زد پتیا دم در کلبه ایستاده بود. خود را از لای افسرها به دنیسف رساند و گفت: بگذارید بیوسمتان، شما چقدر مهرانید! وای، چه عالی، چه خوب! - دنیسف را بوسید و از کلبه بیرون دوید.

دم در کلبه ایستاد و داد زد: بوس، ونسان!

صدایی از تاریکی بلند شد که: شما با کی کار دارید؟ - پتیا جواب داد که با همان پسرک فرانسوی که همان روز گرفته بودند.

قزاق گفت: آها، با بهارک کار دارید!

نام ونسان را قزاقها به «وسنی» و روستاییان و سربازان به «ویسنی» تغییر داده بودند و این هر

دو صورت با معادل روسی «بهار» و «بهاری» شباهت داشت و به این سبب «بهارک» صدایش می‌کردند که با تصور پسری کم‌سن و سال و با نشاط بی‌ارتباط نبود.

— ... آنجا دم آتش بود، داشت خودش را گرم می‌کرد... - و صداهایی آمیخته به خنده در تاریکی بلند شد: آهای، بهارک، بهارک...

قزاقی که پهلوی پتیا ایستاده بود گفت: بچه زرنگی است... همین الان غذایش دادیم... خیلی گرسنه بود.

صدای قدمهایی در تاریکی بلند شد. چلپ‌چلپ پایهای برهنه‌ای در گِل بود و بارابانچی به در کلبه نزدیک شد.

پتیا گفت: آه، شما ایستد؟ و سپس با کمرویی دستی بر آستینش نهاد و با لحن محبت‌آمیزی افزود: گرسنه‌اید؟ ترسید، کسی کاری به شما ندارد، بیایید تو، بیایید تو.

بارابانچی با صدایی لرزان و تقریباً کودکانه گفت: ممنون، آقا! - و شروع کرد پایهای گلی خود را پای در بر زمین کشیدن و پاک کردن. پتیا خیلی چیزها داشت که به بارابانچی بگوید اما جرئت نمی‌کرد. در دهلیز کلبه کنار او ایستاده بود و مردّد بود. بعد در تاریکی دست او را گرفت و فشرد.

با لحن پُرمهری آهسته گفت: بفرمایید، بیایید تو!

پتیا با خود می‌گفت "آه، من چه کار می‌توانم برای او بکنم؟" در را باز کرد و او را از کنار خود به داخل کلبه فرستاد.

هنگامی که بارابانچی به کلبه وارد شد پتیا از او فاصله گرفت، چون توجه به او را دون شأن خود می‌دانست، فقط دست در جیب کرد و پولهای خود را زیرورو کرد، دودل بود که آیا پول دادن به او اسباب خجالتش می‌شود یا نه.

۸

توجه پتیا از بارابانچی، که دنیسف دستور داده بود ودکا و کبابش بدهند و کپنکی روسی به او بپوشانند و جزو اسیران اعزامش نکنند و در همان گروه خود نگاهش دارند به دولو خف، که به کلبه وارد شده بود جلب شد. او در ارتش داستانهای بسیاری از بی‌باکی فوق‌العاده و نیز سنگدلی دولو خف نسبت به فرانسویان شنیده بود و به این سبب از وقتی که او به کلبه وارد شده بود چشم از او برنمی‌داشت و به خود دل می‌داد و با سری افراشته به اطراف نگاه می‌کرد تا خود را در خور مصاحبت همچون دولو خفی نشان می‌دهد.

صورت ظاهر دولو خف و آن سادگی که داشت، او را به حیرت می‌انداخت.

دنیسف چکمنی قفقازی به تن داشت و ریش گذاشته بود و شمایل کوچک نیکلای معجزه‌گر را بر سینه زده بود و لحن‌گفتار و شیوه رفتارش همه از ویژگی وضعیتش نشان داشت؛ اما دولو خف

که در گذشته در مسکو لباس شاهزادگان و امیران ایرانی به تن می‌کرد، اکنون به عکس سرپا یک افسر گارد بود و در رعایت آداب و رفتار افسری اصرار می‌ورزید. صورتش اصلاح شده بود و ردنگوت افسری پنبه‌دوزی شده‌ای به تن داشت که نشان سن ژرژ بر یقه‌اش نمایان بود و کلاه ساده‌ای راست و بی‌خودنمایی بر سر گذاشته بود. لباس خیس خود را درآورد و در گوشه‌ای نهاد و بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی بکند یگراست به نزد دنیسف آمد و شروع کرد از او پرس و جو کردن. دنیسف از خیالهایی که واحدهای بزرگ برای کاروان حمل و نقل آنها می‌پروراندند و پیغامی که پتیا آورده بود و جوابی که او به هر دو ژنرال داده بود برای او نقل کرد. بعد آنچه را که خود درباره کاروان فرانسوی می‌دانست برایش گفت.

دولو خف گفت: اینها همه کاملاً درست و بجا، اما باید فهمید که قوای حریف چقدر است و از چه رسته‌هایی تشکیل شده است. باید سری به آنها زد تا به درستی از تعداد آنها اطلاع نداشته باشیم نمی‌توانیم وارد عملیات شویم. من دوست دارم که کار دقیق و حساب‌شده باشد. حالا از این آقایان کسی هست که حاضر باشد با من سری به اردوی آنها بزند؟
پتیا فریاد زد: من، من... من با شما می‌آیم!
دنیسف رو به دولو خف کرد و گفت: تو لازم نیست جایی بروی. این راهم که اصلاً نمی‌گذارم از اینجا تکان بخورد.

پتیا فریاد زد: دست شما درد نکند! چرا نمی‌گذارید من بروم؟
— برای این که لازم نیست.

پتیا گفت: خیلی عذر می‌خواهم، چون... چون... من می‌روم، والسلام! - و رو به دولو خف کرد و گفت: شما مرا با خودتان می‌برید؟

دولو خف بارابانچی فرانسوی را برانداز می‌کرد و فکرش جای دیگر بود. گفت: چرا نه؟

و از دنیسف پرسید: خیلی وقت است این بچه اینجاست؟

— همین امروز گرفته‌اندش. اما هیچ نمی‌دانند. گذاشتمش همین جا پیش خودم بماند.

دولو خف پرسید: باقیشان را چه می‌کنی؟

دنیسف ناگهان سُرخ شد و جواب داد: می‌خواهی چه کارشان کنم؟ در مقابل رسید تحویلشان می‌دهم. من به جرئت می‌گویم، وجدانم راحت است. خون یک نفر هم به گردنم نیست. رک و راست می‌گویم، برای من تحویل سی‌یاسیصد نفر راحت‌تر است تا آلوده کردن شرافت سربازیم، نه؟
دولو خف با پوزخند سردی گفت: این حرفها بر زبان این آقا زاده، این کنت شانزده ساله بجااست. اما تو دیگر بهتر است این حرفها را کنار بگذاری.

پتیا با کمرویی گفت: ولی من هیچ از این حرفها نمی‌زنم. من فقط می‌گویم حتماً همراه شما می‌آیم.

دولوخف ادامه داد: ولی من و تو، برادر، وقتش رسیده است که این تعارفها را کنار بگذاریم - مثل این بود که از صحبت درباره این موضوع که دنیسف را به خشم می آورد لذت خاصی می برد. و سری تکان داد و پرسید: خوب، این یکی را چرا پهلوی خودت نگه داشتی؟ دلت برایش سوخت؟ چون آن داستان تحویل اسیر و گرفتن رسیدت را همه تا آخرش بلدند. صد نفر که تحویل می دهی سی نفر هم زنده به مقصد نمی رسند. یا از گرسنگی می میرند یا کشته می شوند. پس برای چی اصلاً اسیر می گیری؟

یساول چشمهای روشنش را تنگ کرد و به نشان تصدیق سر تکان می داد.

- اینش دیگر به من مربوط نیست، بحثی هم ندارم سر این موضوع بکنم، ولی خون کسی را به گردن نمی گیرم. می گویی می میرند؟ خوب بمیرند، ولی من دستم را آلوده نمی کنم. دولوخف خندید.

- اگر توانسته بودند، تا حالا بیست بار مرا گرفته بودند. هم تو را و هم مرا. به آزادگیت هم اعتنا نمی کردند. اگر به دستشان بیفتیم فوراً به یک درخت کبوده حلق آویزمان می کنند - کمی ساکت ماند و بعد گفت: ولی خوب، باید دست به کار شد. قزاق مرا صدا کنید با بسته اش بیاید اینجا. من دو تا او نیفورم فرانسوی آورده ام - و به پتیا گفت: خوب، پس تو مرد راهی؟ پتیا سُرخ شد و چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود، نگاهی به دنیسف کرد و گفت: من؟ بله، بله، حتماً!

پتیا هنگامی که دولوخف با دنیسف بحث می کرد که با اسیران چه باید کرد دوباره احساس دلشوره کرده و دستپاچه شده و به هیجان آمده بود. اما باز رشته بحث از دستش بیرون رفته و درست نمی فهمید که درباره چه حرف می زنند. در دل می گفت "اگر بزرگان و آدمهای سرشناس این طور فکر می کنند لابد درست است. حتماً همین جور باید فکر کرد. اما اصل قضیه این است که دنیسف خیال نکند که من باید از او اطاعت کنم یا اینکه می تواند به من فرمان بدهد. حتماً با دولوخف به اردوی فرانسویها می روم. اگر او بتواند به آنجا برود من هم می توانم. دنیسف هر کار کرد که او را متقاعد کند که نرود، جواب می داد که او نیز عادت دارد تا هر کاری را به دقت انجام دهد و رها نکند به امید خدا، هرگز هم در بند خطری که خودش را تهدید می کند نیست.

می گفت: چون، تصدیق می کنید که، اگر به درستی ندانیم فرانسویها چند نفرند شاید جان صدها نفر به خطر بیفتد، حال آنکه ما فقط دو نفریم. از این گذشته من خیلی دلم می خواهد به این مأموریت بروم، حتماً و حتماً خواهم رفت و شما مانع کارم نخواهید شد وگرنه کار بدتر می شود...

پتیا و دولو خف پالتوی فرانسوی پوشیدند و کلاه آن را نیز بر سر گذاشتند و به سترده زمینی که دیسف از آنجا اردوی فرانسوی را زیر نظر گرفته و بررسی کرده بود رفتند و از جنگل بیرون آمدند و در تاریکی کامل به وادی سرازیر شدند. چون به ته وادی رسیدند دولو خف به قزاقهایی که همراهش آمده بودند دستور داد تا آنجا منتظرش بمانند و خود به سرعت پیش تاخت تا به پُل رسید. پتیا از فرط هیجان نیم جان شده در کنار او اسب می تاخت.

آهسته گفت: اگر ما را بگیرند من زنده تسلیم نخواهم شد. یک تپانچه دارم.

دولو خف به آهنگ نجوا و تند به او گفت: روسی حرف زن - درست در همان لحظه فریادی از تاریکی شنیده شد که: ایست - و صدای ضامن تفنگی به گوش رسید.

پتیا احساس کرد که خون به صورتش دویده، دست به تپانچه برد.

دولو خف بی آنکه رفتار اسب خود را کند یا سریعتر کند گفت: لانسیه^۱ هستیم، از هنگ ششم -

سیاهی پاسداری روی پُل نمایان شد.

گفت: اسم عبور - دولو خف با کاستن از سرعت خود و پیش رفتن به آهنگ قدم، پرسید:

بگوئید ببینم، سرهنگ ژرار اینجا نیست؟

پاسدار سؤالش را بی جواب گذاشت و راه بر او گرفت و دوباره گفت: اسم عبور.

دولو خف ناگهان به خشم آمد و با اسب در سینه پاسدار پیش رفت و با خشونت سرش داد

زد: وقتی یک افسر به گشت می رود پاسدار اسم عبور از او نمی پرسد. از شما پرسیدم سرهنگ ژرار

اینجاست یا نه.

و بی آنکه منتظر جواب پاسدار که کنار رفته و راه را بر او گشوده بود بشود سربالایی تپه را

پیش گرفت.

دولو خف چون سیاهی مردی را که از جاده عبور می کرد دید او را نگه داشت و از او پرسید

فرمانده گروه و افسران کجا هستند؟ این مرد کیسه بر دوش، که سرباز بود، ایستاد و تا پای اسب

دولو خف جلو آمد و دستی بر گردن اسب کشید و با لحنی ساده و دوستانه گفت که فرمانده و

افسران بالاتر روی تپه، سمت راست در حیاط قلعه اند (منظورش از قلعه همان خانه اربابی بود).

دولو خف در جاده که صدای حرف زدن فرانسویان از دو طرف آن از کنار آتشیها به گوش

می رسید پیش رفت و به خانه اربابی وارد شد. از در که گذشت از اسب به زیر آمد و به سمت

آتش بزرگ شعله وری که چند نفر دورش نشسته بودند و به صدای بلند حرف می زدند رفت. در

دیگی که کنار آتش بود چیزی می جوشید و سربازی کلاه بر سر و پالتویی آبی رنگ به تن کنار آن

زانو زده بود و آن را با سنبه تفنگ هم می زد و چهره اش از پرتو آتش به شدت روشن بود.

۱. Lancier رسته ای بوده است معادل اولانها.

افسری که در آن سوی آتش در تاریکی نشسته بود گفت: اوه، او از آن پوست کُلفتهاست. افسر دیگری خندید و گفت: همه‌شان را دهه می‌زند، چموشها را... - هر دو ساکت شدند و به صدای قدمهای دولوختف و پتیا که با اسبهاشان به جانب آتش می‌آمدند به درون تاریکی چشم دوختند.

دولوختف با صدایی بلند و شمرده گفت: شب بخیر آقایان! افسران در تاریکی دور آتش اندکی جنبیدند و افسر بلندقامتی که گردنی دراز داشت آتش را دور زد و به دولوختف نزدیک شد.

گفت: شماید، کلمان^۱، آخر پدر... - اما وقتی به اشتباه خود پی برد جمله‌اش را تمام نکرد و چون ناشناسی را در برابر خود یافت حالت جدی و عبوس به خود گرفت و سلام و علیکی کرد و پرسید که چه می‌خواهد. دولوختف گفت که با رفیقش از هنگشان عقب افتاده‌اند و می‌خواهند خود را به آن برسانند، بعد رو به همه افسران کرد و پرسید که آیا از هنگ ششم خبری دارند یا نه. کسی چیزی نمی‌دانست و پتیا گمان می‌کرد که افسران همه با بدگمانی و دشمنی به آنها نگاه می‌کنند. چند ثانیه‌ای همه ساکت ماندند.

صدایی که زنگ خنده‌ای فروخورده در آن محسوس بود از آن سوی آتش بلند شد: اگر شکمتان را برای سوپ شب صابون زده‌اید دیر رسیده‌اید.

دولوختف گفت که هر دو سیرند و باید هر چه زودتر به راه خود ادامه دهند. اسبها را به سربازی که دیگ را هم می‌زد داد و پهلوی افسر درازگردن کنار آتش چنک زد. این افسر که چشم از دولوختف برنمی‌داشت دوباره از او پرسید که از کدام هنگ است. دولوختف جوابش را نداد و وانمود کرد که پرسش او را نشنیده است و پپی فرانسوی از جیش بیرون آورد و آن را روشن کرد و از افسران درباره وضع امنیت راه در پیش و خطر حمله قزاقها پرسید. افسری از آن سوی آتش گفت: این ناکسها همه جا هستند.

دولوختف گفت که قزاقها فقط برای عقب‌مانده‌هایی مانند او و رفیقش خطرناکند، بعد با لحن پرسش افزود که البته جرئت نمی‌کنند به واحدهای بزرگ حمله کنند. اما هیچ‌کس جوابی نداد. پتیا که در کنار آتش ایستاده بود و به گفتگوی آنها گوش می‌داد هر لحظه در دل می‌گفت: خوب، حالا دیگر راه می‌افتد.

اما دولوختف دوباره گفتگوی قطع شده را از سر گرفت و شروع کرد به صراحت از آنها پرس و جو کردن که چند گردان هستند و در هر گردان چند سرباز هست و چند اسیر همراه دارند. درباره اسیران روسی گفت: اما این جسدهای متحرک را همراه کشیدن هم از آن کارهاست. بی‌سروپاها را باید از دم تیرباران کرد - و چنان خنده پُر صدا و عجیبی سر داد که پتیا با خود گفت که

فرانسویان الان پی به فریب او می‌برند، بعد ناخواسته یک قدم از آتش عقب رفت. هیچ‌کس به گفته‌های او جوابی نداد و با خنده او همصدا نشد. افسر فرانسوی که دیده نمی‌شد (پالتویی بر خود انداخته و بر زمین دراز کشیده بود) نیم‌خیز شد و به نجوا به رفیق خود چیزی گفت. دولو خف برخاست و سربازی را که اسبها را نگه‌داشته بود صدا کرد.

پتیا بی‌اختیار به دولو خف نزدیک شد، در دل می‌گفت: یعنی اسبها را می‌دهند؟ اسبها را دادند.

دولو خف گفت: شب بخیر آقایان.

پتیا نیز می‌خواست بگوید "شب بخیر" اما نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. افسران به نجوا میان خود حرف می‌زدند. دولو خف با کندی بسیار بر اسبش که در جای خود بند نبود سوار شد و به آهستگی از دروازه خانه بیرون رفت. پتیا نیز در کنار او اسب می‌راند و می‌خواست به عقب نگاه کند و ببیند که آیا فرانسویان به دنبال آنها می‌شتابند یا نه، اما جرئت نمی‌کرد.

دولو خف چون به جاده رسید از راه آمده بازنگشت بلکه به سمت روستا پیش رفت. جایی باز ایستاد و گوش تیز کرد.

گفت: می‌شنوی؟

پتیا صداهایی را که به روسی حرف می‌زدند باز شناخت و در کنار آتشها سیاهیهای اسیران روسی را در نظر آورد. چون سر اشیب راه آمده را از پیش گرفتند و به پُل رسیدند از کنار پاسدار گذشتند و او را دیدند که با اوقات تلخ روی پُل قدم می‌زد و به آنها هیچ نگفت. به درون وادی که قزاقها در انتظارشان بودند بازگشتند.

دولو خف گفت: خوب دیگر، خدا حافظ، به دنیسف بگو سحر با اولین تیر - و می‌خواست دور شود اما پتیا دست او را گرفت و نگاهش داشت.

با صدایی پُر هیجان گفت: نه، شما واقعاً آدم جسوری هستید! وای چه خوب، چه عالی! چقدر شما را دوست دارم.

دولو خف گفت: خوب، خوب - اما پتیا او را رها نمی‌کرد. و دولو خف در تاریکی دید که پتیا به سوی او خم می‌شد و می‌خواست او را ببوسد. دولو خف روی او را بوسید و خندید و سر اسبش را برگرداند و در تاریکی ناپدید شد.

پتیا چون به کلبه بازگشت دنیسف را در راهرو دید. دنیسف ناراحت و آشفته بود و پشیمان که چرا گذاشته است پتیا برود، و در انتظار بازگشتنش بیدار بود.

وقتی که او را دید فریاد زد: شکر خدا! - و چون شرح ماجرای او را با بیان یکسر هیجانش

شنید دوباره گفت: جداً خدا را شکر! لعنتی، از دلواپسی تو نتوانستم بخوابم. خدا را شکر، حالا بگیر بخواب. تا سحر هنوز یک چُرت می شود زد.

پتیا گفت: بله... نه، من هنوز خوابم نمی آید. از این گذشته من خودم را می شناسم، اگر خوابم ببرد دیگر کار تمام است. تازه، من عادت ندارم پیش از نبرد بخوابم.

پتیا مدتی در کلبه ماند و با شیرین کامی جزئیات رفتنش را به میان فرانسویان در ذهن مرور می کرد و نبرد روز بعد را همچون صحنه ای زنده و واقعی پیش چشم می آورد. بعد چون دید که دنیسبف به خواب رفت برخاست و به حیاط رفت.

بیرون کلبه هوا هنوز تاریک بود. باران بند آمده بود اما هنوز قطره هایی از درختان می چکید. در نزدیکی کلبه سیاهی کومه های قزاقها و اسبهاشان که به هم بسته شده بود به صورت لکه هایی در تاریکی به چشم می آمد. پشت کلبه سیاهی دو اژابه و اسبهایی کنار آنها و در وادی نیز سرخی آتشیهای رو به خاموشی دیده می شد. قزاقها و هوسارها همه در خواب نبودند. جای جای در میان چک چک قطره های فروچکنده و صدای آرواره اسبها پیچ آهسته صحبت سربازها به گوش می رسید.

پتیا چون از دهلیز بیرون آمد در تاریکی به اطراف نگاه کرد و به اژابه ها نزدیک شد. صدای خُرُوپف خفته ای از زیر اژابه ای بلند بود و اسبهایی زین بر پشت در اطراف آنها یونجه می خوردند. پتیا اسب خود را که کاراباخ (قره باغ) نامش داده بود - گرچه اسبی اوکراینی بود - شناخت و به آن نزدیک شد. بینش را بویدد و با آن هم نفس شد و پوزه اش را بوسید و گفت: خوب کاراباخ، فردا روز هنرنمایی است.

قزاقی که زیر اژابه نشسته بود گفت: چطور، ارباب شما نمی خوابید؟

- نه، ... تو لیخاچف هستی، نه؟ نه لیخاچف، من تازه همین الان رسیدم. رفته بودیم میان فرانسویها! - و نه فقط ماجرای رفتن خود را به اردوی دشمن به تفصیل برای قزاق نقل کرد بلکه برایش توضیح داد که به چه دلیل این کار را کرده و نیز اینکه چرا عقیده دارد که بهتر است انسان جان خود را به خطر بیندازد و کار را نسنجیده و با حدس و گمان نکند.

قزاق گفت: ولی بهتر بود که یک چُرت می خوابید.

پتیا جواب داد: نه، من عادت دارم. ببینم، چخماق تپانچه هاتان کهنه نشده؟ من چخماق نو با خودم آورده ام. نمی خواهی؟ اگر می خواهی بردار.

قزاق سرش را از زیر اژابه بیرون آورد تا پتیا را از نزدیکتر تماشا کند.

پتیا گفت: آخر می دانی، من عادت دارم هر کاری را دقیق بکنم. بعضیها هستند که کارها را باری به هر جهت و بی تدارک مقدمات می کنند و بعد پشیمان می شوند. من این جور دوست ندارم.

قزاق گفت: حق با شماست.

— گوش کن، پدرم، خواهش می‌کنم شمشیر مرا تیز کن، می‌دانی، گُند... (اما ترسید دروغ بگوید) می‌دانی، هنوز تیز نشده است. می‌توانی تیزش بکنی؟

— چرا نه؟ البته که می‌توانم.

لیخاچف برخاست و کمی در کیسه‌ها کاوید. پتیا به‌زودی آوای فولاد را بر سنگ که زنگ خوشایند جنگ داشت شنید. از اژابه بالا رفت و لب آن نشست. قزاق زیر اژابه به تیزکردن شمشیر ادامه می‌داد.

پتیا گفت: بینم، بچه‌ها همه خوابند؟

— بعضیها خوابند، بعضی بیدار.

— خوب، آن پسرک چی؟

— بهارک را می‌گویید؟ آنجاست، توی علوفه‌ها افتاده. از زور ترس خوابش برد. نمی‌دانید چقدر راضی بود!

بعد، لحظاتی دراز پتیا ساکت ماند و به صداها گوش سپرد. صدای پایی از تاریکی به گوش رسید و سیاهی آدمی پیدا شد.

سیاهی به اژابه نزدیک شد و پرسید: چی تیز می‌کنی؟

— شمشیر ارباب را تیز می‌کنم.

مرد که به نظر پتیا هوساری بود گفت: کار خوبی است. پیاله پیش شما نمانده؟

— آنجاست، پهلوی چرخ.

هوسار پیاله را برداشت.

گفت: انگار دیگر یواش‌یواش هوا روشن می‌شود - پیاله را برداشت و دور شد.

پتیا حتماً آگاه بود که در جنگل است و جزو گروه پارتیزانی دنیسف شده است و یک ورستی تا جاده فاصله دارند و روی اژابه‌ای نشسته است که از فرانسویان به غنیمت گرفته شده است و اسبها در کنار آن بسته شده‌اند و قزاقی زیر آن نشسته است و شمشیر او را تیز می‌کند و لگه‌سیاهی که سمت راست اوست کلبه است و لگه‌سُرخ‌درخشانی که سمت چپ زیر پا دارد آتشی رو به خاموشی است و این کسی که دنبال پیاله آمده بود هوساری تشنه است، اما هیچ‌یک از اینها را نمی‌دانست و نمی‌خواست بدانند. به جهانی افسون شده رفته بود که در آن هیچ‌چیز با واقعیت شباهت نداشت. آن لگه درشت سیاه ممکن بود کلبه باشد و بعید هم نبود که دهانه غاری باشد که به اعماق بی‌انتهای زمین راه داشته باشد. آن لگه سرخ ممکن بود آتش باشد اما چه بسا نیز که چشم دیوی کوه‌پیکر باشد. او خود اکنون شاید که بر لبه اژابه‌ای نشسته باشد اما هیچ دور نبود که بر تارک بُرجی بلند و هولناک باشد که اگر از آن فروافتد یک روز تمام یا شاید هم یک‌ماه

پیوسته سقوط کند و تازه به زمین نرسد. این که زیر ازابه نشسته ممکن است که لیخاچف باشد اما هیچ معلوم نیست که او نیک‌سیرت‌ترین و جسورترین و شگفت‌انگیزترین و عالیترین مرد دنیا باشد و کسی هم او را نشناسد. و این هوسار ممکن است که به سادگی در تاریکی به وادی رفته باشد تا آب بنوشد اما کی می‌داند شاید هم اصلاً غیب شده و دیگر وجود نداشته باشد. پتیا در آن لحظه هر شگفتی هم اگر می‌دید تعجب نمی‌کرد. او خود را در دیار افسون می‌پنداشت که در آن همه چیز ممکن بود.

کمی به آسمان نگاه کرد و آسمان نیز در چشمش مانند زمین افسون شده آمد. آسمان داشت صاف می‌شد و ابرها بر فراز درختها به سرعت حرکت می‌کردند و پنداشتی از صحنه ستارگان پرده برمی‌داشتند. گاه به نظرش می‌رسید که آسمان از ابر پاک می‌شود و در دریای قیر غسل می‌کند و گاه چنین می‌پنداشت که این لگه‌های سیاه، ابر است. گاه مثل این بود که آسمان بالای سرش بلند می‌شود و پیوسته اوج می‌گیرد و گاه گفتی رها می‌شد و فرو می‌افتاد و به قدری پایین می‌آمد که او می‌توانست دست دراز کند و ستاره بجیند.

پتیا چشم بست و شروع کرد خود را تکان دادن. قطره‌های آب فرو می‌چکید و صدای حرف‌زدنی آهسته به گوش می‌رسید. اسبها شیهه‌ای کشیدند و سر و تنه‌ای به هم زدند. صدای خُر و بُف خفته‌ای شنیده می‌شد.

صدای تیزکردن شمشیر بلند بود: ژینگ، ژینگ، ژینگ، ژینگ - ناگهان پتیا صدای موسیقی موزونی شنید که سرودی ناآشنا اما شکوهمند و شیرین‌آهنگ را می‌نواخت. پتیا مانند ناتاشا ولی بیش از نیکلای ذوق موسیقی داشت اما هرگز نواختن نیاموخته بود و هرگز به موسیقی فکر نمی‌کرد و به همین سبب نغمه‌هایی که به ناگاه بی‌مقدمه به ذهنش می‌رسید برایش تازگی بسیار داشت و شیفته‌اش می‌کرد. این موسیقی پیوسته بلندتر و آشکارتر، شنیدنی بود برایش. مضمون آهنگ بسط می‌یافت و از یک آلت به آلت دیگر منتقل می‌شد و به صورت قطعه‌ای شکل می‌گرفت که در اصطلاح موسیقی فوگ نامیده می‌شود، البته پتیا هیچ نمی‌دانست که فوگ چیست. هر یک از سازها، که گاه به ویولن می‌مانست و گاه به ترومپت شباهت داشت و البته صدایش دل‌انگیزتر و پاک‌تر از ویولن یا ترومپت بود، عبارت خود را می‌نواخت اما هنوز آن را به پایان نرسانده با ساز دیگری در می‌آمیخت که تقریباً همان مضمون را شروع می‌کرد و همین‌طور با ساز سوم و چهارم و همه‌باهم در می‌آمیختند و نوای واحدی را می‌نواختند و باز از هم جدا می‌شدند و دوباره در هم می‌رفتند، گاه شکوه آسمانی نوایی کلیسایی داشتند و گاه به سرود درخشان پیروزی مُبدَل می‌شدند.

اندام پتیا ناگهان به جلو لغزید، با خود گفت: آه، بله، خواب می‌بینم، این آهنگ در گوشم صدا می‌کند. شاید هم خودم آن را ساخته باشم. یاله، آهنگ من، دوباره بنواز! یاله!...

چشمها را بست. نغمه‌ها از هر طرف، گفتی از فاصله‌ای دور می‌لرزیدند، هماهنگ می‌شدند، متمایز می‌گشتند، درهم می‌آمیختند و دوباره همه‌باهم به صورت سرودی شیرین‌آهنگ و ظفرمند قوام می‌یافتند. پتیا با خود گفت: آئی... چه قشنگ است! هر قدر که بخواهم و هر طور که بخواهم! - کوشید که این آرکستر بزرگ را هدایت کند.

فرمان می‌داد: خوب، آهسته‌تر، آرام‌تر، حالا ساکت... - و آواها از او اطاعت می‌کردند و بعد: حالا تند، پُر صدا، شادتر، بانشاط‌تر - و صداهایی پُرطنین و پُرشکوه از اعماقی ناشناخته فرا می‌جوشیدند - حالا خوانندگان، نوبت شماست! - و صداهای مردانه ابتدا از دور شنیده شدند و بعد صداهای زنانه نیز به آنها پیوستند. صداها به تدریج و یکنواخت بلند می‌شدند و پیروزمندانه اوج می‌گرفتند. پتیا زیبایی شگفت آنها را در جان خویش می‌چشید و از لذت عظیم آن وحشت می‌کرد.

ترانه با مارش پیروزی باشکوهی همراه شد و صدای چکیدن قطره‌های آب و وژیگ ژینگ ژینگ تیزکردن شمشیر بلند بود و نیز صدای یونجه جویدن اسبها و سر و تنه‌زدنشان به هم؛ اما اینها ترانه را خراب نمی‌کردند بلکه با آن درمی‌آمیختند.

پتیا نمی‌دانست که این حال چه مدت ادامه داشت و برایش شیرین بود و پیوسته از لذت خود حیران بود و افسوسش از آن بود که کسی را ندارد تا لذت خود را به او بچشاند. صدای مهربان لیخاچف او را بیدار کرد.

- شمشیرتان حاضر است حضرت اجل! می‌توانید باش فرانسوی شقه کنید.

پتیا به خود آمد.

فریاد زد: هوا روشن شده! راستی راستی روشن شده!

اسبها که پیش از آن به چشم نمی‌آمدند حالا از سر تا دم به وضوح دیده می‌شدند. نوری مرطوب از لابه‌لای شاخه‌های عریان درختها به چشم می‌آمد. پتیا تکانی خورد، از جا جست یک روبل از جیب درآورد و به لیخاچف داد. شمشیر را به دست گرفت و تکان داد و آزمود و در غلاف نهاد. قزاقها اسبها را باز می‌کردند و تنگ آنها را محکم می‌بستند.

لیخاچف گفت: این هم فرمانده!

دنیسف از کلبه بیرون آمد و پتیا را صدا کرد و دستور آماده‌شدن داد.

در گرگ و میش صبح اسبها را یکی یکی به سرعت باز می‌کردند، تنگهایشان را محکم می‌کشیدند و گروه گروه به خط می‌شدند. دنیسف دم در کلبه ایستاده بود و آخرین دستورها را می‌داد. پیادگان پیش از همه به راه افتادند و صدای صداها پا که شلپ شلپ در گِل فرود می‌آمد بلند

شد. آنها رفتند و به سرعت میان درختها در مه پیش از سپیده دم ناپدید گشتند. یساول به قزاقها فرمان می داد. پتیا دهنه اسب خود را در دست گرفته بود و ناشکیبا در انتظار فرمان سوار شدن بود. چهره اش که با چند مُشت آب سرد سُرخ شده و گفتی گُر گرفته بود و خاصه چشمهایش همچون دو گُل آتش برق می زد. لرزه ای بر پشتش می دوید و تمامی اندامش به سرعت و یکنواخت می لرزید.

دنیسف پرسید: خوب، همه چیز آماده است؟ اسبها را بیاورید.

اسبها را آوردند. دنیسف به قزاق خشم گرفت که چرا تنگ اسبش محکم بسته نشده است. پس از آنکه او را خوب دشنام داد سوار شد. پتیا رکاب خود را گرفته بود و اسبش چنانکه عادتش بود می خواست ران او را گاز بگیرد اما پتیا که گفتی بال درآورده بود و وزن خود را احساس نمی کرد به سبکی پرنده ای بر زمین جُست. به سوی هوسارها که پشت سر او در تاریکی راه افتاده بودند روی گرداند و به دنیسف نزدیک شد.

گفت: واسیلی فیودورویچ، یک مأموریت به من می دهید؟ خواهش می کنم، شما را به خدا... - دنیسف که گفتی وجود او را فراموش کرده روی به جانب او گرداند و با لحنی جدی گفت: یک خواهش از تو دارم، از من اطاعت می کنی و از پهلوی من تکان نمی خوری.

دنیسف در تمام مدت حرکت ساکت بود و یک کلمه هم با پتیا حرف نزد. به حاشیه جنگل که نزدیک شدند روشن شدن هوا به وضوح محسوس بود. دنیسف آهسته چیزی به یساول گفت و قزاقها از کنار او و پتیا گذشتند. چون همه فرارفتند دنیسف به راه افتاد و به پای سراشیب رفت. اسبها پاهای عقب را خم کنان و لیزخوران با سواران خود به درون وادی پایین رفتند. پتیا کنار دنیسف می رفت. لرزش اندامش بیشتر شده بود. هوا پیوسته روشنتر می شد. فقط اشیای دور در پرده مه ناپیدا بودند. دنیسف چون به ته وادی رسید روی گرداند و با سر به قزاقی که کنارش ایستاده بود اشاره ای کرد و گفت: علامت!

قزاق دست خود را بالا برد و صدای تیری در دره پیچید. و در همان لحظه غوغای قدمهای اسبها که پیش می تاختند همراه غریو سربازان از همه طرف و نیز رگبار تیر فضا را پُر کرد. همین که صدای تاختن اسبها و فریادها بلند شد پتیا شلاقی بر پهلوی اسب خود زد و افسارش را شُل کرد و بی آنکه به فریادهای دنیسف که می خواست او را نزد خود نگه دارد توجهی بکند پیش تاخت. به شنیدن صدای تیر به نظرش آمد که کاملاً روز شده است و خورشید مثل ظهر می درخشید. به تاخت به سوی پُل رفت. جلوتر از او قزاقها در جاده پیش می رفتند. روی پُل به قزاقی که از دیگران عقب مانده بود برخورد و شتابان از او گذشت. جلو خود پیداکانی را دید - احتمالاً فرانسویان - که از سمت راست جاده به سمت چپ می دویدند. یکی از آنها زیر پای اسب پتیا در گِل افتاد.

جلو یکی از کلبه‌ها قزاقها جمع شده بودند و معلوم نبود چه می‌کردند. از میان جمعیت فریاد وحشتناکی شنیده شد. پتیا به تاخت به این جمع نزدیک شد و اولین چیزی که دید یک سرباز فرانسوی بود که رنگ به چهره نداشت و آرواره زیرینش می‌لرزید و چوب نیزه‌ای را که به جانب او هدایت شده بود در دست گرفته بود.

پتیا فریاد زد: هورا!... بچه‌ها!... همه‌شان به چنگ ما... - و افسار شل کرد و اسبش را که گرم شده بود در کوچه پیش تازاند.

در جلو صدای تیر می‌آمد. قزاقها و هوسارها و اسیران پاره‌پوش روس از هر طرف می‌دویدند به صدای بلند و ناهنجار فریاد می‌کشیدند و معلوم نبود چه می‌گفتند. یک سرباز درشت‌اندام فرانسوی که سرش برهنه و چهره سرخس عبوس بود و پالتوی آبی‌رنگ به تن داشت در برابر هوسارها با سرنیزه از خود دفاع می‌کرد. چون پتیا به آنها رسید فرانسوی افتاده بود. احساس تندی دلش را فشرده که: باز هم دیر رسیدم! - و به سرعت به جایی که صدای تیراندازی شدید بود شتافت. صدای تیراندازی از حیاط همان خانه آریابی می‌آمد که او شب گذشته با دولو خف به آن رفته بود. فرانسویان پشت پرچینی در باغی پوشیده از بوته و درختچه سنگر گرفته بودند و به سوی قزاقانی که جلو دروازه ازدحام کرده بودند تیر می‌انداختند. پتیا چون به دروازه نزدیک شد دولو خف را میان دود باروت دید که رنگ چهره‌اش از پریدگی سبز می‌نمود و نعره می‌کشید و به افراد فرمان می‌داد. هنگامی که پتیا به نزدیک او رسید می‌گفت: خانه را دور بزنید، منتظر رسیدن پیاده‌ها باشید.

پتیا فریاد زد: منتظر؟... انتظار برای چه؟ به پیش!... - و بی‌آنکه حتی یک لحظه صبر کند روی به همان نقطه‌ای نهاد که صدای تیراندازی از آن می‌آمد و دود باروت از همه‌جا غلیظتر بود. صدای رگبار گلوله بلند شد. گلوله‌ها پاره‌ای پریشان رفتند و به هدفی نخوردند و پاره‌ای در چیزی فرو رفتند. قزاقها و دولو خف به دنبال پتیا از دروازه به درون حیاط تاختند. فرانسویان در دود غلیظ مواجی که فضا را فرا گرفته بود بعضی سلاح افکندند و از پشت بوته‌ها بیرون آمدند و به سوی قزاقهایی که پیش می‌آمدند رفتند و بعضی از سینه تپه به جانب استخر سرازیر شدند. پتیا سوار بر اسب در حیاط حرکت می‌کرد و به جای آنکه افسار اسبش را در دست گیرد هر دو دست را به سرعت و به شکلی عجیب تکان می‌داد و هرچه پیشتر می‌رفت بیشتر به سمت چپ کج می‌شد. اسبش به سوی آتش که با رسیدن صبح رو به خاموشی بود رفت و ناگهان باز ایستاد و پتیا به سنگینی بر خاک خیس فرو افتاد. قزاقها می‌دیدند که دست‌وپای او به چه سرعتی متشنج است، اما سرش بی‌حرکت مانده بود. گلوله‌ای از سرش گذشته بود.

دولو خف پس از آنکه مذاکراتش با ارشد افسران فرانسوی که دستمالی نوک شمشیر افراشته از خاک بیرون آمده و آمادگی به تسلیم عمومی را اعلام کرده بود تمام شد از اسب به زیر آمد و به

سوی پیکر پتیا که با دستهایی از هم گشوده بر خاک افتاده بود نزدیک شد. گفت: تمام کرد! - و با چهره‌ای گرفته به استقبال دنیسف که به سوی او می‌آمد از دروازه بیرون رفت.

دنیسف که از همان دور حالت افتادن پتیا را که برایش به‌خوبی آشنا بود و حکایت از مرگی مسلّم می‌کرد دیده بود پرسید: کشتندش؟
دولوخف تکرار کرد: تمام کرد! - مثل اینکه از تکرار این کلمه لذت می‌برد. به سرعت به سوی اسیرانی که قزاقها شتابان محاصره‌شان کرده بودند رفت و خطاب به دنیسف فریاد زد: اسیر نخواهیم گرفت!

دنیسف جواب نداد. سواره به پتیا نزدیک شد. از اسب به زیر آمد و با دستهایی لرزان صورت پریده‌رنگ پتیا را که خون و گِل به آن خشک شده بود به جانب خود گرداند. حرفهای او را به یاد آورد که می‌گفت "من عادت دارم همیشه تنقلات شیرین همراه داشته باشم. کشمشهای خوبی است. بردارید، همه‌اش را بردارید!" و قزاقها حیرت‌زده روی گرداندند و نگاه کردند، چون صدایی شبیه به زوزه سگی شنیدند، دنیسف را دیدند که به سرعت روی از آنها گرداند و به پرچین نزدیک شد و محکم به آن چنگ انداخت.

پی‌یر بزوخف نیز میان اسیرانی بود که دنیسف و دولوخف از چنگ فرانسویان در آوردند.

۱۲

از روزی که پی‌یر با اسیران دیگر از مسکو بیرون آمد هیچ‌دستور تازه‌ای درباره آنها صادر نشده بود. این گروه در بیست و دوم اکتبر دیگر با همان سربازان و قطارهایی که در آغاز همراهشان از مسکو بیرون آمده بودند نبود. نیمی از قطار را که شامل اژابه‌های حامل نان خشک بود و طی چند منزل اول دنبال آنها می‌آمدند پارتیزانها ربوده بودند و نیم‌دیگر جلو افتاده بود. از سواران پیاده‌مانده‌ای که در آغاز راه جلو می‌رفتند دیگر اثری نبود، همه ناپدید شده بودند. واحد توپخانه‌ای که طی منزلهای اول پیشاپیش آنها دیده می‌شد اکنون جای خود را به قطارهای بزرگ مارشال ژونو^۱ داده بود که واحدهای وستفالنی حفاظت آنها را به عهده داشتند. در دنبال اسیران قطار ملزومات سواره‌نظام حرکت می‌کرد.

از ویازما به بعد فرانسویان که پیش از آن به ستون سه حرکت می‌کردند به صورت انبوهی درهم و نامنظم پیش می‌رفتند. آثار بی‌نظمی که در اولین اُتراق توجه پی‌یر را به خود جلب کرده بود حالا به متتها حدّ خود رسیده بود.

دو طرف جاده پُر از لاشه‌های اسب بود. سربازان پاره‌پوشی که از واحدهای گوناگون

عقب مانده بودند گاه به واحدی می پیوستند و گاه آن واحد را رها می کردند و برجا می ماندند. چند بار در طی راهپیمایی آژیرهای کاذب کشیده شد و سربازان محافظ تفنگهایشان را آماده می کردند و تیر می انداختند و سرگشته می گریختند و به یکدیگر تنه می زدند اما بعد دوباره فراهم می آمدند و یکدیگر را برای وحشت بیهوده‌ای که خود موجبش بودند به باد دشنام می گرفتند.

قطار ملزومات سواره‌نظام و گروه اسیران و آژابه‌های مارشال ژونو که به صورت سه مجموعه نامنظم حرکت می کردند، گرچه هر یک به سرعت تحلیل می رفتند، هنوز جمعی واحد و از دیگران مجزا بودند.

از قطاری که در آغاز کار از صدوبیست آژابه تشکیل می شد حالا بیش از شصت آژابه نمانده بود، باقی را یا روسها ربوده یا فرانسویان خود رها کرده بودند. از قافله ژونو نیز چند آژابه‌ای ربوده یا رها شده بود. گروهی سربازان عقب مانده از سپاه داوو به این قافله حمله کرده و سه آژابه را به غارت برده بودند. پی‌یر ضمن صحبت با سربازان آلمانی دریافته بود که شمار نگهبانانی که برای حفاظت از این قافله گماشته بودند بیش از مراقبان اسیران بود. یکی از سربازان آلمانی را به دستور خود مارشال تیرباران کرده بودند. گنااهش این بود که یک قاشق نقره مارشال توی جیبش پیدا شده بود.

گروه اسیران بیش از دو گروه دیگر تحلیل رفته بود. از سیصدوسی نفری که از مسکو بیرون آمده بودند حالا کمتر از صد نفر باقی مانده بود. مراقبت از اسیران بیش از نگهبانی از آژابه‌های حامل زینهای سواره‌نظام یا حفاظت از قافله ژونو بر سربازان گران می آمد. می فهمیدند که زینهای اسب یا قاشقهای نقره ژونو به کاری می خوردند و ارزشی دارند اما نمی فهمیدند که به چه علت یک مشت سرباز لُخت و گرسنه بایست از گروهی روس که مانند خودشان لُخت و گرسنه و از سرما لرزان بودند و رمقی برایشان نمانده بود و در راه می ماندند و آنها دستور داشتند در راه ماندگان را به تیر بزنند نگهبانی کنند و پاسدارشان باشند. نه فقط از این کار سر در نمی آوردند بلکه از آن بیزار بودند. مثل این بود که می ترسیدند مبادا در شرایط غم‌انگیزی که خود در آن بودند به احساس ترحم نسبت به اسیران تسلیم شوند و به این ترتیب وضع خود را از آنچه بود بدتر کنند، به این سبب بر شدت بد رفتاری و سختگیری خود می افزودند.

در داراگبوژ هنگامی که سربازان اسیران تحت مراقبت خود را در اصطبل‌ی زندانی کردند و به غارت انبارهای خود شتافتند چند نفری از سربازان اسیر از زیر دیوار اصطبل نقبی زدند و گریختند، اما فرانسویان دستگیر و تیربارانشان کردند.

قاعده‌ای که در گذشته هنگام خروج از مسکو وضع شده بود، مبنی بر اینکه افسران اسیر از سربازان جدا باشند، از مدتها پیش دیگر مراعات نمی شد. آنهايي که هنوز رمقی داشتند و راه

می‌رفتند حالا همگروه شده بودند و پی‌یر از همان منزل سوم باز با کاراتایف و سگ کچ‌پای بنفش‌رنگش که او را به اربابی برگزیده بود همگام شده بود.

از روز سوم بعد از خروج از مسکو همان تبی که کاراتایف را پیش از اسارت در مسکو به بیمارستان فرستاده بود باز به سراغش آمد، اما هر قدر کاراتایف ضعیفتر می‌شد پی‌یر بیشتر از او فاصله می‌گرفت. پی‌یر از وقتی که کاراتایف دیگر تندرست نبود و وضعش روبه‌بدی گذاشته بود نه به رضای دل بلکه به اِکراه و از سر اجبار به او نزدیک می‌شد. ناله‌های آهسته‌اش وقت خواب در اُترِاگناه بلند شده بود و بویی که از تن او در فضا پراکنده می‌شد شدت گرفته بود و پی‌یر از او فاصله می‌گرفت و دیگر به او فکر نمی‌کرد و خود از علت این حال خبر نداشت.

پی‌یر در دوران اسارت در آن انبار نه از راه تفکر و استدلال بلکه از راه دل و از طریق زندگی پی برده بود به اینکه انسان برای خوشبخت‌بودن خلق شده است و اسباب خوشبختی در وجود او و در ارضای طبیعی احتیاجات انسانی او نهفته است و علت بدبختی انسانها نه کمبود بلکه فراوانی است. اما اکنون در این سه هفته راهپیمایی به حقیقتی تازه و تسلی‌بخش پی برده بود. دریافته بود که در دنیا هیچ چیز وحشت‌آوری وجود ندارد. پی برده بود که همچنانکه در دنیا هیچ وضعی نیست که آدمی در آن از سعادت بی‌غش و آزادی بی‌حد برخوردار باشد هیچ وضعی هم نیست که انسان خود را در آن کاملاً ناکام و از آزادی محروم بیابد. دریافته بود که رنجها و نیز آزادی آدمی حدی دارد و این حدود بسیار به هم نزدیکند. دریافته بود که شخصی که از تاشدن یکی از گلبُرگهای بستر گُلش آزرده می‌شود رنجش کمتر از رنج امروز او نیست که بر خاک مرطوب عریان می‌خوابد و یک طرف بدنش از سرما می‌لرزد و پهلوی دیگرش از تَف‌آتش می‌سوزد و هنگامی که در گذشته کفشهای پاچسب رقصش را به پا می‌کرد به همان اندازه رنج می‌برد که اکنون که برهنه‌پاست (زیرا کفشهایش مدتها بود که پاره شده و از پایش افتاده بود) و پاهایش زخم شده و آبله زده‌اند. دریافته بود که وقتی گمان می‌کرد که به اراده خود و به آزادی با همسرش ازدواج کرده است آزادتر از امروز نبود که شب در اصطبل زندانی است. از میان چیزهایی که او خود بعدها رنجهای اسارتش می‌نامید اما به وقت خود چندان احساسشان نکرده بود، بدتر از همه پاهای برهنه‌اش بود که ساییده شده و پُر از تاول بود (گوشت اسب خوشمزه و مغذی بود و عطر شوره‌ای که به جای نمک در طعام به کار می‌رفت حتی خوشایند بود و هوا چندان سرد نبود و روزها ضمن راهپیمایی گرم می‌شد و شبها آتش روشن می‌کردند و شپشهایی که تنش را می‌خوردند در عوض گرمش می‌کردند) فقط یک چیز بود که در آغاز آزارش می‌داد و آن وضع پاهایش بود.

روز دوم راهپیمایی در منزل دوم چون در کنار آتش به آبله‌های پاهایش نگاه می‌کرد می‌پنداشت که راه‌رفتن با این پاهای رنجور ممکن نیست، اما چون همه برخاستند او نیز به راه

افتاد. ابتدا می‌لنگید اما بعد چون پایش گرم شد درد را از یاد برد، ولی شب وقتی به پاهای خود نگاه کرد سخت مجروح‌حشان یافت. اما توجهی به آن نکرد و ذهن خود را به فکر دیگری مشغول داشت.

پی‌یر تازه به نیروی زندگی آدمی و به قدرت نجات‌بخش انحراف توجهی پی‌می‌برد که به انسان ارزانی شده است و به دریچه اطمینان دیگ‌بخار می‌ماند که چون فشار بخار از حد معینی تجاوز کرد باز می‌شود و بخار اضافی را بیرون می‌فشانند.

او کشته‌شدن اسیران درمانده را ندیده و صدای تیراندازی به آنها را نشنیده بود، گرچه بیش از صد نفر از آنها به این طریق هلاک شده بودند. او کاراتایف را که هر روز ضعیفتر می‌شد و به زودی ناچار به همین سرنوشت دچار می‌شد نمی‌دید. او کمتر از آن به خود فکر می‌کرد. وضعیتش هر قدر دشوارتر می‌شد و از آینده وحشتناکتری خبر می‌داد اندیشه‌هایی نشاط‌آورتر و آرامش‌بخشتر و خاطرات و تصوراتی شیرینتر که هیچ رابطه‌ای با وضع موجودش نداشت به ذهنش می‌آمد.

۱۳

ظهر بیست و دوم اکتبر بود و پی‌یر از راه سربالای گیل‌آلود لغزنده‌ای بالا می‌رفت و به پاهای خود و ناهمواریهای راه نگاه می‌کرد. گهگاه به انبوه اسیران اطراف خود که همه برایش آشنا بودند نظر می‌انداخت و باز به پاهای خود نگاه می‌کرد. اینها و آنها هر دو به یک اندازه برایش مأنوس بودند و همه را یکسان از آن خود می‌شمرد. سگ کج‌پای بنفش‌رنگ کاراتایف که «خاکستری» صدایش می‌کردند دم می‌جنباند و شادمانه در کنار جاده می‌رفت و گهگاه یکی از پاهایش را زیر شکم بلند می‌کرد و روی سه پا رقصان می‌رفت و این نشان چالاک‌ی و دل‌زندگیش بود و باز چهارپا می‌شد و عوعوکنان به کلاغانی که روی لاشه‌های کنار جاده نشسته بودند حمله می‌برد. خاکستری حالا نسبت به ایامی که در مسکو بود بانشاطتر و چاق و چله‌تر شده بود. همه‌جا گوشت‌های گوناگون، از آدم تا اسب در مراحل مختلف گندیدگی فراوان بود. کثرت راهپیمایان نمی‌گذاشت گرگها به آنها نزدیک شوند، به این سبب خاکستری می‌توانست هرچه می‌خواست بخورد.

از صبح نم‌نم می‌بارید و مثل این بود که به زودی بند می‌آید و آسمان صاف می‌شود، اما پس از مدتی بر شدت آن افزوده شد. زمین که از آب اشباع شده بود دیگر باران را به خود نمی‌پذیرفت و آب در شیارهای زمین راه گرفته بود.

پی‌یر می‌رفت و به اطراف نگاه می‌کرد و قدمهای خود را می‌شمرد و هر سه قدم یک‌بار انگشتی را خم می‌کرد. در دل با باران حرف می‌زد و می‌گفت: یاله، جانمی، بیشتر، سیل راه بینداز. گمان می‌کرد که به چیزی فکر نمی‌کند اما جایی دور در اعماق جاننش اندیشه‌ای بلند و

تسلّی بخش می‌جوئید. این اندیشه چکیده ناب و لطیف گفتگوی روز گذشته‌اش با کاراتایف بود. پی‌یر شب گذشته در قرارگاه شبانه‌شان از سرما می‌لرزید، آتشی که در کنارش بود رو به خاموشی گذاشته بود. برخاست و به کنار آتش مجاور که شعله‌ور بود رفت. پلاتن در کنار این آتش نشسته بود، پالتویش را همچون سرانداز کشیشان بر سر کشیده بود و با بیان روان و صدای دلچسب اما ضعیفش که حکایت از بیماریش می‌کرد داستانی را که پی‌یر بارها از او شنیده بود برای سربازان نقل می‌کرد. شب از نیمه گذشته بود، همان اوقاتی بود که مثل هر شب تب بر شور کاراتایف می‌افزود. پی‌یر چون به آتش نزدیک شد و صدای کاراتایف بیمار را که گفتی از ته‌چاه می‌آمد شنید و چهره ترخّم‌انگیزش را که در پرتو آتش به شدت روشن شده بود دید احساس نامطبوعی در دل یافت، گفتی چیزی تیز در دلش خلید. از احساس ترخّم خود نسبت به این مرد وحشت کرد و می‌خواست دوباره دور شود. اما آتش دیگری نبود و ناچار کنار آن نشست اما می‌کوشید که به کاراتایف نگاه نکند.

پرسید: حالت چطور است؟

کاراتایف گفت: حالم؟ فکرش را نکن، خدا جان آنهایی را که ماتم سلامتشان را می‌گیرند نمی‌گیرد - این را گفت و دنباله داستانش را گرفت.

با لبخندی که صورت نحیف و رنگ‌بافته‌اش را روشن می‌کرد و به خصوص با چشمانی همچون آتش درخشان ادامه داد: بله، جانم برای شما بگوید...

پی‌یر این داستان را می‌دانست. کاراتایف آن را شش هفت بار فقط برای او و همیشه نیز با احساسی شادی‌انگیز نقل کرده بود. گرچه آن را از بر داشت با این حال همچون داستانی ناشنیده به آن گوش سپرد و شور فروخورده‌ای که پیدا بود هنگام نقل داستان در سینه کاراتایف می‌جوشید به او منتقل شد. داستانش ماجرای بازرگان سالخورده‌ای بود، پیرمرد خوشروی خداترسی که با زن و فرزندان زندگی آرامی داشت و یک‌روز به اتفاق دوستی که تاجری ثروتمند بود به سن‌ماکار رفته بود.

شب در مسافرخانه‌ای خوابیده بودند و روز بعد تاجر ثروتمند سر بُریده‌اش برجا مانده و داروندارش به سرقت رفته بود و کارد خونینی زیر بالش تاجر پیر پیدا شده بود. قاتل را به دادگاه بردند و محکومش کردند و شلاقش زدند و دماغش را بُریدند (و کاراتایف افزود: چنانکه قانون حکم می‌کرد) و به اردوگاه کار اجباریش فرستادند.

- آقای که شما باشی (اینجای داستان بود که پی‌یر به جمع آنها پیوسته بود) از این ماجرا ده‌سالی یا بیشتر می‌گذرد. پیرمرد به قضای روزگار گردن می‌گذارد و با سختی می‌سازد و دست به کار بد نمی‌زند و فقط از خدا می‌خواهد که هرچه زودتر جانش را بگیرد. خوب، آقای که شما باشی، یک شب اسیران آن اردو مثل ما دور هم جمع می‌شوند و پیرمرد هم میان آنهاست.

صحبت از آن می‌شود که هرکس بگوید که به چه گناه به آنجا آمده و چه جور از فرمان خدا سرپیچی کرده است. همه تعریف می‌کردند، یکی آدم کشته بود، دیگری دوبار خون کرده بود، سومی آتش‌افروز بود، آن یکی ولگرد و کلاش بود، یکی هم کاری نکرده و بی‌گناه مجازات می‌شد. از پیرمرد پرسیدند که خوب، پدر، تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟ پیرمرد گفت: من، جان برادر از بابت مکافات معصیتهای خودم و گناهان دیگران اینجا آمده‌ام. اما نه آدم کشته‌ام، نه مال مردم را خورده‌ام، مازاد بر احتیاجم را هم همیشه به بیچارگان می‌دادم. من، برادران عزیز، تاجر بودم. خدا مال زیاد به من داده بود. و همه قصه خود را از اول همان‌طور که بود برایشان تعریف کرد. می‌گفت: من غصه خودم را نمی‌خورم، خدا این‌طور خواسته که مکافات اعمال مرا این دنیا بدهد، دلم فقط برای زن پیر و بچه‌هایم می‌سوزد. و شروع کرد به گریه کردن. از قضای روزگار همان کسی که تاجر را کشته بود آنجا وسط آنها نشسته بود. پرسید پدرجان کجا این اتفاق افتاد، کی بود، چه ماهی بود. تمام زیر و بالای کار را از او پرس و جو کرد. و دلش برای پیرمرد کباب شد. بلند می‌شود و پیش پیرمرد می‌آید و به پای او می‌افتد و می‌گوید که پدرجان تو برای گناه من آلاخون و الاخون شدی و به این روز افتادی. بچه‌ها همه بدانند، خدا شاهد است که این آدم بی‌گناه عذاب کشیده و به این جهنم افتاده. من بودم که این خون را کردم و تو خواب بودی و من کارد را زیر سرت گذاشتم. تو را به خدا مرا ببخش.

کاراتایف ساکت شد و با لبخندی روشن بر لبان به آتش خیره ماند و گنده‌ای را در آن جابه‌جا کرد. پیرمرد به او گفت: خدا ببخشد. ما همه در پیشگاه خدا گناهکاریم. این هم مکافات گناهان خود من است. و خودش یکپو زد زیر گریه. و لبخند کاراتایف پُرشورتر و روشنتر شد، چنانکه تمام چهره‌اش را نورانی کرد، مثل این بود که آنچه حالا می‌خواست بگوید بیان تمام لطف داستان و چکیده معنای آن بود. گفت: خوب، شاهین‌بچه، فکر می‌کنی چه کرد؟ هیچ، می‌رود پیش رئیس و خودش را معرفی می‌کند. می‌گوید: من شش نفر را کشته‌ام (جنایتکار عجیبی بود)، اما دلم برای این پیرمرد از همه بیشتر سوخت. نمی‌خواهم که او هم از دست من عذاب بکشد. همه چیز را تعریف کرد و توضیح داد. نامه نوشتند و فرستادند و هر کاری که لازم بود کردند. آن اردوگاه جای دورافتاده‌ای بود. تا دادگاه به پرونده رسیدگی بکند و رأی صادر کند و نامه نوشته شود و تا رؤسا امضا کنند و تا نامه به تزار برسد و فرمان عفو تزار صادر شود که تاجر بی‌گناه را آزاد کنند و بابت ظلمی که به او شده است پاداش بهش بدهند و ازش دلجویی کنند مدت‌ها طول کشید. بالاخره حکم رسید و خواستند تاجر را پیدا کنند و بدانند که این پیرمرد مظلومی که بی‌گناه مجازات شده کیست و کجاست. نامه از تزار رسید! شروع کردند به جست‌وجو - اینجا آرواره زیرین کاراتایف کمی لرزید؛ بعد ادامه داد: خدا او را آرمزیده بود. بیچاره مُرده بود. بله، شاهین‌بچه! - کاراتایف داستانش را به این شکل پایان داد و مدتی به خاموشی لبخندزنان خیره

ماند به آتش روبروی خود.

نه محتوای داستان بلکه معنی مرموز آن و شادی پُرشوری که هنگام نقل آن در چهره کاراتایف می‌درخشید و معنای پنهان این شادی جان‌پی‌یر را فراگرفت و از نشاط سرشارش کرد.

۱۴

ناگهان صدای فرمانی به فریاد بلند شد: به جای خود!

در میان اسیران و مراقبان آنها هیجانی شادمانه و انتظار واقع‌ای خوشایند و شکوهمند پدید آمد. فریادهای فرمان از هر سو شنیده می‌شد. سوارانی با او نیفورمهایی پاکیزه و پُر زرق و برق بر اسبهایی اصیل از سمت چپ ظاهر شدند که به تاخت می‌آمدند و بعد از گروه اسیران گذشتند. آثار تنشی که نزدیکی صاحبان‌مقام و قدرت القا می‌کند بر چهره‌ها نمایان شد. جمع پراکنده اسیران متراکم شد. آنها را به سویی عقب زدند تا جاده آزاد شود. سربازان مراقب به خط شدند.

— امپراتور، امپراتور، مارشال، دوک... — و همین‌که سواران چاق و چله گذشتند صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای که اسبهایی خاکستری‌رنگ آن را می‌کشیدند شنیده شد. پی‌یر لحظه‌ای چهره چاق و سفید و زیبا و آسوده‌مردی را دید که کلاهی سه‌گوش بر سر داشت. یکی از مارشالها بود. نگاه مارشال به قامت بلند و نظریرانگیز پی‌یر کشیده شد و پی‌یر پنداشت که در حالت چهره او که اخم در هم کرد و روی از او گرداند آثار عذاب و میل به پنهان‌داشتن آن نمایان بود.

ژنرالی که هدایت کاروان اسیران را به عهده داشت با چهره‌ای سُرخ که نشان ترس در آن پیدا بود اسب‌لاغر خود را به شتاب واداشت و به دنبال کالسکه روان شد. چند افسر گردهم آمدند و سربازان دورشان را گرفتند. چهره همه از تنش و هیجان بسیار حکایت می‌کرد.

پی‌یر شنید که از هم می‌پرسیدند: چه گفت؟ چه گفت؟...

هنگام عبور مارشال گروه اسیران جمع‌تر شده بودند و پی‌یر کاراتایف را که صبح آن روز ندیده بود دید. کاراتایف پالتویش را به خود پیچیده و پای درخت توسی نشسته و به آن پشت داده بود. در سیمایش علاوه بر حالت‌نرمی شادمانه شب گذشته‌اش هنگام نقل داستان تاجر مظلوم شکوهی آرام می‌درخشید.

کاراتایف با چشمان گرد مهربان و پُر از اشکش به پی‌یر می‌نگریست و پیدا بود که او را به جانب خویش می‌خواند و می‌خواست چیزی به او بگوید، اما پی‌یر از بابت خود زیاده و حشت داشت. وانمود کرد که متوجه این نگاه نشده است و شتابان دور شد.

هنگامی که گروه اسیران دوباره به راه افتادند پی‌یر واپس نگریست. کاراتایف کنار جاده زیر درخت توس نشسته بود و دو سرباز فرانسوی بالای سرش ایستاده بودند و حرف می‌زدند. پی‌یر روی برگرداند و لنگان راه سربالا را پیش گرفت.

از پشت سرش، از همان جا که کاراتایف نشسته بود صدای تیری بلند شد. پی‌یر این صدا را به روشنی شنید اما همان لحظه به یاد آورد که حساب تعداد منزل‌های باقیمانده تا سمولنسک را که پیش از عبور مارشال شروع کرده بود تمام نکرده است و دنباله شمردن خود را گرفت. دو سرباز فرانسوی که از لوله تفنگ توی دست یکی از آنها دود بیرون می‌آمد به دو از کنار پی‌یر گذشتند. رنگ هر دو پریده بود، یکی از آنها نگاهی از سر شرمساری به پی‌یر انداخت، حالت صورتشان به سرباز جوانی می‌مانست که او هنگام اعدام هم‌پندانش دیده بود. پی‌یر به سرباز نگاه کرد و به یاد آورد که چگونه دو روز پیش هنگامی که خواسته بود خود را خشک کند آتش در پیراهنش گرفته بود و رفقایش مسخره‌اش کرده بودند.

صدای زوزه سگ از عقب، از جایی که کاراتایف نشسته بود برخاست. پی‌یر در دل گفت: عجب بی‌شعوری است! برای چه زوزه می‌کشد؟ سربازان اسیری که همراه پی‌یر بودند، بی‌آنکه به نقطه‌ای که صدای تیر و سپس زوزه سگ از آن بلند شده بود نگاه کنند، حالت چهره همه‌شان سخت جدی بود.

۱۵

کاروان اسیران و قطار از به‌های مارشال در روستای شامشو و توقف کردند. همه دور آتوها درهم تپیدند. پی‌یر هم نزدیک آتش رفت و قدری گوشت اسب‌بریان خورد و پشت به آتش دراز کشید و فوراً به خواب رفت، نظیر همان خوابی که او را در موژایسک بعد از نبرد بارادینو در ربهوده بود.

دوباره رویدادهای جهان واقعیات با رؤیا درهم آمیخت و باز کسی، که معلوم نبود خودش بود یا دیگری، اندیشه‌هایی را برای او بیان می‌کرد، و از قضا همان اندیشه‌هایی بود که در موژایسک برایش بیان شده بود.

”زندگی همه چیز است، زندگی خداست. همه چیز در جابه‌جایی است، در جوش و خروش است و این شور مستی حقیقی است و مجاز نیست و خداست. و تا زندگی هست شوق و قوف به وجود باری نیز هست. عشق به زندگی عشق به خداست. و از همه دشوارتر و به نیکبختی نزدیکتر عشق به زندگی با همه شاداند و رنجهای ناسزاوار آن است.“

پی‌یر به یاد کاراتایف افتاد.

تصویر پیرمرد مهربانی که در سوئیس معلم جغرافیش بود و او از مدتها پیش از یادش برده بود ناگهان به هیئتی بسیار جاندار پیش چشمش آمد. پیرمرد به او گفت: صبرکن! - و کره جغرافی‌ای را نشان داد. این کره گفتمی جاندار و متحرک بود و اندازه مشخصی نداشت. سطح بیرونی آن از قطره‌هایی تشکیل شده بود که تنگ به هم فشرده شده بودند. این قطره‌ها در جای

خود ثابت نبودند و جابه‌جا می‌شدند، گاه چندتایی از آنها با هم درمی‌آمیختند و یکی می‌شدند و گاه یکی به چند قطره تقسیم می‌شد. هر یک از قطره‌ها انگار داشت منبسط می‌شد تا فضای بیشتری را اشغال کند اما بقیه نیز که همین حالت را داشتند از اطراف به آن فشار می‌آوردند و گاه آن را فرو می‌بلعیدند و گاه خود در شکم آن ناپدید می‌شدند.

معلم پیر گفت: زندگی همین است.

پی‌یر درد دل گفت: چه ساده و روشن! چطور من نتوانسته‌بودم خود پیش از این به این نکته پی‌برم. - خدا در وسط است و قطره‌ها یک‌یک می‌کوشند که منبسط شوند تا هرچه بیشتر او را در خود منعکس کنند. رشد می‌کنند و با دیگران متحد می‌شوند یا فشرده و از سطح‌گره ناپدید می‌گردند، به اعماق فرو می‌روند و دوباره بالا می‌آیند. مثلاً آن کاراتایف را ببین. پخش شد و ناپدید شد. فهمیدید، فرزدم؟

صدایی به فریاد بلند شد که: فهمیدی، لعنتی؟ - و پی‌یر از خواب جَست.

نیم‌خیز شد و نشست. یک سرباز فرانسوی لحظه‌ای پیش سربازی اسپر را از جای خود عقب‌رانده، کنار آتش سرپا نشسته بود و قطعه‌گوشتی را که سر سُنْبَه تفنگ به سیخ‌کشیده بود روی آتش کباب می‌کرد. آستینهایش را بالا زده بود و دستهای سُرخ عضلانی و کوتاه انگشت از مو سیاهش با مهارت سیخ را روی آتش می‌گرداندند. صورت عبوس گندمگونش با سیگرمه‌های درهمش به وضوح در پرتو آتش نمایان بود.

زیر لب می‌غرُید: اصلاً ککش نگزیده!... - و به تندی به سوی سرباز اسپری که پشت سرش

ایستاده بود روی گرداند و گفت: برو پی کارت ناکس!...

سرباز که سیخ را روی آتش می‌چرخاند با آن چهره عبوسش نگاهی به پی‌یر انداخت. پی‌یر روی گرداند و در تاریکی به اطراف نگاه می‌کرد. یک سرباز اسپر روس، همان که سرباز فرانسوی از کنار آتش عقبش زده بود نشسته بود، و با دست چیزی را نوازش می‌کرد. پی‌یر نزدیکتر شد و دقت کرد و سگ بنفش‌رنگ را دید که کنار سرباز نشسته بود و دُم می‌جنباند.

پی‌یر گفت: آه، آمد؟ پس پلات... - اما دنباله حرفش را خورد. ناگهان خاطره نگاهی که پلاتن

از زیر درخت توس به او انداخته بود و صدای تیری که از همان‌جا به گوش او رسیده بود و زوزه سگ و چهره‌های از جنایت خود شرمنده سربازان فرانسوی که به شتاب از کنار او می‌گذشتند و تفنگی که یکی از آنها در دست داشت و دود از لوله‌اش بیرون می‌آمد و غیبت کاراتایف در این منزل همه همزمان در خیالش زنده شدند و با هم درمی‌آمیختند و او آماده شد تا دریابد که کاراتایف کشته شده است. اما در همان لحظه یاد شبی تابستانی که با زن زیبای لهستانی روی بالکن خانه‌اش در کی‌یف گذرانده بود معلوم نبود از کجا و به چه سبب در جانش بیدار شد، ولی چون نتوانست خاطرات آن‌روز را با هم ارتباط دهد و نتیجه‌ای بگیرد چشمها را بست و صحنه

طبیعت در تابستان با خاطرهٔ آبتنی و تصویر کرهٔ سیال متحوّل درهم آمیخت و او خود را در آب رها کرد چنانکه آب او را در خود فرو برد.

✱

هنوز صبح نشده بود که صدای تیراندازی پی در پی شدید و فریادهای بسیاری او را از خواب بیدار کرد. سربازان فرانسوی از کنارش می‌شتافتند.

یکی از آنها فریاد زد: قزاقها! - و یک دقیقه بعد پی‌یر خود را در میان روسها یافت. پی‌یر مدتی دراز نمی‌توانست آنچه را که در اطرافش می‌گذشت دریابد. غریو شادی هم‌بندانش را از هر سو می‌شنید.

سربازان پیر قزاقها و هوسارها را بر سینه می‌فشردند و می‌گریستند و فریاد می‌زدند: برادران، عزیزان، فداتان شوم! - هوسارها و قزاقها اسیران را دور گرفته بودند و شتابان و به اصرار لباس یا چکمه یا نان به آنها می‌دادند. پی‌یر میان آنها نشسته بود و های‌های می‌گریست و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. نخستین سربازی را که به او نزدیک شد در آغوش کشید و گریان بوسیدش.

✱

دولوخف کنار دروازهٔ خانهٔ اربابی ویران ایستاده بود و فرانسویان خلع سلاح شده را از کنار خود می‌گذراند. فرانسویان که از آنچه پیش آمده بود پریشان بودند بلندبلند باهم حرف می‌زدند اما همین‌که از کنار دولوخف که با تازیانه به نرمی بر ساق چکمهٔ خود می‌نواخت می‌گذشتند و نگاه‌سرد چشمان شیشه‌ای او را که برای آنها خبر خوشی نداشت می‌دیدند خاموش می‌شدند. قزاق دولوخف در آن سوی دروازه روبروی او ایستاده بود و اسیران را می‌شمرد و به ازای هر صد نفر خطی با گچ روی در می‌کشید.

دولوخف از قزاق پرسید: چندتا شد؟

قزاق جواب داد: صدتای دوم است.

دولوخف می‌گفت: یاالله، یاالله، بجنینید! - او این شیوهٔ شتابانیدن را از فرانسویان آموخته بود و چون چشمش به اسیرانی که از کنارش می‌گذشتند می‌افتاد برق خونخواری ترس‌آوری در آنها می‌درخشید.

دنیسف کلاه قزاقی از سر بر گرفته بود و با چهره‌ای افسرده به دنبال قزاقانی که جسد پتیا رستف را به جانب گودالی که حفر کرده بودند می‌بردند روان بود.

از بیست‌وهشتم اکتبر، که یخبندان شروع شد فرار فرانسویان حالت فجیع جماعتی را اختیار کرد که گروهی از آنها تا مرز مرگ یخ می‌زدند یا کنار آتش بریان می‌شدند و گروهی دیگر،

امپراتور و شاهان و دوکها، پالتوهای خز به تن با غنایم غارت کرده خود در کالسکه‌های تیزرو پیش می‌شتافتند. اما از اصل پوسیدگی و تلاشی ارتش فرانسه از زمان خروج از مسکو چیزی عوض نشده بود.

در فاصله میان مسکو تا ویازما از ارتش هفتاد و سه هزار نفری فرانسه، صرف نظر از واحد گارد (که در تمام مدت جنگ کاری جز غارت نکرده بود) سی و شش هزار نفر بیشتر باقی نمانده بود (از این عده پنج هزار نفر در نبرد هلاک شده بودند). این نخستین جمله تصاعدی است که جمله‌های بعدی آن را می‌توان با دقتی ریاضی بر مبنای آن حساب کرد.

ارتش فرانسه به فاصله میان مسکو و ویازما و از ویازما تا سمولنسک و از سمولنسک تا برزینا و از برزینا تا ویلنا صرف نظر از شرایط گوناگون و دشوار، مثل کاهش یا افزایش شدت سرما و تعقیب پارتیزانها و بسته بودن راهها و امثال آن، با آهنگی پایدار تحلیل می‌رفت و نابود می‌شد. این ارتش از ویازما به بعد به جای آنکه مانند گذشته به ستون سه حرکت کند به صورت جمعی نامنظم و درهم درآمد و تا آخر کار نیز نظمی نگرفت. برتیه وضع ارتش فرانسه را برای ناپلئون به این صورت وصف می‌کند (همه می‌دانیم که فرماندهان در گزارشها ارتش خود را تا چه اندازه به رنگهای غیر واقعی می‌آرایند) با این همه نوشت:

« گمان می‌کنم وظیفه دارم که وضع سربازان را در سپاههای مختلف، چنانکه خود از دوسه روز پیش اینجا و آنجا شاهد آن بوده‌ام به اطلاع اعلیحضرت برسانم. ارتش تقریباً متلاشی شده است. شمار سربازانی که خود را زیر پرچم و در بند انضباط ارتش می‌دانند در هنگهای مختلف دست بالا از یک چهارم کل افراد زنده مانده تجاوز نمی‌کند. باقی تک‌تک به اختیار خود به امید یافتن خوراک و فرار از رنج انضباط در هر جهت پیش می‌روند. همه امیدوارند که در سمولنسک خوراک و استراحت در انتظارشان باشد. از چند روز پیش دیده می‌شود که بسیاری از سربازان فشنگها و تفنگهای خود را به دور می‌افکنند. در چنین وضعی نظر اعلیحضرت برای برنامه‌های آینده هرچه باشد مصلحت خدمت ایجاب می‌کند که ارتش در سمولنسک فراهم آید و قبل از همه چیز از عناصر غیرسرباز و برای کار جنگ نامفید پاک شود، عناصری مثل سواران بی‌اسب و اسلحه‌مانده و بنه غیرلازم و تجهیزات و سلاحهای توپخانه که از حد احتیاج سربازان قادر به جنگ بیشتر است. از این گذشته، اندکی غذای کافی و چند روزی استراحت برای افرادی که گرسنگی و خستگی رمقی برایشان نگذاشته ضروری است. بسیاری از آنها در این چند روز اخیر در راه و نیز در اُترافگاهها تلف شده‌اند. این وضع پیوسته رو به وخامت است و بیم آن می‌رود که اگر به زودی چاره‌ای برای آن پیدا نشود در صورت بروز نبردی آتی اختیاری بر باقیمانندگان نداشته باشیم.»

نهم نوامبر. در سی ورستی سمولنسک.

فرانسویان چون به سمولنسک که آن را ارض موعود می‌پنداشتند رسیدند برای به دست

آوردن خواربار به جان هم افتادند و یکدیگر را می‌کشتند و به انبارهای ارتش می‌ریختند و هر چه بود غارت می‌کردند و چون دیگر چیزی باقی نماند پراکنده شدند و به گریز ادامه دادند. همه می‌رفتند بی‌آنکه بدانند به کجا و به چه منظور می‌روند. ناپلئون، نابغه بزرگ تاریخ، از همه بی‌خبرتر بود، چون کسی نبود که به او فرمان دهد. با وجود این، او و اطرافیانش از عادات گذشته خود دست برنداشته بودند و فرمان صادر می‌کردند و نامه و گزارش می‌نوشتند و دستور روز تنظیم می‌کردند و به یکدیگر «اعلیحضرت، پسرعموی عزیز، پرنس اکمول، شاه ناپل» و نظایر آن خطاب می‌کردند. اما گزارشها و فرمانها از روی کاغذ فراتر نمی‌رفت و هیچ‌کس آن را اجرا نمی‌کرد، چون اجراشدنی نبود و گرچه یکدیگر را اعلیحضرت و والاحضرت و پسرعمو و غیره می‌نامیدند حتی خودشان هم احساس می‌کردند که آدمهایی حقیر و رذلی بیش نیستند و شرارت بسیار کرده‌اند و حالا هنگام جوابگویی و مجازات فرا رسیده است. گرچه وانمود می‌کردند غم ارتش را دارند ولی همه فقط به فکر خود بودند و اینکه هر چه زودتر خود را از مهلکه بیرون بکشند.

۱۷

عملیات ارتشهای روس و فرانسه هنگام جنگ و گریز از مسکو تا نیه‌مان به نوعی بازی چشم‌بندک می‌مانست. و این بازی چنین است که چشم دو نفر را می‌بندند و یکی از آنها گهگاه زنگوله‌ای را به صدا درمی‌آورد تا دیگری را که می‌کوشد او را به چنگ آورد از محل خود باخبر کند. ابتدا آنکه باید گرفته شود بی‌آنکه از حریف بترسد زنگوله را به صدا درمی‌آورد اما همین‌که میدان بر او تنگ شد می‌کوشد بی‌صدا راه برود و از دشمن فرار کند و اغلب به گمان گریختن راست به جانب او می‌شتابد و در چنگش گرفتار می‌شود.

ابتدا ارتش ناپلئون گهگاه خودی نشان می‌داد. این اوایل حرکت در جاده کالوگا بود، اما بعد چون به جاده سمولنسک درآمد ضمن گریختن آویزه زنگوله را با دست می‌فشرده و از حرکت آن جلوگیری می‌کرد و به خیال آنکه از روسها می‌گریزد راست به میان آنها می‌شتافت.

به سبب سرعت گریختن فرانسویان و شتافتن روسها در پی آنها و در نتیجه نزاری اسبها گروههای شناسایی سوار که تقریباً تنها وسیله اطلاع از موضع تقریبی دشمن بودند وجود نداشت. از این گذشته به سبب تغییر سریع و مکرر محل هر دو حریف اطلاعاتی نیز که به دست می‌آمد به موقع نمی‌رسید، مثلاً اگر در تاریخ دوم ماه خبر می‌رسید که ارتش دشمن روز گذشته یعنی اول ماه در فلان نقطه بوده است روز بعد یعنی سوم ماه که اقدامی علیه آنها ممکن می‌بود ارتش دشمن دو منزل پیش رفته بود و جایی بود که هنوز اطلاعی از آن در دست نبود.

یک ارتش می‌گریخت و ارتش دیگر آن را تعقیب می‌کرد. از سمولنسک به بعد فرانسویان راههای بسیاری پیش‌رو داشتند و به نظر می‌رسید که پس از چهار روز اقامت در این شهر

می‌توانند از محل دشمن تعقیب‌کننده اطلاع پیدا کنند و زیر و روی کار خود را بسنجند و راهی اختیار کنند که برایشان مساعد باشد، اما پس از چهار روز ماندن در شهر تمامی ارتش باز راه‌گریز پیش گرفتند و بی‌هیچ اندیشه و استدلال یا مانورری نه به راست پیچیدند نه به چپ، بلکه مستقیم در همان راه قدیمی کراسنویه و اورشا^۱ که نامناسبترین راه بود و فقط چون یک‌بار آن را پیموده بودند و با آن آشنا تر بودند به فرار خود ادامه دادند.

آنها دشمن را پشت سر خود می‌پنداشتند و نه در پیش، و از هم فاصله گرفتند و به فواصلی معادل بیست و چهار ساعت راه از هم دور شدند. پیشاپیش همه امپراتور می‌گریخت و بعد از او شاهان و به‌دنبال آنها دوکها. ارتش روس که گمان می‌کرد ناپلئون عاقلانه‌ترین راه را اختیار خواهد کرد و به‌جانب راست منحرف خواهد شد و از دنی‌پیر خواهد گذشت از همین راه رفت و به شاهراه کراسنویه درآمد و همان‌جا بود که مانند بازی چشم‌بندک فرانسویان به طلایه‌داران ارتش ما برخوردند. چون برخلاف انتظار ناگهان دشمن را در برابر خود دیدند و دست و پای خود را گم کردند و از وحشت نامنتظر پریشان، اندکی از حرکت باز ایستادند و بعد دوباره به حرکت درآمدند و واحدهای دنبال‌روان را وانهادند و به فرار خود ادامه دادند. ارتش پراکنده فرانسوی واحد واحد، اول سربازان تحت فرمان نایب‌السلطنه و بعد واحدهای داوو و بعد از همه واحد مارشال "نه" سه روز تمام گفتمی از میان ارتش روس می‌گذشتند. همه‌شان یکدیگر را رها کرده و تجهیزات گران‌وزن و کُند حرکت، توپخانه و حتی نیمی از افراد خود را به امان خدا رها می‌کردند و در پی نجات خود شبانه ارتش روس را به نیم‌دایره‌ای از سمت راست دور می‌زدند و می‌گریختند.

مارشال نه، که از همه عقب‌تر بود - زیرا با وجود وضع نامیمن خود، یا شاید درست به سبب آن، می‌خواست مانند کودکان زمینی که زانویش را خراشانده بود زیر لگد لِه کند - با سپاه ده‌هزار نفریش مانده بود که دیوار سمولنسک را، گرچه راهی بر کسی نبسته بود، چطور ویران کند. پس از آنکه افراد عقب‌مانده و توپخانه خود را رها کرد و شبانه دزدانه از دنی‌پیر گذشت و به نزد ناپلئون رسید هزار نفر بیشتر همراه نداشت.

فرانسویان از اورشا همچنان با ارتش دشمن که به دنبالشان می‌شتافت چشم‌بندک‌بازی‌کنان در جاده و یلناگریختند. به کنار برزینا که رسیدند باز آشفتگی و بلبشو بود. بسیاری ضمن عبور از رود غرق شدند و بسیاری تسلیم شدند و آنهایی هم که هرطور بود از رود گذشتند به فرار ادامه دادند. فرمانده عظیم‌الشأنشان پالتوی خز خود را بر خود پیچید و در سورت‌نشت و همراهان را گذاشت و تنها دور شد. هرکس می‌توانست مانند او گریخت و هرکس نتوانست تن به تسلیم داد یا هلاک شد.

به نظر می‌رسد که در این دوران جنگ و گریز که فرانسویان از دست‌زدن به هیچ‌اقدامی که احتمال تباہیشان در آن می‌بود روی‌گردان نبودند، و هیچ‌یک از حرکاتشان، از برگشتن به جاده کالوگا تا فرار فرمانده از ارتش خود معنایی نداشت و معقول نبود حتی تاریخ‌نویسان، که علت اعمال توده‌ها را به ارادهٔ یک‌فرد نسبت می‌دهند نمی‌توانند این عقب‌نشینی را موافق نظر خود وصف و تعبیر کنند. اما نه، تلها کتاب دربارهٔ این نبرد نوشته شده است که در آنها تاریخ‌نویسان همه‌جا فرمانهای تیزهوشانهٔ جنگی ناپلئون و نقشه‌های خردمندانهٔ او و شیوهٔ هدایت دوران‌دیشانهٔ ارتش را در مانورها و نیز فرمانهای نبوغ‌آسای مارشالهایش وصف کرده‌اند.

تاریخ جنگ‌نویسان عقب‌نشینی ناپلئون را از مالایاروسلاویتس، جایی که راه به مناطق پُرنعمت برایش باز بود و نیز در حالی که راه موازی با آن، یعنی همان که کوتوزف اندکی بعد برای تعقیب او پیش‌گرفت در اختیارش بود، این عقب‌نشینی غیرلازم از طریق مناطقی ویران را با استدلال‌هایی عمیق و فاضلانه توجیه می‌کنند. عقب‌نشینی او از سمولنسک به سوی اورشا نیز با همین استدلال‌های فاضلانه توصیف می‌شود. بعد رفتار آزادمنشانه و قهرمانانه‌اش را در کراسنویه می‌ستایند که به قول واصفان آمادهٔ نبرد می‌شود و هدایت نبرد را خود به‌عهده می‌گیرد و تعلیمی رهبری در دست قدم می‌زند و می‌گوید: امپراتور بودن کافی است، وقت آن رسیده است که دیگر ژنرال باشم! - و با وجود این بلافاصله به فرار ادامه می‌دهد و واحدهای درهم شکسته و پریشان ارتشش را که عقب مانده‌اند به دست سرنوشت رها می‌کند.

آنگاه بلندی‌نظر و آزادگی مارشالها و به‌ویژه مارشال نه را می‌ستایند و می‌نویسند که آزادگی او در این است که شبانه از بیراهه و از طریق جنگل خود را به دنی‌پیر می‌رساند و از آن می‌گذرد و پرچم و توپخانه و نود درصد افراد خود را از دست داده در اورشا پناه می‌جوید.

و سرانجام عزیمت امپراتور عظیم‌الشأن و وانهادن ارتش قهرمانش را به‌صورت کاری خردمندانه و نبوغ‌آسا و بزرگ برای ما وصف می‌کنند. حتی این واپسین گریز که به زبان انسانی آخرین درجهٔ فرومایگی به حساب می‌آید و به هر‌کودکی درمی‌آموزیم که از آن شرم داشته باشد در زبان تاریخ‌نویسان به صورت عملی ستوده وصف می‌شود.

وقتی به جایی می‌رسیم که رشتهٔ تعبیر وقایع تاریخی را که تا به این‌اندازه کش‌آمدنی است دیگر نتوانیم بیشتر بکشیم، هنگامی که عمل صورت گرفته آشکارا خلاف چیزی است که بشریت آن را خوب و حتی منصفانه نامیده است تاریخ‌نویسان مفهوم نجاتبخش بزرگی را از چننهٔ خود بیرون می‌کشند. مثل این است که جایی که مفهوم بزرگی در میان آمد برای معیارهای خوبی و بدی جایی باقی نمی‌ماند. آنچه بزرگ است ممکن نیست بد باشد. هیچ‌پلیدی نیست که به مردی بزرگ چسبیدنی باشد.

همین‌که تاریخ‌نویسان بزرگی را پیش کشیدند دیگر نه خوبی جایی دارد و نه بدی بلکه فقط «بزرگی» می‌ماند و «غیربزرگی». هر چه بزرگ بود خوب است و هر چه غیربزرگ بود بد. بزرگی بنا به عقیده آنها صفت موجودات ویژه‌ای است که آنها خود قهرمانشان می‌نامند. و ناپلئون که پالتوی خزش را به خود می‌پیچید و نه فقط رفقا و بزرگان ارتشش، بلکه سربازانی را که (به عقیده خودش) به این سر دنیا کشانده بود در ورطه تباهی رها می‌کند و به امن و عافیت میهن می‌گریزد احساس می‌کند که مرد بزرگی است و روحش آسوده است.

می‌گوید: از اوج والایی (او در شخص خود نشان والایی می‌بیند) تا خفت مسخرگی یک قدم بیش نیست - و پنجاه سال است که همه دنیا تکرار می‌کنند: والا! بزرگا! ناپلئون کبیر! از والایی تا مسخرگی یک قدم بیش نیست.

و به ذهن هیچ‌کس نخواهد رسید که بزرگ دانستن چیزی که با معیارهای خوبی و بدی قابل‌سنجش نباشد اقراری است به ناچیزی و حقارت بی‌نهایت خود ما.

برای ما که معیارهای خوبی و بدی را برابر تعالیم مسیح در اختیار داریم هیچ‌کیفیتی غیرقابل‌سنجش نیست. و هر آنچه از سادگی و نیکی و راستی خالی باشد از بزرگی خالی نیست.

۱۹

کدام روس است که شرح وقایع جنگ را در اواخر سال ۱۸۱۲ بخواند و از احساس افسوس و نارضایی و سردرگمی عمیقی آزاد بماند؟ کیست که حیران نمانده باشد که چرا هنگامی که هر سه ارتش ما در کار بودند و شمار افرادشان از فرانسویان بیشتر بود و آنها را محاصره کرده بودند و فرانسویان آشفته و گرسنه و یخزده بودند و گروه‌گروه تسلیم می‌شدند و هنگامی که (بنا به قول تاریخ) هدف ارتش روس این بود که فرانسویان را از فرار باز دارد و ارتباط آنها را با هم قطع کند و همه‌شان را به اسارت بگیرد، چرا در چنین شرایطی همه‌شان را نگرفتند و نابود نکردند؟

چطور شد که ارتش روس در نبرد بارادینو با وجود برتری نیروی دشمن جنگ جُست و او را آن‌گونه درمانده کرد اما اکنون با وجود اینکه فرانسویان کم‌شمارتر از خود را از سه طرف در محاصره داشت و با وجود اینکه هدفش در بند کردن آنها بود به منظور خود نرسید؟ آیا به راستی فرانسویان آن‌قدر از ما نیرومندترند که با وجود اینکه ما با افراد بیشترمان آنها را محاصره کرده‌ایم نمی‌توانیم بر آنها پیروز شویم؟ چنین چیزی چگونه ممکن بود پیش آید؟

تاریخ (یا آنچه به این نام خوانده می‌شود) در پاسخ به این پرسش می‌گوید که این حال به سبب آن بود که کوتوزف و تارماسف و چیچاگف و فلان و بهمان مارشال یا ژنرال چنین و چنان نکردند.

اما چه شد که آنها چنین و چنان نکردند؟ اگر گناه دست نیافتن به هدفی که معین شده بود از

آنها بود چرا به محاکمه شان نخواندند و مجازاتشان نکردند؟ اما حتی اگر بپذیریم که گناه ناکامی روسها بر گردن کوتوزف و چیچاگف و امثال آنها بوده است نمی توان فهمید که با وجود وضع مساعدی که ارتش روس در کراسنویه و برزینا داشت (در هر دو مورد نیروی ارتش روس بر حریف می چربید) چرا سربازان و مارشالها و شاهها و امپراتور را به اسارت نگرفت حال آنکه هدفش درست همین بود؟

توضیح این پدیده شگفت (به عقیده تاریخ جنگ نویسان روس) این است که کوتوزف از حمله به دشمن جلوگیری می کرد. اما این گفته معقول نیست، زیرا چنانکه می دانیم در ویاژما و تاروتینو خواستن یا نخواستن کوتوزف در حمله کردن یا نکردن ارتش اثری نداشت. چه شد که ارتشی که در بارادینو بر ارتش از خود نیرومندتر دشمن پیروز شد در کراسنویه و برزینا با وجود برتری از فرانسویان پراکنده نیرو شکست خورد؟

به فرض که هدف روسها این بود که ارتباط ارتش فرانسه را قطع کنند و ناپلئون و مارشالهایش را به اسارت بگیرند، ولی نه تنها به این هدف دست نیافتند بلکه همان کوششهایشان برای نیل به آن هر بار به شرم آورترین شکل با ناکامی روبرو شد، فرانسویان کاملاً حق دارند که آخرین قسمت جنگ را برای خود رشته ای از پیروزیهای پی در پی بدانند و تاریخ جنگ نویسان ما به ناحق پیروزی را به ارتش روس نسبت می دهند.

تاریخ جنگ نویسان روس، تا جایی که مجبورند از منطقی پیروی کنند ناخواسته به این نتیجه می رسند و با وجود سخن آوریهایشان در بزرگداشت شهامت و ازجان گذشتگی ارتش روس و از این قبیل ناگزیر باید قبول کنند که عقب نشینی فرانسویان از مسکو به بعد به منزله یک رشته پیروزیهای ناپلئون و شکست کوتوزف بوده است.

اما اگر عزت نفس ملی را کاملاً کنار بگذاریم احساس می کنیم که این نتیجه گیری حاوی تناقضی است، زیرا پیروزیهای پی در پی فرانسویان آنها را به تباهی کامل کشاند و شکستهای مسلسل روسها به نابودی کامل دشمنشان و پاک شدن میهنشان از پلیدی آنها انجامید.

منشأ این تناقض آن است که تاریخ نویسانی که رویدادهای تاریخی را به یاری نامه های سلاطین و ژنرالها و گزارشها و از این قبیل بررسی می کنند کارشان را در خصوص نبردهای اواخر سال ۱۸۱۲ بر اساس فرضی نادرست قرار می دهند. فرض می کنند که هدف ارتش روس در این دوران این بوده است که پیوند واحدهای ارتش فرانسه را قطع کند و ناپلئون و مارشالهایش و تمام ارتش را به اسارت بگیرد. چنین هدفی وجود نداشته است.

چنین هدفی هرگز در میان نبوده و نمی توانسته است وجود داشته باشد. چنین چیزی خالی از معنی و تحققش مطلقاً غیرممکن می بود.

این هدف اولاً به این سبب خالی از معنی می بود که ارتش پراکنده ناپلئون با شتابی هرچه

بیشتر از خاک روسیه می‌گریخت و این درست همان چیزی بود که روسها همگی آرزوی آن را داشتند. به چه دلیل به عملیاتی گوناگون علیه دشمنی وارد شوند که به بالاترین سرعت ممکن می‌گریزد؟ ثانیاً گرفتن راه بردشمنی که با این سرعت خاکشان را ترک می‌کند اقدامی نابخردانه می‌بود. ثالثاً با این کار سربازان روس را برای نابودکردن ارتشی به هلاکت می‌رسانند که خود به خود و بی‌عاملی خارجی در حال نابودی بود و آن هم به سرعتی که اگر هیچ مانعی بر سر راهشان نمی‌بود نمی‌توانستند بیش از یک صدم افرادی که در ماه دسامبر از مرز گذرانده بودند به مرز برسانند.

رابعاً به اسارت‌گرفتن ناپلئون و پادشاهان و نامداران همراهش به آن سبب کاری عبث می‌بود که چنین کاری، چنانکه زیرکترین دیپلماتهای آن دوران (مانند ژ. دو مستر^۱ و دیگران) معتقد بودند اسباب زحمت بسیار روسها می‌شد. از آن بی‌معناتر تمایل به اسیرکردن یک سپاه فرانسوی در حالی بود که ارتش خود ما به کراسنویه نرسیده نیمی از افرادی را از دست داده بود و برای مراقبت از یک سپاه اسیر بایست لشکرهایی گماشت، حال آنکه افراد روس خود جیره کامل دریافت نمی‌کردند، اسیرانی هم که پیش از آن گرفته شده بودند از گرسنگی می‌مردند.

سراسر این نقشه خردمندانه، یعنی بُریدن ارتباط ارتش و به اسارت‌گرفتن ناپلئون و سربازانش به کار بستانبانی می‌مانست که در تلاش بیرون‌راندن دامهایی که کرتها سبزی او را لگدمال کرده‌اند به در باغ بشتابد تا بر سر دامهایی که از باغش بیرون می‌روند چوب بزند. تنها چیزی که می‌شود در توجیه چنین باغداری گفت این است که او این کار را از سر خشم کرده است. اما درباره طراحان چنین نقشه‌ای این عذر نیز پذیرفته نیست زیرا آنها از کرتها لِه شده زیر پای دامها رنجی نمی‌برده‌اند.

اما علاوه بر اینکه قطع رابطه ناپلئون از ارتشش کاری بی‌معنی بود ممکن نیز نبود. چنین کاری اولاً به این علت غیرممکن می‌بود که چنانکه به تجربه دیده شده است حرکت ستونهای درگیر در پیکاری که در فضایی به طول پنج ورست پراکنده‌اند هرگز با آنچه طراحان نبرد فرض کرده‌اند مطابقت ندارد. به این معنی که احتمال آنکه کوتوزف و چیچاگف و ویتگنشتاین با هم به نقطه مقرر برسند به قدری کم است که می‌شود تحقق آن را غیرممکن دانست. این چیزی بود که کوتوزف هنگامی که نقشه نبرد به دستش رسید می‌اندیشید، زیرا گفته بود که این‌گونه عملیات اغفال دشمن در مسافتات زیاد همیشه به نتایج مطلوب نمی‌انجامد.

ثانیاً علت دیگر این بود که برای خنثی کردن نیروی ماندی که در ارتش شتابان در گریز ناپلئون ذخیره شده بود نیرویی بیش از آنچه روسها در اختیار داشتند لازم بود.

ثالثاً به دلیل آنکه خود واژه نظامی پاره‌کردن و بُریدن پیوند در مورد ارتش خالی از معنی

است. یک تگه‌نان را می‌شود پاره کرد ولی ارتش پاره‌کردنی نیست. قطع رابطه ارتشی در حال حرکت و بستن راه بر آن شدنی نیست، زیرا راه در اطراف همیشه بسیار است و ارتش همیشه می‌تواند مانع را دور بزند، از این گذشته شب هوا تاریک است و هیچ‌چیز دیده نمی‌شود و نظریه‌سازان نظامی می‌توانستند دست‌کم از روی نمونه نبردهای کراسنویه و برزینا به حقیقت این معنی پی ببرند. به اسارت گرفتن کسی بی‌آنکه خود او به اسارت تن در دهد ممکن نیست، چنانکه گرفتن پرستویی در حال پرواز محال است، حال آنکه اگر بر دست شما بنشیند می‌توانید آن را بگیرید. دشمنی را که تسلیم می‌شود می‌توان مانند آلمانیها طبق قواعد و موازین استراتژی و تاکتیک به اسارت گرفت. اما فرانسویان تسلیم را به صلاح خود نمی‌دانستند و حق هم داشتند، چون در اسارت و آزادی هر دو، مرگ از سرما و گرسنگی در انتظارشان می‌بود.

رایعاً، و از همه مهمتر این کار به این دلیل ممکن نبود که از وقتی دنیا دنیاست هرگز هیچ جنگی در شرایطی به سختی نبردهای سال ۱۸۱۲ درنگرفته است و ارتش روس در تعقیب فرانسویان تمام نیروی خود را بسیج کرده بود و تلاشی بیش از آنچه کرد نتیجه‌ای جز نابودی خودش نمی‌داشت.

از شمار افراد آماده به جنگ ارتش روس طی حرکت از تاروتینو تا کراسنویه پنجاه‌هزار نفر به صورت بیمار و عقب‌مانده کاسته شده بود، یعنی به اندازه جمعیت یک شهر بزرگ غیر از پایتخت. نیمی از این عده بی‌شرکت در نبرد هلاک شدند.

در این دوران از جنگ که افراد ارتش بی‌چکمه و پالتو با جیره غذایی ناقص و بی‌ودکا ماهها در سرمای پانزده درجه زیر صفر شب را (منظور درجه رثومور است که اندکی از درجه صد قسمتی بیشتر است) در برف به صبح می‌رساندند و روز هفت هشت ساعت بیشتر طول نمی‌کشید و شانزده هفده ساعت شب بود که از انضباط اثری نبود و در شرایطی به سر می‌بردند که برخلاف نبرد ظرف چند ساعت به قلمرو بی‌انضباط مرگ وارد نمی‌شدند، بلکه طی ماهها هر دقیقه در آستانه مرگ با سرما و گرسنگی دست به گریبان بودند، در شرایطی که ظرف یک‌ماه نیمی از ارتش تباه شد، در چنین شرایطی تاریخ‌نویسان برای ما صحبت از آن می‌کنند که میلارادیویچ بایست با حمله‌ای جانبی به فلان نقطه رفته و تارماسف به بهمان جا حمله کرده باشد و چیچاکف (در حالی که تا زانو در برف فرو می‌رفت) بایست به کجا نقل مکان کرده باشد و فلان را نابود و رابطه بهمان را قطع کرده باشد و از این قبیل بسیار.

ارتش روس که نیمی از افراد آن هلاک شده بود تمام آنچه را که شدنی بود و برای رسیدن به هدفی سزاوار ملت کردنی بود کرد و گناه از آنها نبود که روسهای دیگری که در اتاقهای گرم و راحت نشسته بودند فرض می‌کردند که کارهایی بایست شده باشد که شدنی نبود.

تمام این تناقض عجیب و نامفهوم واقعیات با آنچه تاریخ‌نویسان شرح داده‌اند تنها از آنجا

پدید آمده است که آنها فقط احساسها و گفته‌های زیبای ژنرالها را شرح داده‌اند و کاری به واقعیت رویدادها نداشته‌اند.

به نظر آنها سخنان میلرادویچ یا پادشاه و نشانهایی که به فلان و بهمان ژنرال داده شد یا طرحهای آنها بسیار جالب توجه است و حال آن پنجاه هزار نفری که در بیمارستانها ماندند یا در گورها از یادها رفتند به نظر آنها اهمیتی ندارد زیرا موضوع تحقیق آنها نیست. و با این حال کافی است که موقتاً بررسی گزارشها و طرحهای ژنرالها را کنار بگذاریم و به واقعیت حال آن صدهزار نفری توجه کنیم که در این معرکه شرکت مستقیم داشتند و اگر چنین بکنیم تمام مسائلی که تاکنون نامفهوم می‌نمود یک‌مرتبه با وضوحی غیرعادی و سهولتی نامنتظر روشن می‌شود.

هدف قطع ارتباط ناپلئون از ارتشش هرگز جز در خیال ده یازده نفر وجود نداشته است. چنین هدفی به آن سبب وجود نداشته است که معنایی نداشت و تحقق آن ناممکن بود.

هدف مردم فقط یک چیز بود: پاک کردن خاک روسیه از وجود اشغالگران. این هدف اولاً به آن سبب تحقق یافت که فرانسویان خود می‌گریختند و در نتیجه فقط کافی بود که مانعی جلو حرکتشان ایجاد نکرد. دومین عامل رسیدن به این هدف عملیات جنگی مردمی بود. گروههای پارتیزانی بر سر فرانسویان می‌تاختند و نابودشان می‌کردند. و عامل سوم ارتش بزرگ روسیه بود که به دنبال فرانسویان می‌رفت و آماده بود که هر جا از حرکت بازایستادند آنها را به زور پیش براند. ارتش روس نقش تازیانه‌ای را داشت بالای سر جانوری تاخت‌زن. آدم باتجربه می‌داند که بهترین کار آن است که تازیانه را به تهدید بالای سر حیوان نگه‌دارد و تا می‌دود آن را بر سرش فرود نیاورد.

بخش چهارم

۱

وقتی انسان جانوری در حال مرگ را می بیند وحشت می کند، زیرا زوال موجودی زنده را - وجود خودش را - در نظر می آورد؛ می بیند که موجودی زنده از حیطة هستی بیرون می رود. اما هنگامی که محضر انسانی باشد، آن هم انسانی مورد علاقه، احساس گسیختگی نیز بر وحشت نیستی افزوده می شود، زخمی روحی که مانند زخم جسمانی گاه گشوده است و گاه التیام می یابد، اما جای آن همیشه دردناک می ماند و از تماس جسمی خارجی که اسباب تحریک آن شود می گریزد.

ناتاشا و پرنسس ماریا پس از مرگ پرنس آندره‌ی این حال را یکسان احساس می کردند. آنها زیر ابر تهدیدگر مرگ که بر فراز سرشان معلق بود روحاً کمر خم کرده و چهره درهم کشیده بودند و یارای آن را نداشتند که در چهره زندگی بنگرند. با احتیاط بسیار زخم سرگشاده درون را از تماس دردناک و آزارنده هر چه خارجی بود حفظ می کردند. همه چیز: کالسکه‌ای که به تندی از کوچه می گذشت یا پرسش خدمتکار درباره پیرهنی که بایست آماده شود، یا صدا که می زندشان برای صرف غذا و از همه بدتر ابراز همدردی خالی از صداقت آشنایان، همه چیز بر زخم درونشان اثری دردناک می گذاشت و رنجاننده می نمود و سکوت ضرور درونشان را که هر دو می کوشیدند در آن به همسرایبی هولناک و دل آزاری گوش بسپارند که طنینش هنوز در ضمیرشان خاموش نشده بود آشفته‌شان می کرد و نمی گذاشت که به دوردست بی‌کران اسرارآمیزی که به لحظه‌ای پیش چشمشان گسترده می شد نگاه کنند.

فقط هنگامی که با هم بودند درد درونشان را احساس نمی کردند و از آزار بیرون در امان بودند. کم حرف می زدند، و اگر می زدند حرفشان درباره چیزهای کم اهمیت بود و هر دو به یک سان از ذکر هر چیز که به طریقی با آینده رابطه‌ای می داشت پرهیز می کردند.

قبول امکان آینده در چشمشان بی خُرمتی به یاد او می بود. با احتیاطی تمام می کوشیدند که در گفتگوهای خود از هر آنچه رابطه‌ای با عزیز فقیدشان داشته باشد پرهیز کنند. خیال می کردند

که آنچه را که بر سرشان می‌آمد و بر دلشان می‌گذشت با کلمات نمی‌توان بیان کرد. می‌پنداشتند که هر کلامی که اشاره به نکته‌ای از زندگی او باشد عظمت و پاکی رازی را که بر آنها گشوده شده است از میان خواهد بُرد.

احتیاط و خویشتنداری مدام در گفتار و احتراز پیوسته از هر چیزی که به سخن گفتن از او منجر می‌شد توقفهایی ناگزیر بود از هر راستا بر مرز آنچه نباید بر زبان آید و احساس دل آنها را روشتر و زوده از غبار ابهام، پیش چشم خیالشان مجسم می‌کرد.

اما اندوه محض نیز مثل شادی ناب ممکن نیست. پرنسس ماریا که در تعیین سرنوشت خود آزاد بود و نیز قیمومت و تربیت برادرزاده خود را بر عهده داشت زودتر از دوست خود از دنیای اندوهی که طی دو هفته نخست در آن به سر می‌برد به سلام زندگی پاسخ گفت. از بستگان خود نامه‌هایی دریافت کرده بود که بایست به آنها جواب دهد. اتاقی که نیکولوشکا را در آن جا داده بودند مرطوب بود و طفل بینوا سُرْفه می‌کرد. آلپاتیچ به یاروسلاول آمده بود و گزارش کارهای خود را داده بود و به پرنسس پیشنهاد و توصیه کرده بود که به مسکو به عمارت خیابان وزدویژنسکا که سالم مانده بود و فقط احتیاج به مرمت‌های مختصری داشت برود. زندگی از سیر خود باز نمی‌ایستاد و ناگزیر بایست با آن همراهی کرد. گرچه برای پرنسس ماریا بسیار دشوار بود که از گوشه تنهایی و درون‌نگری خود که از هنگام مرگ برادر به آن دل‌بسته بود بیرون آید، تنها گذاشتن ناتاشا هم خاری بود بر وجدانش، به‌هرحال ضرورت‌های زندگی به پیکارش می‌خواندند، و او ناخواسته تسلیم آنها شد و بعد از رسیدگی به حسابهای آلپاتیچ درباره کار برادرزاده‌اش با دُسال مشورت کرد و دستور داد که مقدمات سفرش را به مسکو آماده کنند.

ناتاشا تنها می‌ماند و همین‌که پرنسس ماریا سرگرم تدارک مقدمات سفر شد از روبرو شدن با او نیز پرهیز می‌کرد.

پرنسس ماریا به کنتس پیشنهاد کرد که اجازه دهد که ناتاشا با او به مسکو برود؛ کنت و کنتس که می‌دیدند دخترشان روزبه‌روز نزارتر می‌شود با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کردند زیرا آبگردانی و توصیه‌های پزشکان مسکوی را برای او مفید می‌پنداشتند.

اما چون به خودش پیشنهاد کردند جواب داد که: من هیچ‌جا نخواهم رفت، فقط خواهش می‌کنم راحتم بگذارید - این را گفت و از اتاق بیرون شتافت، چون به‌زحمت از جاری شدن اشکش جلوگیری می‌کرد و اشکش بیشتر از آزرده‌گی و خشم بود تا از اندوه.

ناتاشا از وقتی احساس کرده بود که پرنسس ماریا ره‌ایش کرده و در ماتم تنه‌ایش گذاشته بیشتر اوقات در اتاقش تنها می‌ماند و پاهایش را زیر خود جمع می‌کرد و در گوشه کاناپه‌اش می‌نشست و با انگشتان باریک و متشنج خود چیزی را پاره می‌کرد یا به آن ورمی رفت و نگاهش به هر چیزی که می‌افتاد بر آن خیره می‌ماند. این تنها ماندگی او را می‌تراشید و تحلیل می‌برد و

عذابش می داد، اما برایش لازم بود و نمی توانست از آن چشم پبوشد. همین که کسی به نزدش می آمد به تندی برمی خاست و وضع نشستن و حالت نگاه خود را عوض می کرد و کتابی به دست می گرفت یا سر خود را به دوخت و دوز گرم می کرد و پیدا بود که با بی شکیبی در انتظار رفتن شخص مزاحم است.

پیوسته به نظرش می رسید که چیزی نمانده است که معمایی را که دیدگان موشکاف جانش با سؤالی بس هولناک و طباقت فرسا به نفوذ در آن کمر بسته، بشکافد و به راز آن دست یابد. در پایان ماه دسامبر بود که روزی پیرهن پشمین سیاهی به تن باگیسوانی شُل و ول بافته، با سیمایی تکیده و رنگی پریده پاها را زیر خود جمع کرده در گوشه کاناپه نشسته بود و چشم به گوشه در دوخته بود و با دستهایی متشنج انتهای کمر بند خود را مُچاله می کرد و دوباره باز می گشود.

به نقطه ای نگاه می کرد که او از مرز جهان زندگان گذشته بود و فراسوی این پرده که او در گذشته هرگز به آن فکر نمی کرد و به نظرش چنین دور و نامحتمل می رسید اکنون برایش نزدیکتر و مأنوستر و مفهومتر از این سو می بود که یا همه پوچی و ویرانی بود یا آزار و عذاب. به جایی می نگریست که می دانست او آنجاست ولی او (یعنی ناتاشا) نمی توانست او را به صورتی غیر از صورت این جهانیش ببیند. او پرنس آندره ی را دوباره به هیئتی می دید که در می تیش چی و ترایتسا و یاروسلاول دیده بود.

چهره او را می دید و صدایش را می شنید و حرفهای او و آنچه را که خود به او گفته بود تکرار می کرد و گاه سخنان دیگری را که در گذشته ممکن بود گفته شود بر زبان او و خود می نهاد.

او را در حالتی پیش نظر می آورد که نیم پالتوی مخمل به تن در صندلی راحتی دسته داری افتاده و آرنج بر زانو نهاده و سر خود را بر دست لاغر و بی رنگ و رمق خود تکیه داده بود. سینه اش سخت فرورفته و شان هایش بالا آمده بود. لب هایش را سخت برهم می فشرد و چشمانش به شدت برق می زد و بر پیشانی پریده رنگش چینی ظاهر می شد و باز ناپدید می گشت. یکی از زانو هایش به آهنگ نه چندان محسوسی می لرزید. ناتاشا می دانست که او دردی جانکاه را تحمل می کند، با خود می گفت: این چه دردی است؟ برای چه باید درد کشید؟ او چه احساس می کند؟ چگونه درد می کشد؟ پرنس آندره ی توجه او را به خود دریافت. چشمش را رو به او بالا آورد و بی لبخندی شروع به حرف زدن کرد.

گفت: چیزی که تحملش خیلی دشوار است، این است که کسی زندگی خود را برای همیشه با زندگی بیماری رنجور پیوند دهد. این عذابی همیشگی است - و با نگاهی آزمایشنده او را برانداز کرد. ناتاشا مثل همیشه فکر نکرده جواب داد: این طور که نمی تواند ادامه پیدا کند، نمی شود! شما خوب خواهید شد، کاملاً شفا خواهید یافت!

ناتاشا باز چهره او را پیش نظر آورده بود و تمام آنچه را که آنروز حس کرده بود دوباره احساس می‌کرد. نگاه ممتد و سخت و غمناک او را به شنیدن این سخنان بر خود به یاد آورد. و مفهوم پُرملامت و سرشار از یأس آن را دریافت.

اکنون به خود می‌گفت: من با این حرف به او حق می‌دادم که اگر قرار باشد همیشه آن‌طور عذاب بکشد و وحشتناک خواهد بود. من این حرف را فقط برای این زدم که تحمل چنین وضعی برای او خیلی سخت است. اما او حرف مرا بد فهمید، خیال کرد که من ادامه این وضع را برای خودم غیرقابل تحمل می‌دانم. او آنوقت هنوز می‌خواست زنده بماند و از مرگ وحشت داشت، و من حرفم را آن‌طور نسنجیده و احمقانه به او زدم. چنین چیزی اصلاً در خیالم نبود. به چیز دیگری فکر می‌کردم. اگر می‌خواستم آنچه را که در فکرم بود بر زبان آورم می‌گفتم: بگذار همیشه همین‌طور در حال مرگ بماند، تا آخر عمر در کنار من در حال مرگ باشد. آنوقت خیلی خوشبختتر از حالا می‌بودم. حالا زندگی خالی است، هیچ‌کس را ندارم. آیا او این را می‌دانست؟ نه، نمی‌دانست و هرگز هم نخواهد دانست. و حالا دیگر هرگز نمی‌شود این خطا را جبران کرد. و دوباره پرنس آندره‌ی همین حرفها را به او زد، اما اکنون ناتاشا در عالم خیال جواب او را به صورتی دیگر داد. او راز سخن‌گفتن بازداشت و خود گفت: وضع برای شما وحشتناک خواهد بود و نه برای من. شما می‌دانید که من بی‌شما در زندگی هیچ ندارم. و رنج‌بردن کنار شما برای من شیرینتر از هر جور خوشبختی دیگری است - و پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و فشرد، به همان سختی آن شبِ وحشتناک، چهار روز پیش از مرگش. و ناتاشا در خیال حرفهای دیگری به او می‌زد، حرفهایی همه‌مهربانی و عشق، حرفهایی که آرزو می‌کرد آنروز به او زده باشد: دوستت دارم... تو را.. دوست دارم... دوست دارم... - اینها را می‌گفت و دستهای متشنج خود را می‌فشرد و دندانها را به شدت به هم می‌سایید.

اندوه شیرینی دلش را فرا می‌گرفت و اشک در چشمانش حلقه می‌زد اما ناگهان از خود پرسید که این حرفها را به کی می‌زند؟ او کجاست و کیست؟ و دوباره همه چیز در بُهتی سخت و خشک فرو رفت و بی‌حرکت ماند. دوباره ابروانش با تنش بسیار درهم رفت و دوباره به نقطه‌ای که او بوده بود نگاه می‌کرد و به نظرش آمد که چیزی نمانده است که راز را بشکافد... اما در آن لحظه که گمان می‌کرد پرده راز از پیش نظرش بالا می‌رود صدای دستگیره قفل در به شدت بلند شد، چنانکه گوشش را به درد آورد، خدمتکارش دونیاشا به سرعت و بی‌ملاحظه با چهره‌ای وحشتزده و پریشان و از خودبی‌خود وارد اتاق شد و گریان گفت: خواهش می‌کنم، زود باشید، خدمت پدیرجانتان... چه مصیبتی! پی‌یوتر ایللیچ... نامه رسیده...

ناتاشا در این دوران علاوه بر احساس کلی بیگانگی نسبت به همه مردم احساس ناهمدلی و غریبگی شدیدی به اعضای خانواده خود داشت. همه نزدیکانش، پدرش، مادرش، سونیا، به قدری به او نزدیک بودند و به قدری به آنها عادت کرده بود و به اندازه‌ای در چشمش رنگ ابتدال گرفته بودند که همه حرفها و احساسهاشان به نظر او توهین به جهانی بود که او در آن به سر می‌برد و نسبت به آنها نه فقط بی‌اعتنا بود بلکه درنگاهش به آنها رنگ بیزاری محسوس بود. حرفهای دونیاشا را درباره پی‌یوتر ایلیچ و مصیبت می‌شنید اما نمی‌فهمید.

در دل گفت: چه مصیبتی؟ چه مصیبتی ممکن است بر سر آنها بیاید؟ همه چیز آنها مثل همیشه، عادی و در عین آسودگی می‌گذرد.

هنگامی که به تالار وارد شد پدرش به تندی از اتاق کنتس بیرون می‌آمد. چهره‌اش پُر از چین بود و اشک از تمام صورتش می‌بارید. پیدا بود که بیرون آمدنش از اتاق برای این بود تا اشک در گلو فشرده‌اش را به راحتی رها کند. چون ناتاشا را دید از سر یأس دستها را به دو طرف بالا برد و به هیق هیق زار و دردناک و پُرتشنجی افتاد که صورت گرد و نرمش را درهم پیچید.

می‌گفت: پتی... پتیا... بیا... بیا... مادرت... صدایت می‌کند... و مانند طفلان هیق هیق زنان و بر پایهای سُستی گرفته‌اش تلوتلو خوران تندتند به سمت صندلی پیش رفت و خود را بر آن انداخت و صورت خود را در دستها پنهان کرد.

ناگهان مثل این بود که جریان برقی از سراپای ناتاشا گذشته باشد، ضربه‌ای سخت دردناک بر قلبش وارد شد. دردی هولناک احساس کرد. به نظرش رسید که چیزی در اندرونش از هم گسسته است و مرگش نزدیک است. اما به دنبال درد به لحظه‌ای احساس کرد که از بندهایی که زندگی بر او نهاده آزاد شده است. چون حال پدر را دید و صدای شیون هولناک و از درد ناصاف مادرش را از پشت در شنید به لحظه‌ای خود و اندوه خود را از یاد برد. به سوی پدر دوید اما او دستهای ناتوان خود را به نشان نفی تکان داد و به در اتاق مادرش اشاره کرد. پرنسس ماریا با رنگی پریده و چانه‌ای لرزان از در بیرون آمد و دست ناتاشا را گرفت و چیزی به او می‌گفت. ناتاشا نه او را می‌دید و نه صدایش را می‌شنید. با قدمهایی تند وارد اتاق شد. لحظه‌ای، گفتمی با خود در مبارزه باشد، ایستاد و سپس به جانب مادرش شتافت.

کنتس روی صندلی راحتی افتاده بود و به وضع عجیبی خود را با تلاش بسیار به سمت دیوار می‌کشید و سر خود را به دیوار می‌کوبید. سونیا و خدمتکاران دست او را گرفته بودند.

کنتس به دیدن ناتاشا فریاد زد: ناتاشا، ناتاشا! دروغ است، دروغ است... دروغ می‌گویند! - و کسانی را که دورش را گرفته بودند از خود دورکنان گفت: بروید، همه‌تان بروید! دروغ است، حقیقت ندارد! می‌گویند کشته‌اندش! ها ها ها! دروغ است!

ناتاشا زانوی خود را روی صندلی گذاشت و روی مادرش خم شد و او را در بغل گرفت و با نیرویی عجیب که کسی در او انتظار نداشت بلندش کرد و چهره او را به سمت خود گرداند و به صورت خود فشرد.

به آهنگ نجوا و بی آنکه لحظه‌ای ساکت بماند گفت: مادر جان!... نازنینم... من اینجام، عزیزم! مادر جان خودم!...

مدام با مهربانی با مادرش کلنجار می‌رفت و او را رها نمی‌کرد و نازبالش و آب می‌خواست و دکمه‌هایش را می‌گشود و پیرهنش را می‌درید.

بی آنکه لحظه‌ای ساکت شود به نجوا می‌گفت: عزیزم، نازنینم... مادر جان خودم... قربان شکلتان بروم... - و سر و دست و صورت او را می‌بوسید و سیل اشک را که بر گونه‌اش راه گرفته بود و بینی و گونه‌اش را قلقلک می‌داد حس می‌کرد.

کنتس دست دختر خود را فشرد و چشمها را بست و لحظه‌ای خاموش ماند. ناگهان با سرعتی غیرعادی راست شد و هاج و واج به اطراف نگاه کرد و چون ناتاشا را دید سر او را گرفت و با تمام نیرو بر سینه فشرد. سپس آن را همچنان در دست گرفته به سوی خود چرخاند و مدتی دراز در چهره از درد چین خورده او نگریست.

با آهنگ نجوا و لحن حاکی از اعتماد گفت: ناتاشا، تو مرا دوست داری، ناتاشا، تو مرا گول خواهی زد؟ تو تمام حقیقت را به من خواهی گفت؟
ناتاشا با چشمان اشکبار خود به او می‌نگریست و در چشمها و چهره او فقط تمنای بخشایش و التماس محبت بود.

باز گفت: عزیزم، مادر جانم... - و تمام توان عشق خود را در صدایش می‌گنجاند تا شاید بتواند کمی از اندوهی که بر دل مادرش سنگینی می‌کرد بکاهد.

مادر، دوباره در عین انکار و اقعیت، عاجز از قبول اینکه خود زنده بماند ولی پسرک دل‌بند و از شکوفه زندگی پربارش کشته شده باشد، از اقعیت زشت به جهان جنون پناه جست.

ناتاشا ندانست که آن‌روز و آن‌شب و روز و شب بعد چگونه گذشت. نه خوابید و نه از کنار مادرش دور شد. ناتاشا با عشق عمیق خود در این مدت، لحظه‌لحظه با شکیبایی بسیار، نه از راه توضیح و نه به یاری دلداری بلکه با دعوت به زندگی مادرش را از هر طرف احاطه کرده بود. شب سوم کنتس چند دقیقه‌ای آرام گرفت و ناتاشا سرش را بر دسته صندلی گذاشت و اندکی چشم برهم نهاد. صدای ناله تخت بلند شد. ناتاشا چشم گشود. کنتس روی تخت نشسته بود و آهسته حرف می‌زد.

- چه خوب که تو آمدی! خسته‌ای، چای می‌خواهی؟ - ناتاشا به مادرش نزدیک شد. کنتس بازوی دخترش را گرفت و ادامه داد: چه قشنگ شده‌ای! بزرگ و رسیده شده‌ای، دیگر کامل شده‌ای!

— مادر جان، چه می‌گویید؟

— ناتاشا، او مُرد! — کنتس دخترش را در آغوش گرفت و برای اول بار به گریه افتاد.

۳

پرنسس ماریا عزیمت خود را عقب انداخت. سونیا و کنت می‌کوشیدند که به جای ناتاشا بر بالین کنتس بمانند اما موفق نمی‌شدند. می‌دیدند که فقط اوست که می‌تواند مادرش را از یأس جنون‌آور نجات دهد. ناتاشا سه هفته مدام در کنار مادرش ماند و روی صندلی بر بالین او می‌خوابید و به او می‌خوراند و می‌نوشاند و پیوسته با او حرف می‌زد، چون فقط آوای حرف زدن پُرمهر و نوازش‌آمیز او بود که کنتس را آرام می‌کرد.

زخم روح مادر التیام‌پذیر نبود. مرگ پتیا نیمی از جان او را ربوده و نابود کرده بود. یک‌ماه پس از رسیدن خبر مرگ پتیا زن خرم و جسور دل‌قرص پیشین به پیرزنی نیم‌جان و از زندگی گریزان از اتاق بیرون آمد. اما همان زخمی که کنتس را به نیمه راه گور برد بر ناتاشا اثری دیگر داشت. این زخم تازه او را به زندگی بازگرداند.

زخم روحی که از شکستگی آئینه ضمیر انسانی پدید می‌آید، گرچه ممکن است شگفت به نظر آید، درست مثل زخم جسمانی رفته‌رفته التیام می‌یابد. زخم عمیق بدنی، چون التیام یافت به نظر می‌رسد که لبه‌هایش به هم آمده و جوش خورده است. زخم روحی نیز مانند جسمانی از درون و با شور جوش‌دهنده زندگی بهبود می‌یابد.

زخم روحی ناتاشا نیز به همین سان سر به هم آورده بود. گمان می‌کرد که زندگیش پایان یافته است، اما عشق به مادرش ناگهان نشانش داد که ریشه زندگی‌ش، یعنی عشق، هنوز در او زنده است. همین‌که عشق دوباره بیدار شد زندگی نیز خود نمایاند.

واپسین روزهای پرنس آندره‌ی دل‌های ناتاشا و پرنسس ماریا را به هم پیوند داده بود. این مصیبت تازه آنها را به هم نزدیکتر کرده بود. پرنسس ماریا سفر خود را عقب انداخت و طی سه هفته آخر اقامت خود از ناتاشا، چنانکه از طفلی بیمار، پرستاری می‌کرد. آخرین هفته‌هایی که ناتاشا در اتاق مادرش به سر آورده بود نیروی مقاومت جسمانی‌ش پاک فرسوده شده بود.

یک روز بعد از ظهر پرنسس ماریا ناتاشا را دید که در عین تب می‌لرزد. او را به اتاق خود برد و روی تخت خود خواباند. ناتاشا خوابید اما پس از آنکه پرنسس ماریا پنجره پوشها را پایین آورد و می‌خواست که اتاق را ترک کند ناتاشا او را نزد خویش خواند.

گفت: خواب نمی‌آید ماری، بیا کمی کنار من بنشین.

— خسته‌ای، سعی کن بخوابی.

— چرا مرا از اتاق او بیرون آوردی؟ حالا سراغم را می‌گیری.

پرنسس ماریا گفت: نه، حالش خیلی بهتر است. امروز خیلی سرحال بود و خوب حرف می‌زد.

ناتاشا در تختخواب افتاد و در تاریک روشن اتاق به چهره پرنسس ماریا چشم دوخت. ناتاشا با خود می‌گفت: یعنی به او شباهت دارد؟ بله، شبیه او هست و نیست! چهره‌اش حالت مخصوصی دارد، یک جور بیگانگی! این صورت برای من تازگی دارد، ناشناس است. اما مرا دوست دارد. در روح او چیست؟ فقط خوبی و مهربانی. اما چطور؟ او چه فکر می‌کند؟ چه جور به من نگاه می‌کند؟ بله، دختر فوق‌العاده‌ای است!

با کمرویی دست پرنسس ماریا را گرفت و به سوی خود کشید و گفت: ماشا، تو خیال نکن که من دختر بدی هستم، خوب؟ ماشا، عزیزم، نمی‌دانی چقدر دوستت دارم، بیا با هم دوست باشیم، یگانه‌ترین دوستان!

ناتاشا این را که گفت پرنسس ماریا را در آغوش فشرد و شروع کرد دستها و صورت او را بوسیدن. پرنسس ماریا از این فوران احساسات ناتاشا هم خجالت می‌کشید و هم شادمان بود. از آنروز به بعد میان ناتاشا و پرنسس ماریا دوستی سرشار از محبت سودازده‌ای که فقط میان زنها پدید می‌آید برقرار شد. آنها مدام یکدیگر را می‌بوسیدند و حرفهای نرم و پُرمهری به هم می‌زدند و بیشتر وقت خود را در کنار هم می‌گذراندند. اگر یکی از اتاق بیرون می‌رفت دیگری بی‌قرار می‌شد و نزد او می‌شتافت. وقتی در کنار هم بودند توافق بیشتری باهم می‌یافتند تا هنگامی که تنها در برابر خویش قرار می‌گرفتند. احساسی نیرومندتر از دوستی میان آنها پدید آمده بود: احساس می‌کردند که جز در کنار هم نخواهند توانست زنده بمانند.

گاه ساعتهای تمام در کنار هم ساکت می‌ماندند و گاه به بستر که می‌رفتند سر صحبتشان باز می‌شد و تا صبح حرف می‌زدند. بیشتر اوقات از گذشته دور حرف می‌زدند. پرنسس ماریا از دوران کودکی خود می‌گفت، و از مادر و پدرش حرف می‌زد و رؤیاهایش را برای او وصف می‌کرد و ناتاشا که در گذشته از این زندگی اخلاص و تسلیم و تعالیم مسیح در فداکاری و ایثار که زیبایی شعری والا را داشت چیزی نمی‌فهمید و به آسودگی روی از آن می‌گرداند، اکنون که خود را به پیوند عشق با پرنسس ماریا وابسته می‌یافت به گذشته او نیز احساس تعلق می‌کرد و جلوه‌ای از زندگی را که در گذشته برایش نامفهوم بود درمی‌یافت. در فکر آن نبود که خود در زندگی راه تسلیم و ایثار را پیش گیرد زیرا به لذتهای دیگری خو گرفته بود، اما این فضیلت را که فهم آن در گذشته برایش میسر نبود اکنون در دوستش درک می‌کرد و دوست می‌داشت. برای پرنسس ماریا نیز، چون به شرح ماجراهای دوران کودکی و نوجوانی ناتاشا گوش می‌داد جلوه‌ای از زندگی که پیش از آن برایش نامفهوم بود، یعنی اعتقاد به زندگی و لذا بدنهفته در آن، روشن می‌شد و از پرده بیرون می‌آمد.

آنها همچنان مثل گذشته از حرف زدن درباره «او» پرهیز می کردند، به این پندار که مبادا والایی و نازکی احساس را که در دل داشتند با خشونت کلمات ضایع کنند و این سکوت باعث می شد تا بی آنکه خود باور کنند رفته رفته او را از یاد ببرند.

ناتاشا لاغر و پریده رنگ و جسماً به قدری ضعیف شده بود که همه پیوسته از وضع سلامتی می پرسیدند و او خود از این حال خرسند بود. اما گاه ناگهان نه فقط وحشت از مرگ بلکه واهمه بیماری و ضعف یا تباهی زیبایی در دلش می افتاد و گاه بی اختیار به دقت به بازوی عریان خود خیره می شد و از لاغری آن حیرت می کرد یا صبحها در آینه نگاهی می انداخت و چهره خود را تکیده و ترخم انگیز می یافت. گمان می کرد که وضع جز این نبایست باشد، با وجود این می ترسید و غصه می خورد.

یک بار که به سرعت از پله ها بالا می شتافت به نفس نفس افتاد. بی درنگ و بی اختیار بهانه ای تراشید تا پایین برود و دوباره به بالا دوید تا نیروی پاهای خود را بسنجد و وضع حال خود را بیازماید.

بار دیگر دونیاشا را صدا کرد و صدایش لرزید. با وجود اینکه صدای قدمهای خدمتکار خود را که نزدیک می شد می شنید دوباره صدایش کرد، با همان صدایی که از اعماق سینه اش برمی آمد و در گذشته به آن صدا آواز می خواند. صدایش کرد و در عین حال به صدای خود گوش داد. او خود نمی دانست، و اگر کسی می گفت باور نمی کرد، اما از زیر لایه لجنی که روحش را پوشانده بود و به نظرش نفوذناپذیر می رسید برق برگهای ظریف سبزه ای جوان می درخشید که تازه جوانه می زد. این سبزه بایست ریشه می گرفت و جوانه های خرمش تمامی سطح پوسته اندوهی که او را زیر سیاهی خود خفه می کرد فرامی گرفت تا به زودی آن را چنان پنهان کند که دیگر محسوس نباشد. زخم روحیش داشت از درون التیام می یافت. در پایان ژانویه پرنسس ماریا به مسکو رفت و کنت به اصرار بسیار ناتاشا را همراه او فرستاد تا شاید نفس پزشکان مسکوی برایش مفید باشد.

۴

بعد از ویازما که کوتوزف نتوانسته بود از میل شدید ارتش روس به درهم مالیدن ارتش دشمن و قطع ارتباط واحدهای آن و از این قبیل جلوگیری کند و درگیری روی داده بود گریختن فرانسویان و شتافتن روسها به دنبالشان تا کراسنویه بدون برخورد ادامه یافت. فرار فرانسویان به قدری سریع بود که ارتش روس که تعقیبشان می کرد به آنها نمی رسید و اسبهای سواره نظام و توپخانه باز می ماندند و اطلاعاتی که درباره حرکت فرانسویان می رسید همیشه نادرست بود. افراد ارتش روس از این حرکت شتابان پیوسته (که شبانه روزی چهل ورست طی می کردند)

چنان فرسوده و مانده بودند که ممکن نبود بر سرعت خود بیفزایند. برای پی بردن به شدت درماندگی ارتش روس کافی است ارقام زیر را به روشنی در نظر داشته باشیم: ارتشی که شمار افرادش هنگام خروج از تاروتینو به صد هزار نفر می‌رسید و در تمام مدت حرکت بیش از پنج هزار نفر کشته و زخمی نداده بود و شمار اسیرانش به صد نفر هم نمی‌رسید هنگام ورود به کراسنویه بیش از پنجاه هزار نفر از آن باقی نمانده بود.

حرکت سریع روسها در تعقیب فرانسویان بر ارتش روس همان اثر مخرب را داشت که فرار بر ارتش فرانسه. تفاوت میان این دو فقط این بود که روسها به آزادی حرکت می‌کردند و خطر تباهی و کشتاری که فرانسویان را تهدید می‌کرد بر فراز سر آنها نبود و نیز اینکه واماندگان ارتش فرانسه به دست ارتش دشمن می‌افتادند، حال آنکه عقب‌ماندگان ارتش روس در خاک میهن خود می‌ماندند. علت عمده کاستی ارتش ناپلئون سرعت حرکت آن بود و گواه مسلم این موضوع کاستی مشابه ارتش روس بود.

تمام تلاش کوتوزف چه در تاروتینو و چه در ویازما فقط در این راستا متمرکز بود که (برخلاف آنچه از پترزبورگ دستور می‌رسید و نیز آنچه ژنرالهایش می‌خواستند) تا جایی که ممکن است جلو این فرار را که جز تباهی برای ارتش حریف نتیجه‌ای نداشت نگیرد بلکه بیشتر سر آن داشت که آن را تشویق کند و نیز حرکت ارتش خود را آسان سازد و از سنگینی بار آن بر افراد خود بکاهد.

اما علاوه بر این از زمانی که فرسودگی افراد و فراوانی تلفات ناشی از سرعت آشکار شده بود کوتوزف دلیل دیگری نیز برای گند کردن حرکت ارتش و انتظار در دست داشت. هدف ارتش روس تعقیب فرانسویان بود. مسیر فرانسویان مشخص نبود و خطی شکن‌شکن و راهی پُرپیچ و خم بود و به این دلیل هر قدر فاصله ما با آنها کمتر بود ناگزیر همان راه آنها را که طولانیتر بود طی می‌کردیم. فقط اگر آنها را از فاصله بیشتری تعقیب می‌کردیم می‌توانستیم با میان‌بری مسیر شکن‌شکن آنها را قطع کنیم و خود را از راه کوتاهتری به آنها برسانیم. همه مانورهای ماهرانه‌ای که ژنرالها پیشنهاد می‌کردند بر اساس افزایش سرعت حرکت ارتش بود، یعنی می‌خواستند بر مسافت میان منازل بیفزایند، حال آنکه یگانه هدف عاقلانه کاستن این فواصل بود و تمام تلاش کوتوزف در تمام مدت این بخش از جنگ از مسکو تا ویلنا در راستای تحقق این هدف متمرکز بود، و آن هم نه گهگاه و به تصادف ضرورتها، بلکه چنان پیوسته و متکی به منطق که هرگز حتی یک‌بار خط‌مشی خود را تغییر نداد.

کوتوزف، نه به سبب درایت و دانش، بلکه به یاری الهام از دل خود که به ضربی روسی در تپش بود مانند یک‌یک سربازان خود احساس می‌کرد که فرانسویان شکست خورده‌اند و دشمن از پیش او می‌گریزد و باید او را تا از خاک روسیه بیرون نرفته است تعقیب کرد، با این حال تمام

سنگینی این تعقیب را که از حیث سرعت و سرمای سخت بی سابقه بود مانند یک یک سربازان خود احساس می کرد.

اما ژنرالها، خاصه ژنرالهای بیگانه، که می خواستند خودنمایی کنند و جهان را به تعجب و تحسین خود وادارند و معلوم نبود به چه منظور دوکی یا شاهی را به اسارت بگیرند گمان می کردند که درست در آن هنگام که هر گونه جنگی عملی شرم آور و بی معنی می بود باید دشمن را به درگیری مجبور کرد، هوس کرده بودند که درست در آن زمان ضرب شستی نشان دهند و بر کسی پیروز شوند. کوتوزف با شنیدن حرفهای ژنرالهایش شانه بالا انداخت، آنها یکی پس از دیگری پیشنهادها و طرحهای مانور خود را به او عرضه می داشتند که بایست با آن سربازان پاره کفش و نیم عریان و گرسنه ای اجرا شود که ظرف یک ماه بدون درگرفتن جنگی نصفشان تلف شده بودند و اگر این تعقیب دشمن گریزان در بهترین وضع ادامه یابد بایست تا مرز روسیه تاب آورند و راهی درازتر از راه طی شده را بپیمایند.

این میل به خودنمایی و فرماندهی و درهم مالیدن دشمن و قطع رابطه واحدهای آن خاصه زمانی نمایان می شد که ارتش روس به فرانسویان نزدیک شده بود.

نظیر این حال در نزدیکی کراسنویه روی داد که گمان می کردند یکی از سه ستون فرانسویان را پیدا کرده اند، حال آنکه خود ناپلئون را در رأس شانزده هزار قوا در برابر خود یافتند. با وجود همه تدابیری که کوتوزف اندیشید تا از این برخورد مهلک بپرهیزد و افراد خود را از هلاکت حفظ کند کشتار فرانسویان بی رمق درمانده توسط سربازان توش و توان باخته روس به مدت سه روز بیرون کراسنویه ادامه داشت.

تول برنامه عملیات را به شیوه خود تنظیم کرد: ستون اول حرکت می کند... - و چنانکه همیشه پیش می آید هیچ کاری طبق برنامه پیش بینی شده صورت نگرفت. پرنس او یگن فن وورتمبرگ از روی تپه فرانسویانی را که از نزدیکی می گذشتند به توپ بسته بود و تقاضای نیروی کمکی می کرد، اما از نیروی کمکی خبری نبود و فرانسویان شبانه نیروهای روس را دور زدند و در صحرا پراکنده و در جنگل پنهان شدند و هرکس هر طور می توانست خود را از آن مهلکه نجات می داد. میلارادویچ که می گفت احتیاجات و احداث به خوراک و پوشاک به او مربوط نیست و هیچ وقت جایی که به او احتیاج بود پیدا شدنی نبود، و خود را شهسوار بی باک و پاک از سرزنش وجدان می نامید و به مذاکره با فرانسویان علاقه بسیار داشت کسانی را نزد دشمن فرستاد که تسلیم شوند و از این راه وقت بسیار تلف کرد و دستوری را که به او داده شده بود اجرا نکرده گذاشت.

به جانب واحد خود رفت و فرانسویان را به سواران نشان داد و گفت: بچه ها این ستون را به شما می بخشم - و سواران اسبهاشان را که از ضعف سر پا بند نبودند به زور مهمیز و شمشیر پیش راندند و با تلاش زیاد به واحدی که به آنها هدیه شده بود، یعنی به یک مشت فرانسوی سرمازده

گرسنه بی‌حس و حال، نزدیک شدند و افرادی که چنین بزرگ‌منشانه به آنها ارزانی شده بود فوراً سلاح افکندند و تسلیم شدند، زیرا مدتی مدید بود که آرزویی جز این نداشتند. در کراسنویه بیست‌وشش هزار اسیر و صدها توپ و یک تعلیمی فرماندهی که عصای مارشالیش می‌نامیدند غنیمت گرفته شد و بگومگوی بسیار بر سر آن شد که چه کسی در جسارت و جانبازی از دیگران برتر بوده است و افسوس بسیار می‌خورند که چرا ناپلئون را یا دست‌کم سرداری یا مارشالی را اسیر نکرده‌اند و گناه این‌کار را بر گردن یکدیگر و به‌خصوص کوتوزف می‌نهادند.

این اشخاص که دستخوش سودهای خویش بودند اجراکنندگان کور و کر ضرورتی بس غم‌انگیز بیش نبودند، اما خود را قهرمان می‌شمردند و گمان می‌کردند که کاری بسیار شایسته و درخشان صورت داده‌اند. آنها کوتوزف را مقصّر می‌شمردند و متهمش می‌کردند به اینکه از همان آغاز جنگ آنها را از درهم‌شکستن ارتش ناپلئون باز می‌داشته است و فقط در فکر ارضای هوسهای خویش است و از پالانتینانی زاود^۱ دل نمی‌کند زیرا غذای چرب و بستر گرمش آنجا مهبّتا بود و بعد در کراسنویه ارتش را از حرکت باز داشت، چرا که وقتی از نزدیکی ناپلئون خبردار شد دست‌وپای خود را گم کرد و حتی می‌توان گفت که با ناپلئون تبانی کرده و پنهانی در خدمت او بود.^۲

نه فقط معاصران دستخوش سودهای خویش چنین می‌گفتند، بلکه بعدآمدگان و نیز تاریخ ناپلئون را کبیر دانسته‌اند، و کوتوزف را خارجیان درباری پیر و محیل و عیاش و ضعیف‌النفسی شمرده‌اند و روسها مردی کم‌تشخص و بی‌اثر پنداشته‌اند، عروسکی که جز نام روسی‌آهنگ خود نشانی از روس بودن ندارد.

۵

طی سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کوتوزف را آشکارا به ارتکاب اشتباهاتی بزرگ متهم می‌کردند. امپراتور از او ناراضی بود و در تاریخی بود که به دستور والاترین مقام کشور تدوین شد کوتوزف درباری مکار و دروغگو معرفی شده بود که به شنیدن نام ناپلئون به خود می‌لرزید و با اشتباهاتش در کراسنویه و برزینا ارتش روسیه را از افتخار پیروزی کامل بر فرانسویان محروم داشته بود.^۳

چنین است سرنوشت کسانی که نامدار شمرده نمی‌شوند و مهر مرد بزرگ را که روح روس آن

۱. (کارخانه کتان) آبادی‌ای است در نیمه راه کالوگا به مدین و کارخانه‌های ریسندگی آن به خانواده گنجارف (ناتالیا گنجارف، همسر پوشکین) تعلق داشت و کوتوزف در آغاز عقب‌نشینی ارتش ناپلئون چند روزی در آنجا مانده بود. ۲. از یادداشتهای ویلسن.

۳. تاریخ سال ۱۸۱۲ نوشته باگدانویچ: خصلتهای کوتوزف و بررسی نتایج ناراضایتبخش نبرد کراسنویه.

را بازنمی‌شناسد بر جبین ندارند، سرنوشت نوادری که همیشه تنهایند و چون خواست کردگار را درک کردند به آن گردن می‌نهند. مردم این‌گونه اشخاص را به گناه درک قوانین برتر خوار می‌شمارند و با بیزاری مجازات می‌کنند.

برای تاریخ‌نویسان روس (شگفتا و دریغا که چنین است) ناپلئون، این لعبتک ناچیز تاریخ که هیچ‌وقت و هیچ‌جا، حتی در تبعید، قدر و شرف انسانی از خود نشان نداده است مردی سزوار تحسین و اشتیاق‌انگیز است، کبیر است. حال آنکه کوتوزف، مردی که از آغاز تا انجام خدمت نظامیش در ۱۸۱۲ از بارادینو تا ویلنا پیوسته صادق ماند و هرگز قدمی یا سخنی ناسازگار با اعتقاد خود بر نداشت و نگفت و در تاریخ نمونه کم‌نظیر جانفشانی و آگاهی به اهمیت راستین رویدادها برای آینده بود، این مرد در نظر تاریخ‌نویسان آدمی بی‌رنگ و نوا و گمنام تلقی می‌شود، چنانکه وقتی از کوتوزف و رویدادهای سال ۱۸۱۲ سخن می‌گویند پنداری اندکی شرم دارند.

با این حال به دشواری می‌توان چهره‌ای تاریخی در نظر آورد که تلاشش با این پیوستگی و ثبات متوجه هدفی یگانه بوده باشد، به‌زحمت می‌توان هدفی سراغ کرد که برای ملت شایسته‌تر و با اراده آن سازگارتر از هدف او باشد. و دشوارتر آنکه نمونه دیگری پیدا کنیم که هدفی که شخصیتی تاریخی اختیار کرده است به کمال هدفی تحقق یافته باشد که تمامی تلاش کوتوزف در سال ۱۸۱۲ در راه تحقق آن متمرکز بود.

کوتوزف هرگز از چهل‌قرنی سخن نگفت که از فراز اهرام مصر شاهد اعمال هستند و از قربانیانی حرف نزد که نثار خاک وطن کرده است و درباره کارهایی که قصد دارد بکند یا کرده است سخن‌آوری نمی‌کرد. او به‌طورکلی از خود حرف نمی‌زد و نقشی بازی نمی‌کرد و همیشه آدمی بسیار ساده و عادی به نظر می‌رسید و سخنانی بسیار ساده و عادی می‌گفت. به دختران خود و مادام دوستان نامی می‌نوشت و ژمان می‌خواند و از معاشرت با زنان زیبا لذت می‌برد، با ژنرالها و افسران و سربازان شوخی می‌کرد و هرگز با کسانی که می‌خواستند چیزی را به او ثابت کنند مجادله نمی‌کرد. هنگامی که کنت راستوپچین سر پُل یا اوزا شتابان به نزد او آمد و او را ملامت کرد که گناه سقوط مسکو به گردن اوست و گفت: مگر قول نداده بودید که جنگ نکرده مسکو را تسلیم نکنید؟ - جواب داد: من جنگ نکرده مسکو را تسلیم نکرده‌ام - گرچه مسکو هم آنوقت در دست دشمن بود. هنگامی که آراکچی بیف از طرف امپراتور نزد او آمد و گفت که باید یرمولف را به فرماندهی توپخانه گماشت کوتوزف جواب داد: بله، از قضا خودم هم همین را می‌گفتم - گرچه یک دقیقه پیش حرف دیگری زده بود. برای او که در آن هنگام در جمع عظیم افسران اطرافش تنها کسی بود که اهمیت خطیر واقعه را درمی‌یافت چه اهمیت داشت که راستوپچین گناه سقوط فجیع پایتخت را از خود بداند یا به او نسبت دهد؟ حتی این هم اهمیت نداشت که فرماندهی توپخانه را یرمولف به عهده داشته باشد یا دیگری.

پیرمرد از زندگی آموخته بود که نیروی محرک انسانها نه اندیشه‌ها هستند و نه سخنانی که آن اندیشه‌ها را بیان می‌کنند، و در نتیجه نه فقط در این موارد بلکه پیوسته سخنانی خالی از معنی بر زبان می‌آورد، هر آنچه به ذهنش می‌رسید می‌گفت.

اما همین آدم که هرگز در بند سخنانی که بر زبانش می‌گذشت نبود در طول مدت خدمت خود هرگز، حتی یک‌بار، کلمه‌ای بر زبان نیاورد که با یگانه هدفی که تلاشش تحقق آن بود ناسازگار باشد. با اطمینانی دردناک به اینکه سخنانش را نمی‌فهمند، بارها در شرایط گوناگون، البته ناخواسته، افکار خود را بر زبان می‌آورد. ابتدا در نبرد بارادینو که اختلاف نظرش با اطرافیانش آغاز شد تنها کسی بود که گفت نبرد بارادینو با پیروزی ارتش روس پایان یافت و این حرف را چه شفاهاً و چه طی گزارشهایش و تا پایان زندگیش تکرار کرد. او تنها کسی بود که گفت: مسکو سقوط کرده است اما روسیه از دست نرفته است. او در پاسخ لوریستون که از طرف ناپلئون با پیشنهاد صلح آمده بود گفت: صلح ممکن نیست، زیرا که ملت چنین می‌خواهد - او تنها کسی بود که هنگام عقب‌نشینی فرانسویان می‌گفت که نیازی به مانورهای ما نیست و همه چیز خودبه‌خود بهتر از آنچه ما می‌خواهیم صورت خواهد گرفت، بایست برای فرار دشمن پُلی طلایی زد و نه در تاروتینو نبردی لازم بود و نه در ویازما و نه در کراسنویه، باید ارتشی باقی باشد که دشمن را تا مرز روسیه تعقیب کند و او یک سرباز روس را به ده فرانسوی نمی‌دهد.

و تنها او، همین به قول مدعیان پیر درباری‌ای که برای خوشایند امپراتور به آراکچی ییف دروغ می‌گوید، در ویلنا اعلام می‌کند که ادامه جنگ در خارج از خاک روسیه هم زیان‌آور است و هم بی‌فایده و با این سخن خود را سزاوار بی‌مهری امپراتور می‌گرداند.

اما فقط گفته‌ها نیستند که ثابت می‌کنند که او از آغاز به اهمیت وقایع واقف بود، بلکه اعمال او همه بی‌کوجکترین استثنا در راه تحقق تنها یک هدف مؤثر بودند، هدفی که سه مرحله را شامل می‌شد: ۱- بسیج تمامی نیروهای خود برای رویارویی با فرانسویان، ۲- پیروزی بر آنها، ۳- بیرون‌راندن آنها از روسیه و تا حد امکان سبک‌ساختن بار بینوایی و سیاه‌روزی ملت و سربازانش.

کوتوزف، همان مسامحه‌کار کندگام، همان فرماندهی که شعارش صبر و دفع وقت بود، همان دشمن قدمهای قاطع در بارادینو مثل شیر جنگید و مقدمات نبرد را با شکوه و شوکتی بی‌نظیر مهیا کرد. همان کوتوزفی که پیش از نبرد استرلیتس می‌گفت که نبرد به شکست خواهد انجامید در بارادینو با وجود اطمینان ژنرالها به اینکه حاصل نبرد جز شکست نخواهد بود، با وجود اینکه در تاریخ هرگز سابقه نداشته است که حریف پیروزمند پس از نبرد ناگزیر عقب بنشیند برخلاف نظر همه تا پایان عمر تأکید می‌کرد که نبرد بارادینو با پیروزی ارتش روس پایان یافت. او تنها کسی است که در تمام طول مدت عقب‌نشینی اصرار می‌کرد که درگیری با دشمن که دیگر

بی‌فایده بود صورت نگیرد و تعقیب دشمن در فراسوی مرز روسیه ادامه نیابد. امروز درک اهمیت واقعه، به شرطی که طرحهای بسیاری را که فقط در ذهن چند ده نفر از اُمرا وجود داشت به حساب واقعیت نگذاریم، بسیار آسان است زیرا که تمامی واقعه و پیامدهای آن را پیش نظر داریم. اما شگفت آن است که چگونه این سالار سالخورده، برخلاف عقیده همه می‌توانست معنی واقعه را از دیدگاه مردمی چنان به درستی دریابد که در تمام مدت خدمت خود حتی یک‌بار خطا نکند؟

منشاء این روشن‌بینی بی‌نظیر در معنای واقعه در حال وقوع احساس همدلی با مردم بود و او احساس مردم را پاک و زلال با تمام هیبتش در سینه داشت.

فقط به علت آنکه ملت این احساس را در دل او دریافت به راههایی شگفت او را، همان پیرمرد مطرود را، برخلاف میل امپراتور به نمایندگی خود به فرماندهی نیروی ملی در این جنگ برگزید. و فقط همین احساس بود که او را بر چنان قلۀ بلند انسانی قرار داد و فرمانده کل قوا از فراز آن قله تمامی توان خود را نه برای کشتار و تباهی انسانها بلکه برای نجات آنها و دلسوزی بر آنها بسیج کرد.

این مرد ساده و فروتن، و به سبب همین سادگی و فروتنی شاهوار، نمی‌توانست در قالب مجازین قهرمانی اروپایی بگنجد که تاریخ یافته است و به گمان خود مردم را هدایت می‌کرد. برای چاکران مرد بزرگ وجود ندارد زیرا چاکران برای سنجش بزرگی معیاری خاص خود دارند.

۶

پنجم نوامبر نخستین روز پیکاری است که نبرد کراسنویه نام گرفته است. پیش از غروب آفتاب، هنگامی که ژنرالها پس از بحثها و اشتباههای بسیار واحدهای خود را به جاهایی که نمی‌بایست بردند، و آجودانهای خود را با فرمانهای متناقض به هر طرف فرستادند و وقتی آشکار شد که دشمن همه‌جاگریزان است و نبردی ممکن نیست و واقع نخواهد شد کوتوزف از کراسنویه بیرون آمد و راهی دابرویه شد، محلی که ستاد کل همان‌روز به آنجا منتقل شده بود. آن‌روز هوا صاف و سرما سنگ‌شکاف بود. کوتوزف با گروه عظیمی از همراهان و ژنرالهای ناراضی که پشت سرش به نجوا حرف می‌زدند سوار بر اسب سفید فریه خود به جانب دابرویه رهسپار شد. در تمام طول راه اسیران فرانسوی (آن‌روز هفت‌هزار نفر اسیر گرفته شده بود) گروه‌گروه به دور آنها جمع شده بودند و خود را گرم می‌کردند. نزدیک دابرویه انبوه عظیمی اسیران پاره‌پوش که نوار زخم به دست‌وپا و سر بسته و هر چه پیش آمده بود به تن کشیده بودند

در کنار قطار طویل توپهای از توپکش جدا شده فرانسوی ایستاده بودند و همه‌گفتگویشان بلند بود. چون فرمانده کل قوا نزدیک آمد همه خاموش شد و چشمها همه به او دوخته ماند که به آهستگی پیش می‌رفت و کلاه پوستین سفید سُرخ حاشیه‌اش و پالتوی پنبه‌دوزی شده‌ای که بر پشت خمیده‌اش برجسته بود. ژنرالی به کوتوزف گزارش داد که توپها و اسیران کجا به چنگشان افتاده‌اند.

کوتوزف دلمشغول به نظر می‌رسید و گزارش ژنرال را نمی‌شنید. با نارضایی پلکها را درهم کشیده بود و به دقت به صورت و اندام اسیران که هیئتی بس رقت‌انگیز داشتند نگاه می‌کرد. بیشتر صورتهای اسیران از شکل عادی خارج شده بود و گونه‌ها و بینیشان یخ‌زده بود و تقریباً چشمهای همه‌شان ورم کرده و قرمز شده و چرک کرده بود.

گروهی از فرانسویان کنار جاده ایستاده بودند و دو سرباز که چهره یکیشان از زخمهای چرکی پوشیده بود تکه گوشت خامی را با دست پاره می‌کردند. در نگاه سریعی که به سواران انداختند و در کینه نهفته در نگاه کوتاه و گریزان سرباز زخمی چهره به کوتوزف چیزی هولناک و حیوانی پنهان بود.

کوتوزف مدتی به این دو سرباز خیره ماند، چینهای چهره‌اش عمیقتر شد و پلکهایش بیشتر به هم آمد و در فکر فرو رفته سر جنباند. جای دیگری سربازی روس را دید که خندان بر شانه اسیری دست می‌کوفت و دوستانه چیزی به او می‌گفت. کوتوزف دوباره با همان حالت سر جنباند.

کوتوزف از ژنرالی که همچنان گزارش می‌داد و توجه او را به پرچمهای فرانسوی که به دست آنها افتاده بود می‌خواند پرسید: تو چه می‌گویی؟
و آشکارا با کوشش بسیار خود را از آنچه افکارش را به خود مشغول می‌داشت وارهاند و گفت: آهان، پرچمها! - و سر به هوا نگاهی به آن سو انداخت. هزاران چشم در انتظار سخنان او از همه سو به او دوخته شده بود.

در برابر هنگ پره‌آبرازنسکی ایستاد، آهی کشید و چشم بست. یکی از همراهان کوتوزف با دست سربازان پرچمدار را پیش خواند تا دور فرمانده کل صف کشند و میله پرچمهاشان را بر زمین نهند. کوتوزف چند دقیقه‌ای ساکت ماند و آشکارا با بی‌میلی به ضرورت زمان تسلیم شد و سر برداشت و شروع به صحبت کرد. انبوه افسران دورش را گرفتند. کوتوزف به دقت به حلقه افسران نگاهی انداخت و چند نفری از آنها را شناخت.

رو به سربازان کرد و با نگاهی دوباره به افسران گفت: از همه شما ممنوم - در سکوتی که اطراف او را فراگرفت کلمات به آهستگی ادا شده‌اش یک‌یک به روشنی شنیده می‌شد: از همه شما از بابت کار دشوار و صادقانه‌تان تشکر می‌کنم. پیروزی ما کامل است و میهن فداکاری شما را

فراموش نخواهد کرد. افتخار شما جاوید باد! - ساکت ماند و نگاهی به اطراف انداخت.

به سربازی که یک پرچم عقاب‌نشان فرانسوی را در دست داشت و ناخواسته سر آن را پیش پرچم هنگ پره‌آبرازنسکی کج کرده بود گفت: پایبتر، سرش را پایبتر بیاور! باز هم پایبتر، آهان، این‌طور! - و با چانه‌ای که به تندی می‌جنبید رو به سربازان گفت: فرزندانم، هورا!

غریو لرزاننده هزاران صدا در فضا پیچید: هورا را را!

تا سربازان هورا می‌کشیدند کوتوزف با پشتی خمیده بر زین نشسته سر به زیر انداخته بود و در چشمش برق مهرآمیز و گفتی اندکی آمیخته به تمسخر می‌درخشید.

وقتی غریو سربازان خاموش شد گفت: بله برادران، این‌طور!

و ناگهان زنگ صدا و حالت چهره‌اش دیگرگون شد. دیگر فرمانده کل قوا نبود بلکه مرد ساده‌سالخورده‌ای بود که آشکارا می‌خواست مطالب بسیار لازمی را نه به افراد و افسران تحت فرمانش بلکه به دوستان و همگامان خود بگوید.

در انبوه افسران و صفوف سربازان حرکتی پدید آمد تا آنچه را که اکنون گفته می‌شد بهتر بشنوند.

- خوب، برادران، گوش کنید. می‌دانم، کارت‌ان سخت و بارتان سنگین است. ولی خوب، چه می‌شود کرد؟ باید تحمل کرد، راه زیادی به آخر کار نمانده است. مهمان‌ها را که مشایعت کردیم استراحت می‌کنیم. تزار خدمات شما را فراموش نخواهد کرد. زندگی برای شما سخت است اما همین‌که در خانه خود هستید خودش خیلی است - و به اسیران اشاره کرد و ادامه داد: اما اینها را نگاه کنید، ببینید به چه روزی افتاده‌اند! سیاه‌روزتر از گداترین گداها. وقتی آنها قوی دست بودند آسوده‌شان نگذاشتیم اما حالا به جایی رسیده‌اند که باید کمی به آنها رحم کرد. آخر آنها هم بندگان خدایند! مگر نه، فرزندان؟

به اطراف خود نگاه می‌کرد و در نگاههای خیره مانده و در عین احترام حیرت‌زده‌ای که به او دوخته شده بود همدلی همه را با خود خواند. چهره‌اش از تبسم شیرین پیرانه‌ای که به صورت ستاره‌هایی در چینهای گوشه لبها و چشمانش می‌درخشید روشنتر و روشنتر می‌شد. کمی ساکت ماند و گفتی در حیرت سر به زیر انداخت.

ناگهان سر بلند کرد و گفت: ولی خوب، باید گفت کسی اینجا دعوتشان نکرده بود، حقشان همین است، بروند به جهنم! - و شلاق خود را بلند کرد و اول بار در تمام مدت جنگ به تاخت دور شد و خنده و هورای سربازان که صفوفشان به هم ریخت همراهیش کرد.

افراد به زحمت معنی کلماتی را که کوتوزف بر زبان می‌آورد می‌فهمیدند. هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست مفهوم آنچه را که فرمانده کل ابتدا با شکوه نظامی و در پایان با لحن ساده‌دلانه و خودمانی پیرمردان ادا می‌کرد باز گوید. اما محتوای کلی این سخنان که از دل برمی‌آمد نه فقط

لاجرم بر دل آنها می‌نشست بلکه احساس پیروزی شاهوار همراه با حس ترحم نسبت به دشمن و وقوف به حقایق خود که در همین دشنامهای نیکدلانه پیرمرد بیان می‌شد در دل یک‌یک سربازان انعکاس می‌یافت و در غریب شادمانه فریادهای آنها که مدتی دراز ادامه داشت آشکار می‌گشت. هنگامی که بعد از این واقعه یکی از ژنرالها از فرمانده کل پرسید که آیا دستور نمی‌دهد که کالسکه‌اش را بیاورند، کوتوزف که دستخوش هیجانی عمیق بود و گریه در گلویش گره خورده بود به او جواب داد و توانست از گریه خودداری کند.

۷

هشتم نوامبر، یعنی آخرین روز نبرد کراسنویه هوا تاریک شده بود که سربازان به محل اُتراق شبانه رسیدند. آن روز هوا آرام و بسیار سرد بود و چند بار هم برف سبکی باریده بود. نزدیک غروب هوا صاف شد و از خلال دانه‌های برف گهگاهی ستاره‌ها بر آسمانی سیاه مایل به بنفش پیدا بود و سرما شدید می‌شد.

هنگ تفنگداران که هنگام خروج از تاروتینو سه هزار نفر بود اکنون به نهمصد نفر کاهش یافته و یکی از اولین واحدهایی بود که برای اُتراق شبانه به روستایی واقع در کنار جاده بزرگ رسید. مأموران تدارک منزل که به پیشباز هنگ آمده بودند اطلاع دادند که همه کلبه‌ها توسط فرانسویان بیمار یا اجساد آنها و واحدهای سوار و افسران ستاد اشغال شده‌اند و جز یک کلبه برای فرمانده هنگ جایی نمانده است.

فرمانده هنگ به کلبه‌ای که برایش معین شده بود رفت و افرادی از روستا گذشتند و در کنار آخرین کلبه‌ها تفنگها را چاتمه کردند.

هنگ مانند جانوری عظیم و بسیار عضو به کار تدارک جا و خوراک پرداخت. گروهی از سربازان تا زانو در برف فرورفته و در جنگل توسه‌ای که در سمت راست روستا قرار داشت پراکنده شدند و بلافاصله صدای تیشه و تبر و شکستن شاخه‌ها و شوخی و خنده جنگل را فراگرفت. گروهی دیگر در کنار ازابه‌های هنگ که اسبها در وسط آنها جمع شده بودند به کار بار گذاشتن دیگها و آوردن نان خشک و دادن علیق به اسبها مشغول شدند. دسته‌ای دیگر در روستا پراکنده شدند و برای افسران ستاد جای خواب مهیا می‌کردند و اجساد مردگان را از کلبه‌ها بیرون می‌آوردند و تخته‌های خشک و گاه از سقف کلبه‌ها برای افروختن آتش و ساختن حصار برای حفظ خفتگان از برف بیرون می‌کشیدند.

پانزده سربازی که پشت کلبه‌های کنار ده حصار بلند گرد کلبه‌ای بی‌سقف را می‌جنبانند تا فروبخواهد، فریاد شادمانه‌شان بلند بود.

در تاریکی شب فریاد می‌زدند: همه با هم، هی! - و بخش بزرگی از حصار که از برف پوشیده

شده بود همراه با صدای خُردشدن یخ تکان می خورد. صدای قرچ قرچ تیرهای زیرین آن مکررتر می شد تا عاقبت همراه سربازانی که به آن تکیه داده و زور می آوردند، در برف فرو خوابید. صدای فریاد و خنده نخراشیده و شادمانه همگانی به گوش رسید.

— دوتا دوتا، آن اهرم را بده به من! آهان، همین طور، کجا می روی؟
— همه باهم، بچه ها! صبر کنید! دم می گیریم!

همه ساکت شدند و صدای نرم و مخملینی به آرامی شروع کرد تصنیفی را خواندن و در پایان بند سوم همین که آخرین هجا پایان یافت بیست صدای هماهنگ دم گرفتند: اووو، همه باهم، بچه ها، بکش! تکان خورد! — اما با وجود تلاش هماهنگ آنها حصار تکان چندانی نخورد. در سکوتی که برقرار شد صدای هن هن سنگینی به گوش رسید.

— آهای، شما، گروهان ششمیها، حرام زاده ها، چرا مُعطلید، بیاید کمک، ما هم به جایش تلافی می کنیم.

افراد گروهان ششم که بیست نفری می شدند و به ده می رفتند به کمک حصارشکنان آمدند و حصار در برف خوابیده که پنج ساژن طول و یک ساژن عرض آن بود و خم شده و شانه های سربازان به نفس نفس افتاده را له می کرد و می آزد در کوچه ده به حرکت آمد.
— راه برو، چرا مُعطلی، ... گشاد، بجنب، یک خرده تندتر...

ناسزهای رکیک شادمانه، خاموش نمی شد.

ناگهان صدای آمرانه سربازی که به سوی کِشندگان حصار پیش می آمد بلند شد: چه خبر است؟

استواری بود که با شارت و شورت می گفت: آدم حسابی اینجاست، خود ژنرال در این کلبه است. شما مادر...ها چه تان است. چنان می زنم که برق از آنجاتان ببرد... — و بر پشت اولین سربازی که زیر دستش افتاد کوبید و ادامه داد: مگر بی صدا نمی توانید کارتان را بکنید؟ سربازان ساکت شدند. سربازی که استوار بر پشتش زده بود شروع کرد سرفه کردن و خون از صورت خود که به ضربه استوار به حصار خورده و بُریده بود زدودن.
و چون چشم استوار را دور دید با کمرویی آهسته گفت: ببین لامذهب چه جور زد! همه چشم و چارمان را خونین و مالین کرد.

صدایی که زنگ تمسخر در آن محسوس بود گفت: دلخوری، بُرزن!
سربازان با صداهایی ملایم و حالا معتدل، به راه خود ادامه دادند. چون از ده خارج شدند دوباره صدایشان به بلندی پیش شد و صحبت خود را باز با همان دشنامهای بی کین پیشین رنگین و نمکین کردند.

در کلبه ای که سربازان از کنار آن گذشته بودند فرماندهان عالی دور بساط چای گرد آمده بودند

و گفتگوی گرمی دربارهٔ روزی که گذشته بود و نیز دربارهٔ مانورهای آینده در جریان بود. می‌خواستند با حرکتی جناحی از سمت چپ رابطهٔ نایب‌السلطنه را از باقی ارتش قطع کنند و خود او را به اسارت بگیرند.

هنگامی که سربازان حصار را کشان‌کشان به مقصد رساندند آتشیهای آتشها از همه‌طرف روشن بود و زبانه می‌کشید. همهٔ شعله‌ور زیر دیگها صدا می‌کرد و برف ذوب می‌شد و سایه‌های سیاه سربازان در سراسر فضای اشغال شده روی برف لگد خورده از هر طرف حرکت می‌کردند.

تیشه‌ها و تبرها از هر طرف در کار بودند. کارها همه بی‌آنکه کسی دستوری بدهد صورت می‌گرفت. هیزم برای ذخیرهٔ شب فراهم آمد، کومه‌هایی برای فرماندهان برپا شد و دیگها بر آتش قرار گرفت، تفنگها را پاک و مهمات را مهیا کردند.

حصاری را که گروهان هشتم فراکشیده بود به صورت دیواری نیم‌دایره در سمت شمال قرار دادند و پای آن را با دستکهایی در زمین فروکوفتند و محکم کردند و در میان آن آتش افروختند. شامگاه زدند و حضور و غیاب صورت گرفت، شام خوردند و دور آتشیهای جای گرفتند تا شب را به صبح برسانند. یکی کفشش را وصله می‌کرد، یکی چُپ‌کش را می‌کشید و یکی لُخت شده بود و پیرهنش را پای آتش دود می‌داد و شپشه‌هایش را می‌کشت.

۸

در آن شرایط شدید که سنگینی و محنت زندگی برای سربازان روس تقریباً تصورناپذیر بود - نه کفش درستی به پا و نه پالتوی گرمی به تن و نه سقفی برفراز سر داشتند و سرما هجده درجه زیر صفر بود و حتی آذوقهٔ کافی نبود، زیرا قطار خواربار اغلب عقب می‌ماند و به‌موقع به قشون نمی‌رسید - به نظر می‌رسید که سربازان وضع و منظری سخت غم‌انگیز و دردناک دارند.

اما به عکس، سربازان روس هرگز در بهترین شرایط مادی و فراوانی آذوقه نیز تا به این اندازه شاد و خرم و پُرشور نبودند. علت این وضع آن بود که هر روز سربازانی که جسارتشان سُستی می‌گرفت و تسلیم غم می‌شدند صف جنگیان را رها می‌کردند. همهٔ کسانی که جسماً و روحاً ضعیف شده بودند مدتها بود که عقب‌مانده بودند و اکنون جز گلهای سرسبد ارتش و نخبهٔ سربازان که تن و جانی از فولاد داشتند کسی در میدان نبود.

در گروهان هشتم که حصار را برپا کرده بود بیش از همه جا سرباز فراهم آمده بود. دو نفر از درجه‌داران به آنها پیوسته بودند و آتششان از همه روشنتر بود. قرار گذاشته بودند که هرکس بخواهد در پناه حصار و کنار آتششان بنشیند با خود هیزم بیاورد.

سرباز سُرخ‌روی زَرین‌مویی که از دود چهره درهم کشیده و پلک برهم می‌فشرد و با این حال

از آتش دور نمی شد داد زد: آهای ماکی یف کجا گم و گور شدی؟ نکند گرگها پاره ات کرده اند؟ - و رو به سرباز دیگری فریاد زد: کلاغچه، اقلأ تو برو یک خورده هیزم دست و پا کن! - این سرباز زرّین مو نه درجه دار بود و نه حتی سرجوخه، فقط جوان تندرست و خوش بُنیه ای بود و به همین علت به ضعیفتر از خودها دستور می داد. سرباز لاغر اندام خُردجُثّه ای که بینی کوچک نوک تیزی داشت و کلاغچه لقب گرفته بود سر به زیر برخاست و می خواست برای اجرای دستور برود که در این هنگام سرباز جوان باریک اندام جَدّابی در حلقه روشنایی آتش وارد شد و کوله باری هیزم آورد.

- بیاورش اینجا، دستخوش بابا!

هیزمها را شکستند و بر آتش نهادند و با دهان و دامن پالتو بر آن دمیدند و شعله در آن گرفت و صدای تاق و پوق آن بلند شد. سربازان نزدیک شدند و پیه های خود را روشن کردند. سرباز باریک اندام زیبارویی که هیزم آورده بود دستها را بر کمر نهاده پاهای یخ زده خود را با جلدی درجا بر زمین می کوبید و تصنیف می خواند: آخ مادرک، این شبنمک چه سرد است، اما برای سرباز، آتش به جان درد است... - و چنان مقطع می خواند که گفتمی بعد از هر هِجَا سکسکه وار مکشی می کرد.

سرباز زرّین مو که متوجه شده بود که یکی از نیم تختهای کفش جوان رقصنده از پایش آویخته است فریاد زد: آهای نیم تختهایت دارند پرواز می کنند. غزل خدا حافظی می خوانند. انگار توی رگهای پایش آتش جاری است.

سرباز رقصنده از پایکوبی باز ایستاد و چرم جدا شده را از کفش خود کند و در آتش انداخت. گفت: حق با توست برادر! - نشست و از کوله خود یک تگّه نمذ کبود فرانسوی بیرون کشید و آن را به پای خود پیچید. پاها را به سوی آتش دراز کرد و افزود: پاها یم کِریخت شده. - بوی نو شنیده اند. می گویند کار دشمن را که حسابی ساختیم همه چیز را دو مقابل می دهند.

استوار گفت: اما این پدرسگ پتروف عاقبت در راه ماند.

یکی دیگر گفت: من از خیلی وقت پیش مواظبش بودم.

- خوب دیگر، یک سرباز مفنگی که بیشتر نبود.

- در گروهان سوم می گفتند فقط همان دیروز نه نفر از ابواب جمعیشان کم شده.

- خوب، خودت حسابش را بکن، وقتی پاها این جور یخ می زند چطور می شود راه رفت؟

استوار گفت: دری وری نگو! اینها همه حرف مُفت است.

سرباز سالخورده ای به آن که گفته بود پاها یخ می زند گفت: نکند تو هم می خواهی ما را قال

بگذاری!

سرباز منقاریینی، همان که کلاغچه لقب گرفته بود، ناگهان از کنار آتش برخاست و با صدایی زیر و لرزان گفت: تو خودت چه خیال کرده‌ای؟ آنهایی که گِرد و تُپُل بودند لاغر می‌شوند و لاغرها ریغِ رحمت را سرمی‌کشند. مثلاً خود من، اگر بگویی یک ذره رمق برایم مانده نمانده - و رو به استوار کرد و با لحنی قاطع گفت: دستور بده مرا به بیمارستان بفرستند. از درد استخوان دارم سقط می‌شوم. دیگر قدمم جلو نمی‌رود.

استوار به آرامی گفت: خوب، خوب، بس کن دیگر.

سرباز ساکت شد و گفتگو ادامه یافت.

یکی از سربازها صحبت تازه‌ای را شروع کرد و گفت: امروز فرانسوی کم نگرفتیم، اما از چکمه خیری نبود. آنها از ما پابرنه‌ترند.

سربازی که رقصیده بود گفت: چکمه‌هاشان را قزاقها از پاشان درآوردند. یک کلبه را برای سرهنگ خالی کردند، مُرده‌ها را از آن بیرون می‌کشیدند، نمی‌دانی پسر، دل آدم کباب می‌شد. این‌رو آن روشن‌که می‌کردند یکیشان هنوز زنده بود، باور می‌کنی؟ به زبان خودش داشت تته‌پته می‌کرد.

سرباز اولی گفت: ملت پاکیزه‌ای هستند. تنش‌ها به قدری سفید است، انگار پوست درخت توس. دکلهای نترسی هم میانشان هست. اعیان و اشراف هم کم ندارند.

- خوب، چه خیال کرده‌ای؟ از هر صنف و طایفه‌ای سرباز جمع کرده.

سربازی که رقصیده بود با لبخند حاکی از حیرتی گفت: اما زبان ما حالیشان نمی‌شود. ازش می‌پرسم که تو مال کدام پادشاهی؟ شلغم‌شوربای خودش را سرهم می‌کند. ملت عجیبی هستند! آن‌که از سفیدی پوست فرانسویان تعجب کرده بود ادامه داد: عجیبتر از همه این است، برادر، که دهاتیهای موژایسک می‌گفتند وقتی شروع کردند کشته‌ها را از میدان جنگ جمع کنند، خوب، یک ماهی می‌شد که لاشه‌ها روی زمین مانده بودند دیگر. می‌گفت لاشه‌های سفید مثل بارفتن افتاده بودند، اصلاً یک‌ذره هم بو نگرفته بودند.

یکی پرسید: چرا؟ لابد مال سرماست که بو نگرفته.

- تو با این هوش چرا خرگوش نشدی؟ می‌گویند مال سرماست! سرما کجا بود. هوا گرم بود. اگر مال سرما بود مُرده‌های ما هم نبایست می‌گندیدند. اما می‌گفت مُرده‌های ما چنان گندیده بودند که نزدیکشان نمی‌شد رفت. همه پُر از کرم بودند. می‌گفت که یک دستمال جلو دماغمان می‌بندیم و سرمان را برمی‌گردانیم و نعشها را می‌کشیم، راهش همین است. اما مال آنها، می‌گفت مثل بارفتن سفید! یک‌ذره هم بو نگرفته!

همه ساکت ماندند.

استوار گفت: لابد مال غذاشان است. غذای اربابی خورده‌اند.

هیچ‌کس چیزی نگفت.

— آن دهاتی مال موژایسک، همان‌جا که جنگ بود، می‌گفت که از ده آبادی جمعشان کردند. بیست روز آژگار مُرده‌کشی بوده و تازه همه را نشده جمع کنند. می‌گفت گرگها... سرباز پیر گفت: اما این جنگ از آن جنگها بود ها! از آنها که توی کتابها باید بنویسند. بعد از آن، باقی همه... برای آزار و اذیت مردم بود...

— همین‌طور است دایی، پربروز بود که ما به تاخت به آنها حمله کردیم، اما کجا به ما مُهلت دادند که بهشان برسیم! مثل برق تفنگهاشان را انداختند زمین و به زانو افتادند و گفتند پارْدُن^۱. این که نشد جنگ! فقط ادای جنگ است. می‌گفتند خود ناپلئون را پلاتف دوپار گرفته. اما وردی را که باید بخواند بلد نبوده. محکم می‌گیردش، اما طرف توی دستهای او یکهو می‌شود یک مرغ و می‌پرد هوا و می‌رود پی کارش. هیچ‌جوری هم نمی‌شود کشتش.

— اما کیسلی‌یف^۲ تو هم ماشاءاله خوب دری‌وری سرهم می‌کنی‌ها! من مواظبت هستم. — دری‌وری کدام است؟ عین حقیقت است. کور شوم اگر دروغ بگویم. — اگر به چنگ من می‌افتاد، به محض اینکه گرفتمش چالش می‌کردم و یک‌شاخه‌کبوده هم توش فرو می‌کردم^۳. خون خیلها را به گردن دارد. سرباز پیر خمیازه‌کشان گفت: این با آنها دیگر فرق نمی‌کند. کارش را طوری تمام می‌کنیم که دیگر جُنُب نخورد.

گفتگو به پایان رسید و سربازان همه گرفتند خوابیدند. یکی از سربازان محو تماشای کهکشان گفت: تماشا کن چه همه ستاره! انگار زنها جادربهاشان را پهن کرده‌اند.

— بچه‌ها، این علامت آن است که امسال محصول فراوان است. — باید یک‌کُنده دیگر توی آتش انداخت. — آدم پشتش می‌سوزد، اما شکمش یخ می‌زند. حکایتی است! — خدایا پناه بر تو! — آرام‌بگیر، چرا هُل می‌دهی؟ مگر آتش فقط برای توست؟ تماشاش کن، چه خودش را ولو کرده!

در سکوتی که برقرار شد صدای خُر و یف چند خفته به گوش می‌رسید. باقی از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدند تا خود را بهتر گرم کنند، گاهی هم با هم حرف می‌زدند. از کنار آتشی که صد قدمی دورتر بود غریو قهقهه خنده دسته‌جمعی یکصدا و شادمانه بلند شد.

۱. به زبان فرانسوی یعنی «ببخشید!»

2. Kisseliev

۳. بنا به باور خُرانی عامه شاخه‌کبود حربه مؤثری برای پیروزی بر جادوگران و احضار ارواح است.

سربازی گفت: این گروهان پنجم چه غوغایی راه انداخته! چه جمعیتی دور آتششان جمع شده! سربازی برخاست و به گروهان پنجم رفت. وقتی برگشت گفت: کیفشان کوک است! دو فرانسوی و بالشان شده اند، یکیشان که حسابی یخ زده، اما دومی پوست کلفتی دارد. تصنیف می خواند. چند نفری از سربازان گفتند: عجب! برویم ببینیم چه خبر است! - و راهی گروهان پنجم شدند.

۹

گروهان پنجم درست در حاشیه جنگل اُتراق کرده بود. آتش پُرهیبی در میان برف به روشنی شعله ور بود و شاخه های از بار یخ سنگین را روشن می کرد. نیمه های شب بود که سربازان گروهان پنجم در جنگل صدای له شدن برف و شکستن شاخه زیر پا شنیدند.

یکی از سربازان گفت: بچه ها خرس آمده! - همه سر برداشتند و گوش تیز کردند. دو نفر که لباس ناآشنایی به تن داشتند و بازوی هم را گرفته بودند از درون جنگل به روشنایی آتش درآمدند.

دو فرانسوی بودند که در جنگل پنهان شده بودند. با صدایی ناصاف، به زبانی برای سربازان نامفهوم حرف می زدند و به جانب آتش می آمدند. یکیشان که بلند بالاتر از دیگری بود کلاهی افسری به سر داشت و بسیار نزار به نظر می رسید. چون به آتش نزدیک شد می خواست بنشیند اما بر زمین افتاد. آن دیگر که قامتی کوتاه و ستبر داشت سربازی بود که دستمالی به صورت بسته اما نیرومندتر بود. همراه خود را بلند کرد و به دهان خود اشاره ای کرد و چیزی گفت. سربازان دور فرانسویان جمع شدند و پالتویی زیر افسر بیمار پهن کردند و برای هر دو شوربا و ودکا آوردند. این افسر نزار همان رامبال بود و سربازی که دستمال به صورت داشت گماشته اش مورل بود. مورل چون ودکا نوشید و یک یقلاوی شوربا را تا آخر خورد شادی مرض آلودی در دلش افتاد و شروع کرد مدام برای سربازان روس که زبانش را نمی فهمیدند چیزی گفتن. رامبال غذایی را که به او دادند رد کرد و تکیه داده به آرنج ساکت کنار آتش دراز کشید، چشمان قرمز بی نگاهش به سربازان روس بود. گهگاه ناله ای دراز می کشید و دوباره ساکت می شد. مورل به پاگن او اشاره کرد و به سربازان فهماند که رفیقش افسر است و باید گرم شود. افسر روسی که به آتش نزدیک شده بود کسی را به نزد سرهنگ فرستاد تا پرسد که آیا اجازه می دهد که افسر فرانسوی در کلبه او خود را گرم کند یا نه. هنگامی که فرستاده بازگشت و گفت که سرهنگ دستور داده است که افسر فرانسوی را به نزدش ببرند، به رامبال گفتند که به کلبه سرهنگ برود. رامبال بلند شد که برود اما تلو تلو می خورد و اگر سربازی که کنارش ایستاده بود نگاهش نداشته بود به زمین افتاده بود.

سربازی چشمک تمسخرآمیزی زد و گفت: ها، غلط کردی؟

صدای سرزنش سربازان دیگر از هر طرف به سرباز شوخ بلند شد: الاغ، این چه جور حرف زدن است؟ معلوم است که دهاتی هستی. یک دهاتی نفهم! - دور رامبال جمع شدند و دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند و به کلبه‌اش بردند. رامبال دستهایش را دور گردن سربازها انداخته بود و هنگامی که او را می‌بردند نالان می‌گفت:

- آه، جوانهای مهربان، دوستان عزیز! مرد شمایید، دوستان شجاع و مهربان! - و سرش مانند کودکی روی شانه یکی از سربازان افتاد.

در این احوال مورل در میان سربازان کنار آتش نقل محفل شده بود.

این سرباز فرانسوی با آن قامت کوتاه و ستبر و آن چشمان ملتهب و اشکبار، دستمالی مانند زنان روی کلاه بر سر بسته و نیم‌پالتوی خز زنانه‌ای به تن داشت. پیدا بود که سراز و دکاگرم دارد و دست دور گردن سربازی که کنارش نشسته بود انداخته و با صدای دورگه و بُریده بُریده‌ای ترانه‌ای فرانسوی می‌خواند. سربازان تماشایش می‌کردند و از خنده روده‌بُر شده بودند.

سربازی که مورل دست برگردنش داشت و شوخ بود و می‌خواست ترانه بخواند می‌گفت: خوب، چطور بود، یادم بده، من زود یاد می‌گیرم. بگو چطور است؟

مورل چشمکی زد و خواند:

زنده باد هانری چهارم

زنده باد شاه شجاع

یکپارچه آتش مجسم

و سرباز از او تقلیدکنان، دستها را تکان می‌داد و می‌خواند: زندا بان ریچار یک پا چاتش... و به راستی نیز آهنگ را به خوبی تقلید می‌کرد.

صدای قهقهه‌ای شاد و خشن از همه سو برخاست که: مرحبا، دیدی چه خوب توانستی! ها ها ها!

مورل نیز خندید و خنده سیمایش را گفتی به شکلکی دیگرگون ساخت.

- خوب، یاله، ادامه بده، ادامه بده!

که سه کار نیک می‌دانست

باده‌نوشی و نبرد

و خوشباشی.

- نه، جدی خوب می‌خواند. خوب، حالا نوبت توست، زالتایف!

زالتایف با کوشش بسیار لبهای غنچه کرده‌اش را پیش آورد و به تقلید او گفت: کسکا نیک می‌دانس. باتی نیشی و نبت و خاش بشی.

— آفرین، شیرین کاشتی، فرانسه خواندن همین است. آخ جانمی! ها ها ها! خوب، تو باز گرسنه‌ات هست؟

— آره، باز هم شوریا بهش بده! آن قدر گرسنگی کشیده که سیرمونی ندارد!
دوباره به او شوریا دادند. و مورل خندان یقلاوی سوم را برداشت. چهره همه سربازان جوانی که به او نگاه می‌کردند به لبخند شادمانه‌ای روشن بود. سربازان مُسنی که پرداختن به چنین مُهملاتی را بی‌عاری می‌شمردند در آن سوی آتش دراز کشیده بودند، اما گهگاه بر آرنج نیم‌خیز می‌شدند و لبخند بر لب به مورل نگاه می‌کردند.
یکی از آنها خود را در پالتوش پیچان گفت: خوب، اینها هم آدمند، حتی خاراگوش هم ریشه‌ای دارد و توی هوا سبز نمی‌شود!

— وای خداخدا، چه همه ستاره، امشب یخبندان سختی می‌شود! — و همه ساکت شدند.
ستارگان، چنانکه گفتی دانسته باشند که اکنون دیگر هیچ‌کس آنها را نخواهد دید در آسمان سیاه با چشمک‌پرانی خود غوغا می‌کردند. گاه نور می‌افشانند و گاه خاموش می‌شدند و گاه می‌لرزیدند و در تلاش تدارک چیزی شاد اما مرموز در گوش هم نجوا می‌کردند.

۱۰

قشون فرانسه به تدریج به آهنگ تصاعد ریاضی دقیقی تحلیل می‌رفت. گذار از برزینا که مطالب زیادی درباره آن نوشته شده است فقط یکی از مراحل میانی نابودی ارتش فرانسه بود و به هیچ‌روی ضربه قاطعی نبود که سرنوشت جنگ را مشخص کرده باشد. اگر درباره برزینا مطالب فراوان نوشته شده است و می‌شود، تا جایی که نویسندگان فرانسوی‌اند، به علت آن است که تباهی ارتش فرانسه که پیش از آن به تدریج و یکنواخت صورت می‌گرفت روی پُل ویران برزینا در مدت کوتاهی شدت گرفت و منظره فجیعی پدید آورد که یاد آن در همه خاطره‌ها باقی ماند، اما علت بسیارنویسی و بسیارگویی روسها در اطراف این واقعه فقط آن بود که در نقشه‌ای که در پترزبورگ، دور از میدان جنگ (توسط پفول) طرح شده بود قرار بود که ناپلئون در دام استراتژیکی پُل برزینا اسیر شود. همه مطمئن بودند که همه چیز درست همان‌طور که در طرح پیش‌بینی شده است صورت خواهد گرفت و به همین دلیل یقین داشتند که گذار از برزینا به تباهی کامل فرانسویان خواهد انجامید. واقعیت این است که نتایج گذار فرانسویان از برزینا از حیث ضایعات اسلحه و تلفات اسیران به شهادت ارقام بسیار کمتر از مورد کراسنویه بوده است. تنها اهمیت گذار از برزینا در آن است که گواه آشکار و محققی است به نادرستی همه نقشه‌هایی که برای قطع ارتباط ارتش دشمن طرح می‌شد و نیز گواهی است به درستی و

استقامت تنها اقدامی که هم ممکن بود و هم مورد نظر کوتوزف، یعنی فقط تعقیب دشمن بی قصد درگیری. فرانسویان با تلاشی بسیار و سرعتی پیوسته افزون در راستای مقصد می‌گریختند. این فرار به فرار جانوری زخمی می‌مانست که لحظه‌ای توقف در آن ممکن نیست. گواه درستی این حرف نه‌چندان کیفیت سازمان‌دادن عبور از رود بلکه بیشتر چگونگی حرکت روی پلها بود. هر جا پلی ویران پیش می‌آمد سربازان بی‌سلاح، فرانسویان ساکنان مسکو و زنان و کودکانی که در کاروان فراریان بودند همه به عوض اینکه تسلیم شوند تحت نیروی چیزی که آنها را به پیش می‌راند همچنان به گریز ادامه می‌دادند و با قایق و کُرَجی می‌گذشتند یا خود را به آب یخزده می‌زدند.

این تکاپو معقول بود. دشواری وضع فراریان و دنبال‌کنندگانشان یکسان بود. اگر نزد همراهان و همگامان خود می‌ماندند در عین سیاه‌روزی چشم به یاری یاران داشتند و به جای معین خود در میان آنان دل می‌نهادند. اگر به دشمن تسلیم می‌شدند وضع بینوایشان بهتر نمی‌شد اما در بُردن نصیب از برگ بی‌مقدار موجود که قوت لایموتی هم نبود در پایینترین پایگاه جای می‌گرفتند. فرانسویان احتیاجی نداشتند تا به درستی بدانند که چرا نیمی از اسیران از سرما و گرسنگی هلاک می‌شوند؛ روسها هم با وجود میلشان به نجات اسیران، نمی‌دانستند برایشان چه کنند. فرانسویان حس می‌کردند که وضع جز این نمی‌تواند باشد. نرم‌دلترین فرماندهان روس و مهربانترین تاراندگان و حتی خود فرانسویانی که در خدمت ارتش روس بودند نمی‌توانستند برای اسیران کاری بکنند. فرانسویان از همان بی‌برگی که روسها خود با آن دست به‌گریبان بودند تلف می‌شدند. چطور می‌شد که نان و پوشاک را از سربازان گرسنه‌ای که وجودشان ضروری بود گرفت و به فرانسویانی داد که گرچه نه گناهی داشتند و نه کینه‌ای در دلی می‌انگیختند و زبانی برای کسی نداشتند، اما نیازی نیز به آنها نبود. بعضی بودند که با همه این احوال این‌کار را می‌کردند، اما آنها چنان اندک بودند که به حساب نمی‌آمدند.

در پشت سر هلاکت مسلم بود و پیش رو امید، هر چند بس اندک. کشتیها همه سوخته بودند و هیچ امیدنجاتی جز گریز همگانی نبود و فرانسویان تمامی نیروی خود را در این گریز همگانی متمرکز کرده بودند.

هر قدر که فرانسویان دورتر می‌گریختند و هر قدر که حال زنده ماندگانشان، به ویژه پس از گذار از برزینا که طرّاحان پترزبورگی امید بسیار در آن بسته بودند رقت‌انگیزتر بود سودای فرماندهان روس که یکدیگر و خاصه کوتوزف را به إهمال و خطاکاری متهم می‌کردند تیزتر می‌شد. فرض می‌کردند که گناه ناپیروزمندی طرح پترزبورگ به گردن او نهاده خواهد شد و به این سبب ابراز نارضایی از او و تحقیر و تمسخرش پیوسته شدت بیشتری می‌گرفت. بدیهی است که این تحقیر و تمسخر به صورت محترمانه‌ای ابراز می‌شد، چنانکه کوتوزف حتی نمی‌توانست

بیرسد که چه گناهی را و به چه سبب به گردن او می‌نهند. با او به لحن جدی سخن نمی‌گفتند و چون به او گزارش می‌دادند و در انتظار تصمیمش می‌ماندند حالتشان چنان بود که به مراسمی ملالت‌بار و ناگوار از سر ناچاری تن در می‌دهند و پشت سرش به هم چشمک می‌زدند و در هر کار می‌کوشیدند که فریبش بدهند.

این اشخاص همه، درست به دلیل آنکه نمی‌توانستند اندیشه‌اش او را درک کنند دل بر آن نهاده بودند که بحث با پیرمرد به جایی نمی‌رسد و او هرگز به معنای عمیق طرحهای آنها پی نخواهد برد و هرچه بگویند جوابی جز عبارت‌پردازیهای او (گمان می‌کردند که گفته‌های او عبارت‌پردازیهای بیش نیست) در خصوص پُل‌طلایی و اینکه با ارتشی لُخت‌وعور و برهنه‌پا نمی‌توان از مرز گذشت و از این قبیل نخواهند شنید. اینها همه را پیش از آن نیز از او شنیده بودند. هر آنچه او می‌گفت، از جمله اینکه باید در انتظار رسیدن آذوقه ماند و سربازان پوتین و چکمه نداشتند، همه به قدری ساده بود و آنچه آنها پیشنهاد می‌کردند به قدری پیچیده و هوشمندانه، که یقین کامل یافتند که کوتوزف پیر و خِرِفْت است و آنها سالارانی صاحب نبوغ و محروم از قدرتند.

به خصوص بعد از آنکه ارتش دریا سالار ویتگنشتاین، که فرماندهی درخشان و قهرمان پترزبورگ بود به آنها پیوست این یاوه‌گوییهای ستاد شدت گرفت و به اوج خود رسید. کوتوزف این حال را می‌دید و آه‌کشان‌شانه بالا می‌انداخت. فقط یک‌بار پس از ماجرای برزینا به بنیگسن که مستقیماً به امپراتور گزارش می‌داد خشم گرفت و نامه‌ی زیر را به او نوشت: "با توجه به بحرانهای بیماری حضرت اجل مستدعی است که به مجرد دریافت این نامه به کالوگا بروید و آنجا در انتظار مأموریت جدید و فرمان اعلیحضرت امپراتور بمانید."

اما پس از اعزام بنیگسن و الاگهر پرنس کنستانتین پاولویچ، که در آغاز جنگ در جبهه فعال بود و کوتوزف مرتخصش کرده بود، به جبهه باز آمد. چون به ارتش رسید مراتب نارضایی اعلیحضرت امپراتور را از بابت سُستی پیروزیها و کُندی حرکت ارتش به کوتوزف اطلاع داد. اعلیحضرت امپراتور خود قصد داشت که چند روز بعد به جبهه بپیوندد.

پیرمردی که در امور دربار به همان اندازه تجربه داشت که به رموز جنگ مسلط بود، کوتوزفی که در ماه اوت همان سال به خلاف اراده‌ی امپراتور به فرماندهی کل قوا گمارده شده بود، همان کوتوزفی که دست والاگهر و لیبعهد را از ارتش کوتاه کرده بود، همان که به اختیار خود علیه اراده‌ی امپراتور امر به تسلیم مسکو داده بود اکنون بی‌درنگ دریافت که دوران بختیارش به سر آمده است، وظیفه‌ی خود را ایفا کرده و قدرت موهومی را که در دست داشت از دست داده است. او این حال را فقط از شیوه‌ی رفتار دربار درنیافته بود. از یک‌سو می‌دید که جنگی که او در آن نقشی به عهده داشته است به انجام رسیده و درمی‌یافت که وظیفه‌ی خود را در این جنگ ایفا کرده است. از

سوی دیگر همزمان با این احساس می‌دید که دیگر رمقی برای پیکر پیرش نمانده است و احساس می‌کرد که استراحت بدنی برایش ناگزیر شده است.

بیست و نهم نوامبر کوئوزف به ویلنا - به قول خودش به ویلنای دلبندش - وارد شد. او در طول مدت خدمت خود دوبار به استانداری در این شهر گمارده شده بود. او در این شهر غنی که از ویرانی برکنار مانده بود علاوه بر وسایل رفاه و آسایش، که مدت‌ها از آن محروم مانده بود، دوستان قدیم و یادگارهای دیرین خود را بازمی‌یافت. ناگهان به همه قیدها و دردسرهای نظامی و دولتی خود پشت کرد و تا جایی که سودهای جوشان در اطرافش اجازه می‌دادند خود را به زندگی آرام و یکنواختی و انهداد، چنانکه گفتمی هر آنچه در جهان تاریخ در جریان وقوع بود و بعد از آن روی می‌داد هیچ به او مربوط نبود.

چیچاگف، که یکی از امرایی بود که برای قطع ارتباط واحدهای ارتش دشمن و در خاک مالیدن آنها شور بسیار نشان می‌داد، ابتدا می‌خواست در یونان و سپس در ورشو به نیرنگهای نظامی دست بزند اما حاضر نبود به جایی که مأمور بود برود و صراحت کلامش با امپراتور معروف بود. این چیچاگف، کوئوزف را مرهون احساس خود می‌دانست زیرا در سال ۱۸۱۱ که بی‌توجه به کار کوئوزف برای انعقاد صلح به ترکیه فرستاده شده بود چون دانست که بی‌تلاش او پیمان صلح منعقد شده است نزد امپراتور اقرار کرد که برقراری صلح کار کوئوزف بوده است. همین چیچاگف اکنون در ویلنا و در قصری که قرار بود کوئوزف در آن مستقر شود از او استقبال کرد. چیچاگف با او نیفورم در یابانی و شمشیری کوتاه به کمر و کلاه زیر بغل به کوئوزف گزارش داد و کلید شهر را به او تقدیم کرد. رفتار با نزاکت اما خواردارنده فرماندهان جوان نسبت به پیرمردی که به گمان آنها کارش از کھولت به بلاهت کشیده بود به بالاترین درجه در برخورد چیچاگف که از اتهامات وارد بر کوئوزف خبر داشت نمایان بود.

کوئوزف ضمن صحبت با چیچاگف از جمله گفت که کالسکه‌هایی حامل ظروف او که در باریسو^۱ از او ربوده شده‌اند سالم‌اند و به او تسلیم خواهند شد.

چیچاگف برافروخت و گفت: منظورتان این است که ظرفی برایم نمانده است که در آن غذایی پیشتان بگذارم؟ باید به عرضتان برسانم که حتی اگر میل داشته باشید که ضیافتی بدهید می‌توانم هرچه لازم باشد در اختیارتان بگذارم! - و با هر کلمه خود می‌خواست به کوئوزف ثابت کند که حق با اوست و به این سبب فرض می‌کرد که کوئوزف نیز منظوری جز همین ندارد. کوئوزف تبسم ظریف و نافذ خود را بر لب آورد و شانه بالا انداخت و گفت:

- منظورم همان بود که گفتم!

کوئوزف به خلاف میل امپراتور قسمت عمده ارتش را در ویلنا نگه داشت. چنانکه

نزدیکانش می‌گفتند او طی این اقامت خود در ویلنا سخت توان‌باخته و جسماً سُستی گرفته بود. با اِکراه به امور ارتش رسیدگی می‌کرد و کارها را به ژنرالهای خود وامی‌گذاشت و در انتظار رسیدن امپراتور خود را به عیّاشی وانهاده بود.

امپراتور که هفتم دسامبر با ملازمان خود کنت تالستوی و پرنس والکونسکی و آراکچی‌ییف و دیگران پترزبورگ را ترک کرده بود در یازدهم دسامبر به ویلنا وارد شد و با همان سورتمه مستقیماً به قصر آمد. با وجود سرمای شدید نزدیک به صد نفر از ژنرالها و افسران ستاد با اونیفورمهای سلام بیرون قصر به خط شده بودند و گارد احترام هنگ سمیونوسکی نیز آماده ورود امپراتور بود.

پیکی که با سورتمه‌ای به سه اسب خیس از عرق بسته پیشاپیش موبک امپراتور به جانب قصر تاخته بود رسید و فریاد زد: می‌آید! - کانونیتسین به درون دالان جُست و ورود امپراتور را به کوتوزف که در اتاق کوچک دربان در انتظار بود گزارش داد.

یک دقیقه بعد پیرمرد که پیکر بلند و تنومندش در اونیفورم سلام آراسته و سینه‌اش از نشانها و مدالهای فراوان پوشیده و شکمش در شالی پهن تنگ فشرده شده بود با قدمهایی به هر سو لنگردار به ایوان سر پله‌های قصر بیرون آمد. کلاه خود را به شیوه مقرر در آیین‌نامه بر سر نهاد و دستکشهایش را به دست گرفت و یک بر و به دشواری از پله‌ها یک‌یک فرود آمد و گزارشی را که برای خواندن در پیشگاه امپراتور آماده کرده بود در دست گرفت.

رفت و آمدی بود و نجوایی و ترویكایی که مثل باد می‌شتافت و چشمها همه به سورتمه‌ای که نزدیک می‌شد و امپراتور و والکونسکی در آن نمایان بودند دوخته شد.

سالارپیر که طی پنجاه سال خدمت به این مراسم عادت کرده بود از آن اثر پذیرفت و جسماً آشفته شد. با نگرانی شتابان به پک و پهلوی خود دستی کشید و کلاه خود را جابه‌جا کرد و راست گذاشت و درست در همان وقت که امپراتور از سورتمه قدم بیرون نهاد و نگاه خود را به روی او بالا برد خونسردی خود را بازیافت و خبردار ایستاد و گزارش خود را به دست او داد و شروع کرد با صدای ملایم و لحنی لطف‌جو با او سخن گفتن.

امپراتور نگاهی سریع به سراپای کوتوزف انداخت و لحظه‌ای اخم درهم کرد اما بی‌درنگ بر خود مسلط شد و به جانب او پیش رفت و بازو گشود و ژنرال پیر را در آغوش فشرد. این ابراز لطف امپراتور مثل همیشه بر کوتوزف اثر گذاشت، چنانکه بنا به عادت به هیجان خود تسلیم شد و اندیشه‌ای در جان‌ش ریشه‌دار به هیچ‌هقش انداخت.

امپراتور به افسران درود گفت و از جلو گارد احترام هنگ سمیونوسکی گذشت و بار دیگر دست پیرمرد را فشرد و همراه او به قصر وارد شد.

امپراتور همین‌که با فلدمارشال تنها ماند نارضایی خود را از بابت کُندی حرکت ارتش روس

در تعقیب دشمن و اشتباهاتی که در کراسنویه و برزینا روی داده بود به او اظهار کرد و نظر خود را درباره جنگ آینده در خارج از خاک روسیه با او در میان گذاشت. کوتوزف نه با او مخالفتی کرد و نه نظری اظهار داشت. همان حالت سرسپردگی به بُهت‌زدگی هفت سال پیشش هنگام شنیدن فرمان امپراتور در نبرد اُسترلیتس اکنون نیز بر چهره‌اش نقش بسته بود.

هنگامی که کوتوزف از دفتر امپراتور بیرون آمد و با رفتار سنگین و فروافتان خود سر به زیر افکنده در تالار پیش می‌رفت صدایی او را بر جای ایستاند.
کسی گفت: حضرت انور!

کوتوزف سر بلند کرد و مدتی در دیدگان کنت تالستوی، که با چیزی در یک سینی سیمین در دست پیش روی او ایستاده بود خیره ماند. مثل این بود که نمی‌فهمید که دیگر از او چه می‌خواهند.

اما ناگهان گفتی به یاد آورد، تبسّمی نه‌چندان محسوس به‌تندی برق در چهره پُف‌کرده‌اش درخشید. از سر احترام گرنشی عمیق کرد و آن‌چیز را از درون سینی برداشت. نشان سن‌ژرژ درجه اول بود.

۱۱

روز بعد فلدمارشال ضیافت ناهار و مجلس رقصی ترتیب داد که امپراتور از سر لطف در آن شرکت کرد. کوتوزف به دریافت نشان سن‌ژرژ درجه اول مفتخر شده بود و امپراتور او را مورد مرحمت خاص خویش قرار داده بود. اما نارضایی امپراتور از فلدمارشال چیزی نبود که از کسی پنهان مانده باشد. مراتب نزاکت رعایت می‌شد و امپراتور خود در این زمینه سرمشق بود، اما همه می‌دانستند که پیرمرد گناهکار است و دیگر به کاری نمی‌آید. هنگامی که کوتوزف در ورود امپراتور به مجلس رقص بنا به عادت قدیم دوران کاترین فرمان داد که پرچم‌های به غنیمت گرفته را پیش پای او بر زمین اندازند، امپراتور از روی ناخُرسندی چهره درهم کشید و چیزی گفت که در گوش بعضی «دلچک‌پیر» شنیده شد.

نارضایی امپراتور از کوتوزف در ویلنا به ویژه به آن سبب شدت گرفته بود که کوتوزف آشکارا نمی‌خواست یا نمی‌توانست اهمیت جنگی را که در پیش بود بفهمد.

صبح روز بعد هنگامی که امپراتور به افسران جمع آمده گفت: شما فقط روسیه را نجات ندادید، اروپا نجات خود را مدیون شماست! - تازه همه دانستند که جنگ هنوز پایان نیافته است. فقط کوتوزف بود که نمی‌خواست این نکته را بفهمد و نظر خود را آشکارا بیان داشت و گفت که وضع با جنگی جدید هرگز بهتر نخواهد شد و به افتخارات روسیه افزوده نخواهد گشت. گفت که به عکس، ادامه جنگ وضع را خرابتر خواهد کرد و از افتخارات والایی که به عقیده او روسیه

به حق به آن می‌باید خواهد کاست. او کوشید که به امپراتور ثابت‌کند که فراهم آوردن واحدهایی تازه ممکن نیست، بعد هم از وضع دشوار مردم و امکان ناکامیابی و از این قبیل سخن گفت. طبیعی بود که کوتوزف با این افکار فقط مانعی در راه جنگ آتی بود و چوبی لای چرخ آن می‌گذاشت.

برای احتراز از برخورد با پیرمرد خود به خود راه چاره‌ای پیدا شد و آن این بود که مانند نبرد اُسترلیتس و نیز در آغاز این جنگ که بارکلی فرمانده کل قوا بود، بی‌آنکه فرمانده کل را به وحشت اندازند یا قصد خود را به او اطلاع دهند، سکوی فرماندهی را از زیر پای او بیرون بکشند و عصای سالاری را از دستش بگیرند و به امپراتور بسپارند.

به همین قصد بود که به تدریج تغییراتی در ستاد فرماندهی کوتوزف داده شد و اساس قدرت او از میان رفت و به امپراتور منتقل شد. تول و کانونیتسین و یرمولف هر یک به سمت دیگری گمارده شدند. همه آشکارا و بلند می‌گفتند که فلد مارشال بسیار ضعیف شده و وضع سلامتش وخیم است.

البته بایست وضع سلامتش وخیم شده باشد تا سمت خود را به جانشینش بسپارد، و به‌راستی نیز وضع سلامتش وخیم بود.

همان‌طور که انتقال کوتوزف از جبهه ترکیه به ریاست شورای جمع‌آوری قوای ذخیره به‌سادگی و به تدریج صورت گرفت و طبیعی هم می‌نمود و همان‌طور که بعد ناچار شدند او را به فرماندهی کل ارتش گماردند، اکنون نیز چون نقشی که به عهده داشت ایفا شده بود به همان سادگی و به تدریج کسی که نیاز زمان را پاسخگو بود به جای او آمد و این‌کار نیز طبیعی می‌نمود. نبرد سال ۱۸۱۲ علاوه بر اهمیت ملی و مردمی بایست اهمیت دیگری نیز داشته باشد و آن بُعد اروپایی آن بود.

بعد از آن حرکت اول که اقوام بسیاری از غرب به جانب شرق کشانده شدند بایست حرکت دیگری از شرق به سوی غرب به وجود آید و برای هدایت این جنگ جدید فرمانده‌ای جدید لازم بود که صفات و عقایدی غیر از عقاید کوتوزف داشته باشد و با انگیزه‌های دیگری به پیش رانده شود.

حضور الکساندر اول برای حرکت دادن مردم از شرق به جانب غرب و برقرار کردن مرزهای میان ملت‌ها به همان اندازه لازم بود که کوتوزف برای نجات روسیه و کسب افتخارات برای آن. کوتوزف از معنی اروپا و تعادل قوا و نقش ناپلئون چیزی نمی‌فهمید، نمی‌توانست این معانی را دریابد. همین که دشمن روسیه نابود شد و میهن از بند اسارت آزاد شد و بر بالاترین سکوی افتخار قرار گرفت برای نماینده مردم، در مقام یک فرد روس، دیگر کاری نمانده بود. برای نماینده مردم روسیه کاری جز مُردن باقی نمانده بود. و او مُرد.

پی‌یر، چنانکه معلوم است، محنت محرومیت‌های جسمانی و مشقاتی را که در دوران اسارت تحمل کرده بود هنگامی احساس کرد که آن محرومیت‌ها و مشقات تمام شده بود. پس از آزادی از اسارت به آریول^۱ آمد و سه روز بعد هنگامی که می‌خواست رهسپار کی‌یف بشود بیمار شد و سه‌ماه در آریول در بستر ماند. پزشکان می‌گفتند که به یرقان عفونی مبتلا شده است، اما سرانجام تحت درمان پزشکی که از او خون می‌گرفتند و دارو به او می‌خوراندند بهبود یافت.

آنچه از زمان آزادی از اسارت تا شروع بیماری بر سر پی‌یر آمده بود تقریباً هیچ‌اثری در خاطر او باقی نگذاشته بود. فقط هوایی ابری و غم‌انگیز، گاه برفی و زمانی بارانی در یادش مانده بود، با دل‌تنگی‌ای عمیق و پا و پهلویی دردناک. احساس کلی سیه‌روزی و رنج آدم‌ها را به یاد می‌آورد و کنج‌کاوی مزاحم افسران و ژنرال‌ها را که از او پرس‌وجو می‌کردند و تکاپویش را برای پیدا کردن کالسکه‌ای و چند اسب و از همه مهمتر عجز خود را از اینکه فکری بکند یا احساسی. در همان روز آزادی جسد پتیا رستف را دیده بود و همان‌روز دانسته بود که پرنس آندره‌ی بیش از یک‌ماه بعد از نبرد بارادینو زنده مانده بود و اندکی پیش در یارسلاول نزد رستف‌ها جان سپرده بود. دنیسف همان‌روز که این خبر را به پی‌یر می‌داد ضمن صحبت به گمان اینکه پی‌یر مدتهاست از مرگ همسرش خبر دارد به آن اشاره کرده بود. اینها تمام در آن‌هنگام به نظر پی‌یر فقط عجیب می‌آمد. احساس می‌کرد که نمی‌تواند معنی همه این خبرها را بفهمد. آن‌روز فقط می‌کوشید که هرچه زودتر از آن نواحی که آدم‌ها یکدیگر را می‌کشتند دور شود و در گوشه آرامی پناه جوید، آنجا به خود آید و برآساید و بر چیزهای تازه و شگفتی که در این مدت دریافته بود غور کند. اما چون به آریول رسید بیمار شد. وقتی از بستر بیماری برخاست ترتی و واسکا، دو نفر از خدمتکاران خود را که از مسکو آمده بودند در اطراف خود یافت و نیز پرنسس بزرگ را که در یلتس^۲ در ملک او به سر می‌برد و چون از آزادی و بیماری پی‌یر خبردار شده بود خود را به بالین او رسانده بود تا از او پرستاری کند.

پی‌یر طی مدت نفاقت با کندی بسیار توانست خود را از تأثراتی که طی چندماه آخر برایش به‌صورت عادت درآمد بود آزاد سازد و باور کند که دیگر کسی روز بعد به قهر مجبورش نخواهد کرد که به جایی برود و هیچ‌کس بستر گرمش را از او باز نخواهد ستاند و ناهار و چای و شامش به‌یقین برقرار خواهد بود. اما در خواب تا مدتی دراز همچنان خود را در همان شرایط اسارت می‌دید. به همین شکل خبرهایی مانند درگذشت پرنس آندره‌ی و مرگ زنش و نابودی ارتش فرانسه را که بعد از آزادی از اسارت شنیده بود به‌تدریج باور می‌کرد.

احساس شادمانه آزادی، همان آزادی ناب، که ذاتی انسان است و از او بازگرفتنی نیست و او

1. Orel

2. Yeltz

اول بار در نخستین منزل پس از خروج از مسکو آن را دریافته بود طی دوران نقاهت جانش را سرشار می‌داشت. از آن در شگفت بود که این آزادی باطنی که از اوضاع و احوال بیرونی آزاد بود اکنون گفتمی بی‌دریغ و با جلال به آزادی ظاهری نیز آراسته شده بود. در آن شهر بیگانه غریب و تنها بود، هیچ‌کس از او انتظاری نداشت، هیچ‌کس او را به جایی نمی‌فرستاد، هر آنچه دلش می‌خواست در اختیارش بود. فکر زنش که در گذشته عذابش می‌داد آسوده‌اش گذاشته بود زیرا دیگر زنی در میان نبود.

هنگامی که میزی مُزین به سفره‌ای پاکیزه و رنگین را که شوربایی مُعطر روی آن بود به سوی تخت‌خوابش پیش می‌بردند، یا شب که در بستر نرم و پاکیزه‌اش خوابیده بود یا وقتی به یاد می‌آورد که داستان زنش و ماجرای فرانسویان به پایان رسیده است در دل می‌گفت "چه خوب، آه، چه خوب!" و بنا به عادت دیرین با خود می‌گفت: "خوب، حالا چه خواهیم کرد؟" و فوراً به خود پاسخ می‌داد "هیچ! فقط زندگی خواهیم کرد! وای چه نعمت بزرگی!"

همان چیزی که در گذشته عذابش می‌داد، آنچه پیوسته در جستجوی آن کوشیده بود و آن‌هدف زندگی بود، اکنون دیگر برایش وجود نداشت. این نبود هدف امری گذرا و کار اتفاق نبود، احساس می‌کرد که وجود چنین هدفی ممکن نبود و آگاهی شادمانه و ناب آزادی که موجب شادکامیش بود از همین آزادی از هدف پدید می‌آمد.

او نمی‌توانست هدفی پیش نظر داشته باشد زیرا اکنون ایمان داشت. نه ایمان به فلان و بهمان قانون یا به سخنان و اندیشه‌هایی چنین و چنان. او به خدا ایمان داشت. به خدایی توانا و همیشه محسوس! او پیش از آن خدا را در هدفهایی می‌جست که برای خود می‌نهاد. این جستجوی هدف چیزی جز جستجوی خدا نبود. و ناگهان در زمان اسارت، نه از طریق کلام، و نه از راه اندیشه و استدلال بلکه مستقیم و به یاری احساس و شهود، به حقیقت آنچه دایه‌اش مدت‌ها پیش به بیان ساده‌خویش می‌گفت پی برد "خدا، نگاه کن، آنجاست؛ کجاست که نباشد!" او در زمان اسارت پی برد که خدایی که در دل کاراتایف است بزرگتر و بی‌پایان‌تر و در عقل ناگنجیدنی‌تر از خدایی است که ماسونها به عنوان معمار بزرگ عالم به آن معتقدند. احساس کسی را در دل داشت که یاری را که گرد جهان می‌جسته در خانه یافته است. او در تمام عمر خود گردن می‌کشید و از فراز سر اطرافیان خود به دوردست نظر می‌دوخت، حال آنکه دیده دراندن لازم نبود و کافی بود که به پیش‌روی خود نگاه کند.

در گذشته چیزی را که بزرگ و بی‌پایان و ورای دسترس عقل باشد هیچ‌جا نمی‌توانست ببیند. فقط احساس می‌کرد که چنین چیزی بایست جایی باشد و آن را می‌جست. در آنچه نزدیک و مفهوم بود جز تنگ عرصگی و خردمایگی و پوچی نمی‌دید. دوربینی ذهنی برای خود اندیشیده بود و به یاری آن به دور می‌نگریست، به جایی که خردمایگی و ابتدال در ابهام افق ناپدید می‌شد

و به نظرش بزرگ و بی‌پایان می‌نمود اما این بزرگی فقط به آن سبب بود که به وضوح دیدنی نبود. زندگی اروپایی، سیاست، نظام ماسونی، فلسفه و انسان‌دوستی، همه به این شکل مجسم می‌شدند. اما در همان حال هم، در لحظاتی که او لحظات ضعف خود می‌شمرد، بصیرتش این ابهام دور را می‌شکافت و آنجا نیز خردماییگی و ابتدال و پوکی معنی می‌یافت. اما اکنون یادگرفته بود که بزرگی و ابدیت و بی‌پایانی را در همه چیز ببیند و دریابد و طبیعی بود که برای چشیدن لذت این بینایی دوربینی را که با آن تا آن زمان از فراز سر اطرافیان به دور می‌نگریست به دور اندازد و شادمانه همه‌جا در اطراف خود زندگی پیوسته در تغییر و جاودانه بی‌پایان و با خرد ناسنجیدنی را ببیند. و هرچه نزدیکتر به آن می‌نگریست آسوده‌تر و شادکامتر می‌شد. پرسش هولناک «برای چه؟» که پیش از آن همه ساخته‌های ذهن او را از هم می‌پاشاند دیگر در میان نبود. اکنون در برابر این پرسش همیشه پاسخی ساده در جانش مهبیا بود: زیرا خدا وجود دارد، همان خدایی که بی‌اراده‌اش یک‌موازی سر هیچ تنابنده‌ای کم نمی‌شود.

۱۳

در رفتار و عادات ظاهر پی‌یر تقریباً تغییری پدید نیامده بود، صورت ظاهرش درست مثل گذشته بود، مثل گذشته پریشان‌حواس بود و به نظر می‌رسید که کاری به آنچه پیش روی اوست ندارد و دلمشغول اندیشه‌ای است خاص خود. تفاوتی که میان گذشته و حالش بود در این بود که در گذشته هنگامی که از آنچه پیش رو داشت غافل می‌شد یا آنچه را به او می‌گفتند نمی‌شنید چینی دردناک بر جبینش می‌افتاد و مثل این بود که می‌کوشید چیز دوری را تشخیص دهد و نمی‌توانست. حالا هم آنچه را که پیش رویش بود یا به او می‌گفتند از یاد می‌برد، اما با تبسمی به‌زحمت محسوس که گفتی اندکی رنگ تمسخر داشت به آنچه جلوش بود نگاه می‌کرد و به آنچه به او می‌گفتند گوش فرامی‌داشت، گرچه پیدا بود که چیز دیگری را پیش چشم خیال دارد و کلماتی دیگر را می‌شنود. پیش از آن گرچه پاکدلی از ظاهرش پیدا بود اما ناشادکام به نظر می‌رسید و به همین سبب مردم ناخواسته از او دوری می‌جستند، اما حالا لبخند شادمانی و رضایت از زندگی پیوسته بر لبانش بود و همدلی با دیگران در چشمانش برق می‌زد، گفتی می‌خواست بدانند که آیا دیگران نیز مانند او دلشادند یا نه. و همه از مصاحبت با او خرسند بودند.

در گذشته زیاد حرف می‌زد و ضمن صحبت حرارت بسیار از خود نشان می‌داد و کمتر در بند گوش‌دادن به سخنان دیگران بود، حالا به‌ندرت در گفتگو زمام اختیار از کف می‌نهاد و طوری به مخاطب خود گوش می‌داد که مردم با رغبت محرمانه‌ترین رازهای خود را با او در میان می‌گذاشتند.

پرنسس بزرگ که هرگز او را دوست نداشته بود و از زمان مرگ کنت پیر خود را زیر بار منت او دیده بود و به این سبب احساس خصومتی خاص نسبت به او در دل می‌پروراند اندکی پس از آنکه به آریول آمده بود تا به او نشان دهد که با وجود ناسپاسی او (یعنی پی‌یر) وظیفه خود می‌داند که از او پرستاری کند، با غیظ و حیرت می‌دید که او را دوست دارد. پی‌یر هیچ‌کاری برای به‌دست آوردن دل او نمی‌کرد و فقط با کنجکاوی به او می‌نگریست. پرنسس پیش از آن احساس می‌کرد که در نگاه او بی‌اعتنایی و تمسخر نهفته است، و در برابر او نیز، چنانکه در حضور دیگران، در لاک می‌رفت و جبهه می‌گرفت و فقط پرخاشگری از خود نشان می‌داد. اما حالا به عکس، احساس می‌کرد که پی‌یر می‌کوشید به لایه‌های پنهان وجود او رخنه کند و به اعماق دل او دست یابد و ابتدا با دیرباوری و سپس با حق‌شناسی جنبه‌های پنهان و نیکی سیرت خود را بر او نمایان ساخت.

زیرکترین و مکارترین آدمها نمی‌توانست با زنده کردن یاد شیرینترین ایام جوانی پرنسس و اظهار همدلی با او با این مهارت اعتمادش را به خود جلب کند. و سراسر مکر پی‌یر این بود که در دل پُر زهر کینه و خشک و به خیال خودش سرشار از غرور پرنسس احساسهای انسانی برانگیزد و از این‌کار لذت ببرد.

پرنسس در دل می‌گفت ”بله، وقتی که تحت نفوذ آدمهای شریر نباشد و دل خود را به نفس امثال من گشوده بدارد آدم بسیار بسیار پاک و باصفایی است.“

ترنتی و واسکا، خدمتکاران پی‌یر نیز به شیوه خود به تحوّل که در احوال اربابشان پدید آمده بود پی برده بودند، می‌دیدند که پی‌یر بسیار ساده شده است. ترنتی اغلب وقتی لباس از تن اربابش درمی‌آورد و به او شب‌بخیر می‌گفت، چکمه و لباس در دست پابه‌پا می‌کرد و به امید آنکه ارباب سر صحبت را با او باز کند در خارج شدن از اتاق کُندی به خرج می‌داد و پی‌یر اغلب چون متوجه می‌شد که ترنتی هوس و راجی دارد او را نگاه می‌داشت.

مثلاً می‌پرسید: خوب، بگو ببینم شما نان و خوراک از کجا می‌آوردید؟

و ترنتی شروع می‌کرد از ویرانی مسکو و غارت فرانسویان تعریف کردن و بعد از مرحوم کنت می‌گفت و مدتی دراز لباس در دست ایستاده می‌ماند و گاه به داستانهای پی‌یر گوش می‌داد و با دلی خوش از نزدیکی و دوستی با ارباب اتاق را ترک می‌گفت.

پزشکی که پی‌یر را معالجه می‌کرد و هر روز به عیادتش می‌آمد گرچه بنا به عادت پزشکان وظیفه خود می‌دانست که وانمود کند که هر دقیقه از وقتش برای انسانهای دردمند سخت مغتنم است ساعتها کنار پی‌یر می‌نشست و داستانهای خوشایند و نیز مشاهدات خود را درباره خُلق و خوی بیماران به‌طور کلی و خاصه بانوان برای او نقل می‌کرد.

می‌گفت: بله، حرف زدن با این جور آدمها (یعنی مانند پی‌یر) چه خوشایند است. هیچ

شباهتی با بیماران ما در این گوشه دور افتاده ندارد.

چند افسر اسیر از ارتش فرانسه نیز در آریول بودند. دکتر یکی از آنها را که جوانی ایتالیایی بود با پی‌یر آشنا کرد.

پای این افسر به خانه پی‌یر باز شد و پرنسس به اظهار محبت این افسر به پی‌یر می‌خندید. جوان ایتالیایی ظاهراً فقط زمانی شادکام بود که می‌توانست به ملاقات پی‌یر بیاید و با او به گفتگو بنشیند و از گذشته خود و زندگی خانوادگی خود و دلدار خود بگوید و با اظهار بیزاری از فرانسویان و خاصه از ناپلئون دل خود را خالی کند.

به پی‌یر می‌گفت: اگر روسها همه، ولو کمی، شبیه شما باشند جنگیدن با چنین ملتی کفر مسلم است. شما این همه از دست فرانسویان رنج کشیده‌اید و حتی کینه‌ای از آنها در دل ندارید.

پی‌یر این دلبستگی آمیخته به سودا را از آنجا در دل جوان ایتالیایی القا کرده بود که شایسته‌ترین جلوه‌های روح او را آشکار کرده و آنها را بزرگ داشته بود.

در اواخر دوران اقامت پی‌یر در آریول آشنای دیرینه ماسونش کنت ویلارسکی، همان که در ۱۸۰۷ او را به لژ ماسونها وارد کرده بود، به دیدنش آمد. همسر ویلارسکی بانوی روس ثروتمندی بود که املاک وسیعی در ایالت آریول داشت. ویلارسکی در اداره تأمین آذوقه شهر نیز مسئولیتی موقتی به عهده داشت.

ویلارسکی چون دانست که بزوخف در آریول است هرچند که هرگز صمیمیتی با او نداشته بود به نزد او آمد، اظهار یگانگی و دوستی‌اش به کسانی می‌مانست که در بیابانی به انسانی رسیده باشند. ویلارسکی در آریول احساس ملال می‌کرد و از اینکه شخصی را پیدا کرده بود که هم طبقه او بود و همخو و همذوق خویشش می‌پنداشت بسیار شادکام بود.

ویلارسکی به زودی با تعجب بسیار دریافت که پی‌یر از جریان زمان واپس مانده است و، به تشخیص او، گرفتار بی‌دردی و خودپسندی شده است.

به او گفت: شما در لاک خودتان فرورفته‌اید، عزیزم - با وجود این اکنون مصاحبت با او را خوشایندتر از گذشته می‌یافت و هر روز نزد او می‌رفت. اما پی‌یر چون به ویلارسکی می‌نگریست و به سخنانش گوش می‌داد به حیرت می‌افتاد و به دشواری باور می‌کرد که او خود تا اندکی پیش مانند او بوده باشد.

ویلارسکی زن و بچه داشت و به امور املاک زنش و کارهای اداره و مسایل خانواده‌اش می‌پرداخت. او این کارها همه را موانعی در راه زندگی می‌شمرد و آنها را خوار می‌دانست زیرا هدف آنها تأمین منافع شخصی خود او و خانواده‌اش بود. مسایل نظامی و اداری و سیاسی و ماسوننی پیوسته تمام توجه او را به خود مصروف می‌داشت. پی‌یر بی‌آنکه بکوشد که عقیده او را عوض کند یا او را مستحق ملامت بداند با طعنه همیشه ملایم و شادمانه خود این پدیده شگفت

و برایش چنین آشنا را تحسین می‌کرد.

در رفتار پی‌یر با ویلارسکی و پرنسس و پزشک و همه کسانی که با او رابطه‌ای یا برخوردی داشتند خصوصیت تازه‌ای پیدا شده بود که محبت همه را به او جلب می‌کرد و آن اعتقاد به این بود که هر کس می‌تواند به شیوه خود بیندیشد و احساس کند و به مسایل زندگی بنگرد، و نیز اعتقاد به اینکه نمی‌توان با حرف عقاید کسی را عوض کرد. این ویژگی حقانی هر یک از انسانها که در گذشته او را برمی‌انگیخت و به‌خشم می‌آورد اکنون مبنای همدلی او با دیگران و علاقه‌اش به آنها بود. اختلاف‌نظر و گاه تناقض کلی عقاید مردم با یکدیگر و با شیوه زندگی‌شان او را شادمان می‌کرد و تبسمی طعن‌آمیز و شیرین بر لبانش می‌نشانید.

اکنون ناگهان احساس کرده بود که در زمینه امور عملی گرانیگاهی پیدا کرده است که در گذشته نداشت. در گذشته مسایل مالی، خاصه تقاضاهای کمکی که چون ثروت بسیار داشت از همه سواز او می‌شد موجب پریشانی و تحیرش بود، چنانکه گاه او را در تنگنای خود می‌فشرده بودند. بر سر دوراهی «بدهم یا ندهم» مُردد می‌ماند. با خود می‌گفت «من دارم و او محتاج است. اما دیگری محتاج‌تر است. کدام یک محتاج‌ترند؟ اما اگر هر دو دروغ بگویند و فریبکار باشند چه؟» در گذشته هیچ‌گزینه‌ای از تنگنای این فرضها نمی‌یافت. همین‌که پولی در دست داشت به همه احسان می‌کرد. در برابر مسایل مربوط به املاکش نیز که یکی می‌گفت چنین باید کرد و دیگری توصیه می‌کرد که چنان، درست در همین تنگنای بی‌گزینه‌ها قرار می‌گرفت.

اکنون در شگفت بود از اینکه می‌دید در برابر این‌گونه مسایل هیچ‌جای پریشانی و تردید نیست، در نهادش دآوری پدید آمده بود که به پیروی از قوانینی که او خود نمی‌شناخت مسایل را حل و فصل می‌کرد و تصمیم می‌گرفت که چه کار را بکند و کدام کار را نکند.

او مانند گذشته به امور مالی بی‌اعتنا بود اما حالا به روشنی تشخیص می‌داد که چه کار را باید بکند و چه کار را فروگذارد. نخستین حکم این داور جدید را در مورد سرهنگی از اسرای فرانسوی اجرا کرد که نزد او آمد و شرح مفصّلی از دلاوریهای خود داد و سرانجام تقریباً به گستاخی از او خواست که چهارهزار فرانک به او بدهد تا برای زن و فرزندانش بفرستد. پی‌یر بی‌کمترین زحمت و بی‌آنکه به خود فشاری اعمال کند تقاضای او را رد کرد و بعدها از خود در شگفت شد که چگونه چنین کاری که در گذشته در نظرش محال می‌نمود به این سادگی شدنی بود. حال آنکه در همان زمانی که از دادن پول به سرهنگ خودداری کرده بود بر آن شد تا هنگام عزیمت از آریول جوان ایتالیایی را به حيله و ادار کند تا پولی را که پیدا بود سخت به آن محتاج است از او بپذیرد. گواه دیگری در استواری رأیش در مسایل عملی حل مسأله بدهیهای زنش و اتخاذ تصمیم درباره مرمت‌کردن یا نکردن عمارات مسکوی و خانه‌های بیلاقی نزدیک مسکوش بود.

هنوز در آریول بود که سرمباشرش به نزدش آمد و پی‌یر میزان تازه درآمدهایش را با او

روشن کرد. به حساب سرمباشتر میزان خسارات وارد به پی‌یر در اثر آتش‌سوزی مسکو به دو میلیون روبل بالغ می‌شد.

سرمباشتر از راه دلداری برای او حساب کرد که با وجود این خسارات نه فقط از میزان درآمد‌های او کاسته نشده بلکه به آن افزوده نیز شده است، به شرط اینکه زیربار بازپرداخت بدهیهای زنش که ضامن آنها نیست نرود و از مرمت‌خانه‌های مسکو و ویلاق آن که سالانه هشتاد هزار روبل هزینه آنهاست و هیچ‌فایده‌ای نیز برایش ندارند چشم‌پوشد.

پی‌یر با لبخندی شادمانه گفته بود: بله، بله، همین طور است. من به این چیزها هیچ‌احتیاجی ندارم. من از برکت این ویرانی خیلی ثروتمندتر از پیش شده‌ام.

اما ساولویچ در ماه ژانویه از مسکو آمد و از وضع مسکو برای او تعریف کرد و از برآوردی که معمار برای مرمت خانه مسکو و ویلاق کرده بود و لحن سخنش طوری بود که گفتی کار مرمت خانه‌ها قطعی است. در همین هنگام پی‌یر نامه‌هایی از پرنس واسیلی و آشنایان دیگری دریافت کرد که از پترزبورگ فرستاده بودند. در این نامه‌ها صحبت از بدهیهای زنش شده بود. پی‌یر به این نتیجه رسید که طرح سرمباشتر که قبلاً به‌نظر او بسیار خوب آمده بود درست نیست و او بایست به پترزبورگ برود و به کار زنش پایان بخشد و بعد هم در مسکو مستقر شود. او خود نمی‌دانست که چرا این‌کار لازم است اما تردید نداشت که بایست چنین کند. درآمد‌های او با این تصمیم به سه چهارم کاهش می‌یافت. اما احساس می‌کرد که جز این چاره‌ای نیست.

ویلارسکی عازم مسکو بود و قرار گذاشتند که همراه شوند.

پی‌یر در تمام مدت نقاهت در آریول شاد و سرشار از نشاط زندگی بود و احساس آزادی می‌کرد. اما در راه سفر که خود را در فضای آزاد می‌یافت و صدها چهره تازه می‌دید، این احساس در دلش شدیدتر شد. در تمام طول سفر شادمانی شاگرد مدرسه‌ای را داشت که تعطیلات خود را می‌گذراند. همه آدم‌ها، سورچی یا فلان ناظر چاپارخانه یا روستاییانی که در راه یا در یک آبادی می‌دید همه برایش معنایی تازه داشتند. حضور ویلارسکی و سخنان او که پیوسته فقط از روسیه و عقب‌ماندگی آن از اروپا و جهالت مردم آن می‌نالید بر شادمانی او می‌افزود. جایی که ویلارسکی جز نفس مرگ نمی‌دید پی‌یر توان بی‌پایان زندگی می‌یافت، همان نیرویی که این ملت یگانه را در آن بیکران برف زنده و متحد می‌داشت. با ویلارسکی مجادله نمی‌کرد، چنانکه گفتی با او موافق است (گفتی هم‌رأیی ظاهری آسانترین وسیله برای اجتناب از مشاجره‌ای بی‌حاصل بود) و فقط شادمانه تبسم می‌کرد و به گفته‌هایش گوش می‌داد.

همان‌طور که به‌دشواری می‌توان توضیح داد که مورچگان در اطراف مورتپه‌ای ویران از چه روی در شتابند، پاره‌ای خاشاکی یا تخمی یا لاشه‌ی موری را کشان‌کشان از آن دور می‌کنند و پاره‌ای به مورتپه باز می‌گردند و به‌هم می‌خورند یا از هم پیشی می‌جویند یا با هم می‌جنگند، توضیح این نکته نیز دشوار است که چه چیز روسها را بر آن می‌داشت که پس از رفتن فرانسویان در محلی که پیش از آن مسکو نام داشت فراهم آیند. اما همان‌گونه که چون به مورچگان پراکنده در اطراف مورتپه ویران نگاه کنیم از پایداری و توان تلاش و پیگیری و شمار بسیار این حشرات درمی‌یابیم که گرچه مورتپه به تمام از میان رفته است و چیزی تباهی ناپذیر و ناملموس که بقای مورتپه در آن است برجای مانده است، مسکو نیز در آن ماه اکتبر، گرچه نه مسئولان امور در آن بودند و نه کلیسایی برقرار بود و نه اشیای مقدس و لوازم عبادت، گرچه نه از اموال مردم چیزی باقی مانده بود و نه خانه برقراری در آن پیدا می‌شد، همان مسکوی بود که در ماه اوت بوده بود. همه چیز تباه شده بود مگر چیزی مرموز و ناملموس و فسادناپذیر.

انگیزه‌هایی که باعث شد تا مردم پس از تخلیه مسکو از دشمن از همه‌سو رو به آن آورند بسیار گوناگون و شخصی و در آغاز کار بیشتر وحشیانه و حیوانی بود. فقط یک انگیزه در همه مشترک بود و آن شوق رسیدن به جایی بود که در گذشته مسکو نام داشت تا دوباره در آن به حرفه خود پردازند.

پس از یک‌هفته شمار ساکنان مسکو به پانزده‌هزار نفر رسید و یک‌هفته پس از آن جمعیت شهر به بیست و پنج‌هزار نفر بالغ می‌شد و کار به همین‌سیاق ادامه داشت و به جمعیت افزوده می‌شد و می‌شد تا در پاییز سال ۱۸۱۳ از میزان سال پیش درگذشت.

اولین روسهایی که به مسکو وارد شدند قزاقهای فوج ویتسنگرود بودند و روستاییان آبادیهای مجاور و اهالی مسکو که گریخته و در دهات اطراف پنهان شده بودند. روسهایی که به این ترتیب به مسکو وارد شدند چون آن را غارت شده یافتند خود نیز به غارت آن پرداختند، کاری را که فرانسویان کرده بودند ادامه دادند. روستاییان با گاریهای خود می‌آمدند تا آنچه را که در کوجه‌ها و خانه‌های ویران مسکو مانده بود به روستا ببرند. قزاقها هرچه به دستشان می‌افتاد به اردوی خود می‌بردند و آنهایی که خانه‌ای داشتند هرآنچه در خانه‌های دیگر می‌یافتند به بهانه اینکه از خود آنهاست به خانه‌های خود انتقال می‌دادند.

به دنبال غارتگران آغازین غارتگران دیگری می‌آمدند و هرچه شمار آنها فزونی می‌یافت کار چپاول دشوارتر می‌شد و شکل مشخصتری اختیار می‌کرد.

مسکو در هنگام ورود فرانسویان گرچه خالی از سکنه بود ولی همه سازواره‌های شهری زنده را که بتواند به قاعده به زندگی ادامه دهد دارا بود، همه تشکیلات دادوستد و کوی و برزن

پیشه‌وران و لوکس‌فروشیها و اماکن فعالیت‌های اداری و مذهبی‌اش برج‌ها بود. این دستگاه‌ها از حرکت بازاریستاده و از زندگی خالی بودند اما وجود داشتند. مغازه‌ها و بازارها و انبارها همه برج‌ها و بیشتر پُر از جنس و کالا بودند. کارخانه‌ها و کارگاه‌های فنی وجود داشت و قصرها و خانه‌های ثروتمندان همه پُر از اثاث و وسایل تجمل بود، بیمارستانها و زندانها و ادارات دولتی و کلیساهای کوچک و بزرگ برقرار بودند. هر قدر اقامت فرانسویان در این شهر طولانی‌تر می‌شد این اشکال زندگی شهری بیشتر از میان می‌رفت و در پایان کار جز یک میدان مرگزدهٔ چپاول چیزی از آن نمانده بود و چیزی در آن تمیز داده نمی‌شد.

چپاول فرانسویان هرچه بیشتر طول می‌کشید مسکو بی‌چیزتر می‌شد و توان تاراج غارتگران بیشتر رو به کاستی می‌گذاشت. غارت روسها که با اشغال مجدد پایتخت توسط آنها آغاز شد هرچه بیشتر می‌بایید و هر قدر بر شمار غارتگران افزوده می‌شد ثروت و آبروی مسکو و زندگی بقاعدهٔ آن سریعتر برقرار می‌گشت.

گذشته از غارتگران جماعتی به غایت رنگ‌رنگ - صاحب‌خانگان، روحانیان، کارمندان عالی‌رتبه یا فرودست، بازرگانان و کسبه، پیشه‌وران و روستاییان - هر یک به انگیزه‌ای، این برای ادامهٔ کار اداری، آن از سر کنجکاوای و آن دیگری از روی حساسگری از هر سو همچون خونی جاری به جانب قلب به سوی مسکو هجوم می‌آوردند.

پس از یک هفته روستاییانی که با گاریهای خالی به منظور حمل هرآنچه در شهر بیابند به مسکو آمده بودند به دستور مسئولان امر دستگیر و به زور به محل اجساد مردگان به خارج شهر به کار گرفته شدند. روستاییان دیگر که خبر ناکامیابی اولیها را شنیدند گاریهای خود را با بارگندم و یونجه و علوفه برای فروش به شهر آوردند و از سر رقابت با یکدیگر قیمتها را به قدری پایین آوردند که از نرخ قدیم هم کمتر بود. گروههای نجاران و خریابندان هر روز به امید تحصیل دستمزدهای کلان به شهر می‌آمدند و بناهای نو از همه سو بالا می‌رفت و عمارات سوخته مرمت می‌شد. کاسبان در زیر سقفهای موقت به دادوستد می‌پرداختند. مسافرخانه‌ها و پیاله‌فروشیها در خانه‌های ویران و نیم‌سوخته برپا می‌شد. روحانیان مراسم نماز و نیایش را در کلیساهای سالم مانده از سر می‌گرفتند. مؤمنانِ کریم اموال به غارت رفتهٔ کلیساها را تأمین می‌کردند. کارمندان ادارات میزهای پوشیده از ماهوت و گنجه‌های پرونده‌ها و اسناد خود را در اتاقهای کوچک برقرار و مرتب می‌کردند. مسئولان عالی‌رتبه و مأموران پلیس اموالی را که بعد از خروج فرانسویان باقی مانده بود میان مردم توزیع می‌کردند. صاحبان خانه‌هایی که اموال باقی‌مانده پس از رفتن فرانسویان از خانه‌های دیگر در آنها جمع شده بود شکایت داشتند که حق نیست که تمامی این اشیاء به کاخ کرملین منتقل شود. پاره‌ای دیگر مدعی بودند که فرانسویان اشیای غارت‌شده از چند خانه را به یک‌خانه آورده‌اند و شرط انصاف نیست که اشیای موجود در

یک خانه به صاحب همان خانه واگذار شود. به پلیس دشنام می‌دادند یا تطمیعش می‌کردند. اموال دولتی را که طعمه حریق شده بود ده برابر بیش از قیمت واقعی‌شان برآورد می‌کردند یا از دولت کمک مالی می‌خواستند، و کنت راستوپچین اعلامیه‌های خود را می‌نوشت.

۱۵

در پایان ماه ژانویه بود که پی‌یر به مسکو آمد و در ضلعی از عمارت اصلی خانه خود که نسوخته مانده بود اقامت گزید. به ملاقات کنت راستوپچین رفت و نیز از چند نفری از آشنایانش که به مسکو بازگشته بودند دیدن کرد و قصد داشت که دو روز بعد راهی پترزبورگ شود. همه پیروزی را جشن گرفته بودند و در پایتخت ویران همه‌چیز از زندگی و نشاط جوشان بود. همه از دیدن پی‌یر شادمان بودند و همه می‌خواستند او را ببینند و درباره آنچه بر سرش آمده بود از او پرس‌وجو می‌کردند. پی‌یر در دل نسبت به همه اشخاصی که می‌دید احساس دوستی داشت، اما حالا ناخواسته نسبت به همه محتاط بود تا مبدا خود را در بند تعهدی گرفتار کند. به همه پرسشهایی که از او می‌کردند (خواه پرسش مهم بود یا بسیار ناچیز، از جمله اینکه کجا بسر خواهد برد، یا آیا خیال دارد که خانه خود را مرمت کند و در آن مستقر شود، یا چه وقت به پترزبورگ خواهد رفت و آیا حاضر است که صندوقچه‌ای را امانت بگیرد و به مقصد برساند) به ابهام جواب می‌داد: بله، شاید، فکر می‌کنم که... و از این قبیل.

شنیده بود که رستفها در کاستروما هستند و فکر ناتاشا به‌ندرت از ذهنش می‌گذشت. هر وقت هم که به او فکر می‌کرد فکرش صورت خاطره‌ای دلپذیر از دورانی سپری شده را داشت. او خود را نه فقط از تکلفهای زندگی اجتماعی بلکه از احساس عشقی نیز که گمان می‌کرد به‌زور در دل خود برانگیخته است آزاد می‌پنداشت.

در روز سوم اقامتش در مسکو از طریق خانواده درویتسکوی دانست که پرنسس ماریا در مسکو است. ماجرای مرگ و رنجهای پرنس آندره‌ی و نیز چگونگی واپسین روزهای او که فکرش را بسیار به خود مشغول می‌داشت اکنون با تیزی و حدت تازه‌ای به ذهنش بازآمدند. سر ناهار دانست که پرنسس ماریا در مسکو است و در خانه ناسوخته مانده خود در خیابان وزدویژنکا بسر می‌برد و همان‌شب به دیدار او رفت.

پی‌یر در خانه پرنسس ماریا مدام در فکر پرنس آندره‌ی و دوستی خود با او و ملاقاتهای مختلفشان با هم و خاصه واپسین دیدارشان در بارادینو بود.

با خود می‌گفت: آیا او با همان دل سرشار از زهر خشمی که آن‌شب داشت جان سپرد؟ آیا پیش از مرگ راز حیات بر او گشوده نشد؟ - به یاد کاراتایف و مرگ او افتاد و ناخواسته این دو نفر را که به غایت ناهمساز و در عین حال از حیث دلبستگی او به هر دو با هم شبیه بودند و هر دو

زندگی کرده و مرده بودند کنار هم گذاشت و با هم مقایسه کرد.

پی‌یر با رفتاری بسیار جدی به خانه پرنس پیر نزدیک شد. این خانه از آتش آسیبی ندیده بود. آثار ویرانی در آن دیده می‌شد اما کیفیت کلی خانه همان بود که بود. پیشخدمتی که به پیشباز پی‌یر آمد با سیمایی جدی، چنانکه بخواهد به او بفهماند که فقدان پرنس به هیچ‌روی نظم جاوید خانه را مختل نمی‌کند، به او گفت: پرنسس به اتاق خودشان تشریف برده‌اند و ملاقات‌کنندگان را یکشنبه‌ها می‌پذیرند.

پی‌یر گفت: حالا اسم مرا به ایشان بگو، شاید پذیرفتند.

پیشخدمت جواب داد: اطاعت می‌کنم قربان. لطفاً در تالار تابلوها تشریف داشته باشید. یک دقیقه بعد پیشخدمت همراه دُسال نزد پی‌یر آمدند. دُسال از طرف پرنسس گفت که ایشان از دیدار او بسیار خوشحال خواهند شد و خواهش می‌کنند که اگر کنت بی‌تکلفی او را می‌بخشند لطف کنند به اتاق او در طبقه بالا بروند.

پرنسس در اتاق کوچک کوتاه‌سقفی که یک شمع در آن می‌سوخت با زن دیگری که لباسی سیاه به تن داشت نشسته بود. پی‌یر به یاد داشت که پرنسس همیشه ندیمه‌ای داشت، اما اینکه ندیمه‌ها چه کسانی بودند هیچ نمی‌دانست و از آنها چیزی به یاد نداشت. نگاهی به بانوی سیاه‌پوش انداخت و با خود گفت: لابد یکی از همان ندیمه‌هاست.

پرنسس به سرعت از جا برخاست و به پیشباز او آمد و دست به سوی او پیش برد. پرنسس پس از اینکه پی‌یر دست او را بوسید در چهره تغییر یافته او باریک شد و گفت: ببینید در چه حالی یکدیگر را باز می‌بینیم! - و نگاه خود را با حُجبی که لحظه‌ای پی‌یر را به حیرت انداخت از روی او به سوی ندیمه‌اش برد و ادامه داد: او در روزهای آخر اغلب از شما حرف می‌زد.

- چقدر خوشحال شدم که خبر نجات شما را شنیدم. از مدتها پیش به این طرف این تنها خبر خوشی بود که به ما رسید - دوباره با نگرانی بیشتری به سوی ندیمه خود نگاهی انداخت و می‌خواست چیزی بگوید اما پی‌یر حرفش را بُرید:

- می‌توانید فکرش را بکنید که من از حال او هیچ خبری نداشتم. خیال می‌کردم که کشته شده است. اطلاعاتی که داشتم همه از دیگران بود، بسیار غیرمستقیم، از شنیده‌ها! فقط می‌دانم که به خانواده رستف پیوسته بود. چه سرنوشت عجیبی!

پی‌یر تند و با حرارت بسیار حرف می‌زد. نگاهی به چهره ندیمه انداخت و نگاه پُر توجه و مهربان و کنجکاو او را روی خود دید و چنانکه ضمن گفتگو بسیار پیش می‌آید خود ندانست به چه علت احساس کرد که این ندیمه سیاه‌پوش زنی مهربان و همدل و نرم‌خوست که مانع گفتگوی صمیمانه او با پرنسس ماریا نخواهد بود.

اما وقتی پی‌یر آخرین کلمات خود را دربارهٔ خانوادهٔ رستف بر زبان آورد آثار نگرانی در چهرهٔ پرنسس ماریا نمایانتر شد. دوباره نگاه خود را شتابان از صورت پی‌یر به روی بانوی سیاه‌پوش برد و گفت: ببینم، شما واقعاً او را نمی‌شناسید؟

پی‌یر بار دیگر به چهرهٔ ظریف و رنگ‌پریدهٔ بانو که چشمانی سیاه و دهانی عجیب داشت نگاه کرد. این چشمان به او دوخته با پرتوی مأنوس اما از دیرباز از یاد رفته که صفت دلپذیر برای آن کم بود به او خیره مانده بود.

با خود گفت: نه، ممکن نیست! این چهرهٔ جدی و تکیده و رنگ‌پریده، این صورت پیر شده؟ چطور ممکن است که او باشد؟ - اما در این لحظه پرنسس ماریا گفت: ناتاشا - و چهرهٔ بانو که چشمانش با توجه بسیار به او دوخته شده بود به دشواری و با تلاش، همچون پنجره‌ای که لولاهایش زنگ‌زده باشد با لبخندی به روی او باز شد و ناگهان از این روزن گشوده شمیم سعادت‌ی دیرینه و از یاد رفته که او، خاصه اکنون، دیگر به آن نمی‌اندیشید، به سوی او آمد و او را در خود گرفت. نسیم نفسی دل‌انگیز بر او وزید و سراسر وجودش را در خود فرو برد. با این لبخند دیگر تردید ممکن نبود. ناتاشا بود و پی‌یر او را دوست می‌داشت.

در همان نخستین لحظه پی‌یر به او و به پرنسس ماریا و از همه مهمتر به خویشتن رازی را افشا کرد که خود تا آن دقیقه از آن آگاه نبود. از شادی و نیز عذابی دردناک سرخ شد. می‌خواست هیجان خود را پنهان سازد، اما هرچه بیشتر در پنهان داشتن آن می‌کوشید با وضوحی بیشتر - بیش از آنکه با گویاترین کلمات بر زبان آمده باشد - به او و به پرنسس ماریا می‌گفت که او را دوست دارد.

در دل می‌گفت: نه، علتش این است که انتظار دیدن او را نداشتم - اما همین که می‌خواست گفتگوی آغاز کرده با پرنسس ماریا را ادامه دهد باز نگاهی به ناتاشا کرد و رنگ رویش سرختر از پیش شد و شادمانی و وحشتی شدیدتر بر جانش مسلط شد، نمی‌دانست چه می‌گوید و گفتهٔ خود را ناتمام گذاشت.

پی‌یر به حضور ناتاشا توجه نکرده بود، چون به هیچ‌روی انتظار دیدن او را در اینجا نداشت، اما به آن سبب او را بجا نیاورده بود که تغییری که از واپسین دیدار آنها به این طرف در ناتاشا پدید آمده بود بسیار زیاد بود. چهره‌اش تکیده و رنگش پریده بود، اما این حال نبود که او را در چشم او ناشناس کرده بود. پی‌یر به آن سبب به محض ورود او را باز نشناخت که در چهرهٔ او و در چشمهایش که در گذشته پیوسته از برق نشاط خندان بود وقتی پی‌یر به اتاق وارد شد، هیچ اثری از آن لبخند نبود. چشمهای او اکنون سرشار از توجه و مهربانی و غمزده و پُرسان بود.

دستپاچگی پی‌یر در ناتاشا منعکس نشد و آرامی او را به هم نزد و فقط اسباب تعجب او شد، تعجبی که با برق نه‌چندان محسوسی چهره‌اش را روشن کرد.

پرنسس ماریا گفت: او اینجا به مهمانی آمده است، کنت و کنتس هم چند روز دیگر می‌آیند، حال کنتس هیچ خوب نیست، اما چون لازم بود که ناتاشا به پزشک مراجعه کند، او را به زور همراه من فرستادند.

پی‌یر گفت: بله، ولی کدام خانواده است که داغ رفتن عزیزی را بر دل نداشته باشد؟ می‌دانید، این مصیبت همان روزی اتفاق افتاد که ما را آزاد کردند. من او را دیدم. عجب نوجوان جذاب و دلفریبی بود!

ناتاشا به او نگاه می‌کرد و در جواب حرفهای او فقط چشمهایش بازتر و درخشانتر شد. پی‌یر گفت: چه می‌شود گفت یا چطور می‌توان به فکر تسلائی شما بود؟ هیچ! چرا کودک بی‌نظیری مثل او که از نشاط زندگی سرشار بود بایست بمیرد؟

پرنسس ماریا گفت: بله، در عصر ما زندگی بی‌ایمان دشوار است...

پی‌یر شتابان به میان حرف او دوید که: بله، بله، این عین حقیقت است!

ناتاشا با توجه بسیار در چشمان پی‌یر چشم دوخته، پرسید: چرا؟

پرنسس ماریا گفت: چطور چرا؟ فکر آنچه آنجا در انتظار ماست...

ناتاشا به گفته پرنسس ماریا تا آخر گوش نمی‌کرد و پُرسان به پی‌یر می‌نگریست.

پی‌یر ادامه داد: چون فقط کسی که به وجود خدایی که هادی ماست اعتقاد داشته باشد می‌تواند مصیبتی را که به او و... شما وارد شده است تحمل کند.

ناتاشا دهان گشود که چیزی بگوید اما ناگهان باز ماند. پی‌یر با عجله روی از او گرداند و دوباره رو به جانب پرنسس ماریا کرد و درباره آخرین روزهای زندگی دوست خود از او پرسید. پریشانی پی‌یر حالا تقریباً از میان رفته بود، اما احساس می‌کرد که از آزادی پیشینش نیز دیگر اثری باقی نیست. احساس می‌کرد که اکنون داوری بر یک‌یک کلمات و کارهای او ناظر است که قضاوتش برای او از قضاوت همه آدمهای دنیا گرامیتر است. حالا حرف می‌زد و در عین حال به اثری می‌اندیشید که گفته‌هایش بر ناتاشا می‌گذاشت. نمی‌کوشید که حرفی بزند که بر دل ناتاشا بنشیند، اما بر آنچه خود می‌گفت از دید او قاضی می‌شد.

پرنسس ماریا طبیعتاً با اِکراه شروع کرد از وضع پرنس آندره‌ی هنگامی که او را بازیافته بود سخن گفتن، اما پرسشهای پی‌یر و نگاه پُرشور و ناآرام و چهره‌اش که از هیجان می‌لرزید اندک‌اندک او را وادار کرد که به جزئیاتی بپردازد که خود می‌ترسید یادشان را در خیال خود تجدید کند.

پی‌یر که بالای بلند خود را اندکی خم کرده به سوی او پیش آورده و با علاقه بسیار به گفته‌هایش گوش سپرده بود می‌گفت: بله، بله، همین‌طور است! بله، بله، پس آرام شده بود؟ دلش

نرم شده بود؟ او همیشه از دل و جان به قدری در تلاش خوب بودن بود که نمی توانست از مرگ وحشت داشته باشد. اگر کاستیهایی در او بود از خود او سرچشمه نمی گرفت - پی‌یر باز گفت: خوب، پس نرم شده بود، دلش روشن شده بود! - و ناگهان رو به ناتاشا کرد و در چشمان پُر از اشک او نگاه کرد و گفت: چه خوب که عاقبت شما را دید.

در چهره ناتاشا لرزشی پدید آمد. اخمش اندکی درهم رفت و نگاهش را به زیر انداخت. اندکی مُردّد ماند که حرف بزند یا نزنند.

با صدای آرامی که از سینه اش برمی آمد گفت: بله، خیلی خوب شد. برای من حقیقتاً سعادتی بود - کمی مکث کرد و بعد: او... او... می گفت که در همان لحظه ای که من پیشش رفتم همین را آرزو می کرده است... - صدایش لرزید و شکست. رویش سرخ شد و مُشتهایش را روی زانوان فشرد و ناگهان آشکارا با خود در تلاش آمد و سر برداشت و شروع کرد تندتند حرف زدن.

- ما وقتی از مسکو بیرون می آمدیم روحمان خبر نداشت. من جرئت نداشتم سراغ او را بگیرم. یک دفعه سونیا به من خبر داد که او در کاروان ماست. اصلاً فکرش را هم نمی کردم. نمی توانستم تصور کنم که او در چه حالی است، فقط می دانستم که باید او را ببینم و در کنارش باشم - حرف می زد و می لرزید و به نفس نفس افتاده بود. بی آنکه فرصت دهد که کسی به میان حرفش بیاید آنچه را که تا آن زمان برای هیچ کس نگفته بود، همه آنچه را که طی سه هفته سفر و اقامتشان در یاروسلاول بر سرش آمده بود برای آنها نقل کرد.

پی‌یر با دهان بازمانده به حرفهای او گوش می داد و چشمان پُر از اشک خود را از او بر نمی گرفت. گوش به او سپرده بود، نه به پرنس آندره ای فکر می کرد و نه به مرگ و نه به آنچه ناتاشا می گفت. به او گوش می داد و برای رنجی که او با گفتن این حرفها و یادآوری این ساعات تحمل می کرد دل بر او می سوخت.

پرنسس ماریا کنار ناتاشا نشسته بود و از فشاری که برای جاری نشدن اشکش به خود می آورد چین بر پیشانی آورده بود و اول بار به داستان واپسین روزهای عشق برادرش و ناتاشا گوش می داد. نقل این داستان دردناک که باری از دل ناتاشا برمی داشت آشکارا برای او ناگزیر بود.

او حرف می زد و جزئیاتی ناچیز را با محرمانه ترین رازهای دل خود می آمیخت و مثل این بود که هرگز نخواهد توانست نقل این ماجرا را به پایان برساند. چندبار گفته های خود را تکرار کرد. صدای دُسال از پشت در شنیده شد که می پرسید آیا نیکولوشکا می تواند بیاید شب بخیر بگوید؟

ناتاشا گفت: بله، همین، تمام شد... - و هنگامی که نیکولوشکا به اتاق وارد می شد به سرعت برخاست و تقریباً به دو به جانب در رفت و سرش به در که پشت پرده پنهان بود خورد و با ناله ای که معلوم نبود از درد بود یا اندوه از اتاق بیرون شتافت.

پی‌یر به دری که ناتاشا از آن بیرون رفته بود نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا ناگهان در تمام دنیا تنها مانده است.

پرنسس ماریا توجه او را به برادرزاده‌اش که به اتاق وارد شده بود خواند و به این نحو او را از پریشانی بیرون آورد.

چهره نیکولوشکا که به پدرش شباهت بسیار داشت در آن لحظه که دل پی‌یر سخت نرم شده بود به قدری بر او اثر گذاشت که همین‌که روی نیکولوشکا را بوسید شتابان برخاست و دستمالی از جیب بیرون آورد و به پنجره نزدیک شد. می‌خواست از پرنسس ماریا خداحافظی کند اما پرنسس نگذاشت برود و گفت: نه، ناتاشا و من گاهی تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب بیدار می‌مانیم. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. می‌گویم شام مختصری آماده کنند. بفرمایید پایین، ما هم فوراً می‌آییم.

پیش از آنکه پی‌یر از اتاق خارج شود پرنسس به او گفت:

— اول‌بار بود که ناتاشا این‌طور از او حرف می‌زد.

۱۷

پی‌یر را به اتاق غذاخوری بزرگ و روشنی هدایت کردند. چند دقیقه بعد صدای پایی به گوش رسید و پرنسس ماریا و ناتاشا به اتاق وارد شدند. ناتاشا آرام بود گرچه حالت جدی و خالی از لبخند پیشین دوباره به صورتش بازگشته بود. پرنسس ماریا و ناتاشا و پی‌یر حالت ناآسودگی خاصی را که معمولاً بعد از گفتگویی جدی و صمیمانه به انسان دست می‌دهد یکسان احساس می‌کردند. از یک سو ادامه گفتگوی پیشین ممکن نیست و از سوی دیگر دل راضی نمی‌شود که به مطالب مبتذل پردازد و سکوت نیز خوشایند نیست چرا که دل پُر از شوق گفتگوست و سکوت ساختگی است و به دور از صداقت. خاموش به سوی میز پیش رفتند. پیشخدمتها صندلیها را واپس کشیدند و پشت سر آنها باز پیش بردند. پی‌یر دستمال سفره سردش را باز کرد و با این تصمیم که به سکوت پایان بخشد نگاهی به ناتاشا و پرنسس ماریا انداخت. آن‌دو نیز همزمان با او همین تصمیم را گرفته بودند. در چشمان هر دو نشاط زندگی برق می‌زد و نگاهشان حکایت از این می‌کرد که دنیا فقط اندوه نیست و برای شادی نیز جایی باقی است.

پرنسس ماریا گفت: کنت، شما و دکا می‌نوشید، این‌طور نیست؟ - و با این سخن فضا را از غبار اندوه گذشته مُصفاً کرد.

بعد گفت: کمی از خودتان بگویید. چیزهای عجیب و غریبی از شما تعریف می‌کنند.

پی‌یر با لبخند ملایم طعن‌آمیزی که دیگر برایش عادی شده بود گفت: بله، برای من هم از خودم چیزهای عجیبی تعریف می‌کنند، به قدری عجیب که به خواب هم ندیده‌ام. ماریا آبرامونا

مرا به خانه‌اش دعوت کرد و ماجراهایی را که بر سر من آمده یا لابد باید آمده باشد برایم تعریف کرد. ستپان ستپانیچ هم به من تعلیم داد که چطور باید دیده‌هایم را تعریف کنم. به‌طور کلی متوجه شده‌ام که وقتی آدم جالب باشد (باید عرض کنم که حالا من آدم جالبی شده‌ام) کارش راحت است. دعوت می‌کنند و ماجراهای خودم را برایم تعریف می‌کنند.

ناتاشا خندید و می‌خواست چیزی بگوید.

اما پرنسس ماریا مُهلتش نداد و گفت: شنیده‌ام که شما در مسکو دو میلیون روبل متضرّر شده‌اید، حقیقت دارد؟

پی‌یر گفت: ولی درآمد سه‌برابر شده است - پی‌یر، گرچه بدهیهای زنش و نیز ضرورت مرمت خانه‌ها وضع مالیش را دیگرون کرده بود ولی همچنان می‌گفت که درآمدش سه‌برابر بیش از پیش شده است.

با لحنی جدّی گفت: آنچه بی‌تردید نصیبم شده است، آزادیم بوده است که... - اما چون دید که این موضوع زیاده‌رنگ خودپسندی خواهد گرفت ادامه نداد.

- ولی خانه را می‌سازید؟

- بله، ساولیچ این‌طور صلاح می‌داند.

پرنسس ماریا گفت: ببینم، شما وقتی هنوز در مسکو بودید از فوت کنتس خبر نداشتید؟ - این را که گفت سرخ شد چون دریافت که این پرسش بعد از حرفهای او درباره‌ی دست‌یافتن به آزادی ممکن است به گفته‌های او معنایی بچسباند که شاید نداشته‌اند.

پی‌یر که ظاهراً تعبیر پرنسس ماریا را از اشاره‌ی او به آزادی خود آزارنده نیافته بود گفت: نه، من تازه در آریول از این موضوع مُطلع شدم. نمی‌توانید تصور کنید که چطور این خبر تکانم داد - نگاه سریعی به ناتاشا کرد و چون از چهره‌ی کنجکاو او دریافت که می‌خواهد ببیند از همسرش چگونه یاد می‌کند شتابان گفت: البته ما زن‌شوهر نمونه‌ای نبودیم، اما مرگ او مرا سخت تکان داد. وقتی دو نفر با هم بگومگو دارند همیشه هر دو مُقصرند، و وقتی یکی بمیرد آن‌که زنده مانده بار تقصیر خود را بسیار سنگین احساس می‌کند. وانگهی چه مرگ سیاهی! نه دوستی، نه تسلّی! دلم برای او خیلی خیلی می‌سوزد! - و چون گفته‌ی خود را به این نحو پایان داد با لذت در چهره‌ی ناتاشا آثار تأییدی شادمانه دید.

پرنسس ماریا گفت: بله، حالا شما دوباره مجرد شده‌اید و دامادی بالقوه!

پی‌یر ناگهان از شرم بنفش شد و مدتی کوشید که به روی ناتاشا نگاه نکند. هنگامی که عاقبت نگاهی به او کرد سیمای او را سرد و جدّی یافت و حتی به نظرش رسید که آثار بیزاری در آن می‌بیند.

پرنسس ماریا گفت: ولی می‌گویند شما ناپلئون را دیده‌اید و با او حرف زده‌اید.

پی‌یر قاه‌ه خندید و گفت: حتی یک‌بار هم او را ندیده‌ام. مردم همیشه خیال می‌کنند که وقتی کسی به اسارت می‌افتد مهمان ناپلئون می‌شود. من نه فقط او را ندیدم، بلکه حتی حرفی درباره‌ او نشنیدم. اطرافیان من بسیار حقیرتر از او بودند.

شام رو به پایان بود و پی‌یر که ابتدا حاضر نمی‌شد از دوران اسارت خود چیزی بگوید کم‌کم به نقل آن ماجرا کشیده می‌شد.

ناتاشا با تبسمی بر چهره پرسید: ولی این حقیقت دارد که شما به این قصد در مسکو مانندید که ناپلئون را بکشید. روزی که شما را در کنار برج سوخاری‌یف دیدیم این را حدس زدیم. یادتان هست؟

پی‌یر اعتراف کرد که این حقیقت دارد و با همین اقرار و با پاسخ‌گفتن به پرسشهای پرنسس ماریا و به خصوص ناتاشا به تدریج به نقل جزئیات ماجراهای خود کشیده شد.

نقل ماجراهای خود را با نگاه آمیخته به طعن ملایمی آغاز کرد که اکنون نسبت به مردم و خاصه به خود داشت، اما بعد هنگامی که به وصف محنتهایی که کشیده و سیاهیایی که دیده بود رسید خود ندانسته مجذوب ماجرا شد و هیجان بازداشته‌ کسی که مرارت‌های گذشته را در خاطر مرور می‌کند در لحنش راه یافت.

پرنسس ماریا تبسمی ملایم بر لب گاه به پی‌یر و گاه به ناتاشا نگاه می‌کرد. او در تمام این ماجراها جز پی‌یر و پاکی سرشت او را نمی‌دید. ناتاشا، تکیه‌داده بر آرنج، چشم از پی‌یر بر نمی‌گرفت و حالت سیمایش پیوسته موافق آنچه می‌شنید عوض می‌شد و پیدا بود که در تمام طول ماجرا با پی‌یر همراه است و پی‌یر نه فقط از نگاه او بلکه از آوای بی‌اختیاری که از گلویش بیرون می‌زد و از پرسشهای کوتاهش درمی‌یافت که از گفته‌های او درست همان چیزی را می‌فهمد که او می‌خواهد القا کند. پیدا بود که ناتاشا نه فقط آنچه را که پی‌یر بر زبان می‌آورد بلکه آنچه را که می‌خواست و نمی‌توانست با کلمات بیان کند درمی‌یافت. وقتی به ماجرای طفل و زنی رسید که او به گناه دفاع از آنها دستگیر شده بود چنین گفت: منظره‌ دردناکی بود. بچه‌ها را، بعضی را حتی در میان آتش و می‌گذاشتند. پیش چشم خود من کودکی را از آتش بیرون کشیدند... زنهایی را دیدم که هرچه داشتند از آنها می‌ربودند، گوشوارشان را از گوششان می‌کنند...

پی‌یر برافروخت و دستپاچه شد.

— آنوقت یک گروه گشتی رسید و همه کسانی را که در این چپاول شرکت نداشتند، همه مردها را گرفتند. من هم میان آنها بودم.

ناتاشا گفت: شما همه چیز را آن‌طور که بوده تعریف نمی‌کنید. شما، حتماً اینجا کار... - و پس از مکثی ادامه داد: ... خوبی کرده‌اید!

پی‌یر به نقل بر سرآمده‌های خود ادامه داد. وقتی به نقل ماجرای اعدام رسید می‌خواست

جزئیات جانخراش آن را به سکوت بگذراند اما ناتاشا از او خواست که هیچ چیز را ناگفته نگذارد. پی‌یر می‌خواست از کاراتایف بگوید (از پشت میز برخاسته بود و در اتاق قدم می‌زد و ناتاشا با نگاه او را دنبال می‌کرد) پی‌یر باز ایستاد.

— نه، چه فایده، شما نمی‌توانید بفهمید که من از این مرد نیمه‌خُل بیسواد چه چیزها آموختم. ناتاشا گفت: نه، نه، تعریف کنید. او حالا کجاست؟

— او را تقریباً پیش چشم من کشتند. و پی‌یر شروع کرد آخرین روزهای عقب‌نشینی خود را با ارتش فرانسه و بیماری کاراتایف و مرگ او را نقل کردن و صدایش ضمن نقل این ماجرا دائماً می‌لرزید.

ماجراهای خود را طوری بیان می‌کرد که تا آن زمان هرگز باز نپیموده بود. مثل این بود که در سراسر آنچه بر سرش آمده بود معنای تازه‌ای می‌یافت. او اکنون که همه این مطالب را برای ناتاشا بیان می‌کرد لذت ناب و کمیابی را می‌برد که زنان به شنیدن سخنان مردان به آنها می‌چشانند: اما نه زنان «فرهیخته‌ای» که ضمن گوش دادن به این گفته‌ها می‌کوشند تا آنچه را که می‌شنوند به خاطر بسپارند تا به دانسته‌های خود بیفزایند و هرگاه فرصتی یافتند همانها را تکرار کنند یا شنیده را به شیوه‌ی خویش بپیرایند و سخن‌آوریهای فاضلان‌ه‌ای را که در کارگاه کوچک ذهن خود پرورانده‌اند به یاری آنها سریعتر بپراکنند، بلکه زنان اصیلی که توانایی آن را دارند که از آنچه در سخنان مردان وجود داد بهترین را برگزینند و جذب کنند. ناتاشا خود ندانسته سراپا توجه بود، یک کلمه یا یک ارتعاش آوای او را ناشنیده نمی‌گذاشت و کوچکترین لرزش عضلات صورت یا حرکات ناچیز دست یا سر او از دیده‌اش پنهان نمی‌ماند. سخنان او را هنوز به تمامی ادا نشده از هوا می‌قایید و راست در دل گشاده‌ی خود جا می‌داد و معنای پنهان آنچه را که در جان او در کار بود به حدس در می‌یافت.

پرنسس ماریا شرح ماجراهای پی‌یر را می‌فهمید و با او همدلی می‌کرد اما اکنون چیز دیگری می‌دید که توجه او را به تمام به خود جلب می‌کرد و آن امکان عشق و شیرین‌کامی میان ناتاشا و پی‌یر بود. و این فکر که اول‌بار به ذهنش آمده بود جانش را از شادی سرشار می‌کرد. ساعت سه بعد از نیمه‌شب بود. پیشخدمتها با چهره‌هایی غمناک و جدی می‌آمدند و شمعه‌ها را عوض می‌کردند اما هیچ‌کس متوجه آمدورفت آنها نمی‌شد.

پی‌یر داستان خود را تمام کرده بود. ناتاشا با چشمانی درخشان و همه‌شور همچنان به او نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست آنچه را که پی‌یر شاید هنوز ناگفته گذاشته باشد دریابد. پی‌یر از سر شرم و شادی دستپاچه، گهگاه نگاهی به او می‌کرد و در فکر آن بود که چه بگوید که صحبت را به موضوع دیگری بکشاند. پرنسس ماریا ساکت بود. به ذهن هیچ‌کس نمی‌رسید که ساعت سه صبح است و دیگر وقت آن است که بخوابند.

پی یو گفت: صحبت از رنجها و دربه دربه‌های جنگ می‌کنند، اما اگر حالا، همین دقیقه از من بپرسند که ترجیح می‌دهم به آنچه پیش از اسارت بودم بازگردم یا تمام آن ماجرا را از سر بپیمایم، می‌گفتم شما را به خدا بار دیگر به اسارتم ببرید و گوشت اسب به من بخورانید. ما گمان می‌کنیم همین‌که از کوره راهی که به آن خو گرفته‌ایم بیرون افتادیم همه چیز از دست رفته است، حال آنکه چه بسا تازه راهی نو به سوی صلاح کار آغاز شود. تاجایی که زندگی هست خوشبختی نیز هست. چیزهای بسیار زیادی در پیش است - و رو به جانب ناتاشا کرد و گفت: این را به شما می‌گویم. ناتاشا در جواب به پرسش دیگری که کاری به گفته پی یو نداشت گفت: بله، بله، من هم آرزویی جز این ندارم که همه چیز را از نو بیازمایم.

پی یو به دقت به او خیره ماند.

ناتاشا به تأکید گفت: بله، هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم.

پی یو با حرارت بسیار گفت: نه، این درست نیست، درست نیست! گناه از من نیست که زنده‌ام و می‌خواهم زندگی کنم، شما هم همین‌طور! ناتاشا ناگهان سر خود را روی دستها فرو انداخت و به گریه افتاد. پرنسس ماریا گفت: چه‌ات شده ناتاشا؟

- هیچ، هیچ! - و همچنان گریان به روی پی یو لبخندی زد و گفت: خدا حافظ. دیگر وقت آن است که بخوابیم!

پی یو برخاست و خدا حافظی کرد.

پرنسس ماریا و ناتاشا مثل همیشه با هم به اتاق خواب رفتند. کمی درباره آنچه پی یو گفته بود حرف زدند. پرنسس ماریا از عقیده خود درباره پی یو به ناتاشا چیزی نگفت. ناتاشا نیز از او صحبتی نکرد.

ناتاشا گفت: خوب، شب بخیر، ماری! می‌دانی، من اغلب فکر می‌کردم که ما از او (پرنس آندره‌ی) حرف نمی‌زنیم، مثل اینکه بترسیم که از عمق احساس خود کم کنیم، و می‌ترسم که به این ترتیب عاقبت فراموشش کنیم.

پرنسس ماریا آهی عمیق کشید و با این آه به درستی گفته ناتاشا اذعان کرد. اما این اقرار را بر زبان نیاورد.

گفت: مگر ممکن است او را فراموش کرد؟

ناتاشا گفت: امشب چه خوب بود که من همه چیز را گفتم، حرف زدن در این باره برایم سخت بود، دردناک بود ولی خوب بود. خیلی خوب! اطمینان دارم که او هم آندره‌ی را دوست داشته است. برای همین بود که برای او تعریف کردم... و ناگهان سرخ شد و پرسید: بد نکردم که تعریف کردم؟

پرنسس ماریا گفت: برای پی‌یر؟ او، نه! چه آدم فوق‌العاده‌ای است!
 ناتاشا ناگهان با لبخندی که نشان شیطنت در آن بود و پرنسس ماریا مدت‌ها بود بر چهره او
 ندیده بود گفت: می‌دانی، ماری، انگار پاک شده است، صاف و با صفا! انگار از حمام درآمده
 است! می‌فهمی؟ انگار خلق و خویش از حمام درآمده است! این‌طور نیست؟
 پرنسس ماریا گفت: بله، خیلی بهتر از پیش شده است.
 - ردنگوتش هم کوتاه‌تر شده و موهایش را هم کوتاه کرده، درست انگار از حمام بیرون
 آمده... پدرجان آنوقت‌ها...
 پرنسس ماریا گفت: من خوب می‌فهمم که چرا «او» (یعنی پرنس آندره‌ی) هیچ‌کس را به
 اندازه پی‌یر دوست نداشت.
 - بله، و هیچ با هم شباهت نداشتند. می‌گویند که مردها وقتی با هم خیلی دوست می‌شوند
 که شباهت نداشته باشند. این حرف باید درست باشد. درست است که هیچ چیز پی‌یر با «او»
 شباهت ندارد، مگر نه؟
 - بله، و آدم فوق‌العاده‌ای است.
 ناتاشا گفت: بله، خوب دیگر شب‌بخیر! - و همان لبخند شیطنت‌آمیز، چنانکه گفتی فراموش
 شده باشد، بر چهره‌اش باقی مانده بود.

۱۸

پی‌یر آن شب مدتی دراز نتوانست بخوابد. در اتاق قدم می‌زد، گاه ابرو درهم می‌کشید و به
 مسأله‌ای دشوار می‌اندیشید و ناگهان تکانی می‌خورد و شانه بالا می‌انداخت و گاه با شادکامی
 لبخند می‌زد.
 به پرنس آندره‌ی و به ناتاشا و به عشق آنها فکر می‌کرد و گاه به آنها برای عشق گذشته‌شان
 رشک می‌برد، گاه از این بابت خود را ملامت می‌کرد و گاه این گناه را بر خویش می‌بخشود.
 ساعت شش صبح شده بود و او هنوز در اتاق قدم می‌زد.
 عاقبت با خود گفت: خوب، چه کنم؟ وقتی چاره‌ای جز این نیست چه می‌توانم بکنم؟ باید
 تن به آن در داد! - و شتابان لُخت شد و به بستر رفت، در هیجان و شادکام بود اما دلش محکم بود
 و سُستی و تردید در آن جایی نداشت.
 با خود گفت: هر قدر هم که این سعادت عجیب باشد و غیرممکن بنماید باید هر کار که
 ممکن است بکنم تا او زن من بشود.
 چند روز پیش روز جمعه را برای عزیمت به پترزبورگ معین کرده بود. روز پنجشنبه،
 هنگامی که از خواب بیدار شد ساولیچ به منظور گرفتن دستور برای بستن بار و تدارک زاد سفر

نزد او آمد.

پی‌یر، بی‌اختیار گرچه پیش خود، پرسید: به پترزبورگ؟ پترزبورگ یعنی چه؟ پترزبورگ چه خبر است؟ - و به یاد آورد: بله، مثل اینکه خیلی وقت پیش، پیش از آنکه این واقعه روی دهد خیال داشتم نمی‌دانم به چه منظور به پترزبورگ بروم. آنجا چه کار داشتم؟ شاید هم بروم - به چهره سالخورده ساولیچ نگاه کنان در دل گفت: چه آدم خوبی است، حواسش جمع است، یاد همه چیز هست. لبخندش چه خوشایند است!

از ساولیچ پرسید: خوب، عاقبت نمی‌خواهی آزاد شوی؟

- حضرت انور، من آزادی را می‌خواهم چه کنم! زیر سایه کنت پیر، خدا رحمتشان کند، هر چه خاک ایشان است عمر شما باشد، نانشان را خوردیم، زیر سایه شما هم بدی ندیده‌ایم!
- خوب، ولی بچه‌هایت!

- بچه‌ها هم زیر سایه شما بزرگ می‌شوند، حضرت انور، برای اربابهایی مثل شما خدمت کردن نعمتی است.

پی‌یر گفت: خوب، ولی وارثان من! یک دفعه دیدی من زن گرفتم... - و با لبخندی غیرارادی افزود: غیرممکن نیست!

- اگر جسارت نباشد عرض می‌کنم کار خوبی می‌کنید! حضرت انور!

پی‌یر در دل گفت: برای او چه آسان است! او هیچ نمی‌داند که چه وحشتناک است، چه خطرناک است. همیشه یا خیلی زود است یا خیلی دیر! کار هولناک است!

ساولیچ پرسید: چه دستور می‌فرمایید، فردا تشریف می‌برید؟

پی‌یر گفت: نه، سفر را کمی عقب می‌اندازم. خیرت می‌کنم. ببخش که دردسرت می‌دهم - و چون لبخند ساولیچ را دید با خود گفت: ولی عجیب است که او خیر ندارد که دیگر پترزبورگی در میان نیست، و قبل از هرکاری باید این مسأله یک‌طرفه شود. گرچه، حتماً می‌داند و به روی خود نمی‌آورد. یعنی به او بگویم؟ او در این باره چه فکر می‌کند؟ نه، باشد برای بعد، وقت بسیار است. سر صبحانه به پرنسس گفت: دیروز به دیدن پرنسس ماریا رفته بودم و می‌توانید فکرش را بکنید که چه کسی را آنجا دیدم؟ ناتاشا رستورا را!

پرنسس وانمود کرد که در این خبر چیز عجیبی نمی‌بیند، مثل اینکه پی‌یر آنا سمیونونا را دیده باشد.

پی‌یر پرسید: شما او را می‌شناسید؟

پرنسس جواب داد: من پرنسس را دیده‌ام، شنیدم که می‌خواستند او را برای پسر رستف بگیرند. این وصلت برای خانواده رستف خیلی خوب خواهد بود. می‌گویند پاک خانه‌خراب شده‌اند.

— نه، دخترشان را می‌شناسید؟

— آنوقتها فقط شرح آن ماجرایش را شنیدم. خیلی اسباب تأسف است.

پی‌یر در دل گفت: خیر، نمی‌فهمد، یا وانمود می‌کند. بهتر است به او هم نگویم.

پرنسس نیز زادسفری برای پی‌یر مُهیا کرده بود.

پی‌یر با خود گفت: اینها همه چه آدمهای خوبی هستند، چه همّتی دارند که همّ خود را صرف کارهایی می‌کنند که نباید برایشان جالب توجه باشد. آن‌هم برای من، و همین است که اسباب تعجب است.

همان روز رئیس پلیس منطقه به دیدن پی‌یر آمد و از او خواست که شخص طرف اطمینانی را به کرم‌لین بفرستد تا اشیایی را که آن‌روز به صاحبانشان پس می‌دادند تحویل بگیرد.

پی‌یر، به صورت رئیس پلیس نگاه‌کنان با خود گفت: این‌هم همین‌طور، چه افسر جذاب و وظیفه‌شناسی است و چه خوش‌نیت! حتی به کارهایی به این کوچکی خودش رسیدگی می‌کند. تازه می‌گویند آدم درستی نیست و اهل سوءاستفاده است. خوب، چرا سوءاستفاده نکند؟ این‌طور تربیتش کرده‌اند. کیست که سوءاستفاده نکند. چه چهرهٔ مطبوع مهربانی دارد! به من که نگاه می‌کرد لبخند می‌زد.

پی‌یر برای ناهار به منزل پرنسس ماریا رفت.

ضمن عبور از خیابانها، از میان ویرانه‌های سوختهٔ عمارتها از زیبایی آنها به حیرت می‌افتاد. دودکشهای بخاری خانه‌ها و دیوارهای فروریخته که ویرانه‌های شاعرانهٔ راین و کولیزه را به یاد می‌آورد در کوی و برزین سوخته صف کشیده بودند و یکدیگر را پشت خود پنهان می‌کردند. سوارانی که از سوی مقابل می‌آمدند، خرپابندانی که تیر می‌بُردند و خرپا بر پا می‌کردند، فروشندگان و دکانداران همه با چهره‌هایی شاد و درخشان به او نگاه می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. انگار بگویند: آه، این هم خودش، ببینیم عاقبت کارش به کجا می‌رسد.

هنگامی که به خانهٔ پرنسس ماریا وارد شد یقین نداشت که به راستی شب گذشته آنجا بوده است و ناتاشا را دیده است و با او حرف زده است "شاید اینها همه از او هام بوده، چه بسا حالا وارد شوم و هیچ‌کس را نبینم" اما هنوز به درستی به اتاق وارد نشده حضور ناتاشا را به این نشان دریافت که ناگهان احساس کرد که آزادی خود را از دست داده است. ناتاشا همان لباس سیاه را که چینه‌ای ظریف داشت به تن کرده و گیسوان خود را نیز به همان شیوهٔ شب پیش آراسته بود و با وجود این آدم دیگری شده بود. اگر شب پیش، هنگامی که او به اتاق وارد شد به این هیئت می‌بود ممکن نبود که به نخستین نگاه بازش نشناسد.

ناتاشا همان بود که پی‌یر از کودکی به یاد داشت و همان که نامزد پرنس آندره‌ی شده بود. نور شادمانه و پُرسانی در چشمانش می‌درخشید. در چهره‌اش شیرینی نوازش و نمک شیطنت

شگفتی نمایان بود.

پی‌یر پس از صرف غذا می‌خواست تا شب بنشیند اما پرنسس ماریا می‌خواست برای دعای شب به کلیسا برود و پی‌یر همراه او رفت.

روز بعد زود آمد و ناهار را با آنها صرف کرد و تمام شب را با آنها ماند. گرچه پرنسس ماریا و ناتاشا آشکارا از مصاحبت با مهمانشان شادمان بودند و با وجود اینکه تمامی علاقه زندگی پی‌یر اکنون در این خانه متمرکز شده بود شب که شد همه گفتنیهای خود را گفته بودند و گفتگو مدام از یک موضوع بی‌اهمیت به موضوع بی‌اهمیت دیگر می‌رفت و اغلب قطع می‌شد. پی‌یر آن شب آنقدر نشست که پرنسس ماریا و ناتاشا به هم نگاه می‌کردند و پیدا بود که منتظر بودند که هرچه زودتر برود. پی‌یر این حال را می‌دید اما نمی‌توانست آنها را ترک کند. در وضع دشوار و ناگواری افتاده بود، اما همچنان نشسته بود چون توان برخاستن و ترک آنجا را نداشت.

پرنسس ماریا که می‌دید مهمان خیال رفتن ندارد خود برخاست و از سردرد نالید و شروع کرد خداحافظی کردن.

گفت: پس شما فردا عازم پترزبورگ هستید؟

پی‌یر با تعجب و گفتمی آزرده شتابان جواب داد: نه... نمی‌روم... پترزبورگ؟... هان،... فردا...! ولی با شما خداحافظی نمی‌کنم. فردا می‌آیم سری به شما می‌زنم تا اگر کاری داشته باشید بگویید... - جلو پرنسس ماریا ایستاده بود و پا به پا می‌کرد و سرخ شده بود ولی نمی‌رفت.

ناتاشا دست او را فشرد و از اتاق بیرون رفت. پرنسس ماریا به عکس، به عوض اینکه برود خود را در صندلی دسته‌داری انداخت و با نگاه درخشان و نافذی با حالتی جدی با توجه بسیار به او نگرست. آثار خستگی که پیش از آن آشکارا نشان می‌داد به کلی از چهره‌اش ناپدید شده بود. چند بار آه عمیق و طولانی کشید، مثل اینکه خود را برای گفتگویی دراز آماده می‌کرد.

با رفتن ناتاشا دستپاچگی و احساس ناگوار پی‌یر به لحظه‌ای از میان رفت و جای خود را به شور پرتلاطم داد. صندلی دسته‌داری را به سرعت به سوی پرنسس ماریا کشید.

در جواب نگاه پُرسان او چنانکه به پرسشی بر زبان آمده گفت: بله، پرنسس، من خواهشی هم از شما داشتم. کمکم کنید، چه باید بکنم؟ می‌توانم امیدوار باشم؟ پرنسس، دوست عزیز، حرفهای مرا تا آخر گوش کنید. من همه چیز را می‌دانم، می‌دانم که لایق او نیستم، می‌دانم که حالا نمی‌شود در این باره حرف زد، ولی می‌خواهم به چشم برادری... نه، چه می‌گوییم؟ من این را... نمی‌خواهم... نمی‌توانم...

از گفتن باز ایستاد و دستهای خود را بر صورت و چشمها می‌مالید.

آشکارا می‌کوشید تا حرفهایش بی‌سروته نباشد. گفت: خوب، ببینید، من نمی‌دانم که او را از کی دوست دارم. اما در تمام عمرم فقط او را دوست داشته‌ام و به قدری دوست داشته‌ام که

نمی‌توانم زندگی را بی‌او تصور کنم. دل آن را ندارم که حالا از او تقاضای ازدواج کنم اما فکر اینکه او ممکن بوده از آن من باشد و من این امکان را، این فرصت را از دست داده باشم... وحشتناک است. شما بگویید، می‌توانم امیدوار باشم؟ - و چون پرنسس ماریا جوابی نمی‌داد پس از مکثی به نرمی دست بر دست او نهاد و گفت: بگویید، چه بکنم؟ پرنسس عزیز!

پرنسس ماریا جواب داد: من به آنچه شما گفتید فکر می‌کنم. جواب من این است، به شما حق می‌دهم که صحبت از عشق با او حالا... مکث کرد. می‌خواست بگوید که صحبت از عشق با او حالا غیرممکن است، اما نگفت، زیرا سه روز بود که می‌دید ناتاشا سراپا عوض شده است و نه فقط از اظهار عشق پی‌یر نخواهد رنجید بلکه آرزویی جز این را ندارد.

با این همه گفت: در حال حاضر نمی‌شود با او حرف زد...

- ولی آخر چه کنم؟

پرنسس ماریا گفت: کار را به من واگذار کنید، من می‌دانم...

پی‌یر در چشمان پرنسس ماریا خیره شد.

گفت: خوب، بعد؟

- من می‌دانم که او شما را دوست دارد... گفته خود را اصلاح کرد: ... دوست خواهد داشت. هنوز این عبارت را تمام نکرده بود که پی‌یر از جا جست و با چهره‌ای که آثار وحشت در آن نمایان بود دست پرنسس ماریا را گرفت.

- از کجا می‌دانید؟ فکر می‌کنید که من می‌توانم امیدوار باشم؟ فکر می‌کنید؟

پرنسس ماریا تبسم‌کنان گفت: بله، فکر می‌کنم. به پدر و مادرش بنویسید و باقی کار را به من واگذار کنید. هر وقت ممکن بود با او حرف خواهیم زد. من میل دارم که این کار بشود، و دلم گواه است بر اینکه خواهد شد.

پی‌یر بر دست پرنسس ماریا بوسه‌زنان گفت: نه، یعنی چنین چیزی ممکن است؟ وای چه خوشبختم!

گفت: شما به پترزبورگ بروید و من به شما خواهم نوشت.

- پترزبورگ؟ بروم به پترزبورگ؟ خوب، می‌روم. ولی فردا می‌توانم پیش شما بیایم؟

روز بعد پی‌یر برای خدا حافظی آمد. ناتاشا کم‌نشاطتر از روزهای پیش بود. اما پی‌یر گاهی که در چشمان او می‌نگریست احساس می‌کرد که ناپدید می‌شود و دیگر نه خود وجود دارد و نه ناتاشا و جز احساس خوشبختی و شادکامی هیچ چیز باقی نیست. و با هر نگاه ناتاشا یا هر حرکت یا کلام او که جان او را سرشار از شادمانی می‌کرد با خود می‌گفت: یعنی ممکن است؟ نه، چطور ممکن است؟

هنگامی که با او خدا حافظی می‌کرد دست ظریف و لاغر او را ناخواسته اندکی بیش از

معمول در دست خود نگه‌داشت.

”آیا ممکن است که این دست، این چهره، این چشمها، این گنجینه زیبای و دلفریبی زنانه که اکنون برای من بیگانه است تا ابد مال من بشود و مثل تن خودم برایم عادی باشد؟ نه، چطور چنین چیزی ممکن است؟“

ناتاشا به صدای بلند گفت: خدا نگهدار کنت! - و سپس به نجوا افزود: با بی‌صبری منتظر شما خواهم بود.

و این کلمات ساده و نگاه و حالتی که هنگام ادای آنها در چهره او نقش بست به مدت دو ماه موضوع خاطره‌پردازیه‌ها و توضیح‌جوییه‌ها و رؤیابازیهای شیرین و پایان‌ناپذیر پی‌یر می‌شد. با خود می‌گفت: بی‌صبرانه منتظر شما خواهم بود! بله، همین‌طور گفت دیگر، مگر نه؟ بله، بی‌صبرانه منتظر شما خواهم بود! وای چه خوشبختم! چه‌ام شده؟ وای چه خوشبختم!

۱۹

آنچه اکنون جان پی‌یر را شعله‌ور می‌داشت هیچ شباهتی با آنچه هنگام خواستگاری از الن در روحش می‌گذشت نداشت.

مثل آنوقت کلماتی را که بر زبان آورده بود با شرمی دردناک پیش خود تکرار نمی‌کرد: آه، چرا این را نگفتم؟ چرا، برای چه به او گفتم شما را دوست دارم؟ - او اکنون به‌عکس، حرفهای ناتاشا یا آنچه را که خود به او گفته بود کلمه‌به‌کلمه در خیال تکرار می‌کرد و همه جزئیات چهره و لبخند او را در نظر می‌آورد و نمی‌خواست هیچ چیز از آن بکاهد یا به آن بیفزاید. فقط می‌خواست که همه چیز را تکرار کند. کوچکترین تردیدی درباره خوبی یا بدی آنچه کرده بود در دلش باقی نبود. فقط گاه یک تردید و حشتناک دلش را می‌فشرد، و آن این بود که آیا اینها همه در خواب نبوده است؟ آیا پرنسس ماریا اشتباه نکرده است؟ آیا من زیاده‌مغرور و مقهور خودپسندی نیستم؟ من اطمینان دارم که همه کارها درست خواهد شد. اما چه بسا که آنچه باید پیش آید پیش می‌آید و پرنسس ماریا موضوع را به او می‌گوید و او لبخندی می‌زند و می‌گوید: خیلی عجیب است! چه اشتباهی کرده! مگر نمی‌داند که او یک آدم بیش نیست، حال آنکه من؟... من موجودی کاملاً غیر از او هستم، بالاتر از هستم.

این تنها تردیدی بود که اغلب دل او را تنگ می‌کرد. حالا دیگر نقشه هم طرح نمی‌کرد. خوشبختی آتی‌اش به قدری باورناپذیر بود که کافی بود تحقق یابد و دیگر هیچ چیز خواستنی در ورای آن باقی نماند. همه چیز تمام می‌شد.

دستخوش جنون ناگهانی سرمستانه‌ای شده بود که استعداد آن را در خود سراغ نداشت. در نظر او تمام مفهوم زندگی، نه فقط برای او تنها، بلکه برای تمام دنیا فقط در عشق او و امکان

دلبستگی ناتاشا به او خلاصه می‌شد. گاه گمان می‌کرد که مردم همه فقط در غم یک چیزند و آن سعادت آینده اوست. گاه به نظرش می‌آمد که آنها همه مانند او شادکامند و می‌کوشند که شادکامی خود را از او پنهان دارند و به این سبب خود را به امور دیگر مشغول نشان می‌دهند. او در هر کلمه یا حرکتی اشاره‌ای به خوشبختی خود می‌دید. اغلب کسانی را که با او برخورد می‌کردند با حالتهای معنی‌دار خود که از همدلی پنهانی نشان داشت و با نگاهها و لبخندهای حاکی از شیرینکامی خود به حیرت می‌انداخت. اما هنگامی که درمی‌یافت که مردم ممکن است از خوشبختی او بی‌خبر باشند صادقانه دل بر آنها می‌سوخت و می‌خواست به طریقی به آنها توضیح دهد و بفهماند که آنچه دل به آن مشغول می‌دارند همه پوچ و خالی از معنی است و ارزش توجه آنها را ندارد.

هر بار که به او پیشنهاد می‌کردند که سِمَتی قبول کند یا هنگامی که در حضور او درباره موضوعات کلی دولتی یا جنگ بحث می‌کردند و گمانشان این بود که شیرینکامی مردم وابسته به این است که جریان وقایع به فلان و بهمان نتیجه بینجامد یا لبخند ملایم و دلسوزانه‌ای گوش می‌داد و حرفهای عجیبی می‌زد که مخاطبانش را به تعجب می‌انداخت. اما چه اشخاصی که به نظر او معنی واقعی زندگی - یعنی احساس او را - درک می‌کردند و چه سیاه‌روزانی که پیدا بود این معنی را نمی‌فهمیدند، همه در این دوران در پرتو احساسی که در سینه او می‌درخشید به صورتی نمایان می‌شد که او بی‌کوچکترین تلاش در آنها جز خوبی و صفات دوست‌داشتنی نمی‌یافت.

هنگامی که اسناد و اوراق همسر مرحومش را مطالعه می‌کرد یاد او هیچ‌احساسی در دلش بر نمی‌انگیخت مگر افسوس آنکه زنش سعادت را که اکنون از آن اوست نچشیده چشم از جهان فرو بسته است. پرنس واسیلی که اکنون به مناسبت انتصاب به سِمَتی جدید و دریافت نشانهایی بسیار به خود می‌بالید در نظر او پیرمردی ترخَم‌انگیز و بی‌مقدار و بی‌آزار می‌نمود.

پی‌یر بعدها اغلب این دوران جنون سرمستی را به یاد می‌آورد. همه داوریهایی که در این دوران درباره مردم و رویدادها کرده بود برای همیشه در خاطرش استوار ماند. او نه تنها بعدها از این عقاید خود درباره مردم دست برداشت بلکه به عکس، هرگاه که در دل دچار تردید و تناقض می‌شد به همین نظرهایی که در این دوران جنون داشته بود بازمی‌گشت و این نظرها همیشه درست و صائب بود.

با خود می‌گفت: شاید هم من آنوقت کمی ابله و مُضحک به نظر می‌آمدم اما در آن زمان آن‌قدر که ظاهراً نشان می‌داد دیوانه نبودم. به عکس، آنوقت عاقلتر و تیزبینتر از هر وقت دیگر بودم. و هرچه را که در زندگی ارزش فهمیدن داشت می‌فهمیدم، زیرا... که خوشبخت بودم.

دیوانگی پی‌یر در این بود که برخلاف پیش برای دوست داشتن مردم منتظر ویژگیهای

شخصی، که او شایستگیهای اشخاص می‌نامید نمی‌شد. دلش سرشار از عشق بود و چون مردم را بی‌دلیل دوست می‌داشت خصوصیات مسلمی پیدا می‌کرد تا آنها را سزاوار دوست داشتن بداند.

۲۰

از همان شب‌اول که ناتاشا پس از رفتن پی‌یر با لبخندی شادمانه و آمیخته به طعن به پرئسس ماریا گفته بود که پی‌یر با آن رذنگوت کوتاه و موهای اصلاح کرده‌اش درست مثل اینکه از حمام بیرون آمده باشد، از همان دقیقه، چیزی پنهان اما نیرومند و مقاومت‌ناپذیر که ناتاشا خود نیز از آن خبر نداشت در جانش بیدار شده بود.

ناگهان همه چیزش - سیمما، رفتار، نگاه و حتی صدایش - عوض شده بود. بی‌آنکه خود انتظار داشته باشد شور زندگی و امید شادکامی در دلش بیدار شده بود و می‌خواست که امیدش برآورده شود. از همان شب‌اول گفتمی آنچه را بر او گذشته بود از یاد برده بود. حتی یک‌بار از وضع خود شکایت نکرد و یک کلمه درباره‌ی گذشته بر زبان نیاورد و دیگر نمی‌توسید که برای آینده نقشه‌های رنگین طرح کند. از پی‌یر کم حرف می‌زد اما هرگاه پرئسس ماریا از او نام می‌برد برقی که از دیرباز خاموش شده بود دوباره به چشمانش باز می‌آمد و لبهایش به لبخندی شگفت شکفته می‌شد. تغییری که در ناتاشا پدید آمده بود در آغاز پرئسس ماریا را به تعجب می‌انداخت اما چون علت آن را می‌دانست دل‌تنگ شد. هنگامی که تنها بود و به تحوّل پدید آمده در ناتاشا می‌اندیشید با خود می‌گفت: آیا دل‌بستگی او به برادرم به قدری سطحی بوده است که ممکن است به این زودی، فراموشش کرده باشد؟ - اما هنگامی که با ناتاشا بود دلگیر نمی‌شد و ناتاشا را ملامت نمی‌کرد. نشاط زندگی که در ناتاشا پدید آمده بود چنان جوشان و برای خود او به قدری نامنتظر بود که پرئسس ماریا در حضور ناتاشا احساس می‌کرد که حق ندارد او را حتی در دل سرزنش کند.

ناتاشا چنان صادقانه و به کمال تسلیم احساس تازه شده بود که حتی کوششی نمی‌کرد تا شادمانی خود را پنهان دارد.

هنگامی که پرئسس ماریا پس از قرار و مدار شبانه با پی‌یر به اتاق خود بازآمد ناتاشا را در آستانه‌ی در یافت.

ناتاشا می‌گفت: حرف زد؟ هان؟ حرف زد؟ - و حالت شادمانه و در عین حال آندوهناک عذرخواهی از شادمانی بر چهره‌اش باقی مانده بود.

- می‌خواستم پشت در بمانم و گوش بدهم اما می‌دانستم که همه‌چیز را برایم خواهی گفت. هر قدر هم که پرئسس ماریا نگاه ناتاشا را بر خود فهمیدنی و تأثرانگیز می‌یافت، هر قدر که

دیدن هیجان او دلش را نرم می‌کرد ولی حرفهای ناتاشا ابتدا او را آزرده، زیرا به یاد برادر خود و عشق او افتاد.

با خود گفت: خوب، چه می‌شود کرد؟ صبرش تمام شده است. نمی‌تواند خودداری کند - با سیمایی اندوهگین و اندکی جدی هر آنچه پی‌یر به او گفته بود برای ناتاشا نقل کرد. و ناتاشا چون دانست که پی‌یر عازم پترزبورگ است حیران ماند.

ناتاشا چنانکه گفتمی نمی‌فهمد تکرار کرد: پترزبورگ؟ - اما چون در چهره پرنسس ماریا نگرینست علت اندوه آن را حدس زد و ناگهان به گریه افتاد، گفت: ماری، به من یاد بده، چه کنم؟ می‌ترسم دختر بدی باشم. هر چه تو بگویی همان را می‌کنم. یادم بده!

- دوستش داری؟

ناتاشا به نجوا گفت: بله!

پرنسس ماریا که برای همین اشکها شادمانی ناتاشا را به کل بر او بخشوده بود گفت: خوب، پس گریهات برای چیست؟

- به این زودیها که نمی‌شود، ولی روزی خواهد رسید! فکرش را بکن، روزی که من زن او باشم و تو با نیکلای ازدواج کنی، چه زندگی شیرینی!

- ناتاشا، از تو خواهش کردم که در این باره حرف نزنی، بیا درباره خودت صحبت کنیم. اندکی ساکت ماندند.

ناتاشا ناگهان گفت: ولی آخر پترزبورگ برای چه؟ - اما خود شتابان افزود: نه، نه، همین‌طور خوب است... بله ماری، بله، همین‌طور خوب است...

سخن آخر

بخش اول

۱

هفت سال گذشت. دریای متلاطم تاریخ اروپا آرام شد، اما آرامش آن ظاهری بود. نیروهای مرموزی که بشریت را در حرکت می‌دارند (و به آن سبب مرموز می‌نمایند که ما قوانین حاکم بر این حرکت را نمی‌شناسیم) همچنان در کار بودند.

هر چند که سطح دریای تاریخ ساکن می‌نمود اما بشریت به همان پیوستگی زمان در حرکت بود. گروه‌های گوناگون انسانی فراهم می‌آمدند و پراکنده می‌شدند و اسباب تشکیل یا تلاشی دولتها و جابه‌جایی اقوام آماده می‌شد.

دریای تاریخ مانند گذشته به صورت آبکوهه از یک کران به کران دیگر حرکت نمی‌کرد، تلاطم آن در ژرفا بود. بازیگران تاریخ مانند گذشته با خیزابها از یک ساحل به ساحل دیگر برده نمی‌شدند، اکنون مثل این بود که در یک نقطه گرد خود می‌چرخیدند. اشخاص تاریخی که پیش از این در رأس ارتشها قرار داشتند و با فرمانهای خود به آغاز جنگها و صحرانوردیها نماینده حرکت توده‌ها بودند اکنون تلاطم ژرف خلقها را با مذاکرات دیپلماتی و تدبیرهای سیاسی و وضع قوانین و انعقاد پیمانها نشان می‌دادند.

تاریخنویسان این تکاپوی شخصیت‌های سیاسی را ارتجاع می‌نامند.

تاریخنویسان که شخصیت‌های تاریخی را موجب آنچه خود ارتجاع می‌نامند می‌شمارند ضمن توصیف فعالیت‌های آنها، بر آنها داوری می‌کنند. همه رجال معروف آن دوران، از الکساندر و ناپلئون گرفته تا مادام دوستائل، فوتیوس شلینگ و فیخته و شاتو بریان و دیگران به دادگاه سختگیر آنها خوانده می‌شوند و برحسب آنکه در راه پیشرفت خدمت کرده یا در جهت ارتجاع مؤثر بوده باشند تبرئه یا محکوم می‌شوند.

بنا به توصیف آنها روسیه نیز در این دوران از ارتجاع بی‌نصیب نمانده بود و گناه عمده آن به گردن خود الکساندر اول نهاده شد، همان الکساندری که بنا به قضاوت آنها الهام‌بخش اصلی اصلاحات آزادمشنانه آغاز سلطنتش و منجی روسیه شناخته شده بود.

در ادبیات کنونی روسیه، از دانش‌آموز دبیرستان تا تاریخدان فاضل، یک نفر را نمی‌توانید پیدا کنید که الکساندر را از بابت اقدامات نادرستش در این دوران گناهکار نشمرد "در فلان جا باید چنین کرده باشد. در فلان مورد کارش درست بود و در بهمان نادرست. در ابتدای سلطنتش و در سال ۱۸۱۲ کارهایش خوب بود اما وضع کردن قانون اساسی در لهستان^۱ و ورود به اتحاد مقدس و دادن اختیارات به آراکچی ییف^۲ و پشتیبانی از گالیتسین^۳ و تشویق اندیشه‌های عرفانی و بعد پروبال دادن به شیشکف و فوتیوس^۴ یکسره کارهای نادرستی بود، رفتنش به جبهه و حضورش در واحدی که در خط‌اول بود و همچنین منحل کردن هنگ سمیونوسکی کارهای نادرستی بود و از این قبیل..."

اگر بخواهیم همه خُرده‌هایی را برشماریم که تاریخ‌نویسان بر الکساندر می‌گیرند - و معیارشان در این کار بصیرتی است که گمان می‌کنند در خصوص مصلحت بشریت در اختیار دارند - شرح ما دهها صفحه را فرا می‌گیرد.

معنی این خُرده‌ها چیست؟

آیا کارهایی که الکساندر کرده است و تاریخ‌نویسان او را برای آن کارها بزرگ می‌دارند (مثل اقدامات آزادمناشانه آغاز سلطنتش و مبارزه با ناپلئون و ثبات قدمش در ۱۸۱۲ و نبرد ۱۸۱۳ و غیره) از همان سرچشمه‌ای (یعنی خصوصیات خونی و تربیتی و کیفیت زندگی که شخصیت او را چنانکه بود شکل دادند) ناشی نمی‌شوند که منشاء اقدامات به نظر آنها نامعقول او بود (مثل پیوستن به اتحاد مقدس و دادن قانون اساسی به لهستان و ارتجاع سالهای بیست) که از بابت آنها او را سزاوار نکوهش می‌شمارند؟

اساس این انتقادات چیست؟

اساس این انتقادات این است که شخصیتی تاریخی مانند الکساندر اول که صاحب بزرگترین قدرت ممکن در جهان انسانها بود و در کانون کلیه پرتوهای خیره‌کننده تاریخی قرار داشت که روی او متمرکز شده بودند، شخصیتی که در معرض شدیدترین دسیسه‌ها و دروغ‌پردازیها و

۱. چون گراندوک‌نشین ورشو، که توسط ناپلئون به وجود آمده بود در کنگره وین به نام لهستان به روسیه واگذار شد الکساندر اول برای آن قانون اساسی وضع کرد و ارتشی مستقل بنیان نهاد، اما جانشین او نیکلای اول بعد از قیام مردم لهستان در ۱۸۳۰ آن قانون را ملغی و ارتش را منحل کرد.

۲. از ۱۸۰۸ به بعد وزیر جنگ بود و پس از آنکه سپرانسکی مورد بی‌مهری امپراتور قرار گرفت عملاً صاحب اختیارات بی‌حد شد و سیاستش سراسر عکس‌العملی روشمند علیه همه طرحهای آزادیخواهانه سپرانسکی بود.

۳. پرنس الکساندر گالیتسین Galitzine از ۱۸۰۳ در رأس شورای مقدس کلیسا قرار داشت و از ۱۸۱۶ تا ۱۸۲۴ وزیر آموزش و فرهنگ بود. سیاستش بر اساس سختگیری و مداراستیزی مذهبی و تشویق فرقه‌های تصوف‌گرا و سانسور تنگ‌اندیشانه نشریات و کُتب استوار بود؛ در ۱۸۲۴ مغضوب واقع شد و آمیرال آ.س. شیشکوف جانشین او گردید.

۴. عالیجناب فوتیوس Photius اُسقف اعظم پترزبورگ بود و در دوران سلطنت الکساندر نفوذ بسیار داشت و سیاست مداراستیزانه مذهبی از نفوذ او سرچشمه می‌گرفت.

تملقها و خودفريبها كه هميشه با مقام قدرت همراهند بود، كسى كه در تمام مسئوليت همه وقايع اروپا را بر شانه خود احساس مى‌كرد و ساخته ذهن خيالى آدمى زنده بود كه مثل هر آدم ديگرى صاحب عادت‌ها و سوداها و گرايش به حقيقت بود، چنين شخصيتى (كه منتقدانش به نداشتن فضيلت‌هاى انساني پنج‌سال پيش در مورد صلاح بشريت همان نظرهايى را نداشته است كه فاضلى دارد كه از جوانى زندگى خود را وقف علم كرده است، يعنى كتاب خ كرده و نتيجه را در دفترى يادداشت كرده است.

اما حتى اگر فرض كنيم كه الكساندراول پنج‌سال پيش در تشخيص مصلحت باشد ناچار بايد فرض كنيم كه حكم تاريخ‌نويسى هم كه بر تشخيص الكساندراول خصوص خير بشر مانند او پس از گذشت مدت زمانى نادرست خواهد بود. اين سبب طبيعى و ناگزير است كه چون سير تحوّل تاريخ را دنبال مى‌كنيم مى‌هر سال و با پيداشدن هر نويستنده تازه‌اى نظر مقبول درباره صلاح بشريت طورى كه آنچه امروز خير بشر شمرده مى‌شود ده سال بعد شرّ شناخته خواهد اين گذشته تاريخ نشان مى‌دهد كه در يك زمان واحد نيز نظرهايى متناقض در وجود داشته است. بعضى از صاحب‌نظران وضع قانون اساسى براى لهستان و مقدس را از خدمات الكساندر مى‌شمارند و برخى آنها را سزوار سرزنش مى‌در خصوص كارهاى الكساندر و ناپلئون نمى‌توان گفت كه مفيد بوده نمى‌توانيم بگوئيم كه از چه نظر مفيد و از چه نظر مضرّ بوده‌اند. اگر كسى كه نمى‌پسندد براى آن است كه اين كارها با مفهوم محدود او درباره صلاح بشر درست در ۱۸۱۲ ممكن است براى من حفظ خانه پدريم در مسكو بوده باشد ارتش روسيه يا رونق دانشگاه پترزبورگ يا هر دانشگاه ديگر يا آزادى لهستان روسيه يا تعادل قوا در اروپا يا سير اندیشه و تحوّل خاصى كه در اروپا پديد گرفت، اما بايد پذيريم كه كارهاى بازيگران تاريخ علاوه بر اين‌گونه هدفهاى كلّيه نيز داشته است كه ذهن من به آن راه ندارد.

اما فرض كنيم كه آنچه علم ناميده مى‌شود بتواند شقوق متناقض را با هم سنجش خوب و بد اشخاص و رويدادهاى تاريخى معيارى واحد و تغييرناپذير باشد.

فرض كنيم كه الكساندر اختيار مى‌داشت كه در هر مورد كارهاى ديگرى ديگرى رفته باشد. فرض كنيم كه مى‌توانست طبق توصيه كسانى كه او را متهه كه مدعى‌اند كه از هدف غايى تحوّل انسانيت باخبرند - برنامه‌شان را در زمين

برابری و پیشرفت که ظاهراً مترقیانه‌تر از اینها چیزی وجود ندارد) چنانکه داوران امروزین او می‌خواهند اجرا کنند. فرض کنیم که چنین برنامه‌ای ممکن بود و تهیه شده بود و الکساندر طبق آن عمل می‌کرد. تلاش کسانی که با اقدامات آن‌روز دولت مخالفت می‌کردند، یعنی تلاشی که به عقیده تاریخ‌نویسان امروز خوب و مفید بود، چه می‌شد؟ این فعالیت دیگر وجود نمی‌داشت. اصلاً زندگی وجود نمی‌داشت، هیچ چیز نمی‌بود.

اگر قبول کنیم که زندگی انسان می‌تواند تن به حکم خرد بدهد امکان زندگی از میان می‌رود.

۲

اگر مانند تاریخ‌نویسان قبول کنیم که مردان بزرگ انسانیت را به جانب هدفهای معینی، مثلاً بزرگی روسیه یا فرانسه یا تعادل‌قوا در اروپا یا اشاعه اندیشه‌های انقلابی یا پیشرفت عمومی یا هر هدف دیگری پیش می‌برند، در آن صورت نمی‌توان رویدادهای تاریخ را بدون پذیرفتن مفاهیم تصادف و نبوغ توضیح داد.

اگر هدف جنگهای اروپا در آغاز قرن حاضر بزرگی روسیه بود این هدف بی‌وقوع همه جنگهای پیشین و اشغال سرزمینهای دیگر تحقق‌یافتنی بود. اگر هدف، بزرگی فرانسه بود بی‌انقلاب و برقراری امپراتوری نیز شدنی بود. اگر هدف انتشار اندیشه بود با نشر کتب بهتر صورت‌گرفتنی بود تا با قشون‌کشی و به‌کاربردن توپ و تفنگ. اگر هدف پیشبرد تمدن بود به سادگی می‌شود نشان داد که راههای دیگری مؤثرتر از کشتن مردم و آتش‌زدن اموالشان برای انتشار تمدن وجود دارد.

چرا کارها به این شکل و نه به شکلی دیگر صورت گرفت؟
برای اینکه همین‌طور صورت گرفت. تاریخ می‌گوید: "اتفاق شرایط را به وجود آورد و نبوغ از آن سود جست."

اما اتفاق چیست؟ نبوغ کدام است؟

کلمات اتفاق و نبوغ به هیچ چیزی که به‌راستی وجود داشته باشد دلالت نمی‌کنند و به همین دلیل نمی‌توان آنها را تعریف کرد. این کلمات فقط به درجه معینی از درک رویدادها دلالت دارند. من علت وقوع فلان رویداد را نمی‌دانم و فکر می‌کنم که وقوف به آن ممکن نیست و به این دلیل میلی به دانستن آن نشان نمی‌دهم و صورت پذیرفتن آن امر را حمل به تصادف می‌کنم. نیرویی را می‌بینم که صورت‌دهنده کاری است که با تواناییهای عادی انسانها تناسبی ندارد، نمی‌فهمم که این‌کار چگونه صورت گرفت و ناچار آن را به نبوغ نسبت می‌دهم.

در چشم یک گله گوسفند، گوسفندی که چوپان هر شب به درون حصارهای خاص هدایت می‌کند و علوفه‌ای خاص به آن می‌خوراند و دو برابر بقیه فربه‌اش می‌کند لابد نابغه می‌نماید. و

دیگر گوسفندان وقتی می‌بینند که درست همین‌گوسفند هر شب نه به آغل عمومی‌گوسفندان بلکه به آغل خاصی می‌رود و یونجه می‌خورد و درست همین‌گوسفند (که گوشتی چرب و لطیف دارد) برای گوشتش کشته می‌شود لابد به وجود رابطه‌ای مرموز میان نبوغ و تصادفهای عجیب دیگر قائل می‌شوند.

اما کافی است که این گوسفندان دست از این باور بردارند که هرآنچه بر سر آنها می‌آید فقط برای تحقیق هدفهایی است که در تصور گوسفندانه‌شان می‌گنجد، کافی است قبول کنند که آنچه بر آنها واقع می‌شود ممکن است در راه هدفهایی صورت گیرد که درک آنها در دسترس ذهنشان نیست، آنوقت ارتباط و منطق موجود در آنچه بر سر گوسفندپروار شده آمده است بر آنها روشن می‌شود. اگر نتوانند بفهمند که گوسفند به چه منظور پروار می‌شده است دست‌کم خواهند دانست که آنچه بر سرش آمده بی‌حساب نبوده است و احتیاجی به ابداع مفاهیم تصادف و نبوغ نخواهند داشت.

فقط اگر از ادعای شناختن هدف نزدیک و قابل‌درک چشم‌پوشیم و قبول کنیم که به هدف‌غایی دسترسی نداریم وجود منطق در زندگی بازیگران تاریخ و آزادی از تناقض آن بر ما مکشوف خواهد شد و علت صورت‌گرفتن عملی که با تواناییهای عمومی انسانی تناسبی ندارد بر ما آشکار خواهد گشت و آنوقت می‌بینیم که نیازی به واژه‌های تصادف و نبوغ نداریم.

فقط کافی است بپذیریم که علت تلاطم پدیدآمده میان مردم اروپا بر ما معلوم نیست. تنها چیزی که می‌دانیم واقعیاتی مسلم است، یعنی آدمکشیهایی که ابتدا در فرانسه و سپس در ایتالیا و آفریقا و پروس و اتریش و اسپانیا و روسیه صورت گرفت و حرکت عظیم مردم از غرب به سوی شرق و سپس از شرق به جانب غرب. اینها واقعیات کلی این هنگامه است و ما نه فقط نیازی نداریم به اینکه در شخصیت ناپلئون و الکساندر چیزی خارق‌العاده و به نبوغ‌آسا ببینیم، بلکه نخواهیم توانست این اشخاص را صاحب کیفیاتی غیر از دیگران در نظر مجسم کنیم؛ و نه فقط نیازی نخواهد بود که رویدادهای کوچکی که این اشخاص را رجالی که شدند ساختند از مقوله تصادف بدانیم بلکه برایمان روشن خواهد شد که این رویدادهای کوچک ناگزیر بوده‌اند. همین‌که از پی‌بردن به هدف‌غایی دست شستیم به روشنی درخواهیم یافت که همان‌گونه که هیچ‌گل و دانه‌ای را نمی‌توان تصور کرد که به طبیعت گیاهی نزدیکتر از گل و دانه‌ای باشد که همان‌گیاه به وجود آورده است به همان‌گونه نیز ممکن نیست هیچ‌دو نفر دیگری را در خیال آورد که با تمام گذشته‌شان به این اندازه، تا کوچکترین جزئیات، برای نقشی که برای این دو (یعنی الکساندر و ناپلئون) مقدر شده بود مناسب بوده باشند.

در میان آنچه در آغاز قرن حاضر در اروپا گذشت واقعیت‌عینی و اساسی همان حرکت دسته‌جمعی و نظامی مردم کشورهای مختلف اروپا از مغرب به سوی مشرق و بعد، از مشرق به جانب مغرب بود. حرکت اول دومی را در پی داشت. برای آنکه مردم غرب بتوانند در راه این لشکرکشی قدم گذارند و تا مسکو برسند لازم بود که اولاً به صورت ارتشی چنان عظیم با هم متحد شوند که تحمل برخورد با نیروی نظامی شرق را داشته باشد، ثانیاً از همه سنتها و عادات خود دست بشویند و ثالثاً در این سفر از کسی پیروی نکنند که هر جا لازم باشد از دروغ و فریب و غارت و کشتار روی نگرداند و این کارها را در چشم خود و آنها موجه جلوه دهد.

از انقلاب فرانسه به این طرف گروه صاحب قدرت پیشین که قدرتش به قدری که بایست نیست از میان می‌رود، سنتها و عادات گذشته منسوخ می‌شود به تدریج گروهی نو با ابعادی جدید پدید می‌آید و رسوم و سنتهایی تازه شکل می‌گیرد و شخصی که بایست در رأس حرکت آینده قرار گیرد و مسئولیت تمام آنچه را قرار است روی دهد بر عهده گیرد آماده می‌شود.

مردی که نه عقیده و اندیشه‌ای داشت و نه به سنتی پای‌بند بود و نه نامی داشت و نه حتی فرانسوی بود به نظر می‌رسید از برکت اتفاقاتی به غایت غریب راه خود را از لابه‌لای دسته‌هایی که در آن زمان فرانسه را دستخوش آشوب می‌داشتند باز می‌کند و بی‌آنکه به هیچ‌یک از آنها پیوندد خود را به مقامی رفیع می‌رساند.

نادانی همراهان و ضعف و حقارت حریفان و گستاخی در دروغ‌پردازی و تنگی‌اندیشه و خودکامگی این شخص او را تا رأس ارتش پیش می‌برد. دل‌وریهای سربازان ارتش ایتالیا، اکراه حریفان از نبرد، بی‌باکی کودکانه و خودبینی او باعث افتخارات نظامی فراوانش می‌شد. چیزی که اتفاق نامیده می‌شود به مقدار بسیار همه‌جا همراهیش می‌کند. طرف بی‌مهری گردانندگان امور فرانسوی قرار می‌گیرد اما این حال به سود او تمام می‌شود. تلاشهایش برای تغییر دادن راهی که برایش مقدر شده بود به جایی نمی‌رسد و امپراتوری روسیه از به خدمت گرفتن او خودداری می‌کند^۱. در ترکیه نیز نمی‌تواند کاری به دست آورد. طی جنگ ایتالیا چندبار به آستانه هلاکت نزدیک می‌شود اما هر بار به نحو نامنتظری نجات می‌یابد. واحدهای ارتش روس، همانها که می‌توانند افتخارات او را تباه سازند به ملاحظات دیپلماتی گوناگونی تا او در اروپاست از ورود به جنگ چشم می‌پوشند.

چون از ایتالیا باز می‌گردد دولت فرانسه را در چنان تلاشی و زوالی می‌یابد که هرکس زمام آن را به دست می‌گیرد ناگزیر نابود می‌شود. راه نجات از این وضع خطرناک خودبه‌خود پیش پای او

۱. بناپارت در ۱۷۹۴ هنگامی که ستوان گمنامی بود چند ماهی بیکار بود و تقاضای ورود به ارتش روسیه را کرده بود.

باز می‌شود و آن مأموریت بی‌موجب و معنای آفریقاست. باز همان عاملی که تصادف یا بخت نامیده می‌شود به مقدار زیاد او را همراهی می‌کند. مالت که دسترسی به آن تا آن زمان ممکن نمی‌بود بی‌آنکه یک تیر تفنگ شلیک شود تسلیم می‌شود. بی‌محاباترین اقدامات جنگی با موفقیت کامل روبرو می‌شود. ناوگان دشمن که بعد حتی از عبور یک قایق جلوگیری می‌کند تمامی ارتش او را آزاد می‌گذارد که عبور کند. در آفریقا جنایاتی شنیع نسبت به ساکنان تقریباً بی‌دفاع محل روا داشته می‌شود و عاملان این جنایات و به خصوص فرمانده‌شان اطمینان دارند که اعمالشان سزاوار افتخار و شایسته ستایش است و درخور سزار و اسکندر مقدونی است.

آرمان بزرگی و افتخار این مرد، یعنی زشت ناشمردن زشتیها و بالیدن به جنایات خود و نسبت‌دادن معنای مرموز و ماوراء طبیعی به آنها که الهامبخش کارهای او و زیردستانش بود در آفریقا شکل می‌گیرد و پرداخته می‌شود. هر کاری که می‌کند با موفقیت همراه می‌شود. از طاعون مصون می‌ماند. گناه کشتار سنگدلانه اسیران برای او مجرمی به حساب نمی‌آید و او را نمی‌آلاید. خروج بی‌باکانه و سبکسرانه و بی‌علت و نانجیبانه‌اش از آفریقا و تنها گذاشتن همراهانش در نگون‌بختی برای او خدمت و نشان لیاقت شمرده می‌شود و باز ناوگان دشمن مانع‌گذار او نمی‌شوند. از موفقیت جنایات خود گیج و به‌غایت سرمست و برای ایفای نقش خود آماده، بی‌هدفی در سر، به پاریس می‌رسد. حکومت جمهوری که یک‌سال پیش از آن می‌توانست او را تباہ کند به درجه‌ای از فساد رسیده است که تنها حضور مردی آزاد از وابستگی به این یا آن حزب در صحنه کافی است که او را بر تارک اریکه قدرت بالا برد.

او هیچ‌نقشه‌ای آماده ندارد و از همه می‌ترسد. حزبها هر یک به او می‌آویزند و می‌خواهند که او با آنها همکاری کند.

او تنها کسی است که با آرمان بزرگی و افتخاری که در ایتالیا و مصر برای خود پرداخته، با خودپرستی دیوانه‌وار و با گستاخیش در جنایت و جسارتش در دروغ و فریب می‌تواند آنچه را که قرار است واقع شود موجه بنماید.

وجود او برای پُرکردن جایی که در انتظار اوست لازم است. به این سبب تقریباً خواه‌ناخواه و با وجود دودلی و نداشتن نقشه و علی‌رغم خطاهایی که مرتکب می‌شود به توطئه‌ای که برای در دست‌گرفتن زمام قدرت‌ساز شده است کشیده می‌شود. توطئه با موفقیت صورت می‌گیرد.

او را تقریباً به زور به جلسه دیرکتوار^۱ می‌کشاند، وحشت می‌کند و می‌خواهد بگریزد، چون خود را تباہ‌شده می‌پندارد. خود را به غش و بیهوشی می‌زند و سخنان نامربوطی می‌گوید، که باید به نابودیش انجامیده باشد. اما اعضای دیرکتوار، که پیش از آن تیزهوش و مغرور بودند،

۱. Directoire هیئت پنج‌نفره‌ای که از ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ تا ۹ نوامبر ۱۷۹۹ قوهٔ مجریه را در این کشور در دست داشت.

وقتی احساس می‌کنند که دورانشان سپری شده و نقششان را بازی کرده‌اند از او دستپاچه‌ترند و آنچه را باید برای حفظ قدرت خود و نابودی او بگویند نمی‌گویند.

اتفاق، توافق میلیونها تصادف، او را به قدرت می‌رساند و همه مردم چنانکه گفتی با هم تباری کرده باشند برای قوام و تحکیم این قدرت همکاری می‌کنند.

کیفیت خلق و خوی گردانندگان آنروز فرانسه که به قدرت او گردن می‌نهند حاصل اتفاقات بی‌شماری است و شخصیت پاول اوّل^۱ نیز که قدرت او را به رسمیت می‌شناسد همین‌طور. توطئه‌ای که علیه او ساز می‌شود، بدون زیان رساندن به او چه بسا اسباب استحکام قدرتش هم می‌شود باز کار تصادف است. تصادف است که دوک دانگن را به جنگ او می‌اندازد و او ناخواسته خونش را می‌ریزد و همین بهتر از هر دلیل دیگری به مردم می‌قبولاند که حق به جانب ناپلئون بوده است، زیرا قدرت در دست اوست. باز تصادف است که وادارش می‌کند تا تمام نیروهای خود را به سوی انگلستان بسیج کند و البته این کار اگر صورت می‌گرفت به نابودی او می‌انجامید، که البته هرگز این نیت خود را عملی نمی‌کند اما بی‌آنکه خواسته باشد به ماک و قوای اتریش می‌تازد که بی‌زدو خورد تسلیمش می‌شوند. تصادف و نبوغ او را در نبرد اُسترلیتس پیروز می‌کند و از سر اتفاق، نه فقط فرانسویان بلکه سراسر اروپا به استثنای انگلستان که در وقایعی که اتفاق می‌افتاد شرکتی نداشت، با وجود وحشت و بیزاری از جنایات پیشینش قدرت و عنوان امپراتوری را که او به خود می‌دهد باز می‌شناسند و تاج عظمت و افتخار را که همه آن را چیزی عالی و معقول می‌شمارند سزاوار سر او می‌دانند.

نیروهای غرب چنانکه گفتی به قصد سنجیدن توانایی و آماده‌ساختن خود برای کاری که در پیش بود با چند خیز در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ به سوی شرق حرکت می‌کنند و پیوسته بر قدرت و شمار خود می‌افزایند. در سال ۱۸۱۱ قوایی که در فرانسه فراهم آمده است با سربازان بسیج شده از کشورهای اروپای مرکزی درهم می‌آمیزند و ارتشی عظیم پدید می‌آورند. با افزایش شمار افراد این نیرو توانایی اقناع مردی که در رأس این حرکت قرار دارد افزایش می‌یابد. طی دوران ده‌ساله پیش از آغاز حرکت که مقدمات این لشکرکشی آماده می‌شد این شخص با همه تاجداران اروپا ارتباط برقرار می‌کند. فرمانروایان جهان که دیگر قدرتی ندارند نمی‌توانند در برابر آرمان بزرگی و افتخار ناپلئون که معنایی ندارد آرمان معقولی قرار دهند و در نشان دادن بی‌مقداری خود به او از هم پیشی می‌جویند. پادشاه پروس همسر خود را نزد امپراتور بزرگ می‌فرستد تا الطاف او را به خود جلب کند. امپراتور اتریش دختر خود را به بستر این مرد می‌فرستد و خوشحال است که طرف محبت او واقع شده و دخترش را پذیرفته است؛ و پاپ، پاسدار مقدسات ملل، مذهب خود را پلکان صعود این مرد می‌کند. دیگران بیش از خود ناپلئون

۱. منظور پسرکاترین دوم است که پس از مرگ او از سال ۱۷۹۶ تا سال ۱۸۰۱ امپراتور روسیه بود.

او را برای اجرای نقشش آماده می‌کنند، آنها او را آماده می‌کنند تا تمام مسئولیت آنچه را که صورت می‌گیرد یا خواهد گرفت بپذیرد. هیچ اقدامی نمی‌کند، هیچ جنایتی مرتکب نمی‌شود، هیچ فریبکاری و ولو بی‌مقدار نیست که از او سر بزند و بی‌درنگ اطرافیان‌ش آن را به صورت عملی درخشان و شاهکاری شاهانه سزاوار ستایش بشمارند. آلمانیها نمی‌توانند جشنی بهتر از جشن پیروزی ای‌ینا و آورشتت برای تجلیل او پیدا کنند. نه فقط او خود بزرگ است بلکه اجدادش، برادران، شوهرخواهران و دامادانش نیز بزرگند. هر کاری صورت می‌گیرد تا او از آخرین توان خرد محروم بماند و برای به عهده گرفتن نقش وحشتناکش آماده شود. و چون او آماده شد نیروهای نظامی نیز آماده‌اند.

سیل اشغالگر به سوی شرق جاری می‌شود و به هدف نهاییش که مسکو است می‌رسد. پایتخت در تصرف فرانسویان در می‌آید. تلفات سربازان روس از تلفات دشمن در نبردهای پیشین از استرلیتس گرفته تا واگرام در می‌گذرد. اما ناگهان به جای تصادفات و نبوغی که تا این زمان او را با یک رشته پیروزیهای پیوسته به سوی هدف از پیش معین پیش برده است تصادفات بی‌شمار ناسازگاری، از زکام او در نبرد بارادینو تا سوز سرما و یخبندان و شراری که مسکو را به آتش کشید پیش می‌آید و به جای نبوغ حالا حماقت و پستی بی‌نظیر است که میاننداری می‌کند.

ارتش اشغالگر راه فرار پیش می‌گیرد، باز می‌گردد و باز می‌گریزد و اکنون دیگر تصادفات پیوسته نه برفوق مراد بلکه در راه زوال ارتش او در کار می‌شوند.

حرکت در جهت عکس از شرق به غرب با شباهت قابل توجهی به حرکت اول از غرب به شرق پدید می‌آید. در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ نیز پیش از آغاز حرکت عمومی نظیر همان حرکت‌های جزئی از غرب به شرق صورت می‌گیرد، همان‌طور مانند گذشته واحدهای کوچکتر درهم می‌آمیزند و خیل عظیمی پدید می‌آورند، همان‌طور مردم اروپای مرکزی به این جنبش می‌پیوندند، همان‌طور میان راه حرکت با سستی تردید کنند می‌شود و همان‌طور هرچه به مقصد نزدیکتر می‌شوند بر سرعت حرکت افزوده می‌شود.

به پاریس که مقصد حرکت است می‌رسند. قدرت ناپلئون و ارتشش نابود شده است. خود ناپلئون دیگر دلیلی برای وجود ندارد. کارهایش آشکارا همه بی‌مقدار و آسفار از آب درآمده‌اند. اما باز تصادفی توصیف‌ناپذیر روی می‌دهد. متحدان ناپلئون که او را موجب همه شوربختیهای خود می‌دانند از او بیزار می‌شوند. چون ناتوان شد و قدرت سیاسی خود را از دست داد و به جنایت و خیانت متهم شد ناگزیر باید در نظر آنها همان بشود که ده سال پیش بود یا یک‌سال بعد می‌شد، یعنی تبهکاری سرکش. اما تصادفی عجیب باعث می‌شود تا هیچ‌کس این حال را نبیند. نقش او هنوز به پایان نرسیده است. مردی را که ده سال پیش و نیز یک‌سال بعد همه تبهکار و

سرکش می‌شمردند به جزیره‌ای که تا فرانسه دو روز راه بیشتر فاصله ندارد می‌فرستند، همراه محافظان و میلیونها پولی که معلوم نیست برای چه به او داده شده است.

۴

سیل ملتها رفته‌رفته به درون کرانه‌های بستر خود فروکش می‌کند. امواج این سیل عظیم واپس می‌روند و بر سطح آب آرام‌گرفته حلقه‌هایی پدید می‌آید و دیپلماتها به گمان اینکه آرامش طوفان کار آنهاست بر این دوایر به تلاش در می‌آیند.

اما دریای آرام‌گرفته دوباره به تلاطم می‌افتد. دیپلماتها می‌پندارند که آنها و اختلاف نظرهایشان موجب این آشوب جدید نیروهاست. منتظرند که پادشاهانشان با هم از در جنگ درآیند. مسأله در نظرشان حل‌ناشدنی می‌آید. اما آبکوه‌های که برآمدنش را نزدیک می‌پندارند از جایی که انتظارش را دارند بر نمی‌خیزد. این همان موج است و نقطه آغازش نیز همان پاریس است. آخرین موج از جانب غرب واپس می‌زند و این موج واپس‌رو است که بایست مشکلات دیپلماتیک را که حل‌ناشدنی می‌نمایند هموار کند و به جنبشهای جنگی این دوران پایان دهد.

مردی که فرانسه را به ویرانی کشید، تنها و بی‌سرباز، بی‌توطئه به فرانسه بازمی‌گردد. هر نگهبان یا مأمور پلیسی می‌تواند او را دستگیر کند. اما تصادف غریب را ببین که نه فقط هیچ‌کس او را دستگیر نمی‌کند بلکه همه مردی را که تا روز پیش با سوز بسیار لعنت می‌کردند و یک ماه بعد باز لعنتش خواهند کرد با شور فراوان بزرگ می‌شمارند و مقدمش را عزیز می‌دارند.

وجود این مرد هنوز برای توجیه واپسین گام همگانی لازم است.

گام واپسین برداشته می‌شود و این آخرین نقش اوست. به بازیگر دستور می‌دهند که لباس نمایش را از تن دور کند و سُرْمه و سُرخاب از چشم و روی بزداید، دیگر به وجود او نیازی نیست.

چند سالی این مرد در عزلت جزیره‌ای در آن سر دنیا گمدمی حقیر خویش را بازی می‌کند، اما جز خود تماشاگری ندارد. برای خود دسیسه می‌بازد و دروغ می‌پردازد و کارهای خود را توجیه می‌کند، حال آنکه دیگر توجیهی لازم نیست، و به تمام دنیا نشان می‌دهد که آنچه مردم قدرت او می‌پنداشتند چه بود. دستی نامرئی بود که او را راه می‌برد.

گرداننده کار چون نمایش به پایان رسید و لباس از تن بازیگر درآورد، ریخت او را چنانکه بود به ما نمود.

— تماشا کنید به چه چیز ایمان داشتید، تماشایش کنید! حال آیا می‌بینید که نه او که من بودم که شما را حرکت می‌دادم؟

مردم که از سرعت تحول گیج شده بودند و چشمشان خیره شده بود تا مدتی مدید این نکته

را در نمی‌یافتند.

اما زندگی الکساندر اول، یعنی کسی که در رأس حرکت مخالف از شرق به جانب غرب قرار داشت، منطقیتر و ضروریت‌ر از زندگی بناپارت بود. مردی که دیگران در پرتوش نوری نداشتند و در رأس جنبش نظامیان از شرق به سوی غرب قرار داشت چگونه مردی می‌بایست بوده باشد؟

چنین مردی بایست بسیار عدالتخواه و به امور اروپا علاقه‌مند اما از دور در آنها سهیم بوده باشد تا منافع خوار، بصیرتش را کور نکرده باشد. بایست اخلاقاً بر هم‌مطرازان خود، یعنی پادشاهان و زمامداران زمان، برتری داشته باشد، بایست مردی ملایم و مهربان بوده باشد و شخصیتی دلپذیر داشته باشد و بایست شخصاً از ناپلئون آزرده شده باشد. این شرایط همه در الکساندر جمع بود. اینها با به اصطلاح تصادفهای بی‌شمار زندگی گذشته‌اش - یعنی تربیتش، کارهای آزادمنشانه‌اش، مشاورانی که اطرافش را گرفته بودند، با تجربه‌هایش در اُسترلیتس و تیلسیت و ارفورت - درهم آمیخته و او را آماده کرده بود.

این شخص در جنگ بزرگ مسئولیت خاصی نداشت زیرا به وجودش نیازی نبود، اما همین‌که لزوم جنگ عمومی در اروپا مسلم شد در وقت مناسب در جای خود بود و ملت‌های اروپایی را با هم متحد ساخت و آنها را به سوی هدف هدایت کرد.

مقصود حاصل شد و متحدان به‌منظور رسیدند. پس از واپسین جنگ در ۱۸۱۵ الکساندر صاحب‌قدرتی است که از آن بیشتر ممکن نیست. این قدرت را چگونه به کار می‌برد؟

الکساندر اول، صلح‌پرداز اروپا، مردی که از جوانی فقط در فکر صلاح ملت‌های زیر لوای خود بود، نخستین بنیانگذار بدعت‌های آزادمنشانه در میهن خود، در این هنگام که به نظر می‌رسد که بزرگترین قدرت را در دست دارد و در نتیجه می‌تواند در راه مصلحت اقوام زیر نفوذ خود مفید باشد، هنگامی که ناپلئون در تبعید به طرح نقشه‌های سراسر فریب و کودکانه خود سرگرم دارد و خیال می‌پردازد که اگر قدرت می‌داشت چگونه دنیای انسانها را بهشت برین می‌کرد، الکساندر چون رسالت خود را به انجام رسانیده است و دست خدا را بالای سر خود احساس می‌کند ناگهان به ناچیز بودن این قدرت موهوم واقف می‌شود و از آن روی می‌گرداند و آن را به دست مردمی مسکین که خود نیز خوار می‌شماردشان می‌سپارد و فقط می‌گوید: "مارا نی، مارا نی، بلکه نام خود را جلال ده"^۱ "من نیز مانند شما انسانم، بگذارید مثل انسان زندگی کنم و خدا را عبادت کنم و در غم خود باشم.

※

همان‌گونه که خورشید و هر اتم اترگویمانندی است که برای خود کامل است و در عین حال

ذره‌ای است از کلی که عظمت آن و برای توان تصور آدمی است همان‌طور هم هر فرد آدمی برای خود هدفهایی دارد و برای رسیدن به آنها تلاش می‌کند که در عین حال در خدمت هدفهایی کلی هستند که خرد آدمی به آنها راه ندارد.

زنبور عسلی که روی گُلّی نشسته بود کودکی را نیش زد. کودک از زنبور می‌ترسد و می‌گوید که کار زنبور عسل آن است که آدم را نیش بزند. شاعر، زنبور عسلی که شَهد گُل را از درون کاسه آن می‌نوشد عزیز می‌دارد و برایش شعر می‌سراید و معتقد است که هدف زندگی زنبور عسل نوشیدن شهد و برگرفتن عطر گلها در وجود خویش است. کندودار که مشاهده می‌کند که زنبور گرده گُل و شهد آن را جمع می‌کند و به کندو می‌آورد می‌گوید که هدف زندگی زنبور عسل تولید انگبین است. کندودار دیگری که در زندگی زنبوران باریکتر شده است می‌گوید که هدف اصلی زنبور عسل جمع‌آوری دانه‌های گرده و شَهد گُلهاست به منظور تغذیه نوزادان و پرورش ملکه و در نتیجه تأمین بقای نسل. گیاه‌شناس مشاهده می‌کند که زنبور عسل ضمن پرواز و نشستن روی گُل‌های مختلف گرده گُل‌های دوپایه را (یعنی آنها که گُل‌تر و گُل‌ماده روی دو ساقه قرار دارند) از گُل‌تر به گُل‌ماده منتقل می‌کند و باعث باروری آن می‌شود و این عمل را هدف زندگی زنبور عسل می‌شمارد. ناظر دیگری که شاهد توسعه گیاهان است و زنبور عسل را در این کار مؤثر می‌یابد ممکن است نتیجه بگیرد که هدف زندگی زنبور عسل همین گسترش گیاهان است. اما هدف غایی زندگی زنبور عسل با هیچ‌یک از این هدفها که عقل آدمی قادر به کشف آن است به طور قطع و کامل بیان نمی‌شود. هر قدر عقل آدم در کشف این هدفها بالاتر رود کشف‌ناپذیری هدف غایی بر او مُسلّم‌تر می‌شود.

انسان فقط می‌تواند به یاری مشاهده، روابط میان زندگی زنبور عسل را با دیگر پدیده‌های زندگی دریابد. همین نکته در خصوص هدفهای شخصیت‌های تاریخی و ملتها صادق است.

۵

عروسی ناتاشا در ۱۸۱۳ با بزوخف واپسین رویداد شادمانه خاندان کهن رستف بود. کنت ایلیا آندره بیچ همان سال چشم از جهان فرو بست و چنانکه معمول است با مرگ او خانواده قدیمی از هم پاشید.

وقایع سال آخر: آتش‌سوزی مسکو و فرار مسکویان از آن، مرگ پرنس آندره‌ی و یأس ناتاشا، مرگ پتیا و دل‌شکستگی کنت همه ضربه‌هایی بود که یکی پس از دیگری بر سر کنت فرود آمد. مثل این بود که نمی‌فهمید و احساس می‌کرد که توانایی درک معنای این رویدادها را ندارد و سر سالخورده خود را در باطن فروافکنده بود، مثل این بود که انتظار می‌کشید و ضربه‌های دیگری را تقاضا می‌کرد که کارش را تمام کند. گاه وحشتزده و پریشان می‌نمود و گاه

شور و تکاپویی غیرطبیعی از خود نشان می‌داد.

عروسی ناتاشا با جلوه‌های ظاهری خود او را موقتاً مشغول می‌داشت. ناهار و شام سفارش می‌داد و آشکارا می‌خواست که شاد و خرم به‌نظر برسد اما سرخوشی او مثل گذشته در دل دیگران راه نمی‌یافت، به عکس در دل کسانی که به احوالش آشنا بودند و دوستش می‌داشتند دلسوزی برمی‌انگیخت.

چون پی‌یر زنش را با خود برد کنت در سکوت فرو رفت و افسردگی بر او غالب شد. چند روز بعد بیمار و بستری شد. از همان نخستین روزهای بیماری با وجود دل‌داری و امیدبخشی پزشکان دانست که دیگر از آن بستر برنخواهد خاست. کنتس دوهفته لباس از تن دور نکرد و در صندلی دسته‌داری شب‌وروز بر بالین او نشسته ماند. هر بار که دارویی به او می‌خوراند کنت هیچ‌وقت زنانه دست او را می‌بوسید. روز آخر گریان از زنش و پسرش که حضور نداشت از اینکه ثروتش را به باد داده است عذر خواست و این بزرگترین گناهی بود که بر ذمهٔ خویش می‌پنداشت. پیمان خود را با خدا تجدید کرد و واپسین مراسم مذهبی برایش اجرا شد و کنت سرانجام به آرامی خاموش شد. روز بعد انبوه آشنایان برای آخرین بدرود با او می‌آمدند و مسکونی اجاره‌ای آنها پُر و خالی می‌شد. همهٔ این آشنایان که چه بسیار بر سفرهٔ ضیافت او نشسته و در مجالس رقص او رقصیده و سرخوش بوده و چه بسیار به ریشخند بر او نگریسته بودند، همه، گفتی با احساس ندامت و دلسوزی یکسانی در دل، چنانکه در برابر کسی از خود دفاع کنند و برائت‌جویند می‌گفتند: بله، هرچه هم بگویند، آدم بسیار خوش‌قلب و دوست‌داشتنی‌ای بود. از این جور آدم‌ها امروزه روز دیگر هیچ پیدا نمی‌شود... تازه، گُل بی‌عیب خداست!...

کنت درست هنگامی درگذشت که امور مالیش سخت آشفته بود. آشفستگی کارهایش به حدی بود که هیچ نمی‌شد تصور کرد که اگر تا یک‌سال دیگر وضع به آن قرار ادامه می‌یافت عاقبتش به کجا می‌کشید.

نیکلای با ارتش روس در پاریس بود که از مرگ پدر خبردار شد. بی‌درنگ از خدمت کناره گرفت و منتظر رسیدن حکم انفصال نشد و مرخصی خواست و رهسپار مسکو شد. وضع مالی کنت یک‌ماه پس از مرگش روشن شد و میزان خُرده‌بدهیهایی که هیچ‌کس از وجودشان خبر نداشت به‌قدری بود که همه را به حیرت می‌انداخت. جمع بدهیها دو برابر کل دارایی او بود. خویشان و دوستان به نیکلای توصیه می‌کردند که از پذیرفتن میراث چشم‌پوشد، اما نیکلای چشم‌پوشیدن از میراث را اهانتی به‌یاد پدر می‌شمرد که برایش مقدس بود و به این سبب نمی‌خواست از این بابت کلمه‌ای بشنود. میراث را پذیرفت و بازپرداخت بدهیها را برعهده گرفت. طلبکاران، که در زمان حیات کنت زیر منت گُرم بی‌حسابش بودند و در عین سکوت صبر

می‌کردند، ناگهان همه خواهان بازپرداخت طلب خود شدند و چنانکه در این‌گونه موارد معمول است رقابتی پدید آمد و هر یک می‌کوشید که طلب خود را پیش از دیگران وصول کند و کسانی که مانند می‌تنکا و دیگران حواله‌هایی در دست داشتند - که در واقع طلب هم نبود بلکه وعده‌هایی بود که بر سبیل انعام به آنها داده شده بود - در وصول فوری آنها بیشتر اصرار داشتند. به نیکلای نه مهلتی می‌دادند و نه می‌گذاشتند نفسی بکشد، و آنهایی که ظاهراً بر پیرمرد دل می‌سوختند و می‌گفتند که مسبب زیانشان (اگر زبانی در کار بود) اوست، بیرحمانه بر سر وارث جوان می‌تاختند، که مسلم بود در قبال آنها گناهی ندارد و از سر نیک سیرتی (به طیب خاطر) بازپرداخت طلب آنها را به عهده گرفته است.

هیچ‌یک از تدابیر نیکلای برای به‌عقب‌انداختن مهلت بازپرداخت بدهیها به جایی نرسید، املاک به حراج رفت و به نصف قیمت فروخته شد و نیمی از بدهیها نپرداخته ماند. نیکلای سی هزار روبلی را که شوهرخواهرش بزوخف به او پیشنهاد کرده بود برای بازپرداخت بدهیهای که در برابر قرضهای پدرش بر ذمه‌اش بود پذیرفت و برای آنکه مبدا طلبکاران تهدیدشان را عملی کنند و از بابت بدهیهای ناپرداخته به زندانش بیفکنند دوباره به خدمت دولت درآمد. اگر باز به ارتش وارد می‌شد به محض خالی شدن محل خدمت به فرماندهی هنگی گمارده می‌شد، اما نمی‌توانست به خدمت وارد شود زیرا مادرش اکنون سخت به او وابسته بود. نیکلای واپسین پیوند او با زندگی بود. از این رو با وجود اِکراهش به ماندن میان کسانی که به احوال گذشته‌اش آشنایی داشتند و با وجود بیزاریش از کار اداری در یکی از ادارات دولتی در مسکو سمتی پذیرفت و او نیفورم دلبند خود را ترک کرد و با مادرش و سونیا در آپارتمان کوچکی در خیابان سیوتسف وراژک^۱ مسکن گزید.

ناتاشا و پی‌یر در این هنگام در پترزبورگ زندگی می‌کردند و تصور روشنی از مشکلات زندگی نیکلای نداشتند. نیکلای چون از شوهرخواهر خود پول قرض گرفته بود بی‌چیزی خود را از او پنهان می‌داشت. وضع نیکلای خاصه به این سبب سخت بود که با حقوق اداری که از هزار و دویست روبل تجاوز نمی‌کرد ناچار بود نه تنها هزینه زندگی خود و سونیا و مادرش را بدهد بلکه چرخ زندگی را طوری بگرداند که مادرش بی‌چیزیشان را احساس نکند. کنتس که از کودکی در محیط پرتجملی بزرگ شده و با آن خو گرفته بود نمی‌توانست بفهمد که زندگی بی‌ریخت و پاش هم ممکن است. پیوسته کالسکه‌ای را که دیگر در میان نبود می‌خواست تا به دنبال فلان آشنا بفرستد، یا غذاهای گرانبه‌ای را که دیگر در میان نبود می‌خواست تا به می‌داد یا پول می‌خواست تا هدیه‌های نوظهور برای ناتاشا و سونیا و خود نیکلای بخرد و نمی‌فهمید که از این راه چقدر زندگی را بر پسرش سخت می‌کند.

سونیا امور خانه را می‌چرخاند و از کنتس پرستاری می‌کرد و برایش کتاب می‌خواند و هوسها و دلچرکینی پنهان او را تحمل می‌کرد و نیکلای را در پنهان‌داشتن تنگدستی‌شان کمکی ذیقیمت بود. نیکلای خود را از بابت آنچه سونیا برای مادرش می‌کرد زیر بار دینی ادا‌ناشدنی می‌یافت. شکیبایی و ازخودگذشتگی او را تحسین می‌کرد و از او دوری می‌جُست.

مثل این بود که در دل او را از بابت کمالش ملامت می‌کرد و از اینکه نمی‌توانست عیبی در او بیابد دل‌تنگ بود. همه‌چیز او شایسته‌ی تحسین بود اما چیزی که آتش عشق را تیز کند نداشت. نیکلای حس می‌کرد که هر قدر بیشتر او را تحسین می‌کند کمتر دوستش می‌دارد. چون سونیا در نامه‌اش او را از قید قول و قرارش آزاد ساخت نیکلای، که گفتی جز این آرزویی نداشت ایثار او را پذیرفت و اکنون رفتارش با او چنان بود که گفتی آنچه میان آنها رفته بود داستانی از دیرباز فراموش شده بود و به هیچ‌روی تکرارشدنی نیست.

وضع نیکلای پیوسته و خیمتر می‌شد. فکر پس‌انداز خواب و خیالی بیش نبود. نه تنها نمی‌توانست پس‌انداز کند بلکه برای ارضای خواسته‌های مادرش ناگزیر قرض می‌کرد و از تنگنایی که در آن بود هیچ راه‌گریزی نداشت. فکر ازدواج با میراث‌خواری ثروتمند، چنانکه خویشانش به او پیشنهاد می‌کردند به نظرش سخت نفرت‌انگیز بود. راه نجات دیگر، یعنی درگذشت مادرش، هرگز به ذهنش راه نمی‌یافت. هیچ آرزویی در دل نمی‌پرورد و هیچ‌امیدی نداشت و در اعماق جان‌ش از تحمل خاموشانه‌ی تنگنای خود لذتی غم‌انگیز و تن‌آزار می‌برد. سعی‌اش این بود تا از آشنایان قدیمی و غم‌خوارها و پیشنهادهای دستگیریشان که موجب سرشکستگی‌ش بود بپرهیزد و از هرگونه تفریح و سرگرمی دوری می‌جُست و حتی در خانه هیچ اشتغالی نداشت جز اینکه با مادرش فالِ ورق بگیرد یا در عین خاموشی در اتاقش قدم بزند و پشت سر هم پیپ بکشد. مثل این بود که می‌کوشید اندوهی را که تنها راه تحمل تنگنای خویشش می‌پنداشت در خود برقرار نگاه‌دارد.

۶

در آغاز زمستان پرنسس ماریا به مسکو آمد. از شایعاتی که در شهر بر زبانها بود از وضع خانواده‌ی رستف خبردار شد و دانست که چگونه، چنانکه همه می‌گفتند ”پسر، خود را فدای مادرش می‌کند“

پرنسس ماریا در دل گفت: از او جز این انتظاری نداشتیم! - و شادمانه این حال را تأیید عشق خود دانست. به یاد روابط دوستانه و تقریباً خویشی خود با آنها افتاد و وظیفه‌ی خود دانست که به دیدن آنها برود، اما چون به یاد آورد که در وارانیه میان او و نیکلای چه گذشته است از این دیدار بی‌مناک شد. با این همه، بر خود فشار آورد و چند هفته پس از رسیدن به شهر به دیدن آنها رفت.

نیکلای نخستین کسی بود که او را دید، چون تنها راه اتاق کنتس از اتاق او می‌گذشت. صورت نیکلای به نخستین نگاه مهمان به جای شادی که پرنسس ماریا انتظارش را داشت حالت سردی و دورباش‌گویی و غروری اختیار کرد که برای پرنسس تازگی داشت. نیکلای از حالش پرسید و او را به اتاق مادرش هدایت کرد و پنج دقیقه‌ای نشست و بعد اتاق را ترک گفت.

هنگامی که پرنسس ماریا از اتاق کنتس خارج شد نیکلای دوباره او را دید و با نزاکت و خشکی بسیار او را تا ورودی آپارتمان همراهی کرد. و به آنچه پرنسس درباره سلامت کنتس با او گفت هیچ جوابی نداد. نگاهش به او می‌گفت: به مادر من چه کار دارید؟ راحت‌تر بگذارید! پس از آنکه کالسکه پرنسس از خانه بیرون رفت، آشکارا عاجز از خودداری به صدای بلند به سونیا گفت: اینجا می‌آید چه کار؟ از ما چه می‌خواهد؟ هیچ حوصله این خانم خانمها و محبت‌هایش را ندارم!

سونیا که به زحمت شادمانی خود را پنهان می‌کرد گفت: آئی، نیکلای چطور می‌توانی این‌طور حرف بزنی؟ او خیلی مهربان است و مادر خیلی دوستش دارد!

نیکلای هیچ جوابی به او نداد و دلش می‌خواست که اصلاً درباره پرنسس حرفی نزنند. اما کنتس پیر از آن به بعد روزی چندبار صحبت از او می‌کرد.

کنتس از پرنسس ماریا تحسین بسیار می‌کرد و از پسرش می‌خواست که به دیدن او برود و اظهار تمایل می‌کرد که او را بیشتر ببیند، با این حال هر بار که درباره او حرف می‌زد خلقتش تنگ می‌شد.

وقتی که صحبت از پرنسس می‌شد نیکلای سعی می‌کرد ساکت بماند و سکوت او مادرش را می‌آزرد.

مادر می‌گفت: دختر بسیار خوب و از هر جهت شایسته‌ای است. تو باید به دیدن او بروی، دست‌کم چشم‌ت به یک آدم می‌افتد. وگرنه این‌طور که همه‌اش با ما هستی حوصله‌ات تنگ می‌شود.

— نه مادر جان! ابداً میل ندارم او را ببینم!

— آنوقت‌ها می‌خواستی او را ببینی ولی حالا میل نداری! جدی می‌گویم، عزیزم، از کارهایت هیچ سر در نمی‌آورم! یک وقت حوصله‌ات سر می‌رود، بعد ممکن است هیچ‌کس را نخواهی ببینی.

— من کی گفتم که حوصله‌ام تنگ می‌شود؟

— یعنی چه؟ خودت گفتی که نمی‌خواهی او را ببینی. او دختر بسیار شایسته‌ای است و تو همیشه از او خوش‌تر می‌آمد. حالا یک دفعه نمی‌دانم چه شده! همه چیزها را از من پنهان می‌کنید!

— ابدأً مادر جان!

— حالا اگر از تو چیز ناپسندی می‌خواستم یک چیزی! ولی من فقط از تو می‌خواهم که بروی بازدید او! هیچ نباشد نزاکت ایجاب می‌کند!... جز این از تو چیزی نخواستم، اما حالا که حرف‌هایت را از مادرت پنهان می‌کنی دیگر دخالت نمی‌کنم.

— خوب، اگر شما اصرار می‌کنید می‌روم.

— برای من فرقی نمی‌کند. من برای تو می‌گویم.

نیکلای آهی کشید و شروع کرد سبیلش را جویدن؛ ورق‌ها را چید تا توجه مادرش را به موضوع دیگری منحرف کند.

بعد از آن تا چهار روز همین گفتگو تکرار شد.

پرنسس ماریا پس از دیدارش با خانواده رستف و برخورد سرد و نامنتظر نیکلای با او، دید که حق داشت که نمی‌خواست در دیدار با آنها پیشقدم شود.

غرور خود را به یاری خواست و با خود گفت: انتظار دیگری نداشتم. از او چیزی نمی‌خواستم، قصدم فقط این بود که مادر پیرش را ببینم، چون همیشه نسبت به من مهربان بوده و من خیلی به او مديونم.

اما این استدلالها آسوده‌اش نکرد. هر بار که به یاد ملاقات خود می‌افتاد احساسی شبیه به پشیمانی آزارش می‌داد. با وجود اینکه تصمیم قاطع گرفته بود که دیگر هرگز به دیدن رستف‌ها نرود و آنچه پیش آمده بود را فراموش کند، ولی پیوسته در دل احساس تزلزل می‌کرد، و چون می‌کوشید تا بداند چه چیز به این‌گونه آزارش می‌دهد ناگزیر اذعان می‌کرد که روابطش با نیکلای رستف موجب این پریشانی است. این رفتار سرد و مؤذبانه از احساسات نیکلای به او ناشی نمی‌شد (او به این حال یقین داشت) بلکه پرده‌ای بود که چیز دیگری را پنهان می‌داشت. و او بایست که این چیز دیگر را روشن کند و احساس می‌کرد که تا نکند قرار نخواهد یافت.

اواسط زمستان بود، روزی در اتاق درس نشسته بود و بر تکالیف برادرزاده خود نظارت می‌کرد که برایش خبر آوردند که رستف آمده است. پرنسس ماریا با تصمیم استوار که راز خود را فاش نسازد و دستپاچگی نشان ندهد از مادموازل بوری‌ین خواست که با او به اتاق پذیرایی برود.

به اولین نگاه بر چهره نیکلای دریافت که فقط برای ادای تکلیف و رعایت آداب نزاکت آمده است و تصمیم گرفت که او نیز متقابلاً همان لحن‌گفتار و شیوه رفتاری را اختیار کند که نیکلای با او دارد.

آنها درباره سلامت کنتس حرف زدند و درباره آشنایان مشترکشان و آخرین خبرهای جنگ و چون ده دقیقه‌ای که آداب معاشرت ایجاب می‌کرد و پس از آن مهمان می‌توانست برخیزد سپری

شد نیکلای به پا خاست که خداحافظی کند.

پرنسس ماریا به یاری مادموازل بوری‌ین بار این‌گونه گفتگو را به خوبی برتافته و آن‌طور که قصد داشت به سردی با مهمان رفتار کرده بود، اما در واپسین دقیقه هنگامی که نیکلای برخواست تا خداحافظی کند به قدری از حرف زدن دربارهٔ چیزهایی که نمی‌خواست خسته شده بود و دلش به قدری از بُخل سرنوشت در کامبخشی به او تنگ بود که چشمان درخشانش بُهت‌زده به پیش رو خیره مانده و بی‌حرکت نشسته بود و متوجه برخواستن نیکلای نشده بود.

نیکلای به او نگاه می‌کرد و چون نمی‌خواست نشان دهد که متوجه پریشانی او شده است چند کلمه‌ای با مادموازل بوری‌ین حرف زد و باز نگاهی به پرنسس انداخت. پرنسس همچنان بی‌حرکت نشسته بود و در چهرهٔ مهربانش آثار رنج نمایان بود. دل نیکلای ناگهان بر او سوخت و با پریشانی پنداشت که چه بسا موجب اندوه پرنسس ماریا خود او باشد. خواست به او کمک کند و با کلامی خوشایند دلش را شاد سازد اما چیزی به خاطرش نمی‌رسید که به او بگوید. گفت: خداحافظ پرنسس! - پرنسس به خود آمد و سخت برافروخت و آه عمیقی کشید. چنانکه گفتی از خواب پریده باشد گفت: آه، ببخشید. به این‌زودی می‌روید؟ خوب، خداحافظ! بالش برای کنتس نمی‌برید؟

مادموازل بوری‌ین گفت: صبر کنید، من فوراً آن را می‌آورم - این را گفت و بیرون رفت. ساکت ماندند و فقط گهگاه به هم نگاه می‌کردند.

عاقبت نیکلای با تبسم دردآلودی بر لب گفت: بله، پرنسس، مثل اینکه دیروز بود و با این‌همه از اولین دیدار ما در باگوچارووا تا حالا چه اتفاقات عجیبی افتاده و چه‌ها بر ما گذشته است! آن‌روز ما همه خود را سخت سیاه‌روز می‌پنداشتیم! با این‌همه حاضر بودم که هرچه دارم بدهم تا آن‌روزها بازگردد، اما بازگشتی نیست!

وقتی نیکلای این را به او می‌گفت پرنسس با نگاهی درخشان به او چشم دوخته بود، مثل این بود که می‌کوشید معنای پنهان کلمات او را بفهمد، شاید بتواند احساس او را نسبت به خود دریابد.

گفت: بله، بله، کنت، ولی دلیلی ندارد که افسوس گذشته‌تان را بخورید. این‌طور که من زندگی امروز شما را می‌بینم شما همیشه آن را با لذت به یاد خواهید آورد، زیرا این‌طور که شما امروز با فداکاری...

نیکلای شتابان حرف او را بُرید: مبالغه می‌کنید، من کاری نکرده‌ام. به عکس، من مدام خودم را سرزنش می‌کنم، اما این حرفها نه جالب است و نه دل را شاد می‌کند.

و دوباره همان خشکی و سردی گذشته به نگاهش باز آمد. اما پرنسس دوباره همان نیکلایی را که در گذشته شناخته و دوست داشته در او باز یافته بود و اکنون فقط با همین نیکلای حرف می‌زد.

گفت: فکر می‌کردم، شما به من اجازه می‌دهید که این را به شما بگویم، من آن قدر به شما و خانواده‌تان نزدیک شده بودم که... فکر می‌کردم که شما همدلی مرا نابجا نمی‌شمارید، اما اشتباه کرده بودم - ناگهان صدایش لرزید اما خود را در اختیار آورد و ادامه داد: نمی‌دانم چرا، ولی شما در گذشته این طور نبودید و...

نیکلای آهسته گفت: چرایش را نپرسید، دلایلی یکی و دوتا نیست... - و بر "چرایش" تأکید بسیار کرد. و بعد به نرمی ادامه داد: از لطف شما متشکرم، پرنسس، اما گاهی خیلی سخت است.

صدایی در اعماق جان پرنسس می‌گفت "پس علت این بود، علت این بود! نه، فقط آن نگاه شاد و مهربان و گشاده نبود که بر دل من اثر گذاشته بود، فقط صورت ظاهر زیبایش نبود که مرا اسیر خود کرده بود. من این روح اصیل و استوار و فداکار را زیر این پرده پیدا حدس زده بودم. بله، او حالا بی چیز است و من ثروتمندم... بله، علت جز این نیست. ای کاش که این مانع ثروت نمی‌بود!" مهربانی گذشته او را به یاد آورد و به چهره مهربان و غمزده کنونی او نگاه می‌کرد، ناگهان علت سردی او را دریافت.

ناگهان ناخواسته به سوی او رفت و تقریباً فریاد زنان گفت: چرا، آخر چرا، کنت؟ چرا، به من بگویید! شما باید بگویید! - نیکلای ساکت ماند. پرنسس ماریا ادامه داد: من آن "چرایش" را نپرسیدم، شما را نمی‌فهمم، ولی سخت است، برایم سنگین است. شما به دلیلی می‌خواهید مرا از دوستی گذشته خود محروم کنید، و این برای من دردناک است - چشمهایش پُر از اشک بود و صدایش از گریه می‌لرزید: نیک‌بختی و شیرین‌کامی در زندگی من به قدری کم بوده که از دست دادن هر خوشی برایم دشوار است... مرا ببخشید، خداحافظ! - ناگهان به گریه افتاد و به سوی در اتاق راه افتاد.

نیکلای کوشید تا او را از رفتن باز دارد، فریادی از ته دل کشید: پرنسس صبر کنید، شما را به خدا نروید! پرنسس!

پرنسس ماریا روی گرداند. چند ثانیه‌ای در چشم هم نگریستند و آنچه دور بود و غیرممکن می‌نمود ناگهان نزدیک و ممکن و ناگزیر شد.....

۷

در پاییز سال ۱۸۱۴ نیکلای با پرنسس ماریا ازدواج کرد و همراه همسر و مادرش و سونیا به لیسبه گوری آمد و آنجا مستقر شد. ظرف سه سال بی آنکه چیزی از املاک زنش بفروشد باقیمانده بدهیهای خود را بازپرداخت و

چون پس از مرگ دختر عمومی میراث مختصری به او رسید از بار بدهی خود به پی‌یر نیز آزاد شد. سه سال نیز گذشت و در ۱۸۲۰ وضع مالی خود را چنان استوار کرده بود که ملک کوچکی در مجاورت لیسبه گوری خرید و نیز برای بازخرید ملک پدرش آتراندویه که رؤیای آن را در سر داشت با مالک آن وارد مذاکره شد.

او که در آغاز از سر ناچاری به کار ملک‌داری پرداخته بود به‌زودی چنان به آن علاقه‌مند شد که کشاورزی برایش اشتغالی خوشایند و تقریباً تنها کارش شد.

نیکلای مالکی ساده بود و علاقه‌ای به نوآوری، خاصه تقلید از راه و رسم کشاورزی انگلیسی که در آن دوره پسند روز بود نداشت. نوشته‌های نظری در خصوص کشاورزی را به مسخره می‌گرفت، به دامپروری و ایلخی‌داری بی‌علاقه بود و به صرف هزینه بسیار برای تولید و کشت بذرهای گرانبیقیمت و به‌طور کلی پرداختن انحصاری به یک‌بخش از فعالیت کشاورزی تمایلی نشان نمی‌داد. همیشه تمامی ملک را پیش نظر داشت و نه یکی از بخشهای آن را جدا از بقیه، در چشم او اُرت و اکسیژن موجود در خاک و هوا یا گاوآهنی بسیار کارا یا کود اهمیتی نداشتند، آنچه برای او اهمیت بسیار داشت وسیله‌ای بود که از طریق آن اُرت و اکسیژن و گاوآهن و کود مؤثر می‌شوند و آن رعیتی بود که کار خود را در اختیار او می‌گذاشت. هنگامی که نیکلای به کشاورزی پرداخت و در قسمتهای مختلف آن عمیق شد، دهقان توجه خاص او را به خود جلب کرد. دهقان برای او فقط ابزار تولید نبود بلکه همچنین هدف و داور بود. او ابتدا مؤزیک را موضوع بررسی خود قرار داد و سعی کرد به احتیاجات او پی‌یرد و بفهمد که دهقان چه چیز را خوب یا بد می‌شمارد، فقط وانمود می‌کرد که تصمیم می‌گیرد و دستور می‌دهد. در واقع هیچ‌کاری نمی‌کرد جز آنکه آداب کار و شیوه گفتار و معیار دآوری بر سر خوب و بد آن را از آنها بیاموزد. هنگامی که با سلیقه‌ها و امیال دهقان آشنا شد و طرز حرف‌زدن و معنای پنهان گفته‌های آنها را آموخت، هنگامی که احساس کرد که با دهقان به‌خوبی نزدیک و همدل شده است، تازه شروع کرد با جرئت او را هدایت کند، یعنی در قبال دهقان وظیفه‌ای را ایفا کند که او از ارباب انتظار داشت. و به این ترتیب کار کشاورزیش به درخشانترین نتایج انجامید.

نیکلای هنگامی که اداره امور ملک را به عهده گرفت فوراً از برکت بصیرت و تیزیابی خاصی که داشت بی‌خطاکسانی را به سِمتهای دِهدار و کدخدا و معاونش گمارد که اگر روستاییان اختیار می‌داشتند خود به این سِمتهای انتخابشان می‌کردند و این اشخاص هرگز عوض نشدند. پیش از آنکه به تحقیق درباره خواص شیمیایی کود حیوانی (و چنانچه به مسخره می‌گفت) به حساب بدهکار و بستنکار بپردازد به تعیین میزان احشام هر یک از دهقانها پرداخت و به تمام وسایل ممکن در افزایش مقدار آنها می‌کوشید. سعی می‌کرد که وسعت خانواده دهقانها را به بالاترین حد ممکن نگه‌دارد و هرگز اجازه تقسیم و تجزیه خانوارها را نمی‌داد. افراد تنبل و منحرف و

ناقابل را یکسان تعقیب می‌کرد و آنها را از جامعه روستا می‌زاند.

در وقت بذرافشانی و برداشت محصول مزارع خود و مال رعیتها را یکسان زیر نظر می‌داشت و کمتر اربابی بود که کار بذرافشانی و برداشت محصولش نظیر محصول نیکلای زود و خوب به دست آید و به اندازه او سود نصیبش بشود.

هیچ مایل نبود که به خدمتکاران خانه کاری محول کند، آنها را انگل و مفتخور می‌نامید و چنانکه همه می‌گفتند جلوشان را باز می‌گذاشت و لوسشان می‌کرد. هرگاه که لازم بود تا درباره خدمتکاران خانه تصمیمی بگیرد و خاصه هنگامی که لازم بود آنها را مجازات کند مُردد می‌ماند و از همه اهل خانه نظر می‌خواست. فقط هر بار موردی پیش می‌آمد تا به جای دهقانی خدمتکاری را به خدمت سربازی بفرستد تردید نمی‌کرد. در تصمیمهایی که به کار رعایا مربوط می‌شد هرگز دودل نمی‌ماند. خوب می‌دانست که هر تصمیمی بگیرد همه بجز یکی دو سه نفر تصویب می‌کنند.

او همچنان به خود اجازه نمی‌داد که از سر غرض‌ورزی به یکی از رعیتها کاری دشوار تکلیف کند یا مجازاتی روا دارد یا فقط بنابه تمایل خود از کارش بکاهد یا پاداشش بدهد. نمی‌توانست بگوید که معیارش برای باید و نباید فلان کار چیست اما این معیار در روحش وجود داشت و استوار و خلل‌ناپذیر بود.

هرگاه در کاری ناکامیاب می‌شد یا با نابسامانی روبرو می‌شد با افسوس می‌گفت: با این دهاتیهای روس... و وانمود می‌کرد که تاب تحمل دهاتیها را ندارد.

اما در حقیقت همین دهاتیهای روس و راه و رسم زندگی آنها را از دل و جان دوست می‌داشت و فقط به همین سبب یگانه‌شیوه ملک‌داری را که به نتایج نیکو می‌انجامید به خوبی می‌فهمید و آن را اختیار کرده بود.

کنتس ماریا به سبب این سودا به شوهرش حسادت می‌کرد و افسوس می‌خورد که نمی‌تواند در این زمینه با او همدل و همگام باشد، اما از شادی و غمی که از این دنیای جدا از جهان او و بیگانه با او نصیب شوهرش می‌شد سر در نمی‌آورد. نمی‌توانست بفهمد که وقتی شوهرش سحر برخاسته و چندین ساعت در صحرا یا خرمنگاه به کار گذرانده و از بذرافشانی یا درو یا برداشت محصول برای صرف‌چای به نزد او بازگشته است سینه‌اش از چه این‌قدر پُرشور و رویش چرا چنین شاد و خندان است؟ می‌فهمید که وقتی از ماتوی یرمیشین^۱ دهقان چیزدار تعریف می‌کند که شب تا صبح با خانواده‌اش بافه جمع می‌کرده و وقتی که هیچ‌کس هنوز فرصت جمع‌آوری محصولش را نداشته او خرمنهایش را هم انباشته است این‌همه شور و تحسین برای چیست؟ نمی‌فهمید که وقتی بر مزارع یونجه تازه نوک‌زده و در شُرُف خشکیدن بارانی ریز و تند و گرم

می‌بارد چرا چنین شادمانه قدم می‌زند و زیر سبیل تبسم‌کنان چشمک می‌زند و از پای پنجره به ایوان می‌رود، یا چرا هنگام درو یا خرمن‌کردن محصول که باد ابری تهدیدگر را پراکنده است، با رویی برافروخته و آفتاب‌سوخته، عرق‌ریزان با موهایی که عطر پونه و خاراگوش می‌دهد از خرمنگاه به خانه می‌آید و شادمانه دست به هم می‌مالد و می‌گوید: اگر یک‌روز دیگر هوا کم‌کم کند محصول من و مال رعیتها همه به سلامت جمع می‌شود.

اما از همه اینها حیرت‌آورتر آن بود که نیکلای با آن دل‌پاک و نرمش، نیکلایی که همیشه آماده بود تا همه خواهشهای او را پیش‌بینی کند و آنها را برآورد هرگاه که تقاضای زنی روستایی یا رعیتی را که به او (یعنی به کنتس ماریا) روی آورده بود تا از کار مُعاف شود به او می‌رسانید، همین نیکلای نرم‌دل تقاضای او را با سرسختی رد می‌کرد و با اوقات تلخی از او می‌خواست که در کاری که به او مربوط نیست دخالت نکند.

کنتس ماریا احساس می‌کرد که شوهرش دنیایی خاص خود دارد که به عشقی سوداگونه به آن دل‌بسته است و این دنیا قوانینی دارد که او نمی‌فهمد.

گاه وقتی ضمن تلاش برای درک احوال شوی خود از ارجمندی نیکوکاری در حق زیردستان با او سخن می‌گفت، نیکلای برمی‌افروخت و جواب می‌داد: ابدأً این‌طور نیست، خیال نیکوکاری هم هرگز از سرم نمی‌گذرد. و این به مصلحت آنهاست. نیکی به همنوع و این حرفها همه حرف مفت است، دری‌وریهای پیرزنان است. من فقط می‌خواهم که بچه‌ها مان سرگردانی نکشند و محتاج دیگران نباشند. من باید تا زنده‌ام به وضع املاکمان سروسامانی بدهم، همین. برای این‌کار نظم لازم است، باید سختگیری کرد. بله، سختگیری! و بعد می‌افزود: و البته انصاف هم باید داشت، چون اگر رعیت لُخت و گرسنه باشد و یک یابوی مُردنی بیشتر نداشته باشد، نه برای خودش کار می‌کند و نه برای من.

و شاید از آنجا که به خود اجازه نمی‌داد فکر کند که به نام خدمت و از سر شفقت‌کاری در حق دیگران می‌کند، هر کار که می‌کرد ثمربخش بود. املاکش به سرعت وسعت می‌گرفت و آباد می‌شد. رعیت‌های آبادیهای مجاور به نزدش می‌آمدند و از او می‌خواستند که آنها را برای خود بخرد، با این کار مدتی مدید پس از مرگش نام و شیوه اداره ملکش در آن صفحات میان روستاییان با احترام یاد می‌شد. "ارباب اگر بود او بود... اول رعیتش بود بعد خودش. اما ما را از ماست می‌کشید. خلاصه ارباب بی‌بدلی بود."

یک‌چیز بود که در کار اداره ملک عذابش می‌داد و آن زود خشمیش بود، و اینکه با خوی هوساریش دستش رو به رعایا آسان بلند می‌شد. در آغاز کار در این حال چیزی که شایسته

نکوهش باشد نمی‌دید، اما در سال دوم ازدواجش نظرش نسبت به این‌گونه مجازات گناه ناگهان تغییر کرد.

تابستان بود که کدخدای باگو چارووا را که پس از مرگ درون به این سِمَت منصوب شده و به چند فقره نادرستی و کج‌حسابی متهم بود به لیسیه‌گوری فراخوانده بود. نیکلای روی ایوانک سر پله‌ها به پیشباز او بیرون رفت و از همان نخستین جوابهای کدخدا صدای فریاد و ضربات سیلی تا توی خانه شنیده شد. چون نیکلای برای صرف صبحانه به نزد زنش، که نشسته و سرش را روی پارچه سوزن‌دوزیش فرود آورده بود، باز آمد و طبق معمول شروع کرد درباره آنچه او را آن‌روز صبح به خود مشغول داشته بود برای همسرش صحبت‌کردن، از جمله درباره کدخدای باگو چارووا. کنتس ماریا که سُرخ می‌شد و رنگ می‌باخت و لبها را به هم می‌فشرد همچنان با سری فرو افکنده نشسته بود و جواب نمی‌داد.

نیکلای که از همان به یاد آوردن ماجرای این کدخدا به خشم آمده بود می‌گفت: عجب مردکه حُقه‌باز بی‌حیایی است! حالا باز اگر می‌گفت که بیخشید، مست بودم یا متوجه نبودم... و ناگهان پرسید: تو چه‌ات شده، ماری؟

کنتس ماریا سر برداشت و می‌خواست چیزی بگوید، اما دوباره سرش را شتابان فرود آورد و لبها را برهم فشرد.

— چی شده عزیزم؟ چه‌ات شده...؟

روی زشت کنتس ماریا همیشه وقتی گریه می‌کرد زیبا می‌شد. او هرگز از درد یا خشم به گریه نمی‌افتاد اما از غُصه و دلسوزی همیشه اشکش جاری می‌شد، هر وقت هم گریه می‌کرد چشمان درخشانش جذّاب می‌شد.

همین‌که نیکلای دست او را گرفت، کنتس ماریا طاقتش تمام شد و دیگر نتوانست از جاری‌شدن اشکش جلوگیری کند.

— نیکلا، من می‌دیدم... او مُقَصِّر است، ولی تو، تو چرا دست؟... نیکلا... - و صورت خود را با دستها پوشاند.

نیکلا ساکت شد، چهره‌اش از سُرخ‌ی رو به بنفشی گذاشت. از او دور شد و شروع کرد در اتاق قدم‌زدن. علت گریستن زنش را دریافت، اما دید که نمی‌تواند بی‌درنگ و یکسره به او حق بدهد و بپذیرد که چیزی که او از کودکی با آن زیسته و خو کرده، چیزی که همیشه بسیار عادی می‌شمرده است بد باشد.

در دل می‌گفت: آیا اینها همه احساسات پروری و نرم‌دلی زنانه است یا او حق دارد؟ - چون خود نتوانست به این مسأله جواب گوید نگاه دیگری به چهره دردآلود و مهرپرور همسرش انداخت و ناگهان دانست که حق با اوست و او مدتهاست که در برابر خود گناهکار است.

باز به او نزدیک شد و آهسته گفت: ماری، این کار دیگر تکرار نخواهد شد، هرگز. به تو قول می‌دهم! - و به صدایی از هیجان لرزان مانند پسری که عذر بخواد تکرار کرد: هرگز!

گریه کنتس شدیدتر شد. دست شوهر خود را گرفت و بوسید.

به قصد آنکه موضوع صحبت را عوض کند به انگشت او که به خاتمی با نقش سر لائوکون^۱ مزین بود نگاه کرد و گفت: نیکلا، نگین انگشترت کی شکست؟

- همین امروز. بر سر همین ماجرا. آه، ماری، دیگر حرف این را نزن، یادم نیاور - دوباره برافروخت و گفت: قول شرف می‌دهم که این ماجرا دیگر هرگز پیش نخواهد آمد - و خاتم شکسته را نشان داد و افزود: بگذار این برای همیشه هشدار باشد و مرا از تکرار این ماجرا باز دارد.

از آن به بعد همین که هنگام جزو بحث با کدخدایی یا دفترداری خورش به جوش می‌آمد و رویش برمی‌افروخت و مشت‌هایش گِره می‌شد انگشتر خاتم شکسته خود را بر انگشت می‌چرخاند و در برابر شخصی که او را به خشم آورده بود سر به زیر می‌افکند. با این حال سالی یکی دو بار اختیار از دست می‌داد و آنوقت نزد زنش می‌آمد و اعتراف می‌کرد و باز قول می‌داد که این بار آخر خواهد بود.

به او می‌گفت: ماری، تو حتماً مرا سزاوار تحقیر می‌دانی. حق داری!

کنتس ماریا می‌کوشید که شوهرش را دلداری بدهد و با لحنی اندوهناک می‌گفت: هر وقت احساس می‌کنی که توانایی خودداری نداری هرچه زودتر از آنجا دور شو، برو تا حریف را نبینی. در مجمع نجبای استان نیکلای را حرمت می‌گذاشتند اما دوستش نمی‌داشتند. او در بند منافع نجبا نبود و به این سبب بعضی او را متکبر می‌دانستند و برخی احمقش می‌شمردند. تابستانها، از بذرافشانی بهار تا جمع‌آوری محصول و قتش تمام صرف امور ملک می‌شد. اما پاییز، با همان جدیتی که در امور کشاورزی و املاک خود به خرج می‌داد به شکار می‌پرداخت. یک ماه یا دوماه با گله سگهای شکاری خود سر به صحرا می‌گذاشت. زمستان به روستاهای دیگر خود می‌رفت و وقت خود را صرف مطالعه می‌کرد. مطالعاتش بیشتر در زمینه تاریخ بود و کتابهایی را می‌خواند که هر سال به مبلغ معینی سفارش می‌داد و برایش می‌رسید. به قول خودش کتابخانه‌ای جدی تهیه می‌کرد و برای خود قاعده‌ای وضع کرده بود و آن را محترم می‌داشت و آن این بود که همه کتابهایی را که می‌خرید می‌خواند. با وقار بسیار در دفترکار خود می‌نشست و مشغول مطالعه می‌شد. ابتدا خواندن کتاب وظیفه‌ای بود که او بر خود تحمیل می‌کرد اما بعد به صورت عادت درآمده بود که برایش لذتی خاص داشت و ضمن مطالعه

۱. Laocoon از قهرمانان ایلپاد و کاهن معبد آپولون بود که نیرنگ معروف اسب را شایسته نمی‌دانست و آتنا او را مجازات کرد، به این معنی که هنگام تقدیم قربانی مارهایی عظیم‌الجثه او و سه پسرش را خفه کردند.

احساس می‌کرد که به کاری جدی مشغول است. از سفرهای مربوط به کار که بگذریم بیشتر وقت خود را در زمستان در خانه می‌گذراند و با زن و فرزندان خود به سر می‌برد و در کوچکترین مسائل آنها دخالت می‌کرد و در روابط میان آنها جایی داشت. به زنش پیوسته نزدیکتر می‌شد و هر روز که می‌گذشت در روح او گنجینه تازه‌ای کشف می‌کرد.

سونیا بعد از ازدواج نیکلای در خانه او به سر می‌برد. نیکلای پیش از ازدواج هر آنچه میان او و سونیا گذشته بود برای زنش نقل کرده و خود را در این میان گناهکار شمرده و سونیا را بسیار ستوده و از پرنسس ماریا خواسته بود که با او نرمی کند و مهربان باشد. کنتس ماریا تقصیر شوهر خود را کاملاً احساس می‌کرد و به گناه خود نیز در قبال سونیا واقف بود. فکر می‌کرد که ثروتش در انتخاب نیکلای بی‌تأثیر نبوده است و نمی‌توانست در سونیا چیزی بیابد که سزاوار سرزنش باشد و می‌خواست که دوستش داشته باشد، اما نه تنها دوستش نمی‌داشت بلکه اغلب در دل احساسهای زهرآلودی نسبت به او می‌یافت که نمی‌توانست بر آنها چیره شود.

روزی با ناتاشا دوست خود درباره سونیا و بی‌انصافی خود در حق او حرف می‌زد. ناتاشا گفت: می‌دانی، تو انجیل زیاد خوانده‌ای. در انجیل جایی هست که صریحاً صحبت از سونیا می‌کند.

کنتس ماریا با تعجب پرسید: چطور؟ کجا؟

— «زیرا به هر که دارد داده شود و افزونی یابد و از آنکه ندارد آنچه دارد نیز گرفته شود»^۱ یادت هست؟ سونیا همان کسی است که ندارد. چرا این‌طور است؟ نمی‌دانم. شاید خودپسندی در وجودش نباشد، نمی‌دانم. این قدر هست که از او گرفته می‌شود و دستش دیگر به کلی خالی است. گاهی دلم برایش خیلی می‌سوزد. من پیش از اینها خیلی می‌خواستم که نیکلا او را بگیرد. اما دلم همیشه گواه بود که این‌کار نخواهد شد. او گل بی‌باری است، می‌دانی، مثل گل‌های عقیم توت‌فرنگی. گاه دلم به حالش می‌سوزد و گاهی فکر می‌کنم که او این حال را آن‌طور که ما در جای او حس می‌کردیم حس نمی‌کند.

و گرچه کنتس ماریا برای ناتاشا توضیح داد که این آیه کتاب مقدس را نباید این‌طور تعبیر کرد، چون به روی سونیا نگریست به ناتاشا حق داد و تعبیر او را پذیرفت. به‌راستی به نظر می‌رسید که سونیا از وضع خود رنج زیادی نمی‌برد و به نقش گل بی‌بار خود رضا داده است. به نظر می‌رسید که نه‌چندان به یک‌یک افراد که به گل خانواده دل بسته است. مثل گربه‌ای بود که پیوندش نه با اشخاص که با خانه بود. از کنتس پیر پرستاری می‌کرد و با بچه‌ها مهربان بود و همیشه خدمت‌های کوچکی را که از دستش برمی‌آمد با رغبت در حق همه می‌کرد، اما این محبت‌ها را همه از او می‌پذیرفتند و بی‌آنکه قصدی در میان باشد حق‌شناسی چندانی نشان نمی‌دادند...

۱. انجیل متی، باب بیست و پنجم، آیه بیست و نهم.

خانه اربابی در لیسیه گوری بازسازی شده بود اما جلالی را که در زمان حیات پرنس پیر داشت دیگر نداشت. ساختمانها که در زمان تنگی بعد از جنگ بنا شده بود بسیار ساده بود. عمارت بزرگ که زیربنایی سنگی داشت با چوب بازسازی شده و فقط دیوارهای داخلی سفید شده بود. چوب کف اتاقهای متعدد آن بی رنگ مانده بود و کاناپه ها و صندلیها و میزها بسیار ساده و سفت و سخت بود و نجارهای خانگی آنها را از چوب درختان توس باغ ساخته بودند. خانه بزرگ و بسیار جادار بود و اتاقهایی برای خدمتکاران و اتاقهای مُجَزَّایی برای مهمانان داشت. خویشان، از بالکونسکی ها و رستفها با تمامی اعضای خانواده با شانزده اسب و دهها خدمتکار به لیسیه گوری به مهمانی می آمدند و ماهها می ماندند. از اینها گذشته سالی چهاربار در سالروز تولد و نامروز اربابها تا صد نفر مهمان در لیسیه گوری جمع می شدند و همه دور روز می ماندند. در باقی ایام سال زندگی آرام و بی سروصدا با سرگرمیهای عادی سپری می شد و شام و نهار و صبحانه و چای عصرانه همه از فرآورده های ملک تهیه و صرف می شد.

۹

پنجم دسامبر ۱۸۲۰، فصل زمستان بود و شب عید سن نیکلای. آن سال ناتاشا همراه بچه ها و شوهرش از اول پاییز مهمان برادر بودند. پی یو برای پاره ای کارهای شخصی چنانکه گفته بود سفری سه هفته ای به پترزبورگ کرده بود اما سه هفته اش از شش هفته هم در گذشته بود و اکنون همه چشم براه بودند و هر دقیقه انتظار ورودش را داشتند.

روز پنجم دسامبر علاوه بر خانواده بزوخف، واسیلی فیودورویچ دنیسف، دوست قدیمی نیکلای نیز که اکنون ژنرالی بازنشسته بود مهمان آنها بود.

نیکلای می دانست که روز ششم ژانویه، جشن میلاد مسیح، که مهمانان به خانه اش می آیند بایست لباس چرکسی خود را درآورد و ردنگوت بپوشد و چکمه های تنگ و پنجه باریک به پا کند و به کلیسای تازه سازی که خود بانی آن بود برود و آنجا همه به او تبریک خواهند گفت و او باید به آنها ودکا و غذا بدهد و از انتخابات مجمع نجبا و وضع محصول صحبت کند، اما معتقد بود که شب قبل از این روز را می تواند به روال همیشه بگذراند. پیش از صرف غذا حسابهای پیشکار روستای ریازان را که به برادرزاده زنیش تعلق داشت رسیدگی کرد و دو نامه در مورد امور املاکش نوشت و به میدان خرم نگاه و آغل و اصطبل سرکشی کرد و به منظور جلوگیری از افراط روستاییان در می گساری به مناسبت عید و ممانعت از بد مستی آنها که انتظارش می رفت دستوراتی داد و اقداماتی کرد و برای صرف غذا به خانه بازگشت و بی آنکه فرصت گفتگویی خصوصی با زنیش را پیدا کند در یک سر میز درازی که برای بیست نفر چیده شده بود و همه اهل خانه دور آن جمع شده بودند جای گرفت. حاضران سر میز عبارت بودند از مادرش و بانوی

پیری به نام بیلووا که ندیمهٔ او بود و همسرش و سه فرزندشان و پرستار بچه‌ها و لله‌شان و برادرزادهٔ زنش و للهٔ او و سونیا و دنیسفا و ناتاشا و سه فرزندش و پرستارشان و میخاییل ایوانویچ، معمار پیر مرحوم پرنس که دوران کهولت خود را در لیسبه گوری به سر می‌آورد.

کنتس ماریا در سر دیگر میز نشست بود. همین‌که نیکلای سر جای خود نشست کنتس از همان نحوهٔ برداشتن دستمال سفره و جابه‌جا کردن لیوان و تَنگ و دکا که پیش رویش بود دانست که سردماغ نیست و این حال گاهی، خاصه وقتی که پس از سرکشی به ملک یگراست به سر میز می‌آمد تا سوپش را صرف کند در او دیده می‌شد. کنتس ماریا به خوبی با این تَنگ خُلقی او آشنایی داشت و هرگاه خود دلشاد و سردماغ بود با شکیبایی صبر می‌کرد تا سوپش را بخورد و آنوقت شروع می‌کرد با او حرف زدن و او ناچار می‌شد اعتراف کند که تَنگ خُلقیش بی‌سبب بوده است؛ اما امروز کاملاً فراموش کرد که این نکته را رعایت کند و از اینکه شوهرش بی‌علت روی بر او تَرش کرده بود سخت آزرده خاطر و تلخکام شد. از او پرسید که کجا بوده است و نیکلای جوابش داد. باز پرسید که آیا کارهایش همه روبراه است؟ نیکلای از لحن غیرطبیعی او ابرو درهم کشید و به تندى جوابش داد.

کنتس ماریا در دل گفت ”خوب، پس اشتباه نکرده بودم. ولی برای چه از من ناراضی است؟“ کنتس ماریا در لحن جواب شوهرش بیزاری نسبت به خود و میل به کوتاه کردن صحبت تشخیص داد. احساس می‌کرد که سخنانش زنگ طبیعی ندارد. با این همه نتوانست ساکت بماند و چند سؤال دیگر از او نکند.

گفتگو سر میز از برکت وجود دنیسفا به زودی همگانی و گرم شد و کنتس ماریا با شوهرش حرفی نزد. هنگامی که همه از سر میز برخاستند و به نزد کنتس بزرگ رفتند تا از او تشکر کنند، کنتس ماریا دستش را به سوی شوهرش پیش برد^۱ و او را بوسید و پرسید که چرا اوقاتش از او تلخ است؟

نیکلای گفت: تو همیشه چه فکرهای عجیب و غریبی می‌کنی. به خیالم هم نمی‌رسد که از تو دلگیر باشم.

اما جواب کنتس ماریا در همان کلمهٔ «همیشه» نهفته بود: بله، اوقاتم از دستت تلخ است اما نمی‌خواهم علّتش را بگویم.

روابط نیکلای با زنش به قدری خوب بود که حتی سونیا و کنتس بزرگ که از سر حسادت در پی یافتن اختلاف میان آنها بودند نمی‌توانستند بهانه‌ای برای انتقادی بیابند. با این حال گهگاه دقایقی پیش می‌آمد که نسبت به هم احساس خصومت داشتند. گاه، خاصه پس از دورانهای شیرین‌کامی شدید در دل بیگانگی و ضدیت می‌یافتند. این احساس بیش از همه هنگام بارداری

۱. رسم چنین بود که وقتی از سر میز برمی‌خاستند دست بانوی خانه را می‌بوسیدند.

کنتس ماریا پیش می‌آمد و اکنون او در چنین دورانی بود.

نیکلای به صدای بلند و شادانما (کنتس ماریا پنداشت که شوهرش این لحن را به عمد برای رنجاندن او اختیار کرده است) گفت: آقایان و خانمها من از ساعت شش صبح سرپایم. فردا هم روز بسیار سخت و خسته کننده‌ای خواهد بود. حالا بهتر است کمی استراحت کنیم - و بی آنکه با کنتس ماریا حرفی بزنند به تالار کوچک رفت و روی کاناپه‌ای دراز کشید.

کنتس ماریا با خود گفت "همیشه همین‌طور است، با همه حرف می‌زند ولی با من اصلاً می‌بینم، به وضوح می‌بینم که از من بیزار است، مخصوصاً وقتی در این وضع هستم" به شکم برآمده خود نگاه کرد و در آینه به چهره تکیده و زرد و رنگ پریده و چشمهای خود که درشت تر از همیشه شده بود نگریست.

و از همه چیز بیزار شد: هم از فریاد و قهقهه دنیسف و هم از گفتگوی ناتاشا و به خصوص از نگاه سریعی که سونیا به او انداخت.

سونیا همیشه نخستین بهانه‌ای بود که کنتس ماریا برای خشم خود برمی‌گزید. کنتس ماریا کمی با مهمانان نشست و چون یک کلمه از آنچه می‌گفتند نمی‌فهمید برخاست و آهسته از اتاق بیرون رفت و به اتاق بچه‌ها پناه برد.

بچه‌ها بر صندلیها سوار شده بودند و به مسکو می‌رفتند و از او دعوت کردند که همراهشان برود. او نشست و کمی با آنها بازی کرد اما از فکر شوهرش و خشم بی‌علت او نسبت به خود آسوده نبود. برخاست و با زحمت زیاد نوک پنجه و بی صدا به تالار کوچک که شوهرش در آن خوابیده بود رفت.

با خود گفت "شاید خوابیده باشد. در این صورت موضوع را با او روشن خواهم کرد" آندروشا پسر بزرگش به تقلید از او نوک پا نوک پا پشت سرش آمد. کنتس ماریا متوجه او نبود. سونیا که در تالار پذیرایی بزرگ بود (و به نظر کنتس ماریا چنین می‌آمد که همه جا مراقب اوست) گفت: ماری عزیز، خوابیده است، خیلی خسته است، آندروشا ممکن است بیدارش کند.

کنتس ماریا روی گرداند و آندروشا را پشت سر خود دید و احساس کرد که حق با سونیاست و درست به همین دلیل برافروخت و پیدا بود که با زحمت زیاد خود را از گفتن کلام رنجاننده‌ای باز می‌دارد. چیزی نگفت و تا از سونیا اطاعت نکرده باشد به آندروشا اشاره‌ای کرد که صدا نکند، بعد به طرف در رفت، آندروشا هم به دنبالش راه افتاد. سونیا از در دیگری خارج شد. صدای تنفس یکنواخت نیکلای، که زنش تا کوچکترین ظرایف آن را می‌شناخت، از درون اتاق شنیده می‌شد. او این صدای تنفس را می‌شنید و پیشانی صاف و زیبا و سبیل و تمامی چهره خفته‌ او را که چه بسیار و هر بار به مدتی دراز در سکوت شب تماشا کرده بود در نظر می‌آورد. نیکلای ناگهان تکانی خورد و در خواب غرو لندی کرد. آندروشا در همان لحظه از پشت در فریاد زد: پدرجان،

مادر جان اینجاست!

کنتس ماریا از وحشت رنگ‌باخت و شروع کرد پسرش را با اشاره ساکت کردن. پسرک ساکت شد و سکوتی که برای کنتس ماریا وحشتناک بود یک دقیقه طول کشید. می دانست که شوهرش چقدر از اینکه بیدارش کنند ناراحت می شود. ناگهان از پشت در صدای غرولند دیگری و حرکتی شنیده شد و صدای ناراضی نیکلای به گوش رسید: یک دقیقه راحت نمی گذارند. ماری، تویی؟ او را چرا اینجا آوردی؟

— من فقط آمدم ببینم، ندیدم که... معذرت می خواهم...

نیکلای با سرفه‌ای سینه صاف کرد و ساکت شد. کنتس ماریا از پشت در دور شد و پسرش را به اتاق بچه‌ها برد. پنج دقیقه بعد ناتاشای کوچک سیاه چشم که سه سال بیش نداشت و عزیز کرده پدرش بود چون از برادرش فهمید که پدرشان خوابیده است و مادرش در تالار پذیرایی است بی آنکه مادرش متوجه شود به نزد پدر دوید. دخترک سیاه چشم در را چنان بی محابا باز کرد که صدای آن بلند شد، بعد با پاهای کوچک و تپل و با قدمهایی استوار به کاناپه نزدیک شد و وضع پدر را که پشت به او خوابیده بود تماشا کرد و بعد روی پنجه پا بلند شد و دست پدر را که زیر سرش بود بوسید. نیکلای با لبخندی همه نرمی و محبت روی گرداند.

صدای آهسته و وحشتزده کنتس ماریا از پشت در شنیده شد که: ناتاشا، ناتاشا، پدر جان می خواهد بخوابد.

ناتاشای کوچک با اطمینان گفت: نه مامان، پدر جان نمی خواهد بخوابد.

نیکلای پاها را از روی کاناپه پایین گذاشت و دخترش را از زمین بلند کرد و در بغل گرفت. زنش گفت: بیا تو، ماشا.

کنتس ماریا وارد اتاق شد و کنار شوهرش نشست.

با کمرویی گفت: من حواسم نبود که آندروشا دنبالم آمده است. بی خیال آمده بودم...

نیکلای دخترش را با یک دست در بغل گرفته بود، به زنش نگاه کرد و چون چهره تقصیرکار او را دید با دست دیگر او را در بغل گرفت و به خود فشرد و بر گیسوان او بوسه زد.

از ناتاشا پرسید: ماما را می توانم ببوسم؟

ناتاشا با حالتی آزر مگین خندید و به نقطه‌ای که نیکلای بوسیده بود اشاره کنان با لحنی آمرانه گفت: یک دفعه دیگر.

نیکلای در پاسخ به پرسشی که می دانست زنش در دل دارد گفت: نمی دانم چرا خیال می کنی که اوقاتم تلخ است.

— نمی توانی تصور کنی که وقتی این طور هستی روزگار من چه سیاه می شود! چقدر احساس تنهایی می کنم!

نیکلای خندان گفت: ماری، این حرفهای بی معنی را کنار بگذار. چطور رویت می شود این حرفها را بزنی؟

— به نظرم می رسد که تو نمی توانی مرا با این روی زشتم دوست بداری. من همیشه زشتم... به خصوص حالا... در این...

— وای چه حرفهای مضحکی می زنی! از قدیم گفته اند "زیبا عزیز نیست، عزیز زیباست!" فقط مالوینا و امثال او را برای زیباییشان دوست دارند. زن آدم چیز دیگری است. بین زن و شوهر صحبت دوست داشتن نیست. چیز دیگری است که نمی دانم چه جور برایت بگویم. وقتی تو نباشی و مثل امروز یک گربه سیاه از جلوم رد می شود مثل این است که کارم تمام است. هیچ کار از دستم بر نمی آید. می شود گفت که من انگشتم را دوست دارم؟ آدم انگشش را که دوست ندارد. اما بیا و انگشتم را از من جدا کن!

— نه، برای من این طور نیست. ولی حرفت را می فهمم. پس تو از من دلگیر نیستی؟ نیکلای با خنده گفت: نمی دانی چقدر دلگیرم! — برخاست و موهای خود را آراست و شروع کرد در اتاق قدم زدن.

و چون آشتی صورت گرفت بی درنگ شروع کرد فکرای خود را به صدای بلند در حضور زنش پروردن: می دانی، ماری، به چه فکر می کردم؟ — در بند آن نبود که زنش آماده هست که به حرفهای او گوش بدهد یا نه، اعتنایی به آن نداشت. فکری به ذهنش رسیده بود و گمان می کرد که لابد برای زنش هم اهمیت دارد. برایش گفت که قصد دارد پی‌یر را راضی کند که تا بهار نزد آنها بماند.

کنتس ماریا به حرفهای او گوش می داد و در آن خصوص نظراتش را می گفت، بعد شروع کرد به نوبه خود فکرایش را به صدای بلند برای شوهر پروردن. فکرای او درباره بچه ها بود.

به ناتاشا اشاره کنان به زبان فرانسوی گفت: زن بودن در وجود این بچه هم از همین حالا به خوبی پیداست. شما از ما زنها عیب می گیرید که منطقی نیستیم. این منطق ماست — لبخند شیرینی زد و افزود: به او می گویم که پدرجان می خواهد بخوابد، و او می گوید: نه، دارد می خندد. و حق با اوست.

— بله، بله — این را گفت و دخترکش را با دستهای نیرومند خود بلند کرد و بر شانه نشاند و پاهای کوچک او را در دست گرفت و شروع کرد با او در اتاق قدم زدن. چهره پدر و دختر از شادکامی بی معنای یکسانی روشن بود.

کنتس ماریا به نجوا و به زبان فرانسوی گفت: می دانی، شاید تو زیاد در بند عدالت و برابری نیستی، این یکی را زیادی دوست داری!

— بله، ولی چه کنم؟ سعی می کنم نشان ندهم...

در این هنگام در راهرو و سرسرای ورودی صدای قرقره لنگر در و قدمهایی شبیه به سر و صدای ورود کسی شنیده شد.

— کسی آمده!

کنتس ماریا گفت: مطمئنم که پی‌یر است. می‌روم ببینم. این را گفت و از اتاق بیرون رفت. نیکلای در غیاب زنش به خود اجازه داد که دخترش را دور اتاق به تاخت سواری دهد. چون به نفس نفس افتاد دختر خندان را از شانه به آغوش فروافکند و به سینه فشرد. این جست‌وخیز او را به یاد رقص انداخت و همچنان که به چهره‌گرد و خندان و کودکانه فرزندش نگاه می‌کرد به این فکر افتاد که خود وقتی پیر شود و این دختر بخواهد پای او را به مجالس رقص باز کند و با او مازورکا برقصد، چنانکه پدر مرحومش با ناتاشا دانیلو کوپر می‌رقصید، چگونه خواهد بود.

چند دقیقه بعد کنتس ماریا به اتاق باز آمد و گفت: اوست، خودش است! حالا ناتاشامان باز جان گرفت، دوباره زنده شده. باید می‌دید که با چه شور و اشتیاقی از او استقبال کرد. و در عین حال چه جور خدمتش رسید و بهش فهماند که بدقولی کرده و دیر آمده. و خندان به دخترش که خود را به پدر چسبانده بود نگاه کرد و گفت: خوب، زودتر برویم، دیگر بس است، همدیگر را راحت بگذارید. نیکلای دست دخترش را در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.

کنتس ماریا در اتاق ماند. و آهسته با خود گفت ”هرگز، هرگز فکر نمی‌کردم که ممکن باشد تا این اندازه خوشبخت بود“ چهره‌اش به لبخندی روشن شده بود، اما در همان لحظه آهی کشید و اندوهی آرام در نگاه عمیقش ظاهر شد. مثل این بود که گذشته از نیکبختی‌ای که احساس می‌کرد خوشبختی دیگری هست که دست‌یافتن به آن در این زندگی ممکن نیست و او در این دقیقه ناخواسته به یاد آن افتاده بود.

۱۰

ناتاشا در اوایل سال ۱۸۱۳ به خانه شوهر رفت و تا ۱۸۲۰ سه دختر و یک پسر آورده بود. بسیار در آرزوی آوردن این پسر به سر برده بود و حالا داشت شیرش می‌داد. بسیار فربه شده بود چنانکه به دشواری می‌شد ناتاشای باریک و چالاک پیشین را در این مادر تنومند باز شناخت. نقش صورتش مشخصتر شده بود و احساس نرمی و روشنی آرامی را القا می‌کرد. در چهره‌اش دیگر مانند گذشته پیوسته آتش شور جوانی که جاذبه‌اش از آن بود زیانه نمی‌کشید. اکنون اغلب فقط چهره و اندامش دیده می‌شد و از روانش چیزی نمایان نبود. در او جز ماده‌ینه زیبای بارور و نیرومند چیزی دیده نمی‌شد. آتش گذشته اکنون بسیار به‌ندرت و فقط زمانی در او شعله‌ور می‌شد که مثل حالا شوهرش از سفر بازگشته یا فرزندش از بیماری برخاسته بود یا با کنتس ماریا یاد پرنس آندره‌ی را زنده می‌کردند (چون خیال می‌کرد که یاد پرنس آندره‌ی موجب حسادت

شوهرش خواهد شد هرگز با او در این باره حرفی نمی‌زد) یا هنگامی که از سر اتفاق چیزی رغبتش را به آواز برمی‌انگیخت (پس از ازدواج آواز را به کلی کنار گذاشته بود) در این دقایق نادر که آتش پیشین در پیکر زیبا و تکامل یافته‌اش زیانه می‌کشید بیش از گذشته جذاب می‌شد.

از وقتی ازدواج کرده بود با شوهرش در مسکو و پترزبورگ و ویلای نزدیک مسکوشان و نیز نزد مادرش یعنی در خانه نیکلای به سر می‌برد. کنتس بز و خوای جوان بسیار به ندرت در محافل دیده می‌شد و آنهایی نیز که او را می‌دیدند از دیدنش چندان خرسند نبودند. دیگر نه شیرین بود نه دل به دست می‌آورد. نمی‌شد گفت که ناتاشا تنهایی را دوست می‌داشت (نمی‌دانست که از تنهایی خوشش می‌آید یا نه) اما پی‌درپی باردار می‌شد و بستر زایمان بود و شیردادن بچه و نیز در هر دقیقه زندگی شوهرش شریک بود و به این ترتیب چاره‌ای نداشت جز اینکه از شرکت در محافل و ضیافتها چشم‌پوشد. همه کسانی که پیش از ازدواج او را می‌شناختند تغییری را که در احوال او پدید آمده بود غیرعادی می‌شمردند و از آن در حیرت بودند. فقط کنتس پیر بود که با شم مادرانه خود دریافته بود که شور و تلاطم ناتاشا از احتیاجش به داشتن شوهر و تشکیل خانواده سرچشمه می‌گرفت (و ناتاشا در آترادنویه این نیاز را به شوخی و به جد فریاد می‌زد) و از تعجب کسانی که حال ناتاشا را نمی‌فهمیدند در حیرت بود و تکرار می‌کرد که همیشه می‌دانسته است که ناتاشا همسر و مادری نمونه خواهد بود.

کنتس می‌گفت: فقط در عشق به بچه و شوهر شورش را درمی‌آورد. این اندازه دل‌بستگی دیگر بی‌معنی است.

ناتاشا این قاعده معتبر را که اشخاص هوشمند و خاصه فرانسویان تعلیم می‌دهند و بنابراین دوشیزگان پس از ازدواج نباید خود را به دست إهمال بسپارند و ذوق و هنرهای خود را فراموش کنند و بایست حتی بیش از زمان دوشیزگی به صورت ظاهر خود بپردازند و در دلربایی از شوهر بیش از دوران نامزدی بکوشند رعایت نمی‌کرد. به عکس، همه دلفریبهای خود را که آواز در میانشان حربه‌ای بسیار کاری بود کنار گذاشته بود. آواز را درست به آن سبب کنار گذاشت که نیروی فریبندگیش بسیار بود. او نه در بد. ظرایف رفتار خود بود و نه به نحوه گفتار خود توجهی می‌کرد، نه اصراری داشت که با اطواری شیرین و دلپذیر در نظر شوهرش جلوه کند و نه به لباس و آرایش خود می‌پرداخت و نه مقید بود به اینکه با انتظارات خود شوهرش را در فشار نگذارد، و درست برخلاف این قواعد شوهرداری رفتار می‌کرد. احساس می‌کرد که دلرباییهای گذشته‌اش که آنها را به گزینه آموخته بود اکنون در نظر شوهرش مضحک جلوه می‌کند زیرا که او از همان آغاز سراپای وجود خود را، تمامی روان خود را با کمالی اخلاص تسلیم او کرده و حتی گوشه‌ای از آن را پیش او ناگشوده نگذاشته بود. احساس می‌کرد که پیوند او با شوهرش نه با انگیزه‌های شاعرانه‌ای که شویش را به سوی او جلب کردند پاینده می‌ماند بلکه برقرار ماندن آن با

عامل دیگری است که مانند پیوند تن و جان خودش نامعلوم اما بسیار استوار است. گیسوان را آراستن و بالای سر جمع کردن و پیرهن فراخ‌دامن پوشیدن و به قصد دلربایی برای شوهر رومانس خواندن در نظرش به همان اندازه عجیب می‌نمود که برای دلبری از خویش خودآرایی کردن. شاید بدش نمی‌آمد که خود را برای خوشایند دیگری زیبا سازد - خود نمی‌دانست - اما برای این‌کار هیچ فرصت نداشت.

همه می‌دانند که انسان می‌تواند به چیزی ولو بسیار بی‌مقدار مجذوب شود. و نیز می‌دانیم که هیچ چیزی، هر قدر هم بی‌مقدار، نیست که اگر توجه خود را روی آن متمرکز کنیم بی‌نهایت بزرگ نشود.

چیزی که ناتاشا کاملاً مجذوب آن شده بود خانواده‌اش بود، یعنی شویش، که بایست طوری نگاهش دارد که از آن او و خانه‌اش باشد و جداشدنی نباشد و نیز بچه‌ها که بایست حمل کرد و زایید و شیر داد و تربیت کرد.

و هر قدر که نه به یاری هوش بلکه با روحش، با سراپای وجودش به موضوعی که به آن مشغول بود مجذوب می‌شد آن موضوع بیشتر گسترش می‌یافت و نیروهایش به نظرش ناچیزتر می‌آمدند، طوری که هر قدر هم نیرویش را بر یک چیز متمرکز می‌کرد باز نمی‌توانست تمام آنچه به نظرش لازم می‌آمد انجام دهد.

حرف و جدل در خصوص حقوق زنان و روابط میان زن و شوهر و آزادی و حقوق آنها هر چند آن روز مانند امروز هنوز «مسأله» نامیده نمی‌شد ولی مانند امروز وجود داشت، اما ناتاشا نه فقط اعتنایی به آن نداشت بلکه اصلاً از آن سر در نمی‌آورد.

این مسائل آن روز نیز مانند امروز برای کسانی مطرح بود که در ازدواج فقط لذتی را می‌جویند که زن و شوهر از یکدیگر می‌برند، یعنی فقط آنچه را که آغاز ازدواج است و نه مفهوم عمده آن را که بنیاد خانواده است.

این‌گونه بحثها و مسائل کنونی به مانند این مسأله که راه تحصیل بزرگترین لذت از غذا کدام است برای او مطرح نبود، چنانکه امروز نیز برای کسانی که هدفشان از صرف غذا فقط تغذیه و منظور از ازدواج تشکیل خانواده است مطرح نیست.

اگر منظور از خوردن غذا تغذیه بدن است: کسی که دو غذا بخورد شاید که از کار خود لذت بیشتر ببرد اما به منظور خود نرسیده زیرا معده آدمی قادر به گوارش دو غذا نیست.

اگر هدف از ازدواج تشکیل خانواده است مرد یا زنی که میل دارد زنها یا شوهران بسیار داشته باشد ممکن است که با اجرای میل خود لذت بسیار ببرد اما به هیچ‌روی به داشتن خانواده موفق نخواهد شد.

اگر منظور از غذاخوردن تغذیه و منظور از ازدواج تشکیل خانواده است مسأله فقط از این راه

نهایتاً حل می‌شود که بیش از آنچه معده قادر به هضم آن است نخوریم و بیش از آنچه برای تشکیل خانواده لازم است زن نگیریم و شوهر نکنیم، یعنی یک زن یا یک شوهر. ناتاشا شوهر می‌خواست. شوهرش دادند و با شوهر خانواده درست شد. و نه فقط احتیاجی به داشتن شوهر دیگر یا بهتری نمی‌دید، بلکه از آنجا که تمامی نیروی روحش بر خدمت به این شوهر و خانواده متمرکز بود نمی‌توانست پیش خود مجسم کند که اگر شوهر دیگری می‌داشت چه می‌شد و هیچ میلی نیز به این تصوّر نداشت.

ناتاشا به‌طور کلی هیچ علاقه‌ای به محافل و مجالس نجبا نداشت، اما به‌عکس، به جمع خویشان یعنی کنتس ماریا، برادرش، مادرش و سونیا دل بستگی بسیار نشان می‌داد. به معاشرت با کسانی رغبت داشت که می‌توانست با گیسوانی ژولیده و رب دوشامبر به تن با قدمهای بلند و از اتاق بچه‌ها به نزدشان برود و کهنه بچه‌اش را که دیگر سبز نبود و زرد شده بود شادمانه به آنها نشان دهد و به دلداریهای آنها که می‌گفتند که حال بچه بسیار بهتر است خوب گوش بدهد.

ناتاشا به‌قدری ولنگار شده بود که سرو و وضعش، آرایش گیسوان و نابجا حرف‌زدنش، حسادت ورزیدنش - نسبت به سونیا، به پرستار بچه‌هایش، به هر زن زشت یا زیبایی حسد می‌ورزید - موضوع شوخی عادی همه نزدیکان بود. همه معتقد بودند که پی‌یر از زنش حساب می‌برد و به‌راستی نیز حساب می‌برد. از همان اولین روزهای زندگی زناشویی ناتاشا میخ خود را کوفته و انتظارات خود را از او اعلام کرده بود. پی‌یر از نظر زنش که هر دقیقه از زندگی او را از آن خود و خانواده می‌دانست و برایش بسیار تازگی داشت سخت حیرت کرده بود. از انتظارات زنش تعجب کرده بود اما این انتظارات اسباب مباهاتش شده بود و به آنها گردن نهاده بود.

گردن نهادگی پی‌یر در این خلاصه می‌شد که نه تنها زهره آن نداشت که با زنی گرم گیرد و در به‌دست آوردن دلش بکوشد بلکه حتی جرئت نداشت که با لب خندان با زن دیگری حرف بزند، جرئت نداشت که از سر تفنّن و به‌منظور وقت‌گذرانی به باشگاه برود یا خارج از خانه شام بخورد یا از سر هوس پول خرج کند یا به سفرهای طولانی برود مگر آنکه امری جدّی چنین سفری را ایجاب کند و ناتاشا مطالعات علمی او را نیز که خود از آنها چیزی نمی‌فهمید در آن شمار می‌آورد اما آنها را بسیار مهم می‌شمرد. در مقابل، پی‌یر در خانه اختیار کامل داشت. نه فقط کاملاً آزاد بود که وقت خود را هرطور که می‌خواست بگذراند بلکه اختیار مطلق خانواده در دست او بود. ناتاشا در خانه همچون کنیزی در خدمت شوهرش بود. وقتی که پی‌یر در دفتر خود کتاب می‌خواند یا چیزی می‌نوشت افراد خانه نوک‌پنجه راه می‌رفتند و صدا از آخدی بلند نمی‌شد. کافی بود که پی‌یر به چیزی تمایلی نشان دهد، میلش پیوسته اجرا می‌شد. کافی بود که چیزی بخواهد، ناتاشا از جا می‌جست و آن چیز را برایش مَهیا می‌کرد.

امور خانه به ظاهر زیر فرمان پی‌یر اداره می‌شد، یعنی موافق امیال پی‌یر که ناتاشا می‌کوشید

به حدس دریابد. روال زندگی و محل سکونت، آشنایان و روابط با آنها، اشتغالات ناتاشا و نحوه تربیت بچه‌ها همه نه فقط طبق میل پی‌یر آن‌طور که ابراز می‌کرد صورت می‌گرفت بلکه ناتاشا می‌کوشید که افکار پی‌یر را تا جایی که ممکن بود در خلال صحبت استنباط کند، میل نهان پی‌یر را به درستی حدس می‌زد و همین‌که حدس می‌زد و آن را اختیار می‌کرد به استواری به آن پای‌بند می‌شد و اگر پی‌یر می‌خواست میل خود را تغییر دهد ناتاشا با حریت خود او با او به مخالفت برمی‌خاست.

مثلاً زمانی که ناتاشا پس از نخستین زایمان که نوزادی نزار به دنیا آورده و مجبور شده بود که سه‌بار دایه عوض کند از نومییدی بیمار شده بود، پی‌یر - که این دوران را هرگز از یاد نمی‌برد - اندیشه‌های روسو را درباره تغذیه طفل توسط دایه که کاری خلاف طبیعت و برای طفل زیان‌آور است و خود کاملاً به آن اعتقاد داشت برای ناتاشا توضیح داده بود. از شکم بعد، ناتاشا، برخلاف میل مادرش و پزشکان و حتی شوهرش، که با شیردادن او به طفل مخالف بودند زیرا در آن‌زمان بی‌سابقه بود و زیانبخش شمرده می‌شد، برنظر خود پابرجا ماند و از آن به بعد نوزادان خود را خود شیر می‌داد.

بسیار اتفاق می‌افتاد که در لحظات برآشفستگی زن و شوهر بر سر چیزی بگومگو می‌کردند اما پی‌یر مدتی بعد با خوشحالی و تعجب، نه فقط در گفتار بلکه همچنین در اعمال زنش آثار همان اندیشه خود را می‌یافت که بر سر آن بگومگو کرده بودند، آن‌هم به صورتی پرداخته و پیراسته از حشوها و گزافه‌هایی که زاییده شور محاجه بود.

پی‌یر بعد از هفت‌سال زندگی زناشویی در دل خود اعتقادی استوار می‌یافت به اینکه آدم‌بدی نیست و این آگاهی به آن سبب بود که خود را در وجود زنش بازتابیده می‌یافت. او در وجود خود خوب و بد را درهم آمیخته و یکدیگر را پوشانیده احساس می‌کرد اما در وجود زنش فقط آنچه را که به راستی پاک و شایسته بود باز می‌دید. زشت و ناخوب هرچه بود به دور افکنده شده بود. و این بازتابیدگی نه از طریق تعقل منطقی بلکه به راهی دیگر، مرموز و بی‌واسطه صورت می‌گرفت.

۱۱

دو ماه پیش، هنگامی که پی‌یر نزد برادرزنش مهمان بود نامه‌ای از پرنس فیودور دریافت کرده بود که او را برای بحث در اطراف بعضی مسائل مهم به پترزبورگ خوانده بود. این مسائل در برابر اعضای جمعیتی مطرح بود که پی‌یر یکی از مهمترین بنیانگذاران آن بود.

ناتاشا چون این نامه را خواند، چنانکه تمام نامه‌های شوهرش را می‌خواند، با وجود اینکه تحمل غیاب شوهرش بسیار دشوار بود خود به او پیشنهاد کرد که به پترزبورگ برود. امور فکری

و ذهنی شوهرش هر چند از آنها هیچ نمی‌فهمید برایش اهمیت بسیار داشت و پیوسته از آن در وحشت بود که مبادا در راه این تلاشهای شوهرش مانعی پدید آورد. پاسخش به نگاه پُرسانی که پی‌یر پس از خواندن نامه از سر کمرویی به او انداخت این بود که خود از او خواست که، چنانکه در نامه از او تقاضا شده، به پترزبورگ برود و فقط تاریخ بازگشتش را به درستی معین کند. به مدت چهار هفته به او مرخصی داده شد.

از روزی که این مُهلت سپری شده بود، یعنی از دو هفته پیش ناتاشا بی‌وقفه در وحشت و اندوه و آشفتگی به سر می‌برد.

دنیسف، ژنرال بازنشسته، که از وضع حال خود ناراضی بود و در این دو هفته اخیر آنجا به مهمانی آمده بود، با تعجب و اندوه به ناتاشا چنان می‌نگریست که گفتمی به تصویری که نقاشی خامدست از روی صورتی که زمانی محبوبش بوده است کشیده باشد. نگاهی افسرده، جوابهایی نامربوط و گفتگو فقط دربارهٔ بچه‌ها تنها چیزی بود که می‌شد از این زن که زمانی ماهوارهٔ افسونگری بود دید و شنید.

ناتاشا در تمام این مدت پیوسته افسرده و برآشفته بود، خاصه وقتی که مادرش یا برادرش یا سونیا یا کنتس ماریا به منظور دلداری او می‌کوشیدند که پی‌یر را بی‌تقصیر قلمداد کنند و دلایلی برای تأخیرش بتراشند.

ناتاشا می‌گفت: حرفهای همه چرند، کارهای همه در هوا، فکرهای همه هیچ یک به جایی نمی‌رسد، با آن جمعیت‌های پوچ و بی‌پایه... - و اینها همه را دربارهٔ همان کارهایی می‌گفت که به اهمیت عظیمشان اعتقاد استوار داشت. به اتاق بچه‌ها می‌رفت تا به تنها پسرش پتیا شیر بدهد. هیچ‌کس نمی‌توانست با حرفهای آرامی‌بخش و خردمندانهٔ خود مانند پستان مکیدن این طفل سه‌ماهه و حرکت لبها و فرت‌فرت بینی ظریفش و احساس گرمی اندام کوچکش در او اثری چنین آرام‌کننده داشته باشد. این طفل دلبنده به او می‌گفت: "تو به خشم آمده‌ای، حسادت می‌کنی، دلت می‌خواست تلافی کنی، می‌ترسی. این من، من هستم که در آغوش توأم..." و ناتاشا جوابی نداشت بدهد. این حرفها بیش از آن راست بود که تصور بتوان کرد.

ناتاشا در این دو هفته بی‌قراری به قدری به منظور کسب آرامش به این طفل پناه برد و آن قدر به او پرداخت و به قدری شیرش داد که معده‌اش را خراب کرد و طفل بیمار شد. او از بیماری طفل وحشت داشت، با وجود این به بیماری او محتاج بود. با پرستاری از او آسانتر می‌توانست بی‌قراری خود را از نبود شوی تحمل کند.

داشت شیرش می‌داد که صدای سورت‌مُ پی‌یر جلو در شنیده شد و دایه، که می‌دانست چگونه اسباب شادمانی بانویش بشود بی‌صدا اما با قدمهایی شتابنده و چهره‌ای از شادی درخشان به اتاق وارد شد.

ناتاشا که می‌ترسید با حرکت سریع خود کودک را که داشت به خواب می‌رفت بیدار کند به نجوا اما با حرارت پرسید: آمد؟
دایه آهسته جواب داد: بله مادر جان، تشریف آوردند.

خون به صورت ناتاشا دوید و پاهایش بی‌اراده شروع کرد به جُنبدن اما به هیچ‌روی نمی‌توانست از جا بلند شود و بیرون بدود. طفل دوباره چشمان کوچک خود را گشود و نگاهی به او انداخت، گفتی می‌پرسید "اینجایی؟" اما باز با رخوت با مکیدن ادامه داد و صدای مُچ‌مُچ لب‌هایش شنیده شد.

ناتاشا پستانش را به نرمی از او باز گرفت و او را کمی در آغوش جُنبداند و به دایه داد و با قدمهایی سریع از در خارج شد. اما در آستانه در لحظه‌ای باز ایستاد، گفتی از اینکه در شادی رسیدن شوی زیاده شتاییده و طفلش را وانهاده بود احساس شرمندگی می‌کرد. روی گرداند و به او بازنگریست. دایه آرنجها را بالا برده بود و طفل را از روی دیواره خوابگاهش در بستر می‌نهاد. دایه، با لحن خودمانی‌ای که میان دایگان و مادران برقرار می‌شود خندان و به نجوا گفت:
بفرمایید، بفرمایید خانم‌جانم، خیالتان راحت باشد، بفرمایید.
و ناتاشا با قدمهایی سبک به سرسرا دوید.

دنیسف که پپ در دهان از اتاق دفتر به تالار وارد می‌شد او را دید و تازه ناتاشای پیشین را در او باز یافت. سیمایش پاک دگرگون شده بود، صورتش از شادمانی چون گل شکفته و چون آینه روشن بود.

ناتاشا دوان از کنار او که می‌گذشت گفت: آمد! - و دنیسف گرچه پی‌یر را چندان دوست نمی‌داشت اما به دیدن این حال از خیر آمدن او سخت به هیجان آمد. ناتاشا که به دو به سرسرا رسیده بود قامت بلند شوهرش را دید، پالتوپوست به تن، و در حال گشودن شال گردن.
بال درآورده به سوی او دوان به خود می‌گفت "اوست، راست می‌گویند، خودش است" و او را در بغل گرفت و سر بر سینه‌اش نهاد و به خود فشرد سپس از او فاصله گرفت و به چهره سُرخ و شادان و از یخ سفید او نگاهی کرد و باز گفت: بله، خودش است، خوش و راضی است!...
و ناگهان عذاب انتظاری را که طی دو هفته گذشته تحمل کرده و از آن به ستوه آمده بود به یاد آورد و آینه درخشان چهره شادش را عُبّار دلگیری فراگرفت. سیمایش درهم رفت و سیل ملامت و سخنان تلخ بر سر پی‌یر سرازیر شد.

- بله، به آقا که بد نمی‌گذرد، خوش و خرم و سرزنده دنبال دنیاگردی است... و هیچ‌فکر من نیست. ای کاش دست‌کم دلت برای بچه‌ها می‌سوخت. من بچه شیر می‌دهم، از دلشوره شیرم خراب شد، پتیا تا دم مرگ رفت... اما تو عین خیالت نیست، خوش و خندان. بله، با دُمّت گردو می‌شکنی!

پی‌یر می‌دانست که تقصیری ندارد زیرا نمی‌توانسته زودتر از این بیاید، می‌دانست که این فوران خشم از جانب زنش شایسته نیست و نیز می‌دانست که دو دقیقه دیگر فرو خواهد نشست و از همه مهمتر اینکه می‌دانست که خود شاد و سراپا نشاط است. می‌خواست لبخند بزند اما جرئت نمی‌کرد که حتی فکر چنین کاری را نیز به سرش راه دهد. حالت رقت‌انگیز و وحشتزده‌ای اختیار کرد.

— خدا شاهد است که نمی‌توانستم. حالا، حال پتیا چطور است؟

— حالا دیگر عیبی ندارد، برویم. شرم هم خوب چیزی است. اگر می‌دانستی که وقتی تو نیستی من چه روزگاری دارم! چه عذابی می‌کشم!

— خوب، حال خودت خوب است؟

ناتاشا بی‌آنکه دست او را رها کند، گفت: برویم، برویم! - و با هم به اتاقهای خود رفتند. هنگامی که نیکلای با زنش آمدند تا پی‌یر را ببینند او در اتاق بچه‌ها بود و پسرک شیرخوار خود را که بیدار شده بود روی کف دست راست خود که به گهواره‌ای می‌مانست گرفته بود و تکانش می‌داد. از چهره پهن طفل که دهان بی‌دندانش باز بود خنده شادی محو نمی‌شد. طوفان مدتی بود که شرار خود را فروشانده بود و اکنون بر چهره ناتاشا، که به مهربانی و شیرینی به فرزند و شوهر خود می‌نگریست، آفتابی روشن خندان بود.

ناتاشا می‌گفت: خوب همه حرفهاتان را با پرنس فیودور زدید؟

— بله، خیلی خوب بود!

— می‌بینی، نگه می‌دارد (منظورش سرش بود) ولی نمی‌دانی چقدر ترسیده بودم.

— پرنسس را هم دیدی؟ راست می‌گویند که عاشق این...

— بله، فکرش را می‌توانی بکنی؟

در این هنگام نیکلای و کنتس ماریا وارد شدند. پی‌یر همچنانکه پسرش را در دست داشت خم شد و با آنها روبوسی کرد و به سؤالهای آنها جواب می‌داد. اما پیدا بود که با وجود مطالب درخور توجهی که گفته و شنیده می‌شد طفل با شبکلاهی که بر سر ناستوارش داشت تمام توجه پی‌یر را به خود جلب می‌کرد.

کنتس ماریا که چشم به طفل داشت و با او بازی می‌کرد، گفت: وای چه شیرین و ملوس است! - و رو به شوهر خود کرد و گفت: من نمی‌فهمم نیکلا، که تو چطور زیبایی این آیتهای ظریف را نمی‌بینی؟

نیکلای نگاه سردی به طفل انداخت و گفت: نمی‌فهمم دیگر، چه کنم! یک تکه گوشت است.

بیا برویم پی‌یر.

کنتس ماریا برای زدودن شبهه کدورت از دل شوهر، گفت: ولی اصل کار این است که پدر

مهربانی است. منتهی مهربانیش وقتی شروع می‌شود که بچه‌ها به یک‌سالگی یا در آن حدود می‌رسند.

ناتاشا گفت: نه، پی‌یر مثل یک دایهٔ مهربان بچه‌ها را ترو خشک می‌کند. می‌گوید دستش برای ماتحت بچه درست شده است. تماشایش کنید.

پی‌یر ناگهان خندان گفت: خوب، نه، فقط برای این درست نشده! - و بچه را بغل کرد و به دایه داد.

۱۲

در خانهٔ اربابی در لیسبه‌گوری، چنانکه در هر خانوادهٔ صحیح‌النسب، چند محیط به غایت متفاوت در کنار هم بودند و ویژگیهای خود را داشتند و با هم مدارا می‌کردند و به‌صورت کل موزون و آهنگینی درآمده بودند. هر واقعه‌ای که در خانه روی می‌داد برای همه به یک‌اندازه اهمیت داشت و در همه به یک‌میزان شادی یا اندوه برمی‌انگیخت، اما هر یک از این محیطها دلایلی خاص خود و از دیگران مستقل داشت که از هر واقعه‌ای شاد یا اندوهگین شود. مثلاً آمدن پی‌یر واقعه‌ای شادی‌آور و مهم بود و همه از آن شاد شدند.

خدمتکاران، که تیزترین و درست‌اندیشترین دلاوران اربابانند، زیرا نه از روی گفته‌ها و ابراز احساسها، بلکه از روی اعمال و روال زندگی قضاوت می‌کنند، از آمدن پی‌یر خوشحال بودند زیرا می‌دانستند که وقتی او هست اربابشان دیگر هر روز برای رسیدگی به کارهای ملک بیرون نمی‌رود و بانشاطتر و مهربانتر است و نیز به آن‌سبب که به مناسبت عید همه هدیه‌های گرانقیمت دریافت خواهند کرد.

بچه‌ها و پرستارانشان از آمدن پی‌یر خوشحال بودند زیرا هیچ‌کس مانند او آنها را در زندگی عمومی شرکت نمی‌داد. او تنها کسی بود که می‌توانست آن آهنگ اکوسز را (تنها آهنگی که می‌دانست) با کلاویکورد بنوازد که با آن به‌قول او هر رقصی را می‌شد رقصید و از این گذشته مسلم بود که هدایای بسیاری برای همه آورده بود.

نیکولنکا که اکنون نوجوان پانزده سالهٔ لاغراندومی بود و موهای طلایی مُجعد و چشمان زیبا و سیمای هوشمند اما نزاری داشت از آمدن پی‌یر شادمان بود زیرا عمو پی‌یر را (او را چنین می‌نامید) از هر جهت می‌ستود و شیفته‌وار دوست می‌داشت. هیچ‌کس نبود که دلبستگی خاصی نسبت به پی‌یر در او تلقین کند و تازه بسیار به‌ندرت پی‌یر را می‌دید. کنتس ماریا که مُربّی او بود با تمام نیرو می‌کوشید که عشقی نظیر عشق خود او به شوهرش در برادرزاده‌اش القا کند، نیکولنکا هم نیکلای را دوست می‌داشت، اما عشقش به او اندکی به رنگ تحقیر آمیخته بود، حال آنکه پی‌یر را می‌پرستید. او نه میل داشت مثل دایی جان نیکلای هوسار بشود و نه هوس

شهسوار سن زرژ شدن در سر داشت بلکه می‌خواست مثل پی‌یر مردی دانشمند و خردمند و نیک‌سیرت باشد. در حضور پی‌یر در چهره او همیشه نور شادی می‌درخشید و هر بار که پی‌یر با او حرف می‌زد برمی‌افروخت و تنفسش تند می‌شد. یک کلمه از آنچه پی‌یر می‌گفت ناشنیده نمی‌گذاشت و بعد با دُسال و نیز وقتی تنها بود به خاطر سپرده‌ها را مرور می‌کرد و بر معنی هر کلمه آنها باریک می‌شد. زندگی گذشته پی‌یر و شوربختیها و ناکامیهای او پیش از سال ۱۸۱۲ (که او به یاری شنیده‌ها تصوّر شاعرانه مبهمی از آن برای خود داشت) ماجراهای مسکوش و بعد اسارتش و داستان پلاتن کاراتایف (که از زبان خود او شنیده بود) عشقش به ناتاشا (که به او نیز دلبستگی خاصی داشت) و از همه مهمتر دوستی پی‌یر با پدرش، که خاطره‌ای از او در ذهن نداشت؛ اینها تمام پی‌یر را برای او به صورت قهرمان و وجودی مقدس درآورده بود.

از حرفهایی که اینجا و آنجا درباره پدر خود و ناتاشا شنیده بود، از شور و شوقی که هنگام سخن‌گفتن از پدرش در پی‌یر پدید می‌آمد از نرمی و لطف سرشار از ستایش و احتیاطی که ناتاشا ضمن ذکر احوال پدر او از خود نشان می‌داد، نیکولنکا که تازه داشت به حدس درباره عشق چیزهایی درمی‌یافت، پی‌یر می‌برد به اینکه پدرش ناتاشا را دوست می‌داشته و هنگام مرگ او را به دوست خود سپرده است. اما پدرش را، که چیزی از او در خاطر نداشت، همچون ایزدی می‌پنداشت که نمی‌توان در نظرش آورد و جز با دلی تپنده و اشک در دیدگان نمی‌توانست به او فکر کند. به این نحو او نیز از آمدن پی‌یر شادکام بود.

مهمانان از آمدن پی‌یر خوشحال شدند زیرا که او در هر جمعی که بود در آن شور می‌انگیخت و همدلی پدید می‌آورد.

بزرگسالان خانه، ناتاشا به کنار، از آمدن پی‌یر خشنود بودند زیرا زندگی با حضور او خوشایندتر و آسوده‌تر بود.

بانوان سالخورده خوشحال بودند زیرا پی‌یر دست‌خالی نمی‌آمد و از همه مهمتر اینکه با آمدن او ناتاشا دوباره جان می‌گرفت و شاداب می‌شد.

پی‌یر این برداشتهای مختلف آدمهای گوناگون را، که از او داشتند، حس می‌کرد و می‌کوشید هرچه زودتر انتظار هر یک را برآورد.

پی‌یر که مردی بسیار پریشان‌حواس و فراموشکار بود، اکنون همه‌چیز را طبق صورتی که زنش برایش تهیه کرده بود خریده و حتی سفارشهای مادرزن و برادرزن را فراموش نکرده بود و پارچه برای لباس خانم بی‌یلوا و بازیچه برای بچه‌های نیکلای را از قلم نینداخته بود. در آغاز زندگی زناشویی توقع زنش که از او می‌خواست آنچه را که قول داده است بی‌کم‌وکاست بخرد و هیچ چیز را فراموش نکند او را به تعجب می‌انداخت و غصه جدی زنش هنگامی که در اولین سفر همه‌چیز را فراموش کرد به حیرتش انداخت. اما بعد به این حال عادت کرد، چون

می دانست که ناتاشا برای خود هیچ چیز نمی خواهد و برای دیگران نیز فقط هنگامی چیزی سفارش می دهد که او (یعنی پی‌یر) خود پیشنهاد کند، اکنون هنگامی که برای همه اهل خانه هدیه می خرید لذتی کودکانه می برد چنانکه خود از این حال حیران می ماند و هیچ وقت هیچ چیز را از یاد نمی برد. اکنون اگر ناتاشا او را به حق ملامت می کرد برای آن بود که بیش از حد لزوم هدیه می خرید و پول زیاد در این راه خرج می کرد. ناتاشا علاوه بر عیبهایی که بیشتر آشنایان برای شوهرش بر می شمردند، و مهمترینشان بی قیدی و اِهمال بود - و پی‌یر آنها را از فضایل خود می شمرد - او را خسیس نیز می دانست.

از همان وقتی که پی‌یر خود را در رأس خانه‌ای بزرگ و خانواده‌ای یافته بود که هزینه‌های کلانی را ایجاب می کرد با تعجب بسیار دریافته بود که خرجش نصف گذشته شده است و امور مالیش (که خاصه به علت بدهیهای زن سابقش) نابسامان بود رفته رفته سر و صورتی می گرفت. مخارج معیشت کمتر بود زیرا زندگی سامان داشت. از گذران پُر تجمُل گذشته که هزینه‌اش سنگین بود، و تجمُلش در آن بود که هر لحظه بتوان روال آن را تغییر داد، دیگر اثری نبود و پی‌یر میلی به تجدید آن نداشت. حالا احساس می کرد که زندگیش سازمانی و شکلی قطعی گرفته است و این شکل دیگر تا هنگام مرگ تغییر نخواهد کرد زیرا او توان تغییر آن را ندارد و زندگی به علت همین ثبات کم هزینه بود.

پی‌یر شادمان و با چهره‌ای خندان آنچه را که خریده بود وامی گشود.

همچون فروشنده‌ای که متاع خود را به مشتری عرضه دارد تایی پارچه‌ای را باز می کرد و می گفت: تماشا کن، عالی نیست؟ - ناتاشا روبه روی او نشسته و دختر بزرگ خود را روی زانو نشانده بود و نگاه درخشان چشمانش از شوهرش به آنچه نشانش می داد می رفت و باز می گشت. ضمن اینکه مرغوبیت پارچه را با انگشت می آزمود پرسید: این را برای بی‌یلوا خریده‌ای؟ عالی است، متری یک روبل، نه؟

پی‌یر قیمت پارچه را گفت.

ناتاشا گفت: گران است! ولی بچه‌ها خوشحال می شوند، مامان هم همین طورا - و شانه طلای به مروراید آراسته‌ای را که در آن زمان تازه باب شده بود به نگاه تحسین تماشاکنان توانست از خنده خودداری کند و افزود: ولی این را نمی بایست برای من می خریدی.

پی‌یر گفت: آدل مجبورم کرد که بخرم. همه‌اش می گفت: بخر بخر!

ناتاشا شانه را در گیسوان خود نشانده و گفت: من کجا می توانم این را به سرم بزنم؟ شاید وقتی بخواهیم پای ماسنکا را به مجالس باز کنیم این جور شانه دوباره مُد بشود. خوب، حالا بیا برویم.

هدیه‌ها را جمع کردند و اول به اتاق بچه‌ها و بعد به نزد کنتس پیر رفتند.

هنگامی که پی‌یر و ناتاشا با بسته‌های زیر بغل به اتاق پذیرایی وارد شدند کنتس مثل معمول با بی‌یلوا نشست بود و فال‌ورق می‌گرفت.

کنتس حالا بیش از شصت‌سال داشت. گیسوانش همه سفید شده بود و شب‌گلاهی به سر می‌گذاشت که چهره‌اش را با حاشیه‌ای از چین‌زنبوری قاب می‌کرد. چهره‌اش پُرآژنگ بود و لب زیرینش به درون دهان فرو رفته بود و چشمهایش تار شده بود.

پس از مرگ پسر و شوهرش که پی‌درپی به فاصله‌ای اندک به ماتمش نشانده بودند خود را موجودی احساس می‌کرد که از سر غفلت در این دنیا فراموش شده است و زندگی‌اش نه هدفی دارد و نه معنایی. می‌خورد، می‌آشامید، می‌خوابید یا بیدار بود اما زندگی نمی‌کرد. زندگی بر دلش اثری نداشت. از زندگی جز آرام و قرار چیزی نمی‌خواست و آرام را فقط می‌توانست در مرگ بیابد. اما تا وقتی که مرگ نرسیده بود مجبور بود که زنده بماند، یعنی نیروهای زندگی خود را به کار بگیرد. آنچه در کودکان بسیار خردسال و نیز در سالخورده‌گان مشهود بود در او به میزان فراوان دیده می‌شد. در زندگی‌اش هیچ هدفی بیرون از خودش وجود نداشت، فقط پیدا بود تا احتیاج دارد که تواناییهای مختلف خود را به کار گیرد و تمایلات گوناگون خود را ارضا کند. احتیاج داشت بخورد و بخوابد و فکر کند و حرف بزند و گریه کند و خود را مشغول دارد و خشم بگیرد و از این قبیل، آن هم فقط به آن سبب که معده‌ای داشت و مغزی و عضلاتی و اعصابی و کبدی. او همه این کارها را می‌کرد بی‌آنکه هیچ عامل خارجی او را به این کارها وادارد، و نه مانند اشخاص دیگر که از همه نیروهای حیات برخوردارند و در پشت هدفی که به سوی آن می‌گیرند هدف دیگری یعنی به کارگرفتن تواناییهایشان مشهود نیست. او حرف می‌زد اما فقط برای اینکه جسماً لازم بود که شُشها و زبانش را به کار وادارد. همچون کودک می‌گریست زیرا احتیاج داشت که اشک خود را دفع کند و از این قبیل. آنچه برای جواناترها هدفی است برای او فقط بهانه بود. مثلاً صبح، خاصه اگر شب قبل غذای چرب خورده بود احتیاج داشت که زهرخشم خود را بر سر کسی خالی کند و برای این منظور مُهتاترین بهانه را انتخاب می‌کرد، و آن سنگینی گوش بی‌یلوا بود.

از آن سر اتاق به صدای آهسته چیزی می‌گفت.

به آهنگ نجوا می‌گفت: امروز مثل اینکه هوا گرمتر است جانم - و چون بی‌یلوا جواب می‌داد: چطور، آمدند؟ - با اوقات تلخی می‌غرید که: خدای من، این بدبخت فقط کر نیست، خر هم هست.

بهانه دیگر آنفیه بود که خشمش را برمی‌انگیخت، زیرا گاه زیاد خشک و زمانی بیش از اندازه مرطوب بود یا خوب نرم ساییده نشده بود. بعد از این برآشفتگیها صفرا به صورتش می‌زد و خدمتکارانش به قرآینی مشخص می‌دانستند که چه وقت سنگینی گوش ندیمه عود خواهد کرد

و چه وقت انفیه‌اش زیاده مرطوب خواهد بود و چه وقت چهرهٔ بانوشان زرد خواهد شد. همان‌طور که احتیاج داشت تا از صفرای خود بهانه بسازد، محتاج نیز بود که گاه باقیماندهٔ تواناییهای فکری خود را به کار گیرد و برای این منظور فال ورق می‌گرفت. هر وقت احتیاج داشت که اندکی اشک بریزد مرحوم کنت بهانهٔ گریستنش بود، هر وقت احتیاج داشت که نگران باشد نیکلای و حال سلامت او بهانهٔ تشویشش می‌شد و هر وقت احتیاج داشت که با کلام خود کسی را برنجاند بهانهٔ زخم‌زباننش کنتس ماریا بود و هر وقت احتیاج داشت که تارهای صوتی خود را به کار گیرد - و این بیشتر بعد از ساعت شش پس از استراحت بعد از ناهار در اتاق تاریک پیش می‌آمد - بهانه‌اش نقل پیوسته مکرر وقایع گذشته برای شنوندگان همیشگی خود بود.

همهٔ اهل خانه این حال پیرزن را درک می‌کردند اما هیچ‌کدامشان هرگز دربارهٔ آن چیزی نمی‌گفتند و به هر وسیله که می‌توانستند در ارضای احتیاجاتش می‌کوشیدند. فقط نیکلای و پی‌یر و ناتاشا و کنتس ماریا گهگاه با نگاهکی و نیم‌لبخند اندوهباری که میان خود مبادله می‌کردند این تفاهم خود را به این طریق ابراز می‌داشتند.

اما این نگاهها غیر از این معنای دیگری نیز داشت و آن این بود که کنتس کار خود را در این زندگی انجام داده است و وجودش فقط آنچه اکنون در او دیده می‌شود نیست و ما همه زمانی به این روز خواهیم افتاد، پس باید با خوشرویی به او تسلیم شویم و با نابهنجاریهای این وجودی که زمانی عزیز و مثل ما سرشار از نیرو و زندگی بود اما حالا به این روز رقت‌انگیز افتاده است مدارا کنیم. این نگاهها در عین سکوت می‌گفتند *Memento mori*!

فقط سنگدلترین و بی‌فکرترین افراد خانه و خردسالترین کودکان این حال را درک نمی‌کردند و از او فاصله می‌گرفتند.

۱۳

هنگامی که پی‌یر و زنش به اتاق پذیرایی وارد شدند کنتس با به کارگرفتن نیروهای دماغی، یعنی گرفتن فال ورق، در حال ارضای احتیاج خود بود و هرچند بنا به عادت هنگام بازگشتن پسرش یا پی‌یر از سفر عبارت همیشگی خود را بر زبان می‌آورد و می‌گفت: خوب، عاقبت آمدی، چشمم براه سیاه شد، خوب، خدا را شکر! - یا هنگامی که هدیه‌ای به او می‌دادند می‌گفت: خود هدیه اهمیتی ندارد، عزیزم، لطفت مهم است که به یاد من پیر بودی! - این بار پیدا بود که از ورود پی‌یر در این لحظه چندان خوشش نیامد، چون حواسش را از فال ورقش که ناتمام بود منحرف کرد. فالش را که تمام کرد تازه به هدایا پرداخت. هدایای او عبارت بودند از جلدی برای دسته‌ورقش که به هنرمندی و زیبایی تهیه و آراسته شده بود و یک فنجان چینی کار

۱. اصطلاح لاتینی است به معنی: به یاد مرگ باش.

سیور به رنگ آبی روشن که سرپوشی نیز داشت و تصویر دختران چوپانی بر آن بود و نیز انقیه‌دانی از طلا که تصویر کنت بر آن نقش شده بود و پی‌یر آن را به نقاش مینیاتوری در پترزبورگ سفارش داده بود (کنتس مدتها آرزوی چنین چیزی را داشت) اما چون حالا هوس گریه کردن نداشت با بی‌اعتنایی نگاهی به آن انداخت و به جلدورق مشغول شد.

آنچه را که همیشه در این مواقع بر زبان داشت تکرار کرد: متشکرم عزیزم، دلم را شاد کردی. اما آمدن خودت برایم بهترین هدیه بود. آخر نمی‌دانی، تو که نبودی اینجا چه بساطی بود. ای کاش دست‌کم زنت را کمی دعوا می‌کردی. این که نشد زندگی! تو که نیستی مثل دیوانه‌هاست. نه چیزی می‌بیند و نه چیزی را به یاد می‌آورد - و رو به ندیمه‌اش افزود: تماشا کن آنا تیموفی‌بیونا پسرم چه جلدورقی برایمان آورده است!

بی‌یلوا از پارچه‌ای که پی‌یر برایش آورده بود بسیار خوشحال شد و از آن تعریف بسیار کرد. گرچه پی‌یر و ناتاشا و نیکلای و کنتس ماریا و دنیسف حرفهای بسیاری داشتند که در حضور کنتس نمی‌شد زد، البته نه به علت آنکه می‌خواستند چیزی را از او پنهان کنند، بلکه به آن سبب که او به قدری از جریان وقایع دور افتاده بود که همین‌که در حضور او شروع می‌کردی چیزی را تعریف کنی بایست در برابر پرسشهای بسیار و نابجای او میان حرفهایت جوابهای چندین‌بار داده را باز تکرار کنی که فلان مُرده و بهمان ازدواج کرده (زیرا او همه را فراموش کرده بود) با وجود این طبق معمول در اتاق پذیرایی سر میز چای نزدیک سماور نشسته ماندند و پی‌یر به پرسشهای کنتس که نه برای خودش مفید بود و نه برای کسی جالب توجه، جواب می‌داد و مثلاً می‌گفت که پرنس واسیلی پیر شده است که کنتس ماریا الکساندرنا سلام رسانده و از این قبیل.

این گفتگو که برای هیچ‌کس چیز جالبی نداشت اما ناگزیر بود در تمام مدت صرف چای ادامه داشت. تمام اعضای بزرگسال خانواده دور میز فراهم آمده بودند و سونیا پشت سماور نشسته بود. بچه‌ها و لاله‌ها و پرستارانشان چایشان را خورده بودند و صدای آنها از تالار کوچک که مجاور اتاق پذیرایی بود شنیده می‌شد. هنگام صرف چای هرکس در جایی که عادت داشت می‌نشست. نیکلای کنار بخاری پشت میز کوچکی قرار می‌گرفت و چایش را آنجا صرف می‌کرد. میلکا، سگ شکاری پیر که دختر میلکای قدیمی بود و موهای صورتش سفید شده بود و چشمان درشت سیاهش آشکارتر از آن بیرون می‌زد روی صندلی دسته‌دار کنار او خوابیده بود. دنیسف که موهای مُجعد سر و سبیل و گونه‌ریشش نیم‌خاکستری شده بود و دکمه‌های اونیفورم ژنرالیش باز بود کنار کنتس ماریا نشسته بود و پی‌یر میان ناتاشا و کنتس پیر قرار گرفته بود. از مطالبی حرف می‌زد که می‌دانست ممکن است مورد علاقه کنتس و برایش قابل‌فهم باشد. از تازه‌های مربوط به محافل نجبا نقل می‌کرد و از اشخاصی که زمانی جزو حلقه همسالان کنتس پیر بودند و زمانی برای خود حلقه‌ای گرم و پُرشور و زنده داشتند اما اکنون بیشترشان

پراکنده شده بودند و مانند او چند روزه مهلت باقی را طی می‌کردند و آخرین خوشه‌های کشته‌های خود را می‌چیدند. اما همین همسالان و دوستان دوران جوانی در نظر کنتس پیر تنها جهان جدی و واقعی را تشکیل می‌دادند. ناتاشا از شوقی که پی‌یر نشان می‌داد درمی‌یافت که سفرش با ثمر بوده است و گفتنی زیاد دارد اما جرئت ندارد در حضور کنتس حرف بزند.

دنیسف که عضو خانواده نبود و از این ظرایف خبر نداشت از احتیاط پی‌یر سر در نمی‌آورد و از این گذشته چون از جریان امور ناراضی بود علاقه بسیار داشت که از آنچه در پترزبورگ می‌گذشت خبردار شود و پیوسته از پی‌یر می‌خواست که از آخرین تازه‌های هنگ سمیونوسکی یا از کارهای آراکچی‌ییف یا از جمعیت انجیلی برایش تعریف کند. پی‌یر گاه غافل می‌شد و شروع می‌کرد به پرسشهای او جواب‌دادن، اما ناتاشا و نیکلای هر بار او را به موضوع سلامت پرنس ایوان و کنتس ماریا آنتونونا و از این قبیل باز می‌گرداندند.

دنیسف پرسید: یعنی چه، این بازیهای احمقانه گوسنر^۱ هنوز ادامه دارد؟ پی‌یر با حرارت بسیار گفت: ادامه دارد یعنی چه؟ از همه وقت بیشتر است. دولت دور انگشت جمعیت انجیلی می‌چرخد.

کنتس که چای خود را نوشیده بود و پیدا بود که دنبال بهانه‌ای می‌گردد که تلخی صفرایش را پس از غذا بیرون فشانند گفت: یعنی چه عزیزم؟ چه گفتی؟ دولت چه؟ من معنی این حرف را نمی‌فهمم.

نیکلای که می‌دانست مطالب را چطور باید به زبان مادرش ترجمه کرد به میان صحبت آمد و گفت: می‌دانید مادر جان، پرنس الکساندر نیکلایویچ گولیتسین جمعیتی درست کرده و می‌گویند که جمعیتش نفوذ زیاد پیدا کرده است.

پی‌یر از روی بی‌احتیاطی گفت: آراکچی‌ییف و گولیتسین حالا یعنی تمام دولت. آن‌هم چه دولتی! همه جا دسیسه‌پردازی است، همه از همه چیز می‌ترسند.

کنتس رنجیده گفت: یعنی چه؟ تقصیر پرنس الکساندر نیکلایویچ چیست؟ آدم بسیار محترمی است. من آنوقت‌ها او را در خانه ماریا آنتونونا دیده‌ام - و چون همه ساکت ماندند آزرده‌گیس بیشتر شد و ادامه داد: عجب روزگاری شده! مردم در کار همه قضاوت می‌کنند! می‌گویند جمعیت انجیلی! خوب، عیبش کجاست؟ - این را گفت و برخاست (و با او همه برخاستند) و با سیمایی جدی و با وقار و آهستگی به تالار کوچک رفت و پشت میز خود قرار گرفت.

۱. Tatarinova و Gossner گوسنر و تاتارینوا دو شخصیت بسیار شاخص بودند در جنبش عرفانی‌ای که در آن زمان در پترزبورگ طرفداران بسیار داشت. کاترینا تاتارینوا (که می‌گفتند در خانه‌اش حلقه درویشان تشکیل داده است) در ۱۸۱۷ اتحادیه روحانی را تأسیس کرد که آن فرقه‌ای عرفانی بود و تا ۱۸۴۰ نیز به کار خود ادامه داد. م

در میان سکوت غم‌انگیزی که برقرار بود از اتاق مجاور صدای خنده و قیل‌وقال بچه‌ها به گوش رسید. پیدا بود که در میان آنها اتفاقی افتاده که اسباب هیجان و شادیشان شده است. در میان سروصدای همگانی صدای جیغ پُرنشاط ناتاشای کوچک شاخص بود که می‌گفت: تمام شد، تمام شد! - پی‌یر نگاه‌ی به کنتس ماریا و نیکلای کرد (زنِ خودش نگاه کردن نداشت، همیشه پیش چشمش بود) و با شادکامی خندید.

گفت: موسیقی عجیبی است.

کنتس ماریا گفت: آنا ماکارونا جورابی را که می‌بافته تمام کرده است. این سروصدا برای آن است.

پی‌یر از جا جست و گفت: اوه، می‌روم ببینم - و در آستانه در باز ایستاد و گفت: می‌دانی چرا این سروصدا را این‌قدر دوست دارم؟ چون اولین علامت آن است که همه چیز روبراه است و غم و غصه‌ای در میان نیست. امروز که داشتم می‌آمدم هر قدر به خانه نزدیکتر می‌شدم و اهمه‌ام زیادتر می‌شد. وقتی وارد سرسرا شدم و صدای فقهه‌آندروشا را شنیدم خیالم راحت شد. دانستم که خوشی برقرار است.

نیکلای حرف او را تأیید کرد و گفت: می‌دانم، می‌دانم. من این را خوب حس می‌کنم. من نمی‌توانم بپایم. چون این جورابها هدیه بی‌خبری است برای من، و من نباید از آنها خبردار بشوم. پی‌یر به نزد بچه‌ها رفت و خنده و جیغ و ویغ بچه‌ها شدیدتر شد. صدای پی‌یر شنیده شد که می‌گفت: خوب، آنا ماکارونا، بیا بید اینجا وسط و گوش به فرمان من. می‌گویم یک، دو، و وقتی گفتم سه تو اینجا می‌ایستی، و تو هم بیا بغل من. خوب، یک، دو... سکوت برقرار شد: سه! - غریو شادی پُرهیجان بچه‌ها در اتاق پیچید.

فریاد می‌زدند: دو تا است، دو تا است!

دو جوراب بود که آنا ماکارونا به طریقی که رازش را فقط خود می‌دانست هر دو لنگه را در عین حال می‌بافت و هنگامی که بافتن جورابها تمام شد با حرکتی پیروزمندانه جلو بچه‌ها یکی را از درون دیگری بیرون می‌کشید.

۱۴

کمی بعد بچه‌ها آمدند تا خداحافظی کنند. روی همه را یک‌یک بوسیدند و لاله‌ها و پرستاران نیز به همه گُرنشی کردند و بیرون رفتند. فقط دُسال ماند با شاگردش. دُسال آهسته در گوش نیکولنکا گفت که پایین برود.

نیکولنکا بالکونسکی با همان آهنگ نجوا جواب داد: نه موسیو دُسال، من از عمه خانم خواهم می‌کنم که اجازه بدهند بمانم.

نیکولنکا به عمه‌اش نزدیک شد و گفت: عمه‌جان، اجازه بدهید بمانم - در چهره‌اش التماس بود و از شور و شوق بسیار حکایت می‌کرد. کنتس ماریا کمی به او نگاه کرد و بعد رو به پی‌یر گرداند.

به او گفت: وقتی شما اینجا بیاید او نمی‌تواند از شما دور شود.

پی‌یر دست مرد سوئسی را فشرد و گفت: من خودم کمی بعد می‌آورم خدمتان، شب بخیر - و خندان رو به نیکولنکا کرد و گفت: ما اصلاً همدیگر را ندیدیم - و رو به کنتس ماریا کرد و افزود: چقدر شبیه شده است!

چهرهٔ پسر برافروخت و بنفش شد و با چشمانی درخشان به روی پی‌یر فرانگریست و پرسید: به پدرم؟ پی‌یر سری به نشان تصدیق تکان داد و به قصه‌ای که برای بچه‌ها می‌گفت و تمام نشده مانده بود ادامه داد. کنتس ماریا کاموایش را می‌بافت و ناتاشا چشم از روی شوهرش برنمی‌گرفت. نیکلای و دنیسف برخاسته بودند و پیپ خواسته بودند و می‌کشیدند و از سونیا، که افسرده با شکیبایی پای سماور نشسته بود، چای می‌گرفتند و از پی‌یر پرس‌وجو می‌کردند. نوجوان با آن چهرهٔ لاغر و پریده‌رنگ و موهای حلقه‌حلقه و چشمان درخشانش آرام در گوشه‌ای نشسته بود و کسی متوجه حضورش نبود و فقط گهگاه سر را با موهای حلقه‌حلقه و گردن باریکش که از یقهٔ گشادهٔ تاخوردۀ‌اش بیرون آمده بود به سوی پی‌یر بود می‌گردانید و گهگاه می‌لرزید و آهسته پیش خود چیزی می‌گفت و پیدا بود که دستخوش احساسی شدید و تازه است. گفتگو در اطراف شایعات روز در محافل حاکم دور می‌زد که معمولاً بیشتر مردم مهمترین‌بخش سیاست داخلی می‌شمارند. دنیسف که به سبب ناکامی در کار سپاهیگری از دستگاه دولت دل‌خوشی نداشت همهٔ کارهای احمقانه‌ای را که به گمان او در پترزبورگ صورت می‌گرفت از ته دل محکوم می‌دانست و به تندترین بیان دربارهٔ حرفهای پی‌یر اظهار نظر می‌کرد. با حرارت بسیار فریاد می‌زد: آنوقت‌ها اگر آلمانی بودی نانت توی روغن بود، حالا باید به ساز تاتارینوا و مادام کرودنر^۱ برقصی و... کتابهای اکارتسهاوزن^۲ و امثال او را بخوانی. آخ! بایست دوباره آن نامرد دیوانه بناپارت را آزاد کرد و به جان اینها انداخت که آن‌قدر توی سرشان بزند تا آدم شوند و حماقت از سرشان بپرد. آخر این چه معنی دارد که فرماندهی هنگ سمیونوسکی را به دست این شوارتز^۳ می‌دهند که به قدر یک سرباز ساده هم شعور نظامی ندارد!

نیکلای، گرچه مانند دنیسف اصرار نداشت که همهٔ کارها را خراب بداند ولی بسیار لازم و شایسته می‌دانست که دربارهٔ کارهای دولت اظهار نظر بشود و معتقد بود که وقتی فلان کس به

۱. Kruedener می‌گویند خانم بارون کرودنر، که الکساندر اول در ۱۸۱۳ با او در آلمان آشنا شد در گرایش امپراتور به عرفان اثر بسیار داشته است. ۲. Eckartshausen نویسندهٔ عارف‌منش آلمانی است.

۳. سرهنگ فیودور یفی مرویچ شوارتز Schwartz کسی بود که الکساندر اول به فرماندهی هنگ سمیونوسکی گمارد و این انتصاب در هنگ مزبور خشم بسیار برانگیخت.

وزارت فلان منتصب شده و بهمان کس را به استانداری بهمان جا گمارده‌اند و امپراتور چنین گفته و فلان وزیر چنان کرده همه کارهایی بس خطیر است. معتقد بود که بایست به این مسائل علاقه نشان داد و به همین علت از پی‌یر پُرس‌وجو می‌کرد. اما با پرسشهای این دو نفر گفت‌وشنود از حدود و لگویی دربارهٔ محافل بالای مملکت و مقامات دولتی تجاوز نمی‌کرد.

ولی ناتاشا که اندیشه و خُلق و خوی شوهرش را می‌شناخت می‌دید که او مدتهاست که می‌خواهد و نمی‌تواند صحبت را به راه دیگری بیندازد و فکر دلخواه خود را، که به پترزبورگ رفته بود تا دربارهٔ آن با پرنس فیودور دوست تازهٔ خود تبادل‌نظر کند بیان دارد، به‌منظور کمک به او پرسید که کارش با پرنس فیودور به کجا کشید.

نیکلای پرسید: چه کاری؟

پی‌یر نگاهی به اطراف خود کرد و گفت: همان حرفهای همیشگی. همه می‌بینند که کارها سراسر به قدری خراب است که نمی‌شود به این شکل ادامه یابد و همهٔ اشخاص درست و شریف وظیفه دارند که دخالت کنند و در حدود توانایی خود مؤثر باشند.

نیکلای کمی اخم در هم کرد و پرسید: اشخاص درست و شریف چه می‌توانند بکنند؟ اصلاً چه می‌شود کرد؟

— می‌شود...

نیکلای گفت: بیایید برویم به دفتر من.

ناتاشا که مدتها بود انتظار داشت بیایند و او را برای شیردادن به طفلش صدا کنند، به شنیدن صدای دایه به اتاق بچه‌ها رفت. کنتس ماریا هم با او رفت. مردها به دفتر رفتند و نیکلای بالکونسکی هم بی‌آنکه شوهر عمه‌اش متوجه شود با آنها رفت و در گوشهٔ تاریکی کنار پنجره پشت میز تحریر نیکلای نشست.

دنیسف گفت: خوب، حالا بگو ببینم تو خیال‌داری چه بکنی؟

نیکلای گفت: مثل همیشه، خیالبافی...

پی‌یر، بی‌آنکه بنشیند، گاه در اتاق قدم می‌زد و زمانی ایستاده یک‌جا می‌ماند و سخنانش را با حرکات سریع دستها همراه‌کنان می‌گفت: می‌دانید، وضع در پترزبورگ این است که برایتان می‌گویم، امپراتور در هیچ کار دخالت نمی‌کند و کاملاً به صوفیگری سرسپرده است (پی‌یر اکنون این‌گناه را بر هیچ‌کس نمی‌بخشود) او فقط در پی آسودگی است و فقط آدمهای نادرست و بی‌وجدانی مثل ماگنیتسکی و آراکچی‌یف و امثال آنها هستند که می‌توانند این آسودگی را نصیب او بکنند و اینها چنان بی‌محابا می‌کشند و فریادها را خفه می‌کنند که حدّ ندارد... - و رو به نیکلای کرد و ادامه داد: تو تصدیق می‌کنی که اگر خودت امور املاکت را اداره نمی‌کردی و فکری جز آسودگی خودت نداشتی هر قدر پیشکارت بیرحمت‌تر بود تو آسوده‌تر بودی.

نیکلای گفت: خوب، می‌خواهی چه نتیجه بگیری؟

پی‌یر (مثل همه کسانی که از وقتی دولتی وجود داشته در همه کارهای آن باریک شده‌اند) گفت: همه چیز رو به فساد و تباهی است. در دادگاهها دزدی و ارتشاء، در ارتش زور و چماق: قدم‌آهسته و پادگانهای سرحدی^۱. ملت را زیر شکنجه خُرد می‌کنند، آموزش را از میان می‌برند. هر آنکه جوان و پاک است از ریشه نابود می‌کنند. همه می‌بینند که ادامه این وضع امکان ندارد. فشار به حدی رسیده که تحملش دیگر ممکن نیست، عاقبت روزی منفجر خواهد شد، من در پترزبورگ همه‌اش همین را به ایشان می‌گفتم.

دنیسف پرسید: به که می‌گفتی؟

پی‌یر زیرچشمی نگاه معنی‌داری به آنها کرد و گفت: شما می‌دانید به چه کسی: به پرنس فیودور و از طریق او به همه! بدیهی است که رقابت در زمینه آموزش و نیکوکاری بسیار خوب است، نیت عالی است، اما در شرایط کنونی چیز دیگری لازم است.

در این هنگام نیکلای متوجه حضور نیکولوشکا شد، سیمایش درهم رفت و به او نزدیک شد و پرسید: تو اینجا چه می‌کنی؟

پی‌یر بازوی نیکلای را گرفت و گفت: چه کارش داری؟ بگذار اینجا بماند - و به گفته ادامه داد: من به او می‌گفتم این کافی نیست. امروز چیز دیگری لازم است. وقتی که طناب چنان سخت کشیده شده که هر آن منتظرید پاره شود، وقتی همه می‌دانید که عن‌قرب همه چیز زیروزیر می‌شود و چاره‌ای جز این نیست، باید جماعتی هر چه بیشتر دستهای یکدیگر را هر چه تنگتر بگیرند تا از مصیبت همگانی جلوگیری کنند. جوانان سالم و نیرومند همه به آن سو کشیده و تباہ می‌شوند. گروهی را زنان می‌فریبند و جماعتی مجذوب احترامات و زرق‌وبرق مقامات می‌شوند و برخی در پی نام و ثروت به آن اردو می‌پیوندند. آدم مستقل و آزاد مثل شما و من دیگر کسی باقی نمانده. من می‌گویم: وسعت دایره جمعیت را زیاد کنید تا شعار فقط فضیلت نباشد بلکه استقلال و کوشش باشد.

رستف نوجوان را رها کرد و صندلی دسته‌داری را با اوقات تلخی پیش کشید و در آن نشست و از سر نارضایی با سُرُفه سینه صاف‌کنان به سخنان پی‌یر گوش می‌داد و بیش از پیش اخم درهم می‌کرد.

ناگهان صدا بلند کرد که: کوشش در راه چه هدفی؟ مناسبات شما با حکومت چه خواهد بود؟ - مناسبات ما؟ همکاری. اگر حکومت جلو ما را نگیرد اصراری نداریم که جمعیتمان مخفی

۱. پادگانهای سرحدی ارتشی بود که به منظور تأمین امنیت دائمی سرحدات در مرزهای روسیه سفید و اوکراین توسط آراکچی بیف به وجود آمده بود. این ارتشها روستاییان را به خدمت سربازی مجبور می‌کردند و در عین حال سربازان را به بیگاری کشاورزی می‌گماشتند. انضباط برای روستاییان و سربازان یکسان سخت بود و فرزندان اینها و آنها هر دو به اجبار سرباز می‌شدند. این وضع در ۱۸۱۹ و ۱۸۳۰ به شورهای مهمی انجامید.

باشد. جمعیت ما نه تنها با حکومت مخالفتی ندارد بلکه از محافظه کاران واقعی تشکیل شده است. جمعیت ما به تمام معنی جمعیت جنتلمنهاست. تلاش ما فقط این است که دیگر پوگачفی پیدا نشود و بچه‌های من و تو را قتل عام نکند و آراکچی بیف مرا به یک اردوی نظامی تبعید نکند. ما فقط برای همین دست به دست هم داده‌ایم و هدفمان فقط خیر و امنیت همگانی است. — خوب، با این همه، جمعیت سرّی است، و وقتی که سرّی بود ناچار با دولت دشمن است و مُضِرّ است و حاصل کارش جز شرّ نیست.

— برای چه؟ مگر تو گند بوند^۱ که اروپا را نجات داد (در آن زمان هنوز کسی جرئت نداشت فکر کند که نجات اروپا کار روسیه بود) ایجاد شرّ کرد؟ تو گند بوند جمعیت فضیلت است و شعارش عشق و همیاری است و این همان چیزی است که مسیح از فراز صلیبش تعلیم می‌داد. ناتاشا که در میان این گفتگو به اتاق وارد شده بود با خوشحالی به شوی خود می‌نگریست. خوشحالی ناتاشا از شنیدن حرفهای شوهرش نبود، گفته‌های شوهرش حتی برایش تازگی نداشت. به نظرش می‌رسید که حرفهای او بی‌نهایت ساده است و او آنها را از مدتها پیش می‌دانست (زیرا سرچشمه این حرفها را که روح شوهرش بود به خوبی می‌شناخت) شادی او از دیدن شور و حرارتی ناشی می‌شد که در چهره و تمام وجود شوهرش نمایان بود.

و نوجوانی که گردن باریکش از یقه گشاده پیرهنش بیرون آمده بود و همه حضورش را از یاد برده بودند با شادی و شوری بیش از دیگران به پی‌یر نگاه می‌کرد. حرفهای پی‌یر یک یک بر دلش اثر می‌گذاشت و جانش را شعله‌ور می‌ساخت و انگشتان از اختیار بیرونش لاک و قلمهای پَری را که روی میز بودند برمی‌داشت و خود ندانسته خُرد می‌کرد.

— ابداً این طور نیست که گمان می‌کنی. تو گند بوند آلمانها این جور می‌بود که من برای خودمان پیشنهاد می‌کنم.

صدای بلند و قاطع دنیسف شنیده شد که می‌گفت: خوب برادر، این تو گند بوند برای آن کالباس خورها خوب بود و من این را نمی‌فهمم و حرفش را هم نمی‌زنم. قبول دارم که همه چیز قبیح و نفرت‌انگیز است، اما تو گند بوند موگند بوند سرم نمی‌شود. اگر راست می‌گویید و از اوضاع ناراضی هستید، پس بونت^۲ و السلام! اگر اهل سرکشی هستید من با شما هستم.

پی‌یر لبخندی زد. ناتاشا می‌خندید اما نیکلای اخمها را بیشتر در هم کرده بود و می‌کوشید تا به پی‌یر ثابت کند که هیچ‌گونه شورش و تلاشی نظام در پیش نیست و خطری که او از آن صحبت

۱. Tugendbund به آلمانی به معنی جمعیت فضیلت است که به منظور پرورش سنتهای ملی در بین جوانان، در ۱۸۱۸ در نقاط مختلف آلمان تشکیل شد. ناپلئون آنها را منحل کرد اما پس از سقوط او دوباره تشکیل شدند و تا حدودی سرمشق جمعیتهای سرّی افسران جوان روس (دکابریستها) که از جنگلهای آلمان و فرانسه باز می‌گشتند بود.

۲. بونت به روسی یعنی شورش و سرکشی و بوند (کلمه آلمانی به معنی جمعیت) نیز بر زبان روسها بونت تلفظ می‌شود و ظرافت در بهره از ابهام آشکار است.

می‌کند فقط در تخیل اوست. پی‌یر می‌خواست خلاف این را ثابت کند و از آنجا که فکرش تواناتر و توانایی استدلالش بیشتر بود نیکلای احساس می‌کرد که در تنگنا افتاده است و از این حال بیشتر برمی‌آشفست زیرا در نهان، نه از طریق استدلال، بلکه به گواه آوایی که در دلش گویا بود به درستی عقیده خود یقین داشت.

از جای خود برخاست و با حرکاتی عصبی که می‌کوشید تا پپیش را در گوشه‌ای وادارد و عاقبت هم نتوانست و آن را انداخت و رو به پی‌یر کرد و گفت: می‌دانی، من یک‌چیز به تو می‌گویم... ولی نمی‌توانم گفته‌ام را به تو ثابت کنم. تو می‌گویی در مملکت ما همه کارها خراب است و عاقبت درهم می‌ریزد. من چنین چیزی نمی‌بینم. اما تو می‌گویی که سوگند امری قراردادی است. جواب من به تو این است: تو خوب می‌دانی که نزدیکترین دوست منی، اما همین‌که جمعیت سرّیتان را تأسیس کردید شروع می‌کنید با دولت، خوب یا بد مخالفت کردن. وظیفه من این است که از دولت، هر چه باشد اطاعت کنم. اگر آزاکچی بیف الان به من دستور دهد که با یک واحد نظامی به شما حمله کنم بی‌کمترین تردید و تأمل این کار را می‌کنم. حالا هر جور که می‌خواهی قضاوت کن.

بعد از این حرفها سکوتی دلازار برقرار شد. ناتاشا سکوت را شکست و در حمایت از شوهر به برادر تاخت. حماتش سُست و ناشیانه بود اما به منظور خود رسید. گفتگو دوباره برقرار شد اما نه با لحن خصمانه ناخوشایندی که نیکلای اختیار کرده بود.

وقتی همه برخاستند تا برای شام بروند نیکولنکا بالکونسکی برخاست و با رنگی پریده و چشمانی درخشان به نزد پی‌یر آمد و پرسید:

— عمو پی‌یر... شما... نه، ... اگر پدرجان زنده بود... با حرفهای شما موافق بود، نه؟

پی‌یر ناگهان دریافت که چه احساسهای پیچیده و تند و چه تلاش فکری مستقلی بایست در طی مدت بحث در دل و ذهن این طفل در کار بوده باشد و چون آنچه را که گفته بود دوباره مرور کرد پشیمان شد که باعث ماندن او در اتاق و گوش دادن به گفته‌های خود شده بود. اما چاره‌ای نبود و بایست به او جواب بدهد.

ناخواستگه گفت: گمان کنم، بله... و از اتاق بیرون رفت.

پسر سر فرود آورد و مثل این بود که تازه متوجه شد که روی میز چه خرابکاریهایی کرده است. برافروخت و به نیکلای نزدیک شد و لاک و قلمهای شکسته را به او نشان داد و گفت: دایی جان، معذرت می‌خواهم، ببین چه کردم. ولی به عمد نکردم. متوجه نبودم.

نیکلای از خشم لرزید. و خُرده‌های لاک و قلمهای پَر را زیر میز ریخت و گفت: خوب، خوب، عیب ندارد. و آشکارا به دشواری بر غیظ خود غلبه کنان گفت: اصلاً درست نبود که اینجا بمانی.

گفت و شنود سر شام دیگر بر سر سیاست و جمعیتها نبود و دنیسف صحبت را به خاطرات سال ۱۸۱۲ کشاند که برای نیکلای بسیار خوشایند بود و پی‌یر با شوق در آن شرکت کرد و عزیزان با خوشی و خرمی از هم جدا شدند.

بعد از شام، نیکلای که در دفتر کار خود لباس عوض کرده بود دستورهای لازم را به پیشکار خود که منتظرش مانده بود داد و با رب دوشامبر به اتاق خواب رفت و زنش را پشت میز تحریر مشغول نوشتن دید.

پرسید: چه می‌نویسی، ماری؟ - کنتس ماریا سُرخ شد. می‌ترسید که شوهرش از آنچه او می‌نوشت سردرنیآورد و از آن خوشش نیاید.

از یک طرف دلش می‌خواست که نوشته خود را از شوهر پنهان کند اما از سوی دیگر خوشحال بود که شوهرش شاهد نوشتن اوست، و حالا خود را ناچار می‌دید تا پرده از کار خویش بردارد.

دفترچه آبی‌رنگی را که با خط درشت و پُر قوت خود پُر کرده بود به او داد و گفت: این یادداشت‌های روزانه من است، نیکلا.

نیکلای دفترچه را در دست گرفت و با لحنی که کمی زنگ طعنه داشت گفت: یادداشت روزانه؟

به فرانسه نوشته شده بود:

چهارم دسامبر: امروز آندروشا (پسر بزرگشان بود) وقتی از خواب بیدار شد تن به لباس پوشیدن نمی‌داد. مادموازل لونیز به دنبال من فرستاد. آندروشا سر لجبازی داشت. خواستم تهدیدش کنم اما فایده‌ای نکرد و اوقاتش تلختر شد. آنوقت من کار را خود به عهده گرفتم و او را به حال خود گذاشتم و به اتفاق دایه به بلند کردن بچه‌های دیگر مشغول شدم و به او گفتم که او را دوست ندارم. او مدتی دراز، مثل اینکه متحیر باشد، ساکت ماند و بعد یک لاپیهرن به سوی من جست و چنان زار می‌زد که من مدتی نتوانستم آرامش کنم. پیدا بود که بیش از همه از آن در عذاب است که اوقات مرا تلخ کرده است. بعد وقتی شب شد و من کاغذش را به او دادم باز به گردنم آویخت و مرا می‌بوسید و به تلمخی گریه می‌کرد. با مهربانی او را به همه کار می‌توان واداشت.

نیکلای پرسید: موضوع کاغذ چیست؟

- من شروع کرده‌ام به بزرگنرها شبها یادداشتی بدهم که کارنامه روزشان است.

نیکلای به چشمان درخشانی که به او دوخته شده بود نگاهی کرد و به ورق زدن کتابچه و

خواندن مطالب آن ادامه داد. در این روزنامه همه نکاتی از زندگی بچه‌ها که به نظر پرنسس مهم می‌آمد و از خُلق و خوی آنها نشان داشت یا به اندیشه‌هایی که به شیوه تربیتشان مربوط می‌شد یادداشت شده بود. این نکات اغلب بسیار ناچیز و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید اما در نظر مادر چنین نبود و پدر نیز که حالا برای نخستین بار این یادداشتهای بچه‌ها را خواند آن را دارای اهمیت دانست.

درباره پنجم دسامبر چنین نوشته شده بود:

میتیا سر میز شیطنت کرد. پدرجان گفت که شیرینی به او داده نشود. میتیا از شیرینی محروم ماند و به خوردن دیگران چنان به حسرت نگاه می‌کرد که دل آدم آب می‌شد. من فکر می‌کنم که محروم کردن از دسر فقط باعث تقویت حرص و شکم‌پرستی می‌شود. باید به نیکلای بگویم.

نیکلای دفتر را گذاشت و به زن خود چشم دوخت. چشمان درخشان زنش پُرسان به او خیره ماند (که آیا او نوشتن یادداشتهای را تأیید می‌کند یا نه). اما تردیدی نبود که نه فقط نیکلای این کار را تأیید می‌کرد بلکه نگاهش از تحسین زنش سرشار بود.

نیکلای در دل می‌گفت: شاید لازم نباشد که کار با این آب‌وتاب صورت بگیرد و رنگ فضل‌فروشی و غیرمتعارف اختیار کند. شاید اصلاً لازم نباشد - اما این هوشیاری دائمی و تلاش فکری خستگی‌ناپذیر که هدف آن پرورش اخلاقی بچه‌ها بود او را سرمست می‌کرد. اگر نیکلای می‌توانست به ماهیت احساس خود آگاه شود درمی‌یافت که دل‌بستگی استوار و لطیف و سرشار از غرور او به زنش پیوسته بر همین حیرت او در برابر یکدلی و در برابر این جهان‌متعالی اخلاقی زنش که او خود به آن دسترسی نداشت استوار بود.

به خود می‌بالید که زنی خردمند دارد و به خوبی آگاه بود به اینکه در این جهان روحانی پیش زنش در حساب نمی‌آید و خاصه از این خشنود بود که زنش با تمام روحش نه فقط به او تعلق دارد بلکه جزئی از وجود اوست.

با حالتی جدی و پُر معنی گفت: عزیزم، کارت را درست تأیید می‌کنم - و پس از کمی سکوت افزود: رفتار من امروز بسیار بد بود. تو در دفتر نبود، من با پی‌یر بگو مگو کردم و با او اوقاتم تلخ شد. اصلاً فکرم را نمی‌شود کرد. پی‌یر یک بچه درست و حسابی است. نمی‌دانم اگر ناتاشا نبود که او را این‌طور در اختیار گیرد چه بر سرش می‌آمد. می‌توانی فکرم را بکنی که برای چه کار به پترزبورگ رفته بود؟ ... رفته بود آنجا یک...

کنتس ماریا گفت: چرا، می‌دانم، ناتاشا برایم تعریف کرده...

نیکلای که با همان یادآوری این ماجرا باز به خشم آمده بود گفت: خوب، پس می‌دانی. می‌خواهد به من بقبولاند که هر شخص شرافتمندی وظیفه دارد که علم مخالفت با دولت بردارد

و سوگند یاد شده و وظیفه... حیف که تو نبودی! همه به من حمله کردند، هم دنیسف هم ناتاشا... ولی این ناتاشا دختر مضحکی است. شوهرش را در مُشت دارد، اما وقتی صحبت بحث جدی می‌شود مثل یک طوطی حرفهای او را تکرار می‌کند - نیکلای ضمن گفتن این سخنان تن به تمایل مقاومت‌ناپذیر داوری به کار نزدیکان و عزیزان داده بود، و فراموش می‌کرد که خُرده‌ای که به ناتاشا می‌گرفت به عینه ممکن بود به خود او در روابطش با همسرش وارد باشد.

کنتس ماریا گفت: بله، من متوجه این موضوع شده‌ام.

— وقتی به او گفتم که وظیفه و سوگند وفاداری بالاتر از همه چیز است، شروع کرد با دلیل و برهان تا نمی‌دانم چه چیزی را به من ثابت کند. حیف که تو نبودی، نمی‌دانم اگر بودی چه می‌گفتی؟

— به عقیده من تو کاملاً حق داری. من عین همین حرف را به ناتاشا زدم. پی‌یر می‌گوید که مردم همه در رنج و عذابند و در سرایش فساد دست‌وپا می‌زنند و وظیفه ما این است که به هموعان خود کمک کنیم. حرفش البته درست است، اما فراموش می‌کند که ما وظایف دیگری داریم که مهمتر از اینهاست و خدا خود برایمان معین کرده و ما می‌توانیم خود را به خطر بیندازیم اما بچه‌ها مان را حق نداریم فدا کنیم.

نیکلای گفت: آفرین، من به عینه همین را به او گفتم - و به راستی گمان می‌کرد که این حرف را به او زده است: اما آنها همه‌اش سر حرف خود بودند و صحبت از عشق به هموع و تعالیم مسیح می‌کردند و این حرفها را همه جلو نیکولنکا می‌زدند که به اتاق دفتر آمده بود و روی میز من هر چه به دستش می‌افتاد ریزریز می‌کرد.

کنتس ماریا گفت: آه، می‌دانی نیکلای، از بابت نیکولنکا اغلب در عذابم. می‌دانی، بچه عجیبی است، و من می‌ترسم آن‌قدر در بند بچه‌های خودم باشم که او را فراموش کنم. ما همه بچه داریم و بچه‌ها مان به جانمان بسته‌اند و او هیچ‌کس را ندارد، و همیشه با افکار خود تنهاست.

نیکلای گفت: خوب، من فکر می‌کنم که تو نباید از بابت انجام وظیفه‌ات در قبال او خودت را ملامت کنی. هر آنچه را که مهربانترین مادران برای پسرشان می‌توانند بکنند تو برای نیکولنکا کرده‌ای و می‌کنی، و من البته خیلی خوشحالم که می‌کنی. او پسر خیلی خوبی است، خیلی خوب. امروز چنان محو صحبت‌های پی‌یر شده بود که خود را فراموش کرده بود. فکرش را بکن، ما داشتیم می‌رفتیم سر شام که دیدم هرچه روی میز من بوده ریزریز کرده، بعد فوراً خودش اقرار کرد. هیچ‌وقت ندیده‌ام که یک‌کلمه حرف دروغ از دهانش بیرون بیاید - و گرچه از ته دل او را دوست نمی‌داشت اما دلش می‌خواست که او را پسر خوبی بداند و باز تکرار کرد: خیلی خیلی پی‌یر خوبی است.

کنتس ماریا گفت: بله، ولی هیچ‌کس جای مادر را نمی‌گیرد، و من همیشه فکر می‌کنم که او از

این بابت کمبود دارد و این فکر آزارم می‌دهد. پسر فوق‌العاده‌ای است اما خیالم برایش ناراحت است. کاش رفیقی می‌داشت.

نیکلای گفت: خوب، به زودی ترتیب کار را می‌دهیم. امسال تابستان او را به پترزبورگ می‌برم - و باز به موضوع گفت‌وشنود در دفترکار، که پیدا بود او را در هیجان می‌داشت، بازگشت و ادامه داد: بله، پی‌یر همیشه رویاپرداز بوده و بعد از این هم عوض نخواهد شد. من چه کار به این کارها دارم؟ به من چه که آراکچی بیف آدم بدی است. وقتی من تازه زن گرفته بودم و طلبکاران می‌خواستند بازداشتم کنند و مادرم این حرفها را نمی‌توانست بفهمد چطور می‌توانستم دربند این حرفها باشم؟ از اینها گذشته، تو هستی و بچه‌ها هستند و کارهای ملک هست. مگر من برای کیف خودم صبح تا شب جان می‌کنم و به این در و آن در می‌زنم؟ نه، من می‌دانم که وظیفه دارم کار کنم تا مادرم آسوده باشد و طلبهای تو را بپردازم و بچه‌هایم وقتی بزرگ شدند مثل پدرشان بی چیز نباشند.

کتس ماریا می‌خواست بگوید که انسان فقط با نان زنده نیست و او (یعنی شوهرش) امور مالی را بیش از اندازه مهم می‌شمارد، اما می‌دانست که بیان این نکته لازم نیست و نتیجه‌ای نیز ندارد. فقط دست او را گرفت و بوسید. نیکلای این حرکت زنش را نشان تأیید و تسجیل اندیشه‌های خود شمرد و پس از آنکه مدتی در عین سکوت در فکر بود افکار خود را به صدای بلند چنین ادامه داد:

- می‌دانی، ماری، امروز ایلیا میتروفانیچ (پیشکارش بود) از ده تامبف^۱ آمده بود و می‌گفت که جنگل را به هشتاد هزار روبل می‌خرند - و با سیمایی که حکایت از هیجان بسیارش می‌کرد صحبت از آن کرد که به زودی خواهد توانست آترادنویه را باز بخرد. گفت: امیدوارم تا ده سال دیگر بتوانم وضع مالی بچه‌ها را به صورتی درآورم که بی‌نیاز باشند.

کتس ماریا به شوهر خود گوش می‌داد و منظور او را می‌فهمید. می‌دانست که وقتی این طور افکار خود را به صدای بلند بیان می‌کند گاه از او می‌پرسد که چه گفته است و اگر دریابد که او به چیز دیگری فکر می‌کرده است اوقاتش تلخ می‌شود. اما برای فهمیدن آنچه او می‌گفت تلاش بسیار می‌کرد، زیرا ابدأ در بند این‌گونه مسائل نبود و توجهی به آنها نداشت. به شوهرش نگاه می‌کرد اما گرچه فکرش بر او متمرکز بود احساسش چیز دیگری بود. در دل خود عشقی همه نرمی و تسلیم نسبت به او احساس می‌کرد و می‌دانست که شوهرش هرگز تمام آنچه را که او می‌فهمد نخواهد فهمید و به همین علت عشقش به او شدت می‌گرفت و رنگ سودایی لطیف می‌یافت. علاوه بر این احساس که تمام وجود او را مجذوب خود می‌داشت و مانع می‌شد که جزئیات طرحهای شوهرش را دریابد اندیشه‌هایی به سرعت از ذهنش می‌گذشت که هیچ ربطی

با آنچه شوهرش می‌گفت نداشت. به برادرزاده خود فکر می‌کرد (حرفهای شوهرش درباره هیجان او هنگام شنیدن سخنان پی‌یر او را سخت به حیرت انداخته بود). جزئیات مختلف سرشت لطیف و پُر احساس او در نظرش مجسم می‌شد و چون به برادرزاده خود فکر می‌کرد به یاد فرزندان خویش نیز افتاد. برادرزاده خود را با آنها مقایسه نمی‌کرد اما احساس خود را نسبت به آنها در کنار هم می‌گذاشت و احساس خود را نسبت به نیکولنکا چنانکه شایسته می‌دانست نمی‌یافت و این اسباب اندوهش می‌شد.

گاه فکر می‌کرد که این اختلاف احساس از اختلاف سن آنهاست، اما بر دلش گذشته بود که نسبت به او کوتاهی می‌کند و در دل با خود عهد می‌کرد که خویشتن را اصلاح کند و از عهده کاری ناممکن برآید، یعنی شوهر و فرزندان و نیکولنکا و همه نزدیکان را در همین زندگی به عشقی که مسیح نسبت به مردم در دل داشت دوست بدارد. روح کنتس ماریا همیشه به سوی بی‌نهایت و ابدیت و کمال گرایش داشت و به همین دلیل هرگز آرام و قرار نمی‌شناخت. آثار تن‌آزار عذاب متعالی و پنهان روحی در بند تن گرفتار، در سیمایش نمایان شد. نیکلای به او نگاه کرد.

در دل گفت: خدای من! وقتی این حالت را در صورت او می‌بینم خیال می‌کنم که به زودی می‌میرد، اگر بمیرد ما چه خواهیم کرد؟ - و در برابر شمایل ایستاد و دعاهای شب را خواند.

۱۶

چون ناتاشا با شوهرش تنها شد با همان تبحری که فقط بین زوجها رواج دارد، با وضوح و سرعت بسیار در القا و ادراک، به طوری که با هیچ‌یک از قواعد منطق سازگار نیست، آن هم بی‌واسطه دآوری و استنتاج و کاملاً به طریق ویژه خود شروع کردند باهم حرف زدن. ناتاشا به قدری به این شیوه گفت و شنود با شوهر خود خو گرفته بود که اگر روالی عادی و منطقی برای بیان افکار خود اختیار می‌کرد نشان اختلافشان می‌بود. هر بار که پی‌یر شروع می‌کرد تا برای اثبات افکار خود گواه و دلیل آورد و به آرامی و سنجندگی سخن گوید یا وقتی که ناتاشا خود به این شیوه شوهر تسلیم می‌شد و از سرمشق او پیروی می‌کرد اطمینان داشت که کارشان بی‌چون و چرا به نزاع خواهد انجامید.

همین‌که تنها شدند و ناتاشا با چشمانی از خوشحالی گشاده به نرمی به سوی او رفت و ناگهان سر او را به سرعت در بغل گرفت و بر سینه فشرد و گفت: حالا دیگر هم‌ات، سرپایت مال خودم است و دیگر از پهلویم دور نمی‌شوی - از همان لحظه گفتگوی با منطق ناسازگارشان شروع شد، به آن سبب ناسازگار که هر دو در عین حال از مطالبی حرف می‌زدند که هیچ‌کاری به هم نداشتند. این مباحثه عجیب که در آن واحد موضوعهای بسیاری را در بر می‌گرفت نه تنها مانع

وضوح مطلب و سهولت تفاهم نبود، بلکه به عکس، بهترین نشان آن بود که به خوبی منظور هم را می فهمند.

همچنانکه در خواب همه چیز غیر از احساس حاکم بر رؤیا با واقعیات ناسازگار و بی معنی و باهم متناقض است در همبستگی میان این دو نیز برخلاف همه اصول منطق نه گفته ها بلکه احساسی که آنها را هدایت می کرد معنی دار و روشن و همساز بود.

ناتاشا از حال و نحوه گذران برادرش می گفت و از اینکه او خود در غیاب شوهر زندگی نداشته و در عذاب بوده و از اینکه به ماریا بیش از پیش دلبستگی پیدا کرده است و ماریا از هر حیث بهتر از اوست. ناتاشا با گفتن این حرف صادقانه اعتراف می کرد که به برتری ماریا به خود واقف است اما در عین حال می خواست که پی بر او را (یعنی ناتاشا را) بر ماریا و هر زن دیگری ترجیح دهد و این برترشماری را مکرراً بیان کند، خاصه اکنون که پس از سفرش به پترزبورگ زندهای بسیاری را دیده بود.

پی بر در جواب ناتاشا برایش تعریف می کرد که تحمل زندگی در پترزبورگ و شرکت در ضیافتها و مجالس و دیدن بانوان آنجا تا چه اندازه برایش دشوار و سنگین بوده است. - اصلاً راه و رسم حرف زدن با بانوان را فراموش کرده ام. نمی دانی این کار برایم چقدر ملال انگیز است. خاصه اینکه بسیار گرفتار بودم.

ناتاشا به او خیره شده بود و ادامه داد: نمی دانی ماری چه زن فوق العاده ای است. نمی دانی چه خوب می تواند حال بچه ها را درک کند. مثل این است که روح آنها را پیش چشم دارد. همین دیشب که می تنکا شروع کرد به بهانه گرفتن و لجبازی کردن...

پی بر به میان حرف او دوید: آه، چقدر به پدرش شباهت دارد!

ناتاشا دریافت که چرا پی بر به این شباهت می تنکا به نیکلای اشاره کرد. یاد بگومگوش با برادرزنش برایش ناگوار بود و می خواست نظر ناتاشا را در این خصوص بدانند.

ناتاشا گفت: بله، نیکولنکا این نقطه ضعف را دارد، اگر مسأله ای مورد اتفاق همه نباشد او هم با آن موافق نیست. و من خوب می فهمم، تو مخصوصاً این جور مسائل را دوست داری تا راهی باز کنی - و این عنیاً گفته پی بر بود.

پی بر گفت: نه، مهم این است که فکرها و استدلالها برای نیکلای وسیله تفریح و سرگرمی و تقریباً اسباب وقت گذرانی هستند. مثلاً برای خودش کتابخانه درست می کند و قاعده ای که برای خود گذاشته این است که تا کتابهایی را که خریده نخوانده کتاب تازه ای نخرد - و با لبخندی افزود: هم سیسموندی^۱، هم روسو، هم مونتسکیو - و به منظور اینکه با کلامی گفته های خود را نرم کند افزود: البته تو می دانی که من چقدر او را... - اما ناتاشا به قصد اینکه به او بفهماند که

این کار لازم نیست به میان حرفش دویید: پس تو معتقدی که فکر کردن برای او وسیله تفریح است...

— بله، حال آنکه برای من باقی چیزها وسیله تفریحند. من تمام مدتی که در پترزبورگ بودم انگار در خواب بودم. وقتی ذهنم به فکری مشغول است باقی چیزها برایم رنگ تفریح دارند. ناتاشا گفت: آه، چه حیف که وقتی سراغ بچه‌ها رفتی من نبودم. کدامشان وقتی تو را دید از همه خوشحالت‌تر شد؟ لابد لیزا، نه؟

پی‌یر گفت: بله - و به بیان آنچه ذهنش را به خود مشغول می‌داشت ادامه داد: نیکلای می‌گوید که ما نباید به این مسائل فکر کنیم، اما من نمی‌توانم فکر نکنم. تازه، این بماند که در پترزبورگ (به تو می‌توانم این را بگویم) احساس می‌کردم که در غیاب من همه چیز از هم پاشیده است، هرکس خَر خود را سوار است و به دنبال منافع خویش است. من موفق شدم که باز میانه همه را با هم جوش بدهم. از این گذشته، فکر من خیلی ساده و روشن است. من که نمی‌گویم باید با فلان و بهمان مخالفت کنیم، چون ممکن است اشتباه کنیم، من می‌گویم کسانی که اشتیاق به نیکی و فضیلت دارند دست به دست هم بدهند و همه زیر یک پرچم، پرچم فضیلت پویا، گرد هم بیایند. پرنس سرگی مرد خوب و فهمیده‌ای است.

ناتاشا تردیدی نداشت که فکر پی‌یر فکر بلندی بود اما یک چیز ناراحتش می‌کرد، و آن این بود که پی‌یر شوهر او بود "آیا مردی به این بزرگی و برای جامعه چنین واجب شوهر من است؟ چطور چنین چیزی ممکن شده است؟" می‌خواست این دلواپسی خود را با او در میان گذارد. با خود می‌گفت "چه کسانی بوده‌اند که می‌توانسته‌اند تشخیص دهند که او به راستی هوشمندتر و داناتر از دیگران است؟" این پرسش پیوسته ذهنش را به خود مشغول می‌داشت و نام کسانی را که مورد احترام بسیار پی‌یر بودند در خیال برمی‌شمرد. چنانکه از گفته‌های او بر می‌آمد هیچ‌کس را به قدر پلاتن کاراتایف عزیز و محترم نمی‌داشت.

گفت: می‌دانی به که فکر می‌کنم؟ به پلاتن کاراتایف. خیال می‌کنی که کارهای حالای تو را تأیید می‌کرد؟

پی‌یر از این سؤال هیچ تعجب نکرد. سیر اندیشه‌های زنش را دریافت. گفت: پلاتن کاراتایف؟ - و به فکر فرو رفت. پیدا بود که صادقانه می‌کوشید بفهمد که اگر کاراتایف بود در این باره چگونه قضاوت می‌کرد. گفت: او این حرفها را نمی‌فهمید. گرچه، شاید هم می‌فهمید.

ناتاشا ناگهان گفت: نمی‌دانی چقدر دوستت دارم، خیلی خیلی زیاد. پی‌یر فکری کرد و گفت: نه، تأیید نمی‌کرد. می‌دانی چه چیز را تأیید می‌کرد؟ زندگی خانوادگی ما را. خیلی دوست داشت که همه چیز را در عین توافق و هماهنگی، همه کس را در نهایت

خوشبختی و آسایش ببیند و اگر حالا اینجا بود با سربلندی زندگی خانوادگی خودم را به او نشان می‌دادم، تو از جدایی شکایت می‌کنی، اما نمی‌توانی باور کنی که بعد از یک دوران دوری کوتاه با چه احساس فوق‌العاده‌ای به سوی تو باز می‌آیم.

ناتاشا شروع کرد که: خوب، دیگر چه...

پی‌یر گفت: نه، منظورم این نبود. دل من نسبت به تو هرگز سرد نمی‌شود. عشقی شدیدتر از عشق من به تو ممکن نیست، اما اینکه می‌گویم چیز دیگری است... خوب، می‌دانی... - اما حرفش را تمام نکرد، چون نگاهشان به هم افتاد و هر چه بود ناگفته بیان شد.

ناگهان ناتاشا گفت: می‌گویند ماه عسل، و اینکه شیرینترین وقت زندگی همان اول کار است. چه حرف چرندی! به عکس، حالا از همه شیرینتر است. فقط ای کاش تو جایی نمی‌رفتی! یادت هست چه دعوایی می‌کردیم؟ و همیشه هم من مقصر بودم، همیشه! دعوایمان سر چه بود؟ اصلاً یادم نیست.

پی‌یر خندان گفت: فقط یک چیز، حساد...

ناتاشا حرف او را با فریادی بُرید: نگو... تحمل شنیدنش را ندارم - و برق سرد کینه در چشمانش درخشید. پس از کمی سکوت افزود: او را دیدی؟

- نه، اگر هم می‌دیدم به جایش نمی‌آوردم.

اندکی ساکت ماندند.

ظاهراً به منظور دور کردن ابری که داشت صفای اخلاصشان را تیره می‌کرد، ناتاشا گفت: آه، می‌دانی، وقتی در اتاق دفتر داشتی حرف می‌زدی تماشایت می‌کردم. با کوچولومان، مثل سیبی هستی که نصف کرده باشند (او پسرشان را «کوچولومان» می‌خواند) آه، باید بروم سری به او بزنم. باید بروم، اما دلم اصلاً نمی‌خواهد از پهلویت بروم...

چند ثانیه‌ای ساکت ماندند. بعد ناگهان هر دو با هم، در یک لحظه روی به سوی هم گرداندند و شروع کردند چیزی گفتن: پی‌یر با شور و غرور و ناتاشا با لبخندی آرام و حاکی از شیرین‌کامی. اما هر دو با هم ساکت شدند تا دیگری حرفش را بزند:

- نه، تو چه می‌خواستی بگویی؟ بگو، تو بگو.

ناتاشا گفت: نه، تو بگو. حرف من مهم نبود.

پی‌یر حرفی را که شروع کرده بود ادامه داد. ادامه پُرغرور بحثش درباره موفقیتش در پترزبورگ بود. در آن لحظه به نظرش می‌رسید که رسالت دارد تا به سراسر جامعه روسیه و به تمام جهان راستای تازه‌ای ببخشد.

- من فقط می‌خواستم بگویم که همه افکاری که نتایج مهمی را به دنبال دارند همیشه ساده‌اند. همه فکر من فقط این است که جایی که آدمهای نادرست و فاسد باهم متحدند و قدرت

قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌دهند آدمهای شرافتمند هم باید همین‌کار را بکنند. فکر از این ساده‌تر؟

– درست است.

– خوب، حالا تو چه می‌خواستی بگویی؟

– من، هیچ. چرند.

– نه، بگو.

ناتاشا که چهره‌اش با لبخندی روشن‌تر شده بود گفت: راست می‌گویم، چیز مهمی نبود. می‌خواستم از پتیا برایت بگویم. امروز که دایه آمد او را از من بگیرد شروع کرد (یعنی پتیا شروع کرد) به خندیدن. چشمها را بست و خود را در آغوش من فشرد. راست می‌گویم. می‌خواست این جوروی خود را مخفی کند. نمی‌دانی چه بانمک. بیا، این هم صدای گریه‌اش. رفتم، خداحافظ - و از اتاق بیرون رفتم.

*

در این هنگام، در طبقه پایین، در اتاق خواب نیکولنکا بالکونسکی مثل همیشه چراغ کوچکی می‌سوخت (او از تاریکی می‌ترسید و دیگران نمی‌توانستند این عیب او را اصلاح کنند). دُسال عادت داشت که وقت خواب سرش بلند باشد و چهاربالش زیر سر می‌گذاشت و از بینی راست و به رومیان مانده‌اش صدای خُر و پُنی منظم بلند بود. نیکولنکا که تازه بیدار شده بود و تنش از عرقی سرد مرطوب بود با چشمانی گشاده در تخت‌خواب خود نشسته و به پیش‌رو خیره شده بود. خواب هولناکی دیده و بیدار شده بود. در خواب دیده بود که پی‌یر و او کلاه‌خود به سر دارند، از آنهایی که در کتاب پلوتارک مردها بر سر داشتند. او و عمو پی‌یر به سوی سپاهی بزرگ پیش می‌رفتند. این سپاه عبارت از خطوط اُریب سفیدی بود که فضا را پُر کرده بود و به تارهای عنکبوتی می‌مانست که پاییز در هوا مَواجند و دُسال نخهای حضرت مریم می‌نامید. فرشته افتخار پیش‌رو بود، مثل همین نخها، منتها اندکی متراکم‌تر. آنها، او و پی‌یر، به سبکی و شادمانی به هدف نزدیک می‌شدند. ناگهان نخهایی که آنها را پیش می‌کشیدند شُل شدند و درهم گوریدند و پیش‌رفتن دشوار شد. و دایی نیکلای ایلیچ با اخمی درهم و حالتی تهدیدگر جلو آنها ظاهر شد.

به خُرده‌های لاک و پَرها اشاره کرد و گفت: این کار شماست؟ من شما را دوست داشتم، اما آراکچی بیف به من دستور داده است و من هر کدام از شما را که اول پیش آید می‌کشم - نیکولنکا رو به سوی پی‌یر کرد اما دیگر پی‌یر نبود. پدرش بود، پرنس آندره‌ی، اما شکل مشخصی نداشت، ولی آنجا بود و نیکولنکا چون او را دید احساس کرد که پاهایش از فرط عشق سُست شده است. احساس می‌کرد رمقی در تن ندارد و استخوانی در بدنش نیست، گفתי مُبدَل به آب

شده است. پدرش نوازشش می‌کرد و دلش به حال او می‌سوخت. اما دایی نیکلای ایلچ پیوسته به آنها نزدیک می‌شد، و نیکولنکا از وحشت از خواب جُست.

با خود گفت: ”پدرم، پدرم. (با وجود اینکه در خانه دو تصویر از پرنس آندره‌ی وجود داشت، نیکولنکا هرگز پدرش را در هیئت آدمی پیش خود مجسم نمی‌کرد) پدرم با من بود و مرا نوازش می‌کرد. او کار مرا تأیید می‌کرد و عمو پی‌یر را هم تأیید می‌کرد. هر کاری که بگویند همان را می‌کنم. موسیوس سکاٲهٲولاً^۱ دست خود را می‌سوزاند. ولی چرا در زندگی من این جور چیزها پیش نمی‌آیند؟ می‌دانم، آنها می‌خواهند که من تحصیل کنم. من درس خواهم خواند. اما روزی درس را کنار خواهم گذاشت و به عمل خواهم پرداخت. من از خدا فقط یک چیز می‌خواهم، و آن این است که آنچه بر سر قهرمانان پلوتارک آمده برای من هم اتفاق افتد، و من هم مثل آنها دلاوری کنم. ولی من بهتر از آنها خواهم کرد. و همه خواهند دانست و مرا دوست خواهند داشت و کارهای من در همه شور به پا خواهد کرد“ و ناگهان نیکولنکا احساس کرد که گریه در سینه‌اش تنگی می‌کند و شروع کرد به گریستن.

صدای دُسال را شنید که می‌گفت: چیزیتان است؟

نیکولنکا جواب داد: نه، چیزیم نیست - و سرش را دوباره بر بالش گذاشت. در دل گفت: آدم خوب و مهربانی است (منظورش دُسال بود) و من دوستش دارم. عمو پی‌یر! عجب آدم فوق‌العاده‌ای است! پدرم! وای، پدرم، پدرم، پدرم! بله کارهایی خواهم کرد که حتی «او» راضی باشد...

بخش دوم

۱

موضوع تاریخ، زندگی ملتها و بشریت است؛ اما درک مستقیم و توصیف زندگی یک قوم خود ناشدنی می‌نماید چه رسد به بشریت.

تاریخ‌نویسان پیشین اغلب برای وصف و درک این چیزی که ناممکن می‌نمود یعنی زندگی یک قوم از روشی ساده سود می‌جستند. آنها اعمال اشخاصی را که بر قومی حاکم بودند وصف می‌کردند و کارهای این اشخاص در چشم آنها نماینده زندگی آن قوم بود.

تاریخ‌نویسان به این پرسش که این افراد به چه نیرویی اقوام را به اطاعت از اراده خود وامی‌داشتند و اراده این اشخاص خود تابع چه بود جواب می‌دادند که اولاً اراده ایزد بود که قوم یا ملتی را تابع اراده فردی برگزیده قرار می‌داد و در جواب سؤال دوم معتقد بودند که همان ایزد اراده شخص برگزیده را در جهت هدفی از پیش معین هدایت می‌کرد.

به عبارت دیگر، پاسخ به این پرسشها را در اعتقاد به دخالت مستقیم ایزد در مسائل انسانها می‌جستند.

علم تاریخ جدید این هر دو باور را در تئوری خود رد کرده است.

به نظر می‌رسد که علم جدید با رد اعتقاد گذشتگان به تبعیت انسان از اراده ایزدان و نیز به هدفی از پیش معین که انسانها به سوی آن در راهند، بایست نه در پی بررسی تظاهرات قدرت بلکه درصدد یافتن علل آن باشد. اما علم جدید چنین نکرده است و هرچند باور قدیمیان را در عرصه نظری رد کرده در عمل آن را معتبر دانسته است و از آن پیروی می‌کند.

تاریخ جدید به جای برگزیدگانی که به داشتن قدرت ایزدی ممتاز و مستقیماً تابع اراده او باشند، یا سالاران و قهرمانانی را قرار داده است که صاحب خصلتی غیرعادی و فوق‌انسانی اند یا انسانهایی را - از پادشاهان گرفته تا روزنامه‌نگاران - که به ویژگیهای گوناگون شاخصند و خلقها را هدایت می‌کنند. تاریخ جدید به جای هدفهایی که در گذشته از جانب ایزد برای اقوام و ملتها مقدر پنداشته می‌شد، مانند آنچه قوم یهود یا یونانیان یا رومیان باستان منزل مقصود

می‌شمردند، هدفهایی خاص مثلاً نیکبختی فرانسویان، آلمانیان، انگلیسیان یا به صورتی بسیار ذهنی نیکبختی تمامی بشریت را قرار داده است و البته بشریت را معمولاً مللی می‌شمارد که گوشه کوچکی شمال غربی قاره‌های بزرگ را اشغال کرده‌اند.

علم تاریخ جدید اعتقادات کهن را کهنه دانسته اما جهان‌بینی جدیدی به جای آن نگذاشته است. تاریخ‌دانان که به گمان خود اعتقاد پیشینیان را به منشاء ایزدی قدرت پادشاهان یا تقدیر رد کرده بودند به حکم منطق ناگزیر از راه دیگری به همان باور بازگشتند، یعنی اعتقاد به اینکه: هدایت ملتها کار افرادی واحد است و نیز اینکه هدف معینی وجود دارد که بشریت به جانب آن در راه است.

در همه آثار تاریخ‌پژوهان جدید از گیبون گرفته تا باکل^۱ با وجود اختلاف نظر ظاهری و تجدیدی که پنداری در نظرهایشان پدید آمده است همین دو فرض ناگزیر به صورت اصل دیده می‌شود.

اولاً تاریخ‌پژوه اعمال هادیان بشریت را - که نزد یکی شاهان و وزرا و سپهسالارانند و نزد دیگری علاوه بر ایشان خطیبان و دانشمندان اصلاح‌طلب و فلاسفه و شاعران - وصف می‌کند. ثانیاً مدعی است که هدفی را که بشریت به سوی آن هدایت می‌شود می‌شناسد. یکی این هدف را اعتلای امپراتوری رم یا اسپانیا یا فرانسه و غیره می‌داند و دیگری نوعی آزادی و برابری که خاص تمدن گوشه کوچکی از جهان است که اروپا نام دارد.

در ۱۷۸۹ در پاریس انقلابی در اندیشه‌ها پدید می‌آید، بعد رشد می‌کند و گسترش می‌یابد و به صورت حرکت ملتها از غرب به سوی شرق در بیان می‌آید. این حرکت به سوی شرق چندبار تکرار می‌شود و با جنبشی مخالف از شرق به سوی غرب برخورد می‌کند. حرکت اول در ۱۸۱۲ به نقطه اوج خود که مسکو است می‌رسد، بعد حرکتی وارونه با تقارنی عجیب از شرق به جانب غرب درست به همان شکلی حرکت اولی صورت می‌پذیرد و ملتهای اروپای مرکزی را به دنبال می‌کشد تا به نقطه آغازین که پاریس بود می‌رسد و آنجا آرام می‌گیرد.

در این بیست ساله زمینهای بسیاری شخم نخورده می‌ماند، خانه‌های بسیاری می‌سوزد، جریان دادوستد به راستاهای دیگری می‌افتد، میلیونها انسان بی‌چیز می‌شوند یا به ثروت می‌رسند، جلای وطن می‌کنند و میلیونها مسیحی که خود را پای‌بند قانون آسمانی عشق به هم‌نوع می‌شمارند خون یکدیگر را می‌ریزند.

اینها همه چه معنی دارد؟ این هنگامه از چه سبب روی داد؟ چه عاملی این انسانها را بر آن داشت تا خانه بسوزانند و خون امثال خود را بریزند. علت این رویدادها چه بود؟ چه نیرویی بود

۱. Buchle و Gibbon دو تاریخ‌پژوه انگلیسی؛ اولی پیرو راه سنتی است حال آنکه دومی بر تأثیر اسباب مادی و عوامل جغرافیایی بر رویدادهای تاریخی توجه خاص دارد. م

که این اشخاص را به چنین کارها وامی داشت؟ اینها پرسشهای ساده دلانه اما بسیار بجایی است که انسان در برابر اسناد و آثار بازمانده از این دوران بی اختیار در پیش خویش می یابد. برای پاسخ گفتن به این پرسشها به علم تاریخ که هدفش شناخت ملتها و بشریت است روی می آوریم.

اگر تاریخ نظر قدیمیان را حفظ کرده بود می گفت خدا به قصد جزای خیر یا مکافات معاصی بندگان خود ناپلئون را به قدرت رساند و اراده او را در راه حصول هدفهای خویش هدایت کرد، و این جواب کامل و روشن می بود؛ می شد ناپلئون را فرستاده خدا دانست یا چنین گفته ای را رد کرد. اما برای کسانی که به برگزیدگی او از جانب خدا معتقد باشند در تمام تاریخ این دوران نباید چیز نامفهومی یا تناقضی وجود داشته باشد.

البته علم جدید تاریخ نمی تواند به این طریق به مسأله جواب بدهد. علم نظر قدیمیان را دایر بر دخالت مستقیم خدا در امور انسانها نمی پذیرد و به این سبب ناگزیر است که جوابهای دیگری پیدا کند.

علم جدید تاریخ در جواب به این مسائل می گوید: می خواهید بدانید که این حرکتهای جمعیت چه معنی دارد و به چه سبب صورت پذیرفت و چه نیرویی بود که این رویدادها را پدید آورد؟ پس گوش کنید.

”لویی چهاردهم مردی بسیار نخوتمند و خودکامه بود، معشوقگانی چنین و وزیرایی چنان داشت و فرانسه را خوب اداره نمی کرد. جانشینانش اشخاصی سست نهاد بودند و آنها نیز سلاطین با تدبیری نبودند و مانند او نورچشمیان و معشوقگانی چنین و چنان داشتند. از این گذشته، در آن هنگام کسانی بودند که کتاب می نوشتند. در اواخر قرن هجدهم بیست نفری در پاریس فراهم آمدند و از آزادی و برابری انسانها سخن گفتند. کار به جایی کشید که در سراسر فرانسه مردم شروع کردند یکدیگر را کشتن و در آب انداختن. شاه و بسیاری دیگر را کشتند. در همان زمان در فرانسه نابغه ای پیدا شد که ناپلئون نام داشت، او همه جا پیروز می شد، یعنی آدمهای بسیاری را می کشت و نشان نبوغش همین بود. معلوم نبود به چه علت به آفریقا رفت تا مردم آنجا را بکشد و به قدری در کشتن آفریقاییان مه قتی بود و به اندازه ای محیل و تیزهوش بود که وقتی به فرانسه برگشت به همه فرمان داد که از او اطاعت کنند، و همه از او اطاعت کردند. چون امپراتور شد باز به قصد کشتن مردم به ایتالیا و پروس و اتریش رفت و در این کشورها هم آدمهای بسیاری را کشت. اما در روسیه امپراتوری بود که الکساندر نام داشت و تصمیم گرفت که در اروپا نظم برقرار کند و به این قصد با ناپلئون جنگید. اما در ۱۸۰۷ ناگهان با او دوست شد و چهارسال بعد باز با او به ستیزه برخاست و باز شروع کردند آدمهای بسیاری را کشتن. ناپلئون ششصد هزار نفر سرباز به روسیه آورد و مسکو را گرفت. بعد ناگهان از مسکو گریخت. آنوقت

امپراتور الکساندر به مشورت شتاین و دیگران اروپا را علیه کسی که آرامش آن را به هم زده بود متحد ساخت. متحدان پیشین ناپلئون ناگهان همه دشمن او شدند. این متحدان بر ضد نیروهای تازه‌ای که ناپلئون فراهم کرده بود به میدان آمدند. متحدان بر ناپلئون پیروزی یافتند و به پاریس وارد شدند و ناپلئون را وادار کردند که از سلطنت کناره‌گیری کند و بی‌آنکه عنوان امپراتوری را از او بگیرند با احترام بسیار به جزیرهٔ اِلْبْ تبعیدش کردند، گرچه پنج‌سال پیش از آن او را تبهکار و یاغی شمرده بودند و یک سال بعد نیز او را به همین‌گونه وصف می‌کردند. بعد از او لویی هجدهم که تا آن‌زمان فرانسویان و نیز متحدانشان مسخره‌اش می‌کردند بر تخت سلطنت فرانسه نشست و ناپلئون جلو‌گارد کهن خود اشکریزان از امپراتوری کناره‌گرفت و به تبعید رفت. سپس دولتمردان زبردست و دیپلمات‌های تیزاندیش (خاصه تالران، که بی‌تردید و به تعجیل پیش از دیگری بر مسند خاصی نشست و از این راه بر وسعت مرزهای فرانسه افزود) در وین گرد آمدند و به مذاکره پرداختند و با این گفتگوها ملت‌هایی را شیرین‌کام و ملت‌های دیگری را تلخ‌کام ساختند. ناگهان طی این مذاکرات اختلاف میان دولتمردان و دیپلمات‌ها بالاگرفت و چیزی نمانده بود که به ارتش‌های خود دستور بدهند که باز به کشتار یکدیگر برخیزند. اما در این‌هنگام ناپلئون باگردانی سرباز دوباره به فرانسه وارد شد و فرانسویان که کینه‌اش را در دل داشتند بی‌درنگ به فرمانش گردن نهادند. سلاطین متحد از این حال برآشفتنند و دوباره علیه فرانسویان به جنگ درآمدند. بر نابغهٔ بزرگ پیروز شدند و باز تبهکارش خواندند و به جزیرهٔ سنت هلنش فرستادند. تبعیدی نگونبخت دور از عزیزان و فرانسهٔ محبوبش روی صخره‌اش به مرگی کُند مُرد و کارهای بزرگی را که خیال داشت بکند برای آیندگان گذاشت. در اروپا ارتجاع قدرت یافت و پادشاهان دوباره به آزار اتباع خود ادامه دادند.“

اگر گمان می‌کنید که آنچه گفته شد هجو یا طعنه به توصیف‌های تاریخی است در اشتباهید. به عکس، آنچه گذشت ملایم‌ترین بیان جواب‌های متناقض و نامربوطی است که تاریخ‌نویسان - از نویسندگان خاطرات و مصتفانی که تاریخ کشوری خاص را می‌نویسند گرفته تا نویسندگان تاریخ عمومی نوع جدیدی که تاریخ فرهنگ، است - همه به مسائل پیش‌رو می‌دهند. این‌طور جوابها از آن جهت عجیب و مضحک است که تاریخ جدید همچون گران‌گوشان به پرسش‌هایی پاسخ می‌دهد که از جانب کسی مطرح نشده.

اگر هدف تاریخ آن باشد که چگونگی حرکات اقوام را توصیف کند و توضیح دهد اولین پرسشی که بی‌پاسخ می‌ماند - و طبعاً تمام مسائل هم نامفهوم خواهد ماند - این است: نیرویی که ملتها را به حرکت می‌آورد کدام است؟ تاریخ جدید در پاسخ این پرسش با آب و تاب بسیار از نبوغ بی‌نظیر ناپلئون و نخوت بی‌پایان لویی چهاردهم سخن می‌گوید و نیز از اینکه فلان و بهمان نویسنده چه کتاب‌هایی نوشته‌اند.

اینها ممکن است درست باشد، و مردم همه چه بسا با این حرفها مخالفتی نداشته باشند، اما کسی چنین سؤالی نکرده است. این سخنان در صورتی بجا می‌بود که ما به قدرت قائم و همیشه یکسان خدایی قائل می‌بودیم که اقوام و ملت‌های خود را به واسطهٔ ناپلئونها و لوییها و نویسندگان هدایت کند. ولی ما نه به چنان قدرتی قائلیم و نه به چنین نحوهٔ عملی، و به این سبب پیش از آنکه صحبت از امثال ناپلئون و لوییها و نویسندگان بکنیم باید رابطه‌ای را نشان دهیم که میان این اشخاص و حرکت ملت‌ها موجود است.

اگر نیروی تازه‌ای جایگزین قدرت خداوند شده است باید توضیح دهیم که این نیرو چیست، زیرا اهمیت تاریخ درست در همین نیرو نهفته است.

مثل این است که تاریخ وجود این نیرو را بدیهی می‌پندارد و فرض می‌کند که همه آن را می‌شناسند. اما کسی که کُتب تاریخی زیاد بخواند با وجود علاقه‌اش به اینکه این نیروی تازه برای همه معلوم باشد ناخواسته تردید می‌کند که این نیرویی را که خود تاریخ‌پژوهان هر یک به طریقی دیگر تعبیر می‌کنند همه به درستی بشناسند.

۲

نیرویی که ملت‌ها را به جنبش می‌آورد چیست؟

زندگینامه نویسان و آنهایی که تاریخ ملت‌ها را جدا جدا می‌نویسند این نیروی محرک ملت‌ها را قدرتی می‌دانند که در فطرت قهرمانان و پادشاهان است. به بیان آنها رویدادهای تاریخ فقط به ارادهٔ اشخاصی مانند ناپلئون یا الکساندر و به‌طور کلی کسانی که آنها زندگی و کارهایشان را وصف می‌کنند صورت می‌پذیرند. جوابهایی که این گروه تاریخ‌نویسان در خصوص چگونگی نیروی پدیدآورندهٔ رویدادها می‌دهند به شرطی قابل قبول است که هر رویداد را فقط یک تاریخ‌نویس بررسی کند. اما همین‌که تاریخ‌نویسانی از ملیتهای مختلف، که از دیدگاههای گوناگون بر امور می‌نگرند، رویداد واحدی را بررسی کنند جوابهایشان ارزشی و معنایی نخواهد داشت، زیرا هر یک از آنها آن رویداد را نه فقط به‌گونه‌ای دیگر بلکه اغلب به شیوه‌ای متضاد با دیگران درک و تعبیر می‌کند. یکی تأکید می‌کند که رویداد به اراده و قدرت ناپلئون صورت گرفته است، دیگری به تحقیق می‌داند که ارادهٔ الکساندر آن را پدید آورده است و سومی آن را به ارادهٔ شخص دیگری نسبت می‌دهد. از این گذشته این گروه تاریخ‌نویسان حتی در توضیح منشاء قدرت شخصیتی واحد هم با یکدیگر اختلاف دارند. تی‌یر که طرفدار بناپارت است معتقد است که مبنای قدرت ناپلئون فضایل اخلاقی و نبوغ او بوده است. لانفره^۱ که جمهوریخواه است قدرت او را بر پایهٔ تزویر و فریبکاریش استوار می‌داند. به این ترتیب این تاریخ‌نویسان نظر یکدیگر را متقابلاً باطل

می‌کنند و در عین حال مفهوم نیروی پدید آورنده رویدادها را یاوه می‌پندارند و هیچ پاسخی به پرسش اساسی تاریخ ارائه نمی‌کنند.

نویسندگان تاریخ عمومی که با تاریخ همه ملل سروکار دارند به نظر می‌رسد که نادرستی نظر مورخان ویژه‌پرداز را درباره نیروی پدید آورنده رویدادها محقق می‌دانند. آنها قدرت قهرمانان و سلاطین را محرک حوادث تاریخی نمی‌دانند بلکه نیروی محرک وقایع را برآیند نیروهای بسیاری می‌دانند که در راستاهای مختلف مؤثرند. این تاریخ‌نویسان هنگام وصف جنگی یا مغلوب شدن ملتی علت پیروزی نیروی غالب یا انقیاد طرف مغلوب را نه در قدرت یک فرد بلکه در تأثیر متقابل اعمال اشخاص بی‌شماری می‌یابند که با آن رویداد ارتباط داشته‌اند.

طبق این نظر قدرت شخصیت‌های تاریخی را که خود حاصل نیروهای بسیار است ظاهراً نمی‌توان عاملی دانست که خود منشاء رویدادی باشد. با وجود این بیشتر نویسندگان تاریخ عمومی قدرت امیر را به صورت نیرویی در نظر می‌گیرند که به استقلال رویدادی را پدید می‌آورد و موجب آن است. به تعبیر آنها یک‌جا شخصیت تاریخی حاصل زمان خویش است و قدرت او فقط منتج نیروهای گوناگون است و در جای دیگر قدرت او همان نیرویی است که رویداد او به وجود می‌آورد. مثلاً گروینوس^۱ یا شلوسر^۲ و صاحب‌نظران دیگر دلیل می‌آورند که ناپلئون زاینده انقلاب و افکار سال ۱۷۸۹ است و از این قبیل. اما جای دیگر به صراحت می‌گویند که جنگ ۱۸۱۲ و حوادث دیگری که موافق میل ایشان نیست فقط حاصل اعمال نادرست اراده ناپلئون بوده و حتی توسعه اندیشه‌های ۱۷۸۹ به اراده ناپلئون متوقف شده است. از یک طرف ناپلئون زاده افکار دوران انقلاب و جو کلی آن زمان است و از طرف دیگر همان قدرت ناپلئون افکار انقلابی و جو کلی فکری آن را خفه کرده و از میان برده است.

این تناقض عجیب، کار اتفاق نیست. نه تنها در هر قدم به نظایر آن برمی‌خوریم بلکه شرح‌های نویسندگان تاریخ عمومی از رشته پیوسته‌ای از همین تناقضها تشکیل شده است. این تناقضها ناشی از آن است که این تاریخ‌نویسان چون قدم در راه تحلیل نهادند در نیمه راه می‌مانند. اگر نیروی مفروضی حاصل چند نیرو باشد ناگزیر باید با جمع کردن آن نیروها یعنی با محاسبه برآیند آنها به آن نیروی مفروض برسیم. نویسندگان تاریخ عمومی هرگز این شرط را رعایت نمی‌کنند و مجبورند که برای توجیه مقدار نیروی مفروض علاوه بر نیروهای معلوم و ناکافی خود نیروی نامعلوم دیگری در راستای نیروی متوجه فرض کنند.

تاریخ‌ویژه‌نویس هنگام شرح و توصیف جنگ ۱۸۱۳ یا بازگشت خاندان بوربن به سلطنت فرانسه به صراحت این رویدادها را معلول اراده الکساندر می‌دانند. اما گروینوس که کارش در زمینه تاریخ عمومی است این نظر ویژه‌نویس را رد می‌کند و می‌کوشد ثابت کند که جنگ سال

۱۸۱۳ و بازگشت خاندان بورین علاوه بر اراده الکساندر معلول تلاش شتاین و مترنخ و مادام دوستائل و تالران و فیخته و شاتوبریان و دیگران نیز بوده است. پیداست که تاریخ‌نویس قدرت الکساندر را به مؤلفه‌هایی تجزیه کرده است: تالران و شاتوبریان و غیره. مجموع این مؤلفه‌ها، یعنی حاصل تلاشهای شاتوبریان و تالران و مادام دوستائل و غیره مسلماً معادل نیروی منتجه، که نتیجه آن گردن نهادن میلیونها فرانسوی به سلطنت خاندان بورین بود نیست. به این سبب تاریخ‌نویس به منظور توجیه این مسأله که چطور مجموع این نیروهای جزء به گردن‌گذاری میلیونها فرانسوی انجامید یا به عبارت دیگر چگونه از نیروهای جزئی که مجموعشان A می‌شد نیرویی برابر با هزار A پدید آمد ناگزیر بایست دوباره همان عامل قدرتی را که انکار کرده است باز بشناسد و آن را به صورت برآیند نیروها بپذیرد، یعنی بایست به وجود نیروی نامعلومی قائل شود که در راستای منتجه مؤثر است. تاریخ‌عمومی‌نویس نیز عین همین کار را می‌کند و در نتیجه نه فقط گفته‌های تاریخ و یژه‌نویس، بلکه نظر خود را نیز نقض می‌کند.

روستاییان که از علت پدیدآمدن باران تصور روشنی ندارند برحسب اینکه آرزوی باران داشته یا خواهان هوای صاف باشند می‌گویند باد ابرها را پراکند یا باد ابر آورد. نویسندگان تاریخ‌عمومی نیز درست همین‌طورند. هروقت به مصلحتشان باشد، یعنی با نظریه‌شان سازگار درآید، می‌گویند که قدرت زاییده رویدادهاست و وقت دیگر که می‌خواهند خلاف آن را ثابت کنند معتقد می‌شوند که پدیدآورنده آنهاست.

گروه سوم تاریخ‌نویسانی هستند که فرهنگ‌پژوه نام گرفته‌اند. اینها به همان راه نویسندگان تاریخ‌عمومی می‌روند، و گاه نویسندگان و بانوان را نیروهایی می‌دانند که آفریننده رویدادها هستند، اما این نبردها را به دیگر گونه‌ای در نظر می‌گیرند. آنها به این نیرو نام فرهنگ می‌دهند و آن را در تلاش فکری اندیشمندان می‌جویند.

برداشت تاریخ‌نویسان فرهنگ با مال اسلاف خود، یعنی تاریخ‌عمومی‌نویسان، کاملاً سازگار است، زیرا اگر رویدادهای تاریخی را بتوان به این طریق توضیح داد که فلان و بهمان با یکدیگر چنین و چنان کردند چرا نتوان آنها را به این طریق نیز توضیح داد که عمرو و زید چنین و چنان کتابهایی نوشتند؟ این تاریخ‌نویسان از انبوه عظیم پدیده‌هایی که با هر رویداد تاریخی همراه است فعالیت فکری را برمی‌گزینند و آن را علت پدیدآورنده آن رویداد می‌شمارند. اما با وجود زحمت بسیاری که آنها به خود می‌دهند تا ثابت کنند که رویدادها زاییده تلاش فکری نویسندگان و اندیشمندان است فقط با گذشت بسیار می‌توان پذیرفت که میان فعالیت ذهنی معدودی متفکر و حرکت اقوام وجه مشترکی موجود است، ولی در هیچ‌مورد نمی‌توان پذیرفت که تلاش اندیشمندان هادی اعمال مردم است زیرا کشتارهای سنگدلانه انقلاب فرانسه را ناشی از اندیشه برابری انسانها دانستن و جنگهای خونین و کشتارهای ددصفتانه را نتیجه اندرزه‌های عشق به

همنوع پنداشتن حاوی تناقضی بزرگ و باطل‌کننده چنین فرضی است.

اما حتی اگر تمام استدلال‌های ظریف و زیرکانه‌ای را که در این‌گونه آثار فراوانند درست بینگاریم و قبول کنیم که نیروی مرموز و نامعلومی که اندیشه نامیده می‌شود ملتها را هدایت می‌کند سؤال اساسی تاریخ یا همچنان بی‌جواب می‌ماند یا به عامل قدرت سلاطین، که پیش از این از آن یاد شد و نیز به نفوذ مشاوران و دیگرانی که نویسندگان تاریخ عمومی به کار وارد کرده‌اند نیروی جدید «اندیشه» افزوده می‌شود که تازه رابطه‌اش با توده‌ها روشن نیست. می‌توان تصور کرد که ناپلئون صاحب قدرت بود و باعث شد که فلان رویداد روی دهد. با کمی گذشت حتی می‌توان فرض کرد که قدرت ناپلئون همراه با عوامل دیگری موجب وقوع رویدادی بوده است. اما چگونه می‌توان پذیرفت که کتاب قرارداد اجتماعی باعث شده باشد که فرانسویان یکدیگر را در آب اندازند و خفه کنند؟ چنین چیزی بی‌اثبات وجود رابطه علی میان این نیروی جدید و رویداد مورد نظر قابل فهم نیست.

بی‌شک میان همه کسانی که در یک زمان زندگی می‌کنند رابطه‌ای موجود است و از آنجا امکان یافتن رابطه‌ای میان فعالیت فکری اندیشمندان و حرکت تاریخی همعصران آنها غیرممکن نیست، چنانکه این رابطه را می‌توان میان جابه‌جایی آدمها از یک طرف و وضع داد و ستد تجاری یا پیشه و هنر آنها یا باغداری و نظایر آنها از سوی دیگر سراغ کرد. اما به چه سبب تلاش ذهنی مردم در نظر تاریخ‌نویسان فرهنگ موجب یا مبین جنبش تاریخی است؟ این مطلبی است که درک آن دشوار است. این‌گونه استنتاج‌های تاریخ‌نویسان را فقط می‌توان به طریق زیر توجیه کرد: اول اینکه نوشتن تاریخ کار دانشمندان است و برای آنها طبیعی و خوشایند است که فعالیت صنف خود را اساس حرکت و نیروی محرک تمامی بشریت بشمارند همچنانکه برای بازرگانان و کشاورزان و نظامیان نیز طبیعی و خوشایند است که کار خود را اساس پویایی آدمها بدانند (اما این ادعا هرگز در بیان نیامده است، زیرا بازرگانان و سربازان و غیره تاریخ نمی‌نویسند)، دوم آنکه تلاش فکری و آموزش و پرورش و تمدن و فرهنگ و اندیشه همه مفاهیمی مبهم و نامعین هستند و زیر چتر آنها به آسانی می‌توان کلماتی را به کار برد که معنای مبهمتری دارند و به این سبب به سهولت می‌شود برای تأیید هر نظریه‌ای از آنها استفاده کرد.

از ارزش خاص این‌گونه تاریخ که بگذریم (زیرا شاید برای کسی یا چیزی به کار آید) تاریخ‌های فرهنگ، که تاریخ‌های عمومی بشر بیشتر و بیشتر به سوی آن گرایش نشان می‌دهند، دارای این ویژگی جالب توجه‌اند که در عین اینکه مکتب‌های گوناگون مذهبی و فلسفی و سیاسی را علل پدید آمدن رویدادها می‌دانند و آنها را با دقت بسیار بررسی می‌کنند هر بار که رویداد تاریخی راستینی مانند جنگ سال ۱۸۱۲ را شرح می‌دهند ناخواسته آن را زائیده قدرت وصف می‌کنند و مثلاً این جنگ را به صراحت حاصل اراده ناپلئون می‌شمارند. تاریخ‌نویسان فرهنگ با

این بیان گفته خود را ناخواسته نقض می‌کنند و ثابت می‌کنند که نیروی جدیدی که یافته‌اند از بیان علت رویدادهای تاریخی عاجز است و تنها وسیله توجیه تاریخ همان قدرتی است که آنها به ظاهر رد می‌کنند.

۳

لکوموتیوی در حرکت است. محرک آن چیست؟ روستایی می‌گوید شیطان است که آن را حرکت می‌دهد. دیگری می‌گوید علت حرکت لکوموتیو آن است که چرخهای آن می‌چرخند. سومی به تأکید می‌گوید که علت حرکت آن دودی است که باد با خود می‌برد. گفته مرد روستایی را نمی‌توانیم به سادگی رد کنیم. او توضیحی قاطع و کامل یافته است. برای رد گفته او باید کسی به او ثابت کند که شیطانی در میان نیست یا روستایی دیگری پیدا شود و توضیح دهد که حرکت دادن لکوموتیو نه کار شیطان بلکه کار آن راننده آلمانی است که پشت آن نشسته است. فقط با پیداشدن این تضاد عقیده پی می‌برند که هر دو اشتباه می‌کنند. اما آن کسی که گفته است علت حرکت لکوموتیو چرخهای آن است که می‌چرخند خود سُستی برهان خود را ثابت کرده است، زیرا همین که به عرصه تحلیل قدم گذاشت باید به راه خود ادامه دهد و علت حرکت چرخها را بجوید و تا زمانی که به علت واپسین، یعنی بخار متراکم در دیگ، بخار، نرسیده است حق ندارد در جستجوی علتها باز ایستد. آنکه علت حرکت لکوموتیو را دودی دانسته است که به سمت عقب برده می‌شود ظاهراً چون دیده است که دلیل چرخها درست نبوده نخستین نشانه‌ای را که دیده برگزیده و با آن دلیلی تراشیده است.

تنها چیزی که می‌توان به یاری آن حرکت لکوموتیو را توضیح داد نیرویی است که معادل حرکت کلی و دیدنی لکوموتیو باشد. تنها چیزی که به کمک آن بشود جابه‌جایی ملتها را توضیح داد نیرویی است که معادل حرکت کل آنها باشد.

اما تاریخ‌نویسان مختلف هر یک علت حرکت را نیرویی دیگر می‌دانند که با هم بسیار متفاوتند و هیچ‌یک نیز به هیچ‌روی معادل حرکت دیدنی و قابل تحقیق نیستند. گروهی قایل به نیرویی هستند که در ذات قهرمانان نهفته است، چنانکه روستایی شیطان را در لکوموتیو پنهان می‌پنداشت. گروه دیگر، مانند فردی که محرک لکوموتیو را چرخهای متحرک می‌پنداشت محرک انسانها را نیرویی حاصل از نیروهای دیگر می‌دانند. و دسته‌ای دیگر محرک بشریت را نیروی اندیشه می‌دانند، مانند کسی که دود دورشونده را اصل کار می‌دانست.

تا زمانی که تاریخ شخصیت‌های واحد نوشته می‌شود، خواه سزار و اسکندر باشد یا لوتر و ولتر، و نه تاریخ همه مردم بی‌استثنا، یعنی همه مردمی که در حدوث رویدادی سهیم بوده‌اند،

ناگزیر به اشخاص واحدی تواناییهایی نسبت داده می‌شود که دیگران را وادار سازند تا تلاش خود را رو به هدفهای واحد متمرکز کنند. تاریخ‌نویسان جز قدرت مفهومی نمی‌شناسند که بتوان به این منظور به آن اشخاص نسبت داد.

این مفهوم تنها اهرمی است که به کمک آن می‌توان تاریخ را، چنانکه امروز تعبیر می‌شود دستکاری کرد و آن را به دلخواه شکل داد، و کسی که این اهرم را بشکند، چنانکه باکل که شیوه دیگری برای کار با تاریخ نمی‌شناخت شکست، خود را از واپسین وسیله شکل‌بخشیدن به آن محروم می‌کند. بهترین گواه برای ناگزیری کاربرد مفهوم قدرت در توضیح رویدادهای تاریخی خود نویسندگان تاریخ عمومی و تاریخ فرهنگ هستند که به ظاهر آن را نادرست می‌شمارند اما در هر قدم آن را به کار می‌برند.

علم تاریخ تا امروز در عرصه مسائل انسانی به پول در جریان شباهت داشته است که عبارت از اسکناس و سکه است. شرح حال شخصیت‌های تاریخی و تاریخهای ویژه به اسکناس می‌مانند. تا روزی که مسأله پشتوانه آن مطرح نشده باشد به راحتی در جریان می‌ماند و وظیفه‌ای را که به عهده دارد ایفا می‌کند و نه تنها زبانی به کسی نمی‌رساند بلکه سودمند هم هست. تا وقتی که کاری نداشته باشیم به اینکه چگونه اراده قهرمانان تاریخی موجب پدید آمدن رویدادها می‌شود تاریخ تی‌یر را جالب و آموزنده و چه بسا همچون شعری رنگین و خوشایند خواهیم یافت. اما درست همان‌گونه که هرگاه تردیدی در درستی ارزش پول‌کاغذی پدید آید - خواه به این دلیل که ساختن آن آسان است ممکن است بیش از اندازه تولید شود و خواه به آن سبب که مردم بخواهند با آن طلا بخرند - همان‌طور هم ارزش راستین این‌گونه تاریخها، خواه به سبب آنکه تعداد آنها زیاد است یا به علت آنکه کسی از سر ساده‌دلی می‌پرسد که ناپلئون به چه نیرویی توانست این‌کار را بکند، مورد تردید قرار می‌گیرد. یعنی مردم می‌خواهند پول کاغذی رایج خود را با طلای ناب حقیقت مبادله کنند.

اما نویسندگان تاریخ عمومی و تاریخ فرهنگ به اشخاصی می‌مانند که به سستی ارزش اسکناس پی برده‌اند و می‌خواهند با فلز سبک و کم‌ارزی که فقط رنگ طلا دارد سکه جعل کنند. سکه‌شان به راستی زنگ‌فلز دارد اما جز همان صدا چیزی ندارد. پول کاغذی ممکن بود که بی‌خبران را فریب دهد حال آنکه سکه قلب که جز صدا چیزی ندارد هیچ‌کس را گول نخواهد زد، همچنانکه طلا فقط زمانی طلاست که نه تنها برای مبادله بلکه برای ساختن اشیا نیز مفید باشد. نویسندگان تاریخ عمومی نیز زمانی ارزشمندند که بتوانند به پرسش اصلی تاریخ پاسخ گویند و این پرسش این است: قدرت چیست؟ جواب نویسندگان تاریخ عمومی به این پرسش همه تناقض است و تاریخ‌نویسان فرهنگ اصلاً از آن می‌گریزند و به سؤال دیگری پاسخ می‌دهند. همچنانکه ژتونهای شبه‌طلا فقط میان کسانی که قرار گذاشته باشند که آن را طلا تلقی کنند و نیز

میان کسانی که با خصوصیات طلا آشنا نباشند ممکن است قابل استفاده باشد، همان‌طور نیز نویسندگان تاریخ عمومی و تاریخ‌نویسان فرهنگ که به پرسش اساسی تاریخ پاسخی ندارند فقط در راه هدفهای خاص خویش که در دانشگاهها سکه رایج است مفیدند و به کار جماعت خواندگانی که خواهان کتابهای به‌قول خودشان جدی هستند می‌آیند.

۴

تاریخ همین‌که از اعتقاد قدیمیان به اینکه خدا ملت را تابع اراده شاه که سایه یا برگزیده اوست قرار داده و برگزیده را تابع اراده خویش ساخته است چشم پوشید اگر یکی از دو راه زیر را پیش نگیرد نمی‌تواند حتی یک قدم بی‌گرفتار شدن در تناقض بردارد و آن دوراه این است: یا باید به اعتقاد پیشین، یعنی دخالت مستقیم خدا در امور انسانها بازگردد یا ماهیت نیرویی را که موجب وقوع رویدادهای تاریخی می‌شود و قدرت نامیده می‌شود به روشنی توضیح دهد. بازگشت به باور پیشین ممکن نیست زیرا اعتقاد زایل شده است. بنابراین ناگزیر باید در پی تعریف مفهوم قدرت باشد.

ناپلئون فرمان داد که ارتش بسیج شود و به جنگ رود. تصور این امر برای ما به قدری عادی است و ما به اندازه‌ای به آن خو گرفته‌ایم که اگر کسی بپرسد چرا وقتی ناپلئون چنین و چنان گفت ششصد هزار نفر آدم راهی میدان جنگ شدند سؤالش به نظر ما بی‌معنی می‌آید. ناپلئون قدرت داشت و به این دلیل فرمانش مطاع بود.

این پاسخ در صورتی رضایت‌بخش است که ما معتقد باشیم که قدرت را خدا به او بخشیده بود. اما همین‌که این فرض را کنار بگذاریم ناچار باید توضیح دهیم که قدرتی که یک نفر بر دیگران اعمال می‌کند از چیست؟

این قدرت از نوع قدرت جسمانی و بی‌واسطه پهلوانی زورمند مانند هرکول بر مردی ضعیف نیست که براساس اعمال زور یا تهدید به اعمال زور استوار باشد. مبنای آن برخلاف آنچه بعضی تاریخ‌نویسان ساده‌دل فرض می‌کنند برتری روحانی نیز نمی‌تواند باشد. این تاریخ‌نویسان می‌گویند که شخصیت‌های تاریخی انسانهایی یگانه‌اند، یعنی به‌داشتن روحی بزرگ و هوشی غیرعادی که نبوغ نامیده می‌شود ممتازند. قدرت برپایه برتری روحی نیز نمی‌تواند استوار باشد زیرا اگر قهرمان نامیده‌شدگانی مانند ناپلئون را که تازه درباره ارزشهای اخلاقی‌شان هم حرفهای ضد و نقیض بسیار است کنار بگذاریم، تاریخ به ما نشان می‌دهد که اشخاصی مانند لویی چهاردهم و مترنخ نیز که بر میلیونها انسان حکم می‌رانده‌اند نه‌فقط از نیروی اخلاقی فوق‌العاده‌ای برخوردار نبوده‌اند بلکه به‌عکس از حیث فضایل اخلاقی در بیشتر موارد از هر یک از میلیونها سرباز زیر فرمانشان هم ضعیفتر بوده‌اند.

اگر منشاء قدرت نه در نیروی بدنی و نه در فضایل اخلاقی شخص صاحب قدرت باشد مسلم است که باید بیرون از شخص او، در مناسبات شخص صاحب قدرت با توده‌های زیر فرمانش نهفته باشد.

علم حقوق نیز، همان صراف تاریخ که مفهوم تاریخی قدرت را برای طلا می‌گذارد و وعده می‌دهد که آن را با زرناپ معاوضه کند، درباره قدرت همین نظر را دارد. قدرت عبارت است از مجموع اراده‌های آحاد مردم که با توافقی ضمنی یا آشکار به دولت منتخب آنها منتقل شده است.

در علم حقوق، یعنی عرصه بحث و استدلال درباره اینکه چگونه باید دولت و قدرت را سازمان داد، به فرض اینکه چنین کاری شدنی باشد، همه چیز روشن است، اما جایی که مفاهیم دولت و قدرت را در زمینه تاریخ به کار می‌بریم دیگر مسأله روشن نیست و به توضیح نیاز می‌افتد.

علم حقوق دولت و قدرت را به همان چشمی می‌بیند که قدیمیان آتش را می‌دیدند، یعنی به صورت چیزی فی‌ذاته موجود. اما در چشم تاریخ، دولت و قدرت پدیده‌هایی بیش نیستند، چنانکه برای فیزیکدان عصر ما نیز آتش نه عنصری بلکه پدیده‌ای است.

این اختلاف نظر اساسی میان تاریخ و علم حقوق باعث می‌شود که دومی بتواند به تفصیل توضیح دهد که قدرت چگونه باید سازمان یابد، و بنا به برداشت علم حقوق قدرت لایتغیر و از تأثیر زمان آزاد چیست، اما پرسشهای تاریخ را درباره معنای تغییر قدرت طی زمان بی‌جواب می‌گذارد.

اگر قدرت اراده جمعی مردم است که به امیر منتقل شده است پس آیا پوگاچف را باید نماینده اراده مردم دانست؟ اگر پوگاچف نماینده اراده مردم نیست چرا ناپلئون هست؟ چرا ناپلئون سوم هنگامی که در بولوئی^۱ دستگیر شد جنایتکار شناخته شد، اما بعد کسانی که او را دستگیر کرده بودند جنایتکار شمرده شدند؟

آیا در مورد کودتاهای دریاری که گاه دو سه نفر بیشتر در آن شرکت ندارند اراده مردم است که به کودتاکنندگان منتقل می‌شود؟ در زردخوردهای میان کشورها اراده توده ملت به کشورگشایان پیروزمند منتقل می‌شود؟ آیا در سال ۱۸۰۸ اراده مردم کشورهای اتحاد راین به ناپلئون منتقل شد؟ آیا در ۱۸۰۹ هنگامی که ارتش ما با قشون فرانسه متحد شد و علیه اتریش جنگید اراده ملت روس به ناپلئون منتقل شد؟

به این پرسشها به سه طریق می‌توان پاسخ گفت:

۱- یا باید قبول کنیم که اراده ملت همیشه بی‌قید و شرط به فرمانروا یا فرمانروایانی منتقل

می‌شود که ملت برای خود برگزیده است و ظهور هر قدرت تازه و هرگونه ستیزی با قدرت منتقل شده باید تجاوز علیه قدرت راستین دانسته شود؛

۲- یا باید بپذیریم که اراده توده مردم به شروط مشخص و معلومی به فرمانروایان منتقل می‌شود و نشان دهیم که هرگونه فشار و محدودیتی که بر صاحب قدرت اعمال شود و به آزمایش رفتن قدرت بینجامد به سبب آن است که فرمانروایان شروط انتقال قدرت را رعایت نکرده‌اند؛

۳- یا اینکه قبول کنیم که انتقال اراده مردم به دولت به شروطی صورت می‌پذیرد اما این شروط مشخص و شناخته نیستند و ظهور قدرتهای متعدد و مبارزه و سقوط آنها فقط به علت آن است که دولت شروط ناشناخته و نامعینی را که بر انتقال اراده مردم از یک گروه به گروه دیگر ناظر بوده به درستی رعایت نکرده است.

تاریخدانان روابط مردم را با حکامشان به این سه بیان توضیح می‌دهند. به نظر می‌رسد که فقط تاریخ‌نویسانی که از سر ساده‌لوحی به معنای قدرت پی‌نبرده‌اند - همان نویسندگان زندگینامه شخصیت‌های تاریخی و آنهایی که تاریخ یک کشور را جدا از دیگر کشورها بررسی می‌کنند و ما پیش از این درباره آنها بحث کردیم - معتقدند که اراده جمعی توده‌ها بی‌هیچ شرطی به شخصیت تاریخی منتقل می‌شود و به این دلیل ضمن توصیف یک فرد صاحب قدرت فرض می‌کنند که تنها قدرت مطلق و راستین در دست اوست و هر نیروی دیگری که با این قدرت راستین به مخالفت درآید قدرت نیست بلکه مُخل قدرت و عامل تخریب است. نظریه آنها برای دورانهای آرام آغازین تاریخ مناسب است و گسترش آن بر دورانهای پیچیده و پُر آشوب و فتنه زندگی ملتها، که قدرتهای گوناگون در عین حال ظاهر می‌شوند و با یکدیگر در ستیز درمی‌آیند این عیب را دارد که مثلاً تاریخ‌نویس لژیتمیست (یعنی معتقد به حقانیت سلطنت خاندان بوربن) می‌کوشد ثابت کند که حکومت‌های کنوانسیون و دیرکتوار و بناپارت هیچ‌یک چیزی جز قدرتهایی مُخل و مُخرِب نبوده‌اند و تاریخدان جمهوریخواه و بناپارتيست نیز یکی سعی می‌کند ثابت کند که کنوانسیون تنها قدرت راستین بوده است و دیگری می‌کوشد امپراتوری را بر تخت حقانیت بنشانند و هر یک جز قدرت مورد نظر خود باقی را عوامل تخریب و هرج و مرج می‌شمارند. مسلم است توضیحات این تاریخدانان درباره قدرت، که همه‌باهم متناقضند فقط برای سرگرمی کودکان و تفریح نوجوانان مناسبند.

گروه دیگری از تاریخدانان که به نادرستی این برداشت از تاریخ پی‌برده‌اند معتقدند که قدرت بر اساس تفویض مشروط تمامی اراده ملت به دولت استوار است و شخصیت‌های تاریخی تنها با رعایت شروط و در صورت اجرای برنامه‌ای صاحب قدرت می‌شوند که اراده ملت به‌طور ضمنی برای آنها معین کرده است، اما از چگونگی این شروط چیزی نمی‌گویند و اگر بگویند

گفته‌هاشان پیوسته نقض گفتمه دیگری است.

هر تاریخ‌نویسی برحسب برداشتش از هدف تحوّل ملت، عظمت و ثروت و آزادی یا آموزش شهروندان فرانسوی یا کشور دیگر را از جمله این شروط می‌پندارند. اما صرف‌نظر از تناقض گفتار تاریخ‌نویسان در خصوص این شروط، و حتی به فرض وجود برنامه‌ای که همه این شروط را در بر گیرد می‌بینیم که واقعیت‌های تاریخی تقریباً همیشه با این فرضیه مغایرند. اگر شروط لازم برای واگذاری قدرت را ثروت و آزادی یا دانش ملت بدانیم چگونه است که امثال لویی چهاردهم و ایوان چهارم (معروف به مخوف) به آسودگی تا پایان عمر سلطنت می‌کنند اما نظایر لویی شانزدهم و شارل اول به دست مردم کشته می‌شوند؟ این تاریخ‌نویسان به این پرسش چنین پاسخ می‌دهند که بار ظلمها و کارهای خلاف لویی چهاردهم بر سر لویی شانزدهم فرود آمد. ولی چرا کيفر اعمال لویی چهاردهم را خودش نبرد و چرا به لویی پانزدهم داده نشد و چرا درست لویی شانزدهم باید به گناه دیگری مجازات شود؟ و مهلت رسیدن کيفر چه مدت است؟ به این پرسشها کسی جوابی نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد. مسأله دیگری که بی توضیح می‌ماند این است که چگونه قدرت اراده مردم طی چند قرن در اختیار فرمانروایان و جانشینانشان می‌ماند و بعد ناگهان طی پنجاه سال میان مجلس کنوانسیون و حکومت دیرکتوار و ناپلئون و الکساندر و لویی هجدهم و دوباره ناپلئون و شارل دهم و لویی فیلیپ و دولت جمهوری و ناپلئون سوم دست‌به‌دست می‌گردد؟ این تاریخ‌نویسان در توضیح این انتقالهای سریع قدرت از یک شخصیت به شخصیت دیگر و به ویژه در خصوص روابط بین‌المللی و زدوخوردهای میان کشورها و تصرفها و زدوبندها و اتحادها خواه‌ناخواه باید قبول کنند که بخشی از این پدیده‌ها کاری به انتقال - درست و حقانی - قدرت ندارند و بیشتر اتفاقی هستند که به نیرنگ یا اشتباه یا سست‌نهادی یا یک دیپلمات یا یک پادشاه یا رهبر حزبی وابسته‌اند. به طوری که بیشتر پدیده‌های تاریخی مانند جنگهای داخلی، انقلابها، کشورگشاییها در نظر این تاریخ‌نویسان دیگر نه حاصل انتقال آزادانه قدرت بلکه نتیجه اراده یک یا چند نفرند که به راستی نادرست رفته‌اند و به این ترتیب عاملان اختلال در جریان درست قدرت یا به بیان دیگر غاصبان قدرتند و به این حساب این گروه از تاریخ‌نویسان نیز رویدادهای تاریخی را موارد استثنایی بر نظریه خود می‌دانند.

این تاریخ‌نویسان به گیاهشناسی می‌مانند که چون مشاهده کرد که بعضی از گیاهان به صورت دو برگ خُرد از تخم بیرون می‌آیند به تأکید و یقین می‌گویند که همه نباتات به صورت دو برگ کوچک جوانه می‌زنند و رشد آنها نیز به صورت جداشدن دو برگ از هم صورت می‌گیرد و درخت خرما و قارچ و حتی درخت بلوط هم با آن کهن قطر و چتر شاخ و برگ انبوه به آسمان رفته‌اش که هیچ شباهتی به دو برگ جداشده از هم ندارد موارد استثنایی بر نظریه او هستند.

گروه سوم تاریخ‌نویسان معتقدند که انتقال قدرت ملت به شخصیت‌های تاریخی مشروط به

شروطی است ولی ما این شروط را نمی‌شناسیم. می‌گویند که شخصیت‌های تاریخی به آن سبب صاحب قدرتند که اراده ملت را که به آنها واگذار شده است اجرا می‌کنند. اما در این صورت اگر نیرویی که ملتها را هدایت می‌کند نه در اشخاص تاریخی بلکه در خود ملتها نهفته است پس اهمیت این اشخاص از کجاست؟ این تاریخ‌نویسان می‌گویند که اشخاص تاریخی اراده ملت را در شخص خود بیان می‌کنند و اعمالشان نماینده فعالیت‌های ملت است.

در این صورت مسأله‌ای مطرح می‌شود و آن این است که آیا همه اعمال اشخاص تاریخی بیان‌کننده و نماینده فعالیت مردم است یا فقط یک جنبه آن؟ اگر، چنانکه بعضی معتقدند، همه اعمال اشخاص تاریخی بیان اراده ملتهاست بنابراین زندگینامه‌های اشخاصی مانند ناپلئون یا کاترین دوم با همه جزئیات و دسیسه‌پردازیها و پُرگوییهای درباری باید منعکس‌کننده زندگی فرانسویان یا روسیان باشد و چنین حکمی آشکارا بی‌معنی است. اما اگر فقط یک جنبه از کارهای یک شخص تاریخی است که بیان زندگی ملت است، چنانکه گروه دیگری از به اصطلاح فلاسفه تاریخ معتقدند که هست، برای آنکه مشخص کنیم که کدام جنبه از فعالیت‌های شخص تاریخی بیان زندگی ملت است باید اول ببینیم که زندگی ملت چیست؟

این گروه تاریخدانها در برابر این مشکل مفهومی سخت مبهم و نامفهوم و کلی و ذهنی ابداع می‌کنند که رویدادهای بسیار زیادی را می‌توان مشمول آنها دانست و مدعی اند که تحوّل بشریت در همین مفهوم نهفته است. مفاهیم ذهنی که بیش از همه به کار می‌رود و مورد اتفاق همه تاریخدانان است عبارت است از آزادی، برابری، آموزش و پرورش، ترقی، تمدن، فرهنگ و امثال آنها. تاریخدانان چون یکی از این مفاهیم ذهنی را به عنوان هدف تحوّل بشریت قرار دادند به تحقیق در احوال شخصیت‌هایی مانند پادشاهان، وزیران، نظامیان، نویسندگان، مصلحان اجتماع، پاپها یا روزنامه‌نگارانی می‌پردازند که مجسمه‌ها و بناهای یادبود بیشتری برایشان برپا شده است و معیارشان در این تحقیق آن است که این اشخاص، البته بنا به عقیده خود آنها، در جهت اشاعه و پیشبرد این مفاهیم تلاش کرده‌اند یا بر ضد آنها مؤثر بوده‌اند. اما از آنجا که به هیچ دلیلی نمی‌توان ثابت کرد که هدف بشریت حصول آزادی و برابری و دانش‌آموزی یا گسترش تمدن است و از آنجا که رابطه توده‌های مردم با فرمانروایان و مریبان بشریت فقط بر این فرض دلخواه استوار است که اراده جمعی مردم همیشه به اشخاصی که ما برجسته می‌شماریم منتقل می‌شود روشن است که تلاش میلیونها آدمی که خانه خود را می‌گذارند و کشت و کار خود را رها می‌کنند و به مرزهای دیگر می‌روند و خانه‌های دیگران را می‌سوزانند و خون یکدیگر را می‌ریزند به هیچ‌روی ممکن نیست در فعالیت ده بیست نفری منعکس شود که نه خانه می‌سوزانند و نه به کشاورزی کاری دارند و نه همنوعان خود را می‌کشند.

تاریخ در هر قدم این معنی را ثابت می‌کند. آیا توضیح علت غلیانی که در پایان قرن گذشته در میان ملل غربی پدید آمد و نیز سبب روی نهادنشان به جانب خاور را می‌توان در کارهای لویی چهاردهم و لویی پانزدهم و لویی شانزدهم و معشوقگان و وزیران آنها و در زندگی ناپلئون و روسو و دیدرو و بومارشه و امثال آنها یافت؟

آیا علت حرکت مردم روس به سمت شرق، به جانب غازان و سیبری^۱ در جزئیات خلُق و خوی بیمار ایوان مخوف و مکاتباتش با کوربسکی^۲ یافت شدنی است؟ آیا حرکت‌های جمعیت در عصر جنگ‌های صلیبی با مطالعه شرح زندگی امثال گودفروآ و بویون^۳ و لویی نهم و زنهاشان روشن می‌شود؟ برای ما حرکت ملت‌ها از غرب به شرق، بی‌هدف و بی‌رهبر، همراه خیل بیابان‌گردان و به‌دنبال پی‌یر زاهد، نامفهوم مانده است. از آن نامفهوم‌تر آنکه چون شخصیت‌های تاریخی هدفی مقدس و معقول، یعنی رهایی بیت‌المقدس، را برای این حرکت معین کردند حرکت متوقف شد، پادشاهان و پیشوایان مذهبی و شهسواران مردم را برمی‌انگیختند که پیش روند و ارض مقدس را آزاد کنند، اما مردم دیگر حرکت نمی‌کردند زیرا موجب نامعلومی که پیشتر آنها را به حرکت می‌خواند دیگر وجود نداشت. مسلم است که تاریخ زندگی امثال گودفروآ و مینه‌زنگر^۴ نمی‌تواند زندگی ملت‌ها را دربر گیرد. شرح زندگی امثال گودفروآ و مینه‌زنگر به صورت همان شرح زندگی آنها باقی است و زندگی ملت‌ها و انگیزه‌های آنها همچنان به صورت رازی ناگشوده بر جا مانده است.

شرح حال نویسندگان و مُصلحان جامعه از این هم کمتر ما را در درک زندگی ملت‌ها یاری می‌کند.

تاریخ فرهنگ البته انگیزه‌ها و نیات و وضع زندگی و فکر نویسندگان یا مُصلحان اجتماعی را برای ما توضیح می‌دهد، به ما می‌آموزد که مارتین لوتر تندخشم بود و سخنرانی‌هایی چنین و چنان ایراد کرد، یا روسو بدگمان بود و فلان کتابها را نوشت، اما به ما نمی‌گوید که به چه سبب بعد از جنبش اصلاح‌دین ملت‌ها به جان هم افتادند و دست به کشتار هم زدند یا چرا بعد از انقلاب فرانسه آدم‌ها یکدیگر را به زیر گیوتین می‌فرستادند.

اگر این دو تاریخ را به شیوهٔ تاریخدانان جدید با هم درآمیزیم تاریخ پادشاهان و نویسندگان پدید می‌آید ولی این کاری به تاریخ زندگی مردم ندارد.

۱. غازان، مرکز خان‌نشینی تاتار بود که در ۱۵۵۲ به تصرف ایوان مخوف درآمد. در مدت سلطنت هم اوست که تصرف سیبری با عملیات پیرماک قزاق آغاز شد.

۲. پرنس آندره‌ی کوربسکی Kourbsky پس از آنکه مدت‌ها یار و یاور ایوان مخوف بود مورد بی‌مهری او قرار گرفت و به لیتوانی گریخت و از آنجا مکاتبه‌ای پُرشور میان آنها برقرار شد که آمیزهٔ بسیار جالب توجهی است از دشنام‌های رکیک از دو طرف و بحث‌های نظری در خصوص روابط میان یک تزار خودکامه و سالاران و بهادران زیر فرمانش.

زندگی ملتها در زندگی چند نفر جا نمی‌گیرد و در آن خلاصه نمی‌شود، زیرا رابطه میان این معدود و مردم معلوم نیست. نظریه‌ای که این رابطه را بر انتقال اراده جمعی مردم به شخصیت‌های تاریخی استوار می‌سازد با تجربه تاریخ تأیید نشده است.

نظریه انتقال اراده جمعی توده‌ها به شخصیت‌های تاریخی ممکن است بسیاری نکات را در زمینه علم حقوق روشن کند و چه بسا برای اهدافی که وضع شده است علمی ضروری به حساب آید، اما اگر بخواهیم آن را بر عرصه تاریخ گسترش دهیم، همین‌که انقلابی روی داد یا کشوری تسخیر شد یا جنگی داخلی درگرفت خلاصه همین‌که تاریخ شروع به تظاهر کرد کاری از آن ساخته نیست، و مبهمی را روشن نمی‌کند.

این نظریه درست به آن سبب غیرقابل انکار می‌نماید که عمل انتقال اراده مردم قابل تحقیق نیست. واقعه صورت‌گرفته هرچه باشد و شخصی که در رأس واقعه قرار گرفته هرکه باشد می‌توان ادعا کرد که آن شخص به آن سبب آن رویداد را رهبری کرده است که اراده جمعی مردم به او منتقل شده بوده است.

جوابهایی که به یاری این نظریه به مسائل تاریخی داده می‌شود به جوابهای کسی می‌ماند که به گله‌ای در حرکت نگاه کند و بی‌توجه به کیفیت علف روییده در نقاط مختلف دشت و بی در نظر گرفتن اراده شبانی که گله را هدایت می‌کند راستای حرکت گله را معلول اراده حیوانی بدانند که جلوتر از دیگران حرکت می‌کند.

”گله به آن سبب در این راستا حرکت می‌کند که حیوانی که پیشاپیش دیگران است آن را در این راستا پیش می‌برد و اراده جمعی باقی گله به این هادی منتقل شده است“ این جواب تاریخدانهای گروه اول است که به انتقال بلاشرط اراده مردم به هادی خود معتقدند.

”اگر دامهایی که پیشاپیش گله حرکت می‌کنند عوض شوند به سبب آن است که اراده جمعی افراد گله به علت اینکه راهبر پیشین در جهتی که تمامی گله برگزیده بودند حرکت نمی‌کرده، به هادی دیگری منتقل شده است“ این پاسخ تاریخدانهایی است که معتقدند که اراده جمعی افراد تحت شرایطی معلوم انگاشته به زمامدار منتقل می‌شود (طبق این شیوه مشاهده اغلب چنین پیش می‌آید که ناظر بنا بر راستایی که خود برگزیده کسانی را راهبر جامعه می‌شمارد که با تغییر راستای توده تغییر محل می‌دهند و در رأس کار نمی‌مانند و به جناح می‌روند یا حتی به صفوف عقب منتقل می‌شوند).

”اگر دامهایی که در رأس گله حرکت می‌کنند پیوسته عوض می‌شوند و راستای حرکت گله نیز مدام تغییر می‌کند به علت آن است که گله برای رفتن در راستایی که بر ما معلوم است اراده خود را به دست دامهایی می‌سپارد که در چشم ما برجسته می‌نمایند و به این دلیل برای مطالعه

حرکت گله کافی است که دامهایی را زیر در نظر بگیریم که توجه ما را جلب می‌کنند و در اطراف گله در حرکتند“

این عقیده گروه سوم تاریخدانان است که جملگی شخصیت‌های برجسته را از شاهان گرفته تا روزنامه‌نگاران بیانگر احوال جامعه عصرشان می‌شمارند.

نظریه انتقال اراده آحاد ملت به اشخاص تاریخی طرح مسأله است با تفصیل و اطناب بیشتر و نه توضیح آن.

چه عاملی باعث وقوع وقایع تاریخی می‌شود؟ قدرت. قدرت چیست؟ قدرت عبارت است از اراده جمعی مردم که به شخصی واحد تفویض شده است. اراده جمعی مردم به چه شرط به شخص واحد منتقل می‌شود؟ وقتی که آن شخص اراده مردم را با اعمال خود بیان کند، به عبارت دیگر قدرت یعنی قدرت؛ یعنی قدرت واژه‌ای است که معنی آن بر ما معلوم نیست.

اگر حیطة دانش انسان فقط به اندیشه در عالم مجردات محدود می‌بود و توضیحی را که «علم» در خصوص مفهوم قدرت به ما می‌دهد مورد نقد قرار می‌دادیم به این نتیجه می‌رسیدیم که قدرت واژه‌ای بیش نیست و واقعیتی ندارد، اما انسان برای شناختن پدیده‌ها علاوه بر تفکر تجربیدی به حربه تجربه نیز مجهز است و نتایج حاصل از تفکر تجربیدی را به یاری تجربه می‌آزماید. و تجربه می‌گوید که قدرت واژه‌ای پوک نیست بلکه پدیده‌ای است که به‌راستی وجود دارد.

گذشته از اینکه توصیف تلاش جمعی انسانها بدون مفهوم قدرت به هیچ‌روی ممکن نیست، تاریخ و نیز مشاهده رویدادهای عصر ما خود گواه وجود قدرتند.

همیشه هرگاه واقعه‌ای رخ می‌دهد شخصی یا اشخاصی هستند که آن واقعه ظاهراً به اراده آنها صورت می‌پذیرد. ناپلئون سوم دستور می‌دهد و فرانسویان به مکزیک می‌روند. پادشاه پروس و بیسمارک فرمان صادر می‌کنند و قشون پروس بوهم را اشغال می‌کند. ناپلئون اول تصمیم می‌گیرد و قوای فرانسه به روسیه وارد می‌شوند. الکساندر اول مقرر می‌کند که فرانسویان به قدرت خاندان بوربن گردن نهند و چنین می‌شود. تجربه به ما نشان می‌دهد که هر واقعه‌ای روی می‌دهد وقوع آن همیشه با اراده یک یا چند نفر قرین است که امر به وقوع آن داده‌اند.

تاریخدانان بنا به عادت پیشینیان که به دخالت خدا در امور مردم معتقد بودند متمایلند به اینکه علت واقعه را در اراده شخصی سراغ‌کنند که زمام قدرت را در دست دارد. اما این حکم نه از طریق عقل و استدلال ثابت می‌شود و نه به یاری تجربه تأیید می‌گردد.

از یک طرف عقل حکم می‌کند که کلمات، یعنی وسیله بیان اراده انسان جزئی از اعمال جمعی، که در وقایعی مثل جنگ یا انقلاب نمایان می‌شوند بیش نیستند و به این سبب بی‌اعتقاد به معجزه، که نیرویی نامفهوم و فوق‌طبیعی است نمی‌توان قبول کرد که کلمات بتوانند علت

مستقیم حرکت میلیونها آدم باشند. از طرف دیگر حتی در صورتی که قبول کنیم که کلمات بتوانند علت وقوع وقایع باشند تاریخ نشان می‌دهد که در بسیاری از موارد ابراز اراده شخص تاریخی موجب صورت‌گرفتن هیچ عملی نمی‌شود، به این معنی که دستوره‌های آنها نه فقط اجرا نشده می‌ماند بلکه گاهی به اعمالی درست مخالف فحوای فرمان صادر شده می‌انجامد. اگر دخالت اراده الهی را در امور انسانها نپذیریم نمی‌توانیم قدرت را موجب حدوث حوادث بدانیم.

از نظر تجربه، قدرت فقط رابطه‌ای است که میان اراده ابراز شده صاحب‌قدرت و اجرای آن اراده توسط اشخاص دیگر موجود است. برای آنکه شرایط این رابطه وابستگی را برای خود روشن کنیم باید پیش از همه چیز مفهوم ابراز اراده را در صورتی که صاحب اراده نه خدا بلکه انسان باشد در میان گذاریم.

اگر ایزدی فرمانی بدهد، یعنی اراده خود را بیان دارد، چنانکه تاریخ پیشینیان باستان نشان می‌دهد، بیان این اراده تابع زمان نیست و علتی نیز باعث آن نشده است، زیرا که ایزد خود به هیچ‌روی با واقعه مربوط نیست، اما جایی که صحبت از فرمانهایی است که بیان اراده آدمهایی است که تابع زمان و با هم در پیوندند؛ برای آنکه رابطه میان فرمان و رویداد متعاقب آن را روشن کنیم باید اولاً مشخص کنیم که وقایع در چه شرایطی صورت می‌گیرد: یعنی تداوم حرکت و تحوّل وقایع و نیز شخص فرمان‌دهنده در زمان، و ثانیاً: رابطه ناگزیری که میان شخص فرمان‌دهنده و اشخاصی که فرمانش را اجرا می‌کنند موجود است از چه قرار است.

۶

فقط اراده آزاد از قید زمان خداست که می‌تواند بر سلسله‌ای از رویدادها که طی چند سال یا چند قرن واقع می‌شوند قرار گیرد و فقط خداست که از هر قید تعلقی آزاد است و می‌تواند با تنها اراده خود راستای تحوّل بشریت را معین کند. حال آنکه انسان در بند زمان گرفتار و در رویدادها درگیر و در جریان آنها متحرک است.

وقتی نخستین شرط نادیده‌گرفته، یعنی شرط زمان را باز به جای خود نهادیم می‌بینیم که هیچ فرمانی بی‌فرمان پیش از آن، که اجرایش را ممکن می‌سازد، اجراشدنی نیست. هرگز هیچ فرمانی به خودی خود و مستقل از فرمانهای قبلی صادرکردنی نیست و رویدادهای پی‌درپی و متعددی را در بر ندارد. هر فرمان از فرمان دیگری ناشی است و هرگز به چند واقعه حاکم نیست و فقط ناظر بر لحظه‌ای از رویداد است.

مثلاً وقتی می‌گوییم که ناپلئون به ارتش خود فرمان جنگ داد فرمانهای در زمان گسترده و به یکدیگر وابسته‌ای را به صورت یک فرمان یکباره درهم می‌آمیزیم. ناپلئون نمی‌توانست فرمان

جنگ روسیه را صادر کند و چنین نیز نکرد. یک روز دستور داد که نامه‌هایی چنین و چنان به وین و برلین و پترزبورگ فرستاده شود و روز دیگر احکامی به نیروی زمینی و دریایی صادر کرد که موجب صدور فرمانهای دیگری می‌شد که به رویدادهایی مربوط شدند که به ورود ارتش به روسیه منجر گشت.

ناپلئون طی مدت حکمرانش پیوسته فرمانهایی دایر بر حمله به انگلستان صادر می‌کرد و در این راه بیش از همه کشورگشاییهای دیگرش وقت و نیرو صرف کرد و با وجود این در تمام مدت امپراتوریش حتی یک‌بار در راه اجرای این قصد قدم نهاد و در عوض به روسیه‌ای حمله کرد که بارها اعتقاد خود را به مصلحتش در متحدماندن با آن اظهار کرده بود. علت این حال آن است که فرمانهای مربوط به حمله به انگلستان در جهت جریان رویدادها نبودند حال آنکه فرمانهای حمله به روسیه با آن هماهنگ بودند.

برای آنکه فرمانی به یقین اجرا شود لازم است که فرمانده فرمانی بدهد که اجراشدنی باشد. اما تشخیص آنکه چه چیز شدنی و چه چیز ناشدنی است نه فقط برای ناپلئون در جنگی که میلیونها نفر در آن شرکت دارند بلکه حتی در ساده‌ترین رویداد ممکن نیست، زیرا اجرای هر یک از این رویدادها ممکن است با میلیونها مانع روبرو شود. در برابر هر فرمان اجراشده‌ای همیشه فرمانهای اجراشده بسیار وجود دارد. فرمانهای اجراشده‌ای با رویداد هماهنگ نیستند و با آن در پیوند نمی‌آیند و در نتیجه اجرا نمی‌شوند. فقط فرمانهایی که اجراشدنی هستند با فرمانهای بعدی و رویدادهای مربوط به آنها مربوط می‌شوند و در نتیجه به اجرا درمی‌آیند.

تصور نادرست ما از اینکه فرمان صادرشده قبل از رویدادی علت رخ دادن آن رویداد است ناشی از آن است که چون واقعه‌ای واقع شد و از میان هزاران فرمان تنها آنهایی که در جهت رویداد بودند اجرا شده پنداشته شدند فرمانهایی که اجراشده مانده‌اند - زیرا اجراشده‌ای بودند - از نظر دور می‌مانند. از این گذشته مهمترین منشأ گمراهی ما آن است که در شرح رویدادهای تاریخی وقایع کوچک و گوناگون بی‌شماری مثلاً آنچه به ورود قشون فرانسه به روسیه منجر شد برحسب نتیجه‌ای که از این وقایع کوچک گوناگون حاصل گشته است به صورت یک رویداد کلی جمع‌بندی می‌شوند و طبق همین جمع‌بندی فرمانهایی که به حصول آنها منجر شده نیز به صورت یک فرمان واحد منظور می‌گردند.

می‌گوییم که ناپلئون می‌خواست و به روسیه لشکر کشید. اما در حقیقت در تمام طول سلطنت ناپلئون هرگز نشانی از چنین خواستی نمی‌بینیم، به عکس، به فرمانهای فراوان یا اظهار تمایلهای بسیاری برمی‌خوریم که روی در راستاهای مختلفی دارند. از فرمانهای بی‌شمار او تعداد معینی فرمانهای اجراشده در جنگ سال ۱۸۱۲ شاخص شدند، اما این نه به سبب آن بود که این فرمانهای اجراشده به علتی از اجراشده‌ها ممتاز باشند، بلکه به سبب آن بود که این

فرمانها با رویدادهایی که به ورود فرانسویان به روسیه منجر شد هماهنگ بودند. همان طور که وقتی به یاری الگو نقشی بر بومی می‌آراییم شکل نقش باقیمانده بر بوم تابع آن نیست که رنگ را از کدام جهت و چگونه بر الگو بمالیم بلکه بستگی به شکلی دارد که در الگو بیرون مشخص شده و از همه سو رنگ شده است.

به این ترتیب چون رابطه فرمان و رویداد را در زمان بررسی می‌کنیم درمی‌یابیم که در هیچ مورد فرمان نمی‌تواند موجب وقوع رویداد بوده باشد. با وجود این، رابطه وابستگی معینی میان آنها وجود دارد.

برای درک ماهیت این وابستگی لازم است که شرط نادیده گرفته دیگر فرمانها را که منشأ الهی ندارند بلکه انسانی هستند دوباره برقرار نماییم. آن شرط این است که شخص فرمان‌دهنده خود در وقوع واقعه شرکت دارد.

همین رابطه میان فرمانده و فرمانبران است که قدرت نامیده می‌شود. این رابطه به قرار زیر است:

مردم برای انجام دادن کارهای دسته‌جمعی به صورت گروههایی که هر یک کیفیتی خاص دارند فراهم می‌آیند. با وجود تفاوت هدفهایی که گروهها برای تحقق آنها تشکیل شده‌اند رابطه میان افراد شرکت‌کننده در آنها همیشه یکی است.

برای کارهای دسته‌جمعی مردم همیشه در گروهها چنان فراهم می‌آیند و مناسباتشان با هم به کیفیتی است که بیشترشان بیشترین سهم از کار سخت را به عهده می‌گیرند و کمترین عده از آنها کمترین سهم از آن را.

یکی از شاخصترین تجمعهای مردم برای کارهای دسته‌جمعی که کیفیت و تشکیلات آن با دقت بسیار معین شده است ارتش است.

هر ارتش از سربازانی تشکیل می‌شود که شمارشان از همه بیشتر و پایه‌شان از همه پایینتر است و نیز از درجه‌داران، یعنی سرخوگان و گروهبانان، که شمارشان از آنها کمتر و پایه‌شان بالاتر است و از افسران که عده‌شان از آنها نیز کمتر است و همین طور تا برسد به بالاترین مقام که فرمانده کل است و بیشترین قدرت را در وجود خویش متمرکز دارد.

سازمان ارتش را می‌توان با دقت بسیار به صورت مخروطی مجسم کرد که سربازان در قاعده آن قرار دارند که وسعت آن از همه مقاطع مخروط بیشتر است و مقاطع بالاتر را که هر چه بالاتر روند سطحشان کوچکتر می‌شود درجه‌داران و افسران و فرماندهان رده‌های بالاتر اشغال می‌کنند تا به تارک مخروط برسد که فرمانده کل بر آن قرار دارد.

سربازان که شمارشان از همه بیشتر است به منزله نقاط پایینیترین سطح مخروط یا قاعده آنند. سرباز همیشه بی‌واسطه عمل می‌کند. می‌زند، می‌درد، می‌سوزاند و غارت می‌کند و

همیشه برای این کارها از مافوق خود دستور می‌گیرد و خود هرگز فرمان نمی‌دهد. درجه‌داران (که شمارشان از سربازان کمتر است) کمتر از سربازان ساده بی‌واسطه با دشمن درگیر می‌شوند اما اندکی فرمان می‌دهند. افسران از درجه‌داران هم کمتر در عملیات درگیر می‌شوند و سهمشان در دادن فرمان بیشتر است و همین‌طور تا ژنرالها که فقط فرمان می‌دهند و هدف عملیات را معین می‌کنند و تقریباً هرگز دست به اسلحه نمی‌زنند و فرمانده کل که هرگز نمی‌تواند مستقیماً در عملیات شرکت داشته باشد و به تعیین خطوط اصلی فرامین در خصوص حرکت قوا اکتفا می‌کند. همین روابط افراد با یکدیگر در هر گروهی که برای کاری دسته‌جمعی تشکیل می‌شود برقرار می‌گردد. این کار دسته‌جمعی خواه کشاورزی باشد خواه تجارت یا هر رشته‌ی دیگر.

به این ترتیب بی‌آنکه لازم باشد همه نقاط به هم چسبیده مخروط (یا همه درجات ارتش یا مقامها و سمتهای هر اداره یا مؤسسه) را از پایه تا رأس مصنوعاً از هم جدا کنیم به قانونی پی می‌بریم که بر مناسبات میان مردمی که برای انجام کاری دسته‌جمعی گرد هم می‌آیند حاکم است. این روابط چنان است که افراد هر قدر مستقیمتر در عملیات شرکت داشته باشند کمتر می‌توانند فرمان بدهند و شمارشان بیشتر است و هر قدر کمتر و از فاصله‌ای دورتر و با واسطه‌ی مهره‌های بیشتر در عملیات شرکت داشته باشند بیشتر قدرت فرمان‌دادن دارند و عده‌شان کمتر است. تا جایی که ضمن بالا رفتن از مخروط به آخرین و بالاترین شخص برسیم که کمتر از همه در عملیات شرکت می‌کند و کارش بیش از همه به فرمان‌دادن محدود و منحصر است.

همین رابطه میان شخص فرمانده با فرمانبران اساس مفهومی است که قدرت نام‌گرفته است. چون شرایط زمانی و وقوع همه وقایع را برقرار ساختیم دیدیم که فرمان داده شده فقط زمانی اجرایش است که در راستای رویدادهایی باشد که به آن مربوطند، و نیز چون شرایط ناگزیر روابط میان فرمانده و فرمانبر را برقرار کردیم دریافتیم که فرماندهان به اعتبار همان مقام فرماندهیشان کمترین سهم را در وقوع واقعه به‌عهده دارند و کارشان منحصرأ در راستای فرماندهی متمرکز است.

۷

در برابر هر رویدادی مردم نظرها و امیال خود را در خصوص آن بیان می‌کنند و از آنجا که رویداد حاصل تلاش دسته‌جمعی مردم است ناچار یکی از نظرها یا امیال بیان شده ولو به تقریب در نتیجه کار منعکس خواهد شد. هنگامی که یکی از عقاید بیان شده صورت عمل بگیرد ذهن ما این عقیده را به صورت فرمانی مقدم بر وقوع واقعه با آن مربوط می‌سازد.

گروهی الواری را پیش می‌کشند. هر یک از افراد گروه نظر خود را بیان می‌دارد که چگونه الوار را بکشند و در کدام راستا حرکتش دهند. کار ادامه می‌یابد و نتیجه با نظر یکی از آنها موافق

می‌نماید. پس یکی فرمان داده و کار موافق فرمانش اجرا شده است. این شکل ابتدایی فرمان و قدرت است.

آنکه بیش از دیگران دستهای خود را به کار برده کمتر توانسته است بر کاری که می‌کند بیندیشد و بر نتیجه کار گروهی تأمل کند و فرمان بدهد و آنکه بیشتر دستور داده به علت آنکه بیشتر حرف زده بدیهی است که دستهای خود را کمتر به کار گرفته است.

هرگاه عده افرادی که برای کاری گروهی در جهت هدفی یگانه فراهم می‌آیند زیاد باشد آن عده که شرکت مستقیمشان در کار مشترک کمتر است و کارشان بیشتر متوجه دادن دستور است چشمگیرتر نمایان می‌شوند.

انسان وقتی در کار خود تنه‌است پیوسته در ذهن خود دلایلی را معتبر می‌دارد که گمان می‌کند بر اعمال گذشته‌اش حاکم بوده‌اند و کار کنونی او را توجیه می‌کنند و او را در کارهایی که خیال دارد در آینده انجام دهد راه می‌برند.

وقتی هم مردم به صورت گروهی فراهم آیند درست همین‌کار را می‌کنند. کار فکر کردن و دلیل آوردن و توجیه کردن کارهای گروهیشان را به عهده کسانی که در کار گروه شرکت نمی‌کنند می‌گذرانند.

فرانسویان به عللی، معلوم یا نامعلوم، شروع می‌کنند یکدیگر را در آب اندازند و سر ببرند. با این کشتارها بهانه‌هایی همراه است که آنها را توجیه می‌کند و در گفتارهایی که خواستها و اراده مردم را بیان می‌کند این بهانه‌ها آشکار است. بنابراین گفتارها، آن خونریزیها برای بهروزی فرانسه و برقراری آزادی و برابری ضروری بوده است. بعد مردم دست از خونریزی برمی‌دارند و این واقعه نیز بهانه‌ای دارد که با آن همراه است و آن را توجیه می‌کند، به این معنی که ناگزیر باید قدرت واحدی پدید آید تا ایستادگی در برابر اروپا ممکن باشد و غیره... بعد از غرب راه شرق پیش می‌گیرند و ممنوعان خود را می‌کشند و این رویداد هم با توجیهی از طریق گفتار در افتخار فرانسه و خبث طینت انگلیسیان و از این حرفها همراه است. تاریخ گواه است که این‌گونه توجیه وقایع معنایی ندارد و شیوه‌های متفاوت توجیه با هم متناقضند، چنانکه کشتن آدمها بعد از بازشناختن حقوق آنها، یا کشتار میلیونها مردم روسیه به جزای خبث انگلیسیان. اما توجیهی از این نوع در شرایط زمان خود الزاماً ارزشی دارد، به این معنی که کسانی را که دست در کار این وقایع بودند از بار مسؤولیت اخلاقی خود آزاد می‌کند. این هدفهای موقت به جاروهای شباهت دارند که پیشاپیش قطار برای پاک کردن ریلها حرکت داده می‌شوند. این بهانه‌ها وجدان مردم را از غبار مسؤولیت مضمناً می‌کند. اگر این بهانه‌ها نبود ساده‌ترین سؤالی که پس از هر یک از این رویدادها مطرح می‌شد جوابی نمی‌یافت و آن سؤالی این است که چگونه میلیونها انسان به ارتکاب جنایاتی دسته‌جمعی چون جنگ و کشتار و نظایر آن کشیده می‌شوند.

آیا با شکل‌های پیچیده کنونی که دولتها و زندگی اجتماعی در اروپا اختیار کرده است می‌توان هیچ‌رویدادی را پیدا کرد که توسط پادشاهان و وزرا و پارلمانها یا روزنامه‌ها تجویز یا توصیه نشده یا فرمانش صادر نشده باشد؟ آیا هیچ‌رویدادی از این نوع به عقل می‌آید که به نام وحدت یا مصالح ملی یا تعادل‌خوا در اروپا یا تمدن قابل توجه نباشد؟ هر واقعه‌ای که رخ دهد ناگزیر با تمایل در بیان آمده‌ای در توافق است و توجیه می‌شود و به صورت حاصل ارادهٔ یک یا چند نفر شناخته می‌شود.

در جلو کشتی‌ای که در دریا حرکت می‌کند در هر راستایی که پیش رود همیشه جریانی در اثر شکافته شدن امواج پدید می‌آید. برای مسافران کشتی این جریان آب در کنار دو بدنه سفینه‌شان تنها حرکت قابل مشاهده است.

فقط در صورتی که این جریان را از نزدیک و لحظه‌به‌لحظه تعقیب و آن را با حرکت کشتی مقایسه کنیم درمی‌یابیم که کشتی است که هر لحظه با حرکت خود چگونگی این جریان را معین می‌کند و حرکت پیوسته و نامحسوس ماست که ما را به اشتباه می‌اندازد. همین معنی را با تعقیب لحظه‌به‌لحظهٔ اعمال اشخاص تاریخی (یعنی با برقرارکردن شرط لازم هر پدیده، یعنی شرط تداوم حرکت در زمان) و بدون نادیده گرفتن رابطهٔ ناگزیر شخص تاریخی و تودهٔ مردم مشاهده می‌کنیم.

وقتی که کشتی در یک راستا پیش می‌رود جریان آب در دو کنار آن تغییری نمی‌کند و وقتی کشتی راستای حرکت خود را به تکرار عوض می‌کند جریان آب نیز در دو طرف نوک آن تغییر می‌کند اما به هر سمت هم که بپیچد پیوسته موجی پیش دماغش هست که شکافته می‌شود و به دو سمت جریان می‌یابد و از آن گریزی نیست.

هر واقعه‌ای که واقع شود پیوسته چنان خواهد بود که آن واقعه از پیش دانسته بوده و فرمان حدوث آن صادر شده بوده است. کشتی به هر سو که بگردد موجی که در هدایت آن نقشی ندارد و بر حرکتش مؤثر نیست جلوش می‌دود و از دور چنین می‌نماید که آن موج نه فقط در حرکت خود آزاد است بلکه حرکت کشتی را نیز هدایت می‌کند.

*

تاریخدانان چون کار خود را به این محدود کردند که فقط آن گروه از اظهارات اشخاص تاریخی را مورد بررسی قرار دهند که به صورت خواست آنها در خصوص رویدادها بیان می‌شد و به فرمانی اجرا شده می‌مانست معتقد شدند که رابطه‌ای علی میان فرمان و وقوع واقعه موجود است. اما چون خود وقایع و رابطهٔ اشخاص تاریخی را با توده‌هایی که آنها را در میان دارند بررسی کردیم دریافتیم که اشخاص تاریخ و فرمانهاشان تابع رویدادها هستند. گواه بی‌چون و چرای اعتبار این استدلال آن است که فرمانها هر قدر هم متعدد باشند واقعه تا زمانی که علل

دیگری برای وقوع آن جمع نباشد واقع نخواهد شد. اما همین‌که رویداد - هر چه باشد - روی داد، در میان خواسته‌هایی که پیوسته توسط اشخاص تاریخی بیان می‌شود بعضی هستند که از نظر محتوا و زمان چنان باشند که بتوان آن را به صورت فرمان یا رویداد مربوط ساخت.

چون به این نتیجه رسیدیم می‌توانیم به صراحت و یقین به این دو پرسش اساسی تاریخ پاسخ گوئیم:

۱- قدرت چیست؟

۲- چه نیرویی است که بر حرکت و اعمال ملتها حاکم است؟

۱- قدرت عبارت است از رابطه‌ای میان شخصی معلوم با اشخاص دیگر که به اعتبار آن، آن شخص هر قدر کمتر در انجام کارگروهی سهم باشد بیشتر درباره آن به اظهار نظر و بیان فرضها و توجیه جریان کار می‌پردازد.

۲- اعمال ملتها برخلاف آنچه تاریخدانان گمان می‌کردند نه حاصل قدرت است و نه فعالیت فکری و نه حتی ترکیب آن دو، بلکه نتیجه تلاش همه مردمی است که در پدید آمدن پدیده سهمیند و همیشه چنان فراهم می‌آیند که آنهایی که در به نتیجه رساندن کار شرکت مستقیم بیشتری دارند کمتر مسئولند و به عکس.

به نظر می‌رسد که علت وقوع وقایع از نظر معنوی قدرت است و از نظر مادی و جسمانی کسانی که از قدرت اطاعت می‌کنند. اما از آنجا که فعالیت معنوی بی‌تلاش جسمانی متصور نیست پس علت وقوع واقعه را باید نه در این و نه در آن بلکه در ترکیب آنها جست. به بیان دیگر مفهوم علت در پدیده تحت بررسی ما به کار بردنی نیست.

چون راه خود را در این تحلیل تا به آخر ادامه دهیم به دوری باطل می‌رسیم، به همان مرز پایانی که فکر انسانی، اگر موضوع بررسی خود را به ظرافت نگرداند و با آن به درایت کنار نیاید در همه عرصه‌های اندیشه به آن می‌رسد. نیروی برق ایجاد گرما می‌کند و گرما برق پدید می‌آورد. ذرات یکدیگر را جذب و نیز دفع می‌کنند.

درباره ساده‌ترین کنشها یا واکنشهای گرما یا برق یا اتم از ارائه علت آنها عاجزیم و فقط می‌گوییم که طبیعت این پدیده‌ها چنین است یا قانون حاکم بر آنها چنین حکم می‌کند. در مورد پدیده‌های تاریخی نیز جز این نیست. علت وقوع جنگ‌ها یا انقلابها چیست؟ نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم که برای وقوع این یا آن مردم به نحو خاصی فراهم می‌آیند و با هم دست به اقدام می‌زنند و می‌گوییم که طبیعت مردم چنین است و قانون حاکم بر آنها چنین حکم می‌کند.

اگر تاریخ جز با وقایع خارجی کاری نمی‌داشت کافی بود که به همین قانون ساده و بدیهی استناد کنیم و کار تمام می‌بود. اما قانون تاریخ ناظر به انسان است. یک ذره مادی نمی‌تواند به ما بگوید که نیازی به جذب یا دفع ذره دیگر احساس نمی‌کند و چنین قانونی وجود ندارد. اما انسان که موضوع تاریخ است به صراحت می‌گوید که آزاد است و تابع قانونی نیست.

وجود مسأله آزادی اراده انسان، ولو به صورت مکتوم در هر گام از تاریخ محسوس است. همه تاریخ‌پژوهان ژرف‌اندیش ناخواسته به این مسأله رسیده‌اند. همه تناقضها و ابهامهای تاریخ و راه نادرستی که این علم به آن می‌رود فقط به علت حل‌ناشده ماندن همین مسأله است. اگر اراده هر یک از افراد بشر آزاد می‌بود، یعنی اگر انسانها می‌توانستند هر طور که بخواهند عمل کنند، تاریخ جز یک سلسله اتفاقیهای با هم نامربوط نمی‌بود.

حتی اگر در میان میلیونها آدم بعد از هزاران سال فقط یک نفر پیدا می‌شد که بتواند به آزادی و به دلخواه خود عمل کند مسلم است که همین آزادی عملی مابین قانون این شخص نافی وجود هرگونه قانونی می‌بود که برای تمامی بشریت معتبر باشد.

اما اگر ولو یک قانون وجود داشته باشد که بر اعمال انسانها حاکم باشد نمی‌توان از آزادی اراده انسان سخن گفت، زیرا در این صورت اراده انسانها باید مقید به همین قانون باشد. مسأله آزادی اراده که از قدیمترین ایام درخشانترین اذهان بشر را به خود مشغول داشته و اهمیت عظیم آن پیوسته در برابر انسان قد برافراشته در همین تناقض نهفته است.

مسأله در این است که چون انسان را موضوع بررسی قرار دهیم از هر دیدگاهی - خداشناختی، تاریخی، اخلاقی یا فلسفی - به او بنگریم قانون کلی جبر را بر او، چنانکه بر هر موجود دیگری حاکم می‌بایم. اما وقتی در خود فرو می‌نگریم، یعنی از چشم وجدانمان در خود تأمل می‌کنیم آزادی خود را مسلم می‌بینیم.

وجدان سرچشمه خودشناسی است که از خرد مستقل و از حکم آن آزاد است. انسان به یاری عقل خود را مشاهده می‌کند اما فقط از طریق وجدان است که خود را می‌شناسد.

بی‌یاری وجدان هرگونه مشاهده و کاربرد خرد غیرمتصور است. انسان برای آنکه بفهمد و مشاهده و خردورزی کند باید اول به زنده بودن خود آگاه باشد. انسان زنده خود را جز نخواهند، یعنی صاحب اراده، نمی‌شناسد و به اراده خود که ذات زندگی اوست جز به صورت آزادی آگاه نیست.

اگر انسان ضمن تأمل در احوال خود ببیند که اراده‌اش به حکم یک قانون واحد جهت می‌گیرد (یعنی مشاهده کند که ناگزیر باید غذا بخورد یا ذهن خود را به کار گیرد یا مجبور است به هر فعالیت دیگری پردازد) نمی‌تواند این راستاگیری همیشه یکسان اراده خود را جز به

محدودیت تعبیر کند. چیزی که آزاد باشد محدود نیست. اراده او درست به آن سبب در نظرش محدود شده می آید که او آن را آزاد می داند.

می گویند: من آزاد نیستم؟ ولی دیدید که دستم را بالا بردم و فرود آوردم. هرکس می فهمد که این جواب غیرمنطقی گواه انکارناپذیر آزادی است.

این جواب بیان وجدانی است که در قید خرد مقید نیست.

اگر آگاهی به آزادی سرچشمه از عقل مستقل و از حکم خرد آزاد خودشناسی نمی بود از خرد و تجربه اثر می پذیرفت. اما در حقیقت این تأثیرپذیری هرگز وجود ندارد و به تصور هم نمی آید. هرکس به یاری تجربه و استدلال پی می برد به اینکه چون موضوع بررسی قرار گرفت ناچار تابع قوانینی است و ناگزیر به آنها گردن می نهد و همین که قوانین ثقل یا نفوذناپذیری را شناخت هرگز به فکر سرتافتن از آنها نمی افتد. اما همان تجربه ها و استدلالها به او ثابت می کنند که آزادی کاملی که او امتیاز خود می داند ممکن نیست و همه فعالیت های او تابع سازواره بدن و خلق و خو و انگیزه هایی است که در او در کارند، اما انسان هرگز به نتیجه استدلالها و تجربه ها تن در نمی دهد و از آنها پیروی نمی کند.

انسان همین که از راه تجربه و استدلال دانست که سنگ رها شده در فضا فرو می افتد بی تردید آن را باور می کند و هر بار انتظار دارد که قانونی که شناخته است مجری باشد. اما وقتی به همین شیوه بی چون و چرا دانست که اراده اش مقید به قوانینی است، این حکم را باور نمی کند و نمی تواند بکند.

هر چند بار هم که تجربه و استدلال به انسان نشان دهند که با خلق و خویی که دارد رفتارش در شرایط معین جز به فلان شکل نیست بار هزارم وقتی با همان خلق و خو و در همان شرایط در برابر عملی قرار گرفت که همیشه به یک صورت پایان پذیرفته است بی تردید و با همان درجه یقین احساس می کند که آزاد است و آن طور که بخواهد عمل خواهد کرد، درست همان طور که پیش از تجربه ها می کرد. هر آدمی، چه وحشی و چه اندیشمند، هر قدر هم که از طریق عقل و تجربه به روشنی و قاطعیت پی برده باشد که دو رفتار متفاوت در شرایط واحد قابل تصور نیست احساس می کند که نمی تواند زندگی را بی این تصور بی معنی (که اساس آزادی است) در نظر آورد. احساس می کند که هر قدر هم که چنین چیزی غیرممکن باشد باز وجود دارد، زیرا بی این تصور آزادی نه فقط درک زندگی برایش ممکن نیست بلکه حتی یک لحظه نمی تواند بدون این تصور زندگی کند.

او به این سبب نمی تواند بدون این تصور زندگی کند که تمام امیال و محرک های انسان در زندگی تلاشهایی در راه افزایش آزادی است و ثروت و فقر، نامداری و گمنامی، اقتدار و فرودستی، زورمندی و ضعف، سلامت و بیماری، دانش و نادانی، کار و فراغت، سیری و

گرسنگی درجات بیش و کم آزادی‌اند.

تصور انسانی محروم از آزادی جز به صورت انسانی مُرده ممکن نیست.

اگر مفهوم آزادی در چشم عقل همچون امکان انجام دادن دو کار مختلف در عین حال و در شرایط برابر یا به صورت معلولی بی علت متناقض و بی معنی می‌نماید فقط به این علت است که وجدان تابع عقل نیست.

این آگاهی استوار و انکارناپذیر به آزادی که تجربه و استدلال را به آن راهی نیست و متفکران همه به آن معتقدند و از راه احساس در دل همه مردم بی استثنا جای دارد، همین آگاهی که تصوّر آدمی بی آن ممکن نیست جنبه دیگر مسأله است.

انسان آفریده خدایی است که بر همه کار تواناست و دریای جود و دانش بی پایان است. پس مفهوم گناه که از آگاهی انسان به آزادی ناشی است چه معنی دارد؟ این موضوع علوم الهی است. اعمال انسانها تابع قوانین کلی و تغییرناپذیری هستند که علم آمار آنها را استخراج می‌کند و بیان می‌دارد. پس مسؤلیت انسان در برابر جامعه که از آگاهی انسان به آزادی ناشی است مبنی بر چیست؟ این موضوع علم حقوق است.

اعمال انسان تابع طبیعت اوست که ذاتی است و نیز تابع محرکهایی که بر او مؤثرند. وجدان و آگاهی به خوب و بد اعمال که از آگاهی به آزادی ناشی است چیست؟ این موضوع علم اخلاق است.

انسان در مقام یکی از افراد بشر و در ارتباط با زندگی کلی آدمها تابع قوانینی است که بر این زندگی حاکمند. اما همین انسان، صرف نظر از این رابطه، به نظر می‌رسد که آزاد است. زندگی گذشته ملتها و بشریت را چگونه باید در نظر گرفت؟ به صورت حاصل تلاش آزادانه انسانها یا نتیجه کارهای آنها زیر استیلای جبر؟ این موضوع علم تاریخ است.

تنها در عصر ما که دچار توهم بزرگی است و عصر عوام فهم‌سازی دانش است از برکت گسترش چاپ، که نیرومندترین سلاح نادانی است، مسأله آزادی اراده و اختیار فرد در زمینه‌ای قرار گرفته است که نابجا می‌نماید و حتی طرح‌شدنی نیست. در عصر ما بیشتر به اصطلاح پیشرفتنگان، یا به بیان دیگر نادانان، کارهای طبیعت‌پژوهان را که فقط یک جنبه از مسأله را بررسی می‌کنند به صورت راه‌حل مسأله پذیرفته‌اند.

اینها می‌گویند و می‌نویسند، و نوشته‌های خود را از طریق چاپ تکثیر می‌کنند، که روح و آزادی مفاهیمی موهومند، زیرا زندگی انسان در حرکات عضلات تظاهر می‌کند و حرکات عضلات تابع فعالیت اعصاب است. روح و آزادی مفاهیمی پوچند، زیرا بشر در دورانی از حیات خود که بر ما ناشناخته است از بوزینگان به وجود آمده است. می‌گویند و می‌نویسند و خبر ندارند که هزاران سال پیش از این همه مذاهب و متفکران همین قانون جبر و علیّت را که اینها با

این شدت می‌کوشند به یاری فیزیولوژی و جانورشناسی تطبیقی ثابت کنند نه تنها بازشناخته بوده‌اند بلکه اصلاً کسی آن را انکار نکرده است. اینها نمی‌دانند که نقش علوم طبیعی در این زمینه فقط آن است که یک جنبه از مسأله را روشن کند، زیرا اینکه عقل و اراده از دیدگاه ناظر علمی چیزی جز تراوشات مغز نیستند و اینکه انسان بنا به قانونی کلی ممکن است در دورانی نامعلوم از تحوّل و تکامل جانوران پست پدید آمده باشد چیزی را که هزاران سال پیش از این همه مذاهب و نیز نظریه‌های فلسفی بازشناخته‌اند از جنبه‌ای جدید بررسی می‌کند و آن اینکه انسان از نظر عقلانی تابع قوانین جبر است، اما این به قدر سر مویی ما را در جهت حل مسأله پیش نمی‌برد، زیرا مسأله جنبه دیگری نیز دارد که ضد دیدگاه مشاهده‌گر است و قائل به آزادی و اختیار انسان است.

اگر انسان در زمان نامعلوم از بوزینه پدید آمده باشد به همان اندازه قابل درک است که بگوئیم در زمانی معلوم از مثنی خاک سرشته و ساخته شده است (در مورد اول عامل مجهول زمان است و در دومی منشأ آدمی) و مسأله ناسازگاری قول به آزادی و اختیار انسان با قانون جبر که بر انسان حاکم است با فیزیولوژی تطبیقی و جانورشناسی حل نمی‌شود، زیرا ما در قورباغه و خرگوش و بوزینه جز کار ماهیچه و اعصاب مشاهده نمی‌کنیم، حال آنکه در انسان علاوه بر فعالیت عضلات و اعصاب، وجدان نیز سراغ می‌کنیم.

پژوهندگان علوم طبیعی و طرفدارانشان که گمان می‌کنند همه مسائل را حل کرده‌اند به سفیدکارانی می‌مانند که وظیفه دارند یک روی دیوار کلیسایی را سفید کنند و غیبت صاحب‌کار را غنیمت می‌شمارند و از فرط غیرت حرفه‌ای پنجره‌ها و داریستها و شمایل مقدس و دیوارهایی را که سفت‌کاری آنها هنوز تمام نشده است همه را سراسر سفید می‌کنند و خوشحالند از اینکه از نظر کار خود که سفیدکاری است همه چیز را صاف و یکنواخت سفید کرده‌اند.

۹

حل مسأله اجبار و اختیار برای تاریخ نسبت به دیگر زمینه‌های معرفت که با این مسأله درگیرند دارای این مزیت است که مسأله در مورد تاریخ نه به اصل اختیار بشر بلکه به تظاهر آن در گذشته و در بعضی شرایط خاص مربوط می‌شود.

تاریخ در مورد این مسأله، نسبت به شاخه‌های دیگر معرفت، به منزله علمی تجربی در برابر علوم نظری است.

موضوع تاریخ نه خود اراده آدمی بلکه برداشت ما از آن است.

به این سبب تاریخ، برخلاف علوم الهی و اخلاق و فلسفه در خصوص میزان اجبار و اختیار در اعمال آدمها با رازی ناگشودنی روبرو نیست. تاریخ، زندگی بشر را چنانکه در نظر ما جلوه‌گر

می‌شود و در آن ترکیب این دو شق متضاد هم‌اکنون صورت گرفته است بررسی می‌کند. در زندگی واقعی هر رویداد تاریخی یا هر عمل انسان به روشنی و بی‌کوچکترین نشانی از تناقض قابل‌درک است، گرچه هر رویداد و هر عمل تا اندازه‌ای به آزادی و تا اندازه‌ای به جبر صورت می‌گیرد.

فلسفه تاریخ برای حل این مسأله که جبر و اختیار به چه ترتیب و با چه نسبتی در اعمال انسانها مؤثرند و اصل این دو مفهوم چیست نه تنها می‌تواند بلکه ناگزیر است که راهی غیر از علوم دیگر پیش گیرد. به عوض اینکه ابتدا خود مفاهیم اجبار و اختیار را تعریف کند و بعد پدیده‌های زندگی را به یاری این مفاهیم تعریف شده بسنجد، تعریف مفاهیم اجبار و اختیار را از انبوه عظیم رویدادهای تاریخی استخراج می‌کند.

اعمال گروهی از انسانها یا فقط یک نفر را به هر طریق که بررسی کنیم ناچار آن را به صورت ترکیبی از اجبار و اختیار در نظر می‌آوریم.

وقتی از مهاجرت اقوام یا هجوم قبایل وحشی یا فرمانهایی که ناپلئون سوم صادر کرد صحبت می‌کنیم یا از تصمیمی که شخصی یک ساعت پیش گرفت و انتخاب مسیری از میان چند مسیر برای گردش خود بود کوچکترین نشان از تناقض نمی‌بینیم. میزان اجبار و اختیاری که در اعمال این اشخاص دخالت داشته برای ما به روشنی معلوم است.

بیشتر اوقات تصوّر کمی یا بیشی اختیار یکی نیست و این ناهمسانی تصوّر مربوط به دیدگاهی است که ما از آن برای پدیده قاضی می‌شویم. اما در همه‌حال هر یک از اعمال انسان جز به صورت آمیزه‌ای از اجبار و اختیار در نظر ما مجسم نمی‌شود. در هر عملی جزءمعینی اجبار و جزءمعینی اختیار می‌بینیم و عملی که بررسی می‌کنیم هر چه باشد هر قدر سهم اختیار در نظر ما بیشتر باشد سهم اجبار کمتر است و به عکس.

نسبت اختیار به اجبار بر حسب دیدگاهی که عمل را از آن بررسی می‌کنیم کمتر یا بیشتر می‌شود، اما این دو عامل همیشه با هم نسبت عکس دارند.

غریقی که خود را به غریق دیگر می‌آویزد و اسباب هلاکت او می‌شود یا مادری که به علت شیردادن فرزندش بی‌رمق مانده است و نانی می‌دزدد یا سربازی که در قالب انضباط نظامی شکل گرفته و به فرمان افسرش انسان بی‌دفاعی را می‌کشد در نظر ناظری که می‌داند که این اشخاص هنگام ارتکاب گناه در چه شرایطی بوده‌اند کمتر گناهکار می‌نمایند، یعنی این اشخاص برای آن ناظر کمتر از روی اختیار و بیشتر تحت فشار اجبار عمل کرده‌اند، اما در نظر کسی که نمی‌داند که آن غریق خود نیز هلاک شد و مادری که نان دزدید گرسنه بود و سرباز مجبور بود و از فرمان مافوق اطاعت می‌کرد، بیشتر از روی آزادی و اختیار عمل کرده‌اند. درست به همین شکل بار قباحت گناه کسی که بیست سال پیش مرتکب قتل شده است و پس از آن به آرامی و در عین

بی‌آزاری در جامعه زندگی کرده سبکتر به نظر می‌رسد و کسی که پس از گذشت بیست سال به آن نگاه می‌کند عمل او را بیشتر تحت فشار اجبار می‌بیند، حال آنکه همین گناه در نظر کسی که یک روز پس از قتل بر آن عمل می‌اندیشد بیشتر آزادانه و از روی اختیار جلوه می‌کند. درست به همین شکل هر یک از اعمال یک دیوانه یا مست یا از خشم دیوانه‌ای که اعصابش در اختیارش نیست برای کسی که بر شرایط روحی عاملین این اعمال آگاه باشد کمتر آزاد و بیشتر از روی جبر جلوه می‌کند و کسی که از آن شرایط بی‌خبر باشد آنها را بیشتر آزادانه و کمتر از روی اجبار می‌یابد. در همه این موارد آزادی برحسب دیدگاهی که از آن بر عمل قضاوت می‌کنیم زیاد یا کم و، به تناسب آن جبر، کم یا زیاد می‌شود. به طوری که هر قدر جبر بیشتر به نظر رسد آزادی کمتر می‌شود و به عکس.

برداشت مذهب و عقل و علم حقوق و خود تاریخ از این رابطه موجود میان اجبار و اختیار یکسان است.

مواردی که در آنها سهم اختیار یا اجبار در نظر ما تغییر می‌کند همه بی‌استثنا بر پایه سه رابطه استوارند: رابطه عامل عمل...

۱- با جهان خارج

۲- با زمان

۳- با عللی که باعث ارتکاب آن عمل شده‌اند.

اول رابطه کم و بیش آشکار انسان با جهان خارج، یعنی مفهوم کم و بیش روشن جای معینی که هر انسان در میان چیزهایی که در عین حال با او وجود دارند اشغال می‌کند. به سبب این رابطه است که رفتار غریق در مقایسه با رفتار کسی که در خشکی ایستاده است آشکارا بیشتر از روی اجبار و کمتر از روی اختیار جلوه می‌کند. و نیز به همین سبب اعمال کسی که در جایی پُرجمعیت در پیوند نزدیک با دیگران زندگی می‌کند، مثلاً رفتار مردی عیالمند یا کسی که سخت در بند خدمت دولتی یا فعالیت حرفه‌ای خویش است، بی‌شک در مقایسه با رفتار مردی که مجرد است و با کسی تماسی ندارد کمتر آزاد و بیشتر از سر اجبار به نظر می‌آید.

اگر انسان را تنها و بی‌توجه به روابطش با محیط اطرافش در نظر بگیریم اعمال او همه آزادانه به نظر می‌رسند، اما اگر رابطه او را با هر یک از عناصر محیطش در نظر بگیریم، مثلاً رابطه‌اش را با شخصی که با او حرف می‌زند یا کتابی که می‌خواند یا کاری که به آن مشغول است، حتی با هوایی که دورش را فراگرفته است یا نوری که بر اشیای اطرافش می‌تابد در نظر آوریم می‌بینیم که هر یک از این شرایط روی او اثری می‌گذارد و دست‌کم بر یک جنبه از کار او نفوذ قاطع دارد و تا جایی که ما به این اثر آگاهیم هر قدر شمار این عوامل بیشتر باشد آزادی عمل او در نظر ما کمتر

قید جبر بر وی نیرومندتر می‌شود

دوم اینکه هر قدر رابطهٔ زمانی انسان با جهان نمایانتر یا پوشیده‌تر باشد اهمیت عملش در زمان روشنتر یا مبهمتر است. این همان رابطه‌ای است که موجب می‌شود تا ارتکاب گناه آدم و سقوطش از بهشت که نتیجهٔ آن به پدید آمدن نوع بشر انجامید در نظر ما آشکارا جبریت‌تر از زناشویی انسان امروزی جلوه کند. این همان رابطه‌ای است که موجب می‌شود تا زندگی و اعمال انسانی را که قرن‌ها پیش در این جهان بوده و با من جز از طریق زمان مربوط نیست جبریت‌تر از اعمال انسان هم‌عصر خودم که نتیجه‌شان هنوز معلوم نیست بپندارم.

تصور ما از آزادی یا اجبار کمتر یا بیشتر اعمال انسانها از این دیدگاه بسته به مدت‌زمانی است که از هنگام ارتکاب عمل تا هنگام قضاوت ما بر آن گذشته است.

اگر بر کاری قضاوت کنم که یک دقیقه پیش در شرایطی کرده‌ام که می‌توان گفت با شرایط لحظهٔ حال چندان تفاوتی نکرده است کارم را بی‌شک آزادانه و به اختیار خواهم دانست، اما اگر بر عملی قضاوت کنم که یک ماه پیش در شرایط دیگری انجام داده‌ام ناخواسته بر آن می‌شوم که اگر آن کار را نکرده بودم نتایج مفید و خوشایند و حتی ناگزیر بسیاری که از این کار ناشی شده است حاصل نمی‌شد. اگر به یاری خاطره به عملی که از این هم پیشتر، مثلاً ده سال یا بیشتر پیش از این کرده‌ام ببیندیم عواقب عملم از این هم مسلّمتر خواهد نمود و تصور اینکه اگر آن کار را نکرده بودم چه پیش می‌آمد برایم دشوار است. هر قدر به یاری خاطرات به گذشتهٔ دورتری بروم (یا بر بال خیال به آینده پیش بروم، و این تغییری در حاصل کار نخواهد داشت) نتیجه داوریم در خصوص آزادی عملم نامسلّمتر خواهد بود.

درست همین تغییر درجهٔ اطمینان در خصوص آزادی اراده در امور عمومی آدمها را در تاریخ بازمی‌یابیم. رویدادی که در حال حاضر رخ داده است بی‌شک در نظر ما حاصل اعمال همهٔ آدمهای معروف است که آزاد انگاشته می‌شوند، اما دربارهٔ واقعه‌ای که در گذشته‌ای نزدیک روی داده است، هم اکنون شاهد نتایج ناگزیر آن هستیم و نمی‌توانیم غیر از آن چیزی تصور کنیم و هر قدر در این بازپیمایی رویدادهای گذشته بیشتر به عقب برویم میزان آزادی آنها در نظرمان کمتر می‌شود.

جنگ اتریش و پروس در نظر ما نتیجهٔ ناگزیر دسیسه‌های مزورانهٔ بیسمارک و نظایر آن می‌نماید.

جنگهای ناپلئون، هنوز در نظر ما نتایج اعمال اشخاص تاریخی می‌نمایند، گرچه این قضاوت‌مان هم اکنون با تردید توأم است، اما جنگهای صلیبی دیگر به صورت رویدادی درآمده که جای خود را به‌طور قطع و یقین اشغال کرده است و تاریخ امروز اروپا بی‌حدوث آن قابل تصور نیست. گرچه برای وقایع نویسان آن دوران جنگهای صلیبی نیز نتیجهٔ اعمال چند تن از شخصیت‌های آن‌زمان بوده است که آزاد و مختار پنداشته می‌شده‌اند، اما وقتی صحبت از

مهاجرت اقوام وحشی باشد از ذهن هیچ‌کس نمی‌گذرد که صورت کنونی اروپا نتیجه اراده آزاد آتیلا بوده است. هر قدر در تاریخ به عقب برویم و موضوع مشاهده خود را در گذشته دورتری برگزینیم آزادی عمل اشخاصی را که مسبب رویدادها بوده‌اند مشکوکتور و گردانندگان امور را مجبورتر می‌یابیم.

در مرحله سوم ارزیابی ما بر رشته بی‌نهایت دراز علتها یا به اصطلاح زنجیر علت استوار است که عقل برای ارزیابی رویدادها به آن احتیاج دارد و با کم و بیش درستی در دسترس ماست و هر یک از رویدادهای قابل درک - و در نتیجه هر یک از اعمال انسان - باید به صورت حاصل رویداد پیشین و علت رویداد بعدی جای معین خود را در آن داشته باشد.

این اصلی است که بر اساس آن اعمال ما و دیگران از یک طرف هر قدر قوانین فیزیولوژیکی و روانشناختی و تاریخی که نتیجه مشاهده‌اند، و اعمال شخص مورد بحث تابع آنهاست، بر ما معلومتر و علل فیزیولوژیکی و روانی و تاریخی عمل او با درستی و دقت بیشتری تشخیص داده شده باشند و از طرف دیگر هر قدر خود عمل مورد مشاهده کمتر پیچیده و شخص مورد نظر از حیث هوش و منش ساده‌تر باشد آزادتر و کمتر تابع قانون جبر به نظر می‌رسند.

وقتی علل عملی را ندانیم - خواه آن عمل جنایت باشد یا عمل نیک، یا حتی اخلاق‌کاری با خوبی یا بدی نداشته باشد - قبول می‌کنیم که عامل آن‌کار را از روی نهایت آزادی انجام داده است. اگر آن عمل جنایت باشد سختترین مجازات را برای عامل آن می‌خواهیم و اگر کار خوبی باشد آن را ارج بسیار می‌نهیم و اگر از حیث اخلاقی نه خوب باشد و نه بد آن را بیشتر به شخصیت قوی و غیرعادی و آزادکننده آن نسبت می‌دهیم.

اما اگر دست‌کم یکی از علل بی‌شمار عمل بر ما معلوم باشد در آن به جزئی جبر قائل می‌شویم و در مورد جنایت مجازات کمتری می‌خواهیم و ارج عمل خوب را کمتر باز می‌شناسیم یا آزادی و برجستگی شخصیت عامل را کمتر می‌ستاییم. اگر جنایتکار در میان اشرار و تبهکاران بزرگ شده باشد بار گناهش سبکتر می‌نماید. از خودگذشتگی پدر یا مادر در حق فرزندان، فداکاری‌ای که احتمال پاداش در بر داشته باشد طبیعتاً از فداکاری بی‌علت به نظر می‌آید و کمتر به اختیار و کمتر سزاوار تحسین می‌نماید. بنیانگذار یک فرقه یا یک حزب یا یک مخترع هرگاه به پیشینه کارشان آگاه باشیم کمتر اسباب تعجب ما می‌شوند. هرگاه تجربه‌های زیادی در اختیار داشته باشیم و اگر نظارت ما بر اعمال مردم پیوسته در جهت یافتن روابط علت و معلولی باشد هر قدر این روابط را درست‌تر تشخیص دهیم اعمال مردم به نظرمان بیشتر اجباری و کمتر آزادانه می‌رسند. اگر اعمال تحت بررسی ما ساده باشند و شمار مشاهدات ما زیاد باشد تصور ما از اجباری بودن آنها کاملتر خواهد بود. رفتار رسوای پسری که پدرش خود بدنام و بی‌آبروست، رفتار دور از عفت زنی که در محیطی فاسد افتاده باشد، بازگشت مردی

معتاد به دامن الکل و امثال آنها هر قدر علت آنها بر ما معلومتر باشد کمتر آزادانه جلوه می‌کند، اما هرگاه شعور شخصی که رفتارش را بررسی می‌کنیم در پایینترین درجه تکامل باشد، یعنی وقتی که رفتار کودکی یا دیوانه‌ای را بررسی می‌کنیم چون به علل رفتار و سادگی ذهن و منش آن شخص آگاهیم، کارش را به اندازه‌ای اجباری و سهم آزادی را در آن به قدری کم می‌بینیم که به مجرد آشنایی با عللی که باید به این اعمال بینجامد می‌توانیم نتایج آن را پیش‌بینی کنیم. عدم مسؤلیت جنایتکار و دلایل مخفیه‌ای که در همه قوانین جزا پیش‌بینی شده‌اند فقط بر اساس این ملاحظات استوارند. سبکی بار مسؤلیت برحسب آگاهی بیشتر یا کمتر به شرایطی که شخص تحت آن شرایط مرتکب عمل شده است و مدت طولانیتر یا کوتاهتری که از زمان ارتکاب عمل تا زمان قضاوت گذشته است و درک بیشتر یا کمتر عللی که ارتکاب عمل نتیجه آنهاست بیشتر یا کمتر خواهد بود.

۱۰

به این ترتیب سهم آزادی یا جبر در تصور ما برحسب ارتباط بیشتر یا کمتر عامل عمل با جهان خارج و مدت طولانیتر یا کوتاهتری که از زمان ارتکاب عمل گذشته و وابستگی بیشتر یا کمتر آن به عللی که موجب آن بوده‌اند به تدریج کاهش یا افزایش می‌یابد. به طوری که اگر وضع شخصی را بررسی کنیم که رابطه‌اش با محیط اطرافش کاملاً معلوم و زمان عمل او از زمان داوری ما بسیار دور باشد و عللی که موجب عمل او شده‌اند کاملاً در دسترس ما باشند آن عمل را کاملاً جبری و آزادی شخص را در انجام آن بسیار کم می‌یابیم، اما اگر رابطه شخصی که عملش را بررسی می‌کنیم با محیط اطرافش بسیار کم و زمان ارتکاب عملش به زمان حال بسیار نزدیک باشد و ما به علل موجب عملش دسترسی نداشته باشیم عمل او به نظر ما بسیار آزادانه خواهد آمد و سهم اجبار را در آن ناچیز می‌یابیم. اما در هیچ‌یک از این دو مورد، هر قدر هم که دیدگاه خود را عوض کنیم، هر قدر هم که اثر محیط را بر شخص عامل برای خود به دقت روشن کنیم یا این آثار به نظر ما معلوم آیند و هر قدر زمان وقوع عمل را دور ببریم یا نزدیک آوریم و علل وقوع عمل برای ما مفهوم یا غیرقابل درک باشند هرگز نمی‌توانیم عمل را کاملاً آزادانه یا کاملاً اجباری تصور کنیم.

۱- هر قدر هم که شخص انجام‌دهنده کار را از محیط خود جدا و رابطه‌اش را با آن اندک فرض کنیم هرگز نمی‌توانیم به مفهوم آزادی در فضا دست یابیم. همه اعمال انسان ناگزیر تابع تن او و فضای اطراف آنند. من دستم را بلند می‌کنم و فرود می‌آورم، این عمل به‌نظم عملی آزاد می‌آید، اما اگر از خود بپرسیم که آیا می‌توانستم دست خود را در همه جهات بالا ببرم، می‌بینیم که دستم را در جهتی بالا برده‌ام که این حرکت چه از نظر موانع موجود در فضای اطراف من و چه از نظر

ساختمان بدنم با مانع و دشواری کمتری روبرو بوده است. اگر از میان همهٔ جهات ممکن یک جهت را انتخاب کرده‌ام به این سبب بوده که این‌کار در این جهت کمترین مانع یا مشکل را در پیش داشته است. برای آنکه عمل من آزاد باشد ناگزیر باید هیچ مانعی در برابر نداشته باشد. برای آنکه انسانی را کاملاً آزاد بدانیم باید او را خارج از محیط خود تصور کنیم و این آشکارا غیرممکن است.

۲- هر قدر هم که زمان داوری را به زمان وقوع عمل نزدیک فرض کنیم هرگز نمی‌توانیم به مفهوم آزادی از زمان دست یابیم، زیرا اگر عملی را در نظر آوریم که یک ثانیه پیش صورت گرفته است باید بپذیریم که عمل آزاد نبوده است، چون عمل از لحظه‌ای که واقع شده است جداشدنی نیست. می‌توانم دستم را بالا ببرم؟ دستم را بالا می‌برم. اما اگر از خود بپرسم: می‌توانستم دستم را در لحظه‌ای که گذشت بالا نبرم؟ برای آنکه از آزادی خود اطمینان حاصل کنم دستم را بالا نمی‌برم، اما امتناع من از بالا بردن دستم، در لحظهٔ اول که دربارهٔ آزادی عمل خود در آن سؤال می‌کردم صورت نگرفته است. آن لحظه گذشت و بازداشتن آن از گذشتن در اختیار من نیست. و آن دستی که من بلند کردم دیگر نه این دستی است که بلند نمی‌کنم و هوایی که این حرکت در آن صورت گرفت نه این هوایی است که اکنون مرا در خود گرفته است. آن لحظه که حرکت اول در آن صورت گرفت بازگشتنی نیست. در آن لحظه فقط یک حرکت می‌توانستم بکنم و حرکتی که کردم یگانه حرکت ممکن بوده است. اینکه در لحظهٔ بعد از بلند کردن دست خودداری کردم دلیل آن نیست که می‌توانستم در لحظهٔ پیش بلند نکنم. و اینکه حرکت من در یک لحظه از زمان جز یک حرکت نمی‌توانست باشد به آن معنی است که نمی‌توانست حرکت دیگری باشد. برای اینکه حرکت خود را آزاد تصور کنم باید بتوانم آن را در لحظهٔ حال یعنی در مرز میان گذشته و آینده یعنی بیرون از زمان تصور کنم و این ممکن نیست.

۳- دشواریهایی که برای درک علت اعمال موجودند هر قدر هم که متعدد باشند هرگز نمی‌توانیم آزادی و اختیار کامل، یعنی نبود کامل علت را در نظر آوریم. هر قدر که علت ابراز تمایل یا ارادهٔ ما به هر کار خود یا مال دیگری برای ما غیرقابل درک باشد نخستین درخواست ذهن فرض یا جستجوی علتی است که بی‌آن هیچ رویدادی قابل تصور نیست، من دستم را به این قصد بلند می‌کنم که کاری انجام بدهم که علتی ندارد، اما همین که می‌خواهم این عمل بی‌علت را انجام دهم خود علت انجام عمل من است.

اما حتی اگر شخصی را تصور کنیم که از هرگونه نفوذی آزاد باشد و کارهای او را در همان لحظهٔ وقوع بررسی کنیم و فرض کنیم که هیچ موجبی او را به کارش وادار نمی‌کند و بقایای جبر را در کارش بی‌نهایت کوچک و برابر صفر بینگاریم حتی در چنین صورتی به مفهوم آزادی کامل شخص دست نمی‌یابیم، زیرا موجودی که از جهان خارج هیچ اثری نپذیرد و بیرون از زمان باشد و کارش به هیچ علتی مربوط نباشد دیگر انسان نیست.

درست به همین ترتیب هرگز نمی‌توانیم عمل شخصی را در ذهن آوریم که کاملاً از آزادی محروم باشد و کاملاً تحت قانون جبر عمل کند.

۱- هر قدر هم که دانش ما از شرایط فضایی که شخص در آن است زیاد باشد هرگز نمی‌تواند کامل باشد، زیرا شمار این شرایط بی‌نهایت زیاد است، چنانکه فضا بیکران است و تا زمانی که همه شرایط و همه عوامل مؤثر بر شخص معلوم و معین نباشند کارهای شخص را نیز نمی‌توان کاملاً معین شمرد، آن کارها از مقداری آزادی برخوردارند.

۲- هر قدر هم که زمان وقوع عمل را از زمان داوری خود دور در نظر بگیریم این مدت همیشه طولی معین خواهد داشت. حال آنکه زمان بی‌پایان است و از این نظر نیز هرگز جبرکامل متصور نیست.

۳- هر قدر هم که رشته علل و زنجیر علّیت حاکم بر عملی در دسترس ما باشد هرگز نمی‌توانیم بر همه علتها آگاه باشیم، زیرا زنجیر علّیت بی‌نهایت دراز است و در نتیجه از این نظر هم نمی‌توانیم به جبرکامل دست یابیم.

اما علاوه بر این حتی اگر ذره‌ای آزادی را (ذره‌ای نزدیک به هیچ) بپذیریم و قبول کنیم که در بعضی موارد مثلاً در نزد شخصی محتضر یا دیوانه یا یک جنین هیچ اختیاری وجود ندارد، با همین پذیرش مفهوم شخص مورد بررسی را انکار می‌کنیم، زیرا به مجرد اینکه آزادی وجود نداشته باشد انسانی نیز در میان نیست. بنابراین، عمل انسانی که فقط به جبر صورت گیرد و عامل آن از هرگونه آزادی محروم باشد به همان اندازه غیرقابل تصوّر است که عملی که با آزادی مطلق صورت پذیرد.

به این ترتیب برای در نظر آوردن عملی انسانی که جز به ضرورت و اجبار کامل صورت نگیرد و کوچکترین ذره‌ای آزادی در تحقق آن دخالت نداشته باشد باید با شرایط بی‌نهایت زیاد فضایی آشنا باشیم و دامنه بررسی خود را بر مدتی بی‌نهایت طولانی گسترش دهیم و علل بی‌نهایت زیادی را بشناسیم.

برای اینکه بتوانیم شخصی از هرگونه قیداجبار آزاد را در نظر مجسم کنیم باید او را مجرد و بیرون از فضا و زمان و آزاد از تأثیر هر علّی در نظر آوریم.

در مورد اول اگر جبر بی‌آزادی ممکن می‌بود ناچار بودیم که آن را به یاری جبر تعریف کنیم، یعنی قالبی بی‌محتوا.

در مورد دوم، اگر آزادی بی‌اجبار قابل تصور می‌بود به آزادی‌ای آزاد از قیدشرط می‌رسیدیم بیرون از فضا و زمان و آزاد از اثر علتها که چون از قید و حدّ آزاد بود وجود نمی‌داشت و محتوایی بود بی‌شکل و قالب.

به‌طورکلی به دو اصل می‌رسیم که هرگونه جهان‌بینی انسانها براساس آنها استوارند، یکی

ماهیت زندگی است که دسترسی به آن نیست و دیگری قوانینی که بر آن حاکمند.

خرد می‌گوید: اولاً فضا و شکل‌هایی که فضا به یاری آنها محسوس می‌شود، یعنی مدد، بی‌نهایت گسترده است و جز بی‌نهایت بزرگ به تصور نمی‌آید. ثانیاً زمان جریان پیوسته و بی‌نهایت است که یک لحظه باز نمی‌ایستد و جز به این صورت قابل درک نیست. ثالثاً زنجیر علیّت آغازی ندارد و نیز پایانی بر آن ممکن نیست.

وجدان می‌گوید: اولاً من تنهایم و هر آنچه وجود دارد غیر از من نیست. بنابراین فضا جزئی از من است. ثانیاً زمان گذران را با لحظه ثابت حال که فقط در آن به وجود خود به صورت یک موجود زنده آگاهم می‌سنجم. بنابراین از زمان بیرونم. ثالثاً از زنجیر علیّت بیرونم، زیرا من خود علت همه تظاهرات زندگی خویشم.

عقل، قوانین جبر را بیان می‌کند و وجدان ماهیت آزادی را.

آزادی بی‌حد ماهیت زندگی در وجدان آدمی است. جبر بی‌محتوا خرد آدمی است با اشکال سه‌گانه‌اش.

آزادی چیزی است که بررسی می‌شود و جبر چیزی است که بررسی می‌کند. آزادی محتواست و جبر قالب.

فقط با جداکردن دو منبع معرفت که مانند قالب و محتوا به هم مربوطند به مفاهیمی مانند جبر و اختیار می‌رسیم که متقابلاً یکدیگر را انکار می‌کنند و به تنهایی قابل درک نیستند.

فقط با ترکیب این دو است که تصور روشنی از زندگی انسان به دست می‌آید.

بیرون از این دو مفهوم قالب و محتوا که با ترکیب خود متقابلاً یکدیگر را تعریف می‌کنند تصور زندگی ممکن نیست.

آنچه ما درباره زندگی انسانها می‌دانیم فقط رابطه معینی میان آزادی و جبر، یعنی میان وجدان و قوانین عقل است.

هر آنچه ما در خصوص جهان خارج یا طبیعت می‌دانیم در رابطه خاصی خلاصه می‌شود که میان نیروهای طبیعت و ضرورت جبر یا میان ماهیت زندگی و قوانین عقل موجود است.

نیروهای زندگی طبیعت بیرون از وجود ما هستند و وجدان ما بر آنها آگاه نیست، آنها را نیروی ثقل، ماند (لختی)، برق و نیروی زندگی حیوانی و غیره می‌نامیم. اما نیروی زندگی انسانی چیزی است که وجدان ما به آن آگاه است و ما آن را آزادی نام می‌گذاریم.

اما همچنانکه نیروی ثقل مستقیماً برای وجدان ما قابل درک نیست و با این همه هر انسانی آن را احساس می‌کند و آن را فقط از طریق قوانین جبری که بر آن حاکمند (از سنگینی ساده همه اجرام گرفته تا قانون نیوتن) می‌شناسد، آزادی نیز که مستقیماً قابل درک نیست و همه به آن آگاهند برای ما فقط از طریق شناسایی قوانین ضرورت جبری که بر ما حاکمند (از فانی بودن

انسان تا قوانین بسیار پیچیده اقتصادی و تاریخی) قابل درک می‌شود.

شناخت عبارت از این است که ماهیت زندگی را با قوانین عقل بسنجیم.

آنچه آزادی انسان را از نیروهای دیگر متمایز می‌سازد این است که وجدان انسان به آن آگاه است، اما در برابر عقل با نیروهای دیگر فرقی ندارد. اختلاف نیروهای جاذبه و الکتریسته یا نیروی میل ترکیبی شیمیایی با هم فقط در این است که عقل آنها را به شیوه‌های گوناگون تعریف می‌کند. به همین نحو اگر آزادی انسان در چشم خرد به نیروهای دیگر طبیعت نمی‌ماند برای آن است که خرد آن را به گونه‌ای خاص تعریف می‌کند. اما آزادی آزاد از ضرورت جبر، یعنی آزاد از قوانین عقل که آن را معین می‌کنند، به هیچ‌روی در برابر عقل از نیروی جاذبه یا حرارت یا نیروی نما (نیروی رشد گیاهی) متمایز نیست و فقط احساس لحظه‌ای و تعریف‌ناپذیر زندگی است.

همان‌طور که ماهیت تعریف‌ناپذیر نیروی ثقل که باعث حرکت اجرام آسمانی است و ماهیت تعریف‌ناپذیر گرما و الکتریسته یا میل ترکیبی شیمیایی یا نیروی زندگی گیاهی و حیوانی محتوای علم نجوم و فیزیک و شیمی و گیاه‌شناسی و جانورشناسی و غیره‌اند ماهیت آزادی نیز محتوای تاریخ است. اما به همان‌گونه که موضوع هر علمی تظاهر همین ماهیت ناشناخته زندگی است و خود این ماهیت فقط می‌تواند موضوع متافیزیک باشد همان‌طور هم تظاهر آزادی انسانها در فضا و زمان و در وابستگی به علل موضوع علم تاریخ است و خود آزادی موضوع متافیزیک.

در علومی که موضوع آنها شناخت موجودات زنده است آنچه را که بر ما معلوم است قوانین جبری و آنچه مجهول است نیروی زندگی می‌نامیم. نیروی زندگی باقی‌مانده ناشناخته چیزهایی است که ما در خصوص ماهیت زندگی می‌دانیم.

در تاریخ هم درست همین‌طور است: آنچه بر ما معلوم است قوانین جبر می‌نامیم و آنچه مجهول است آزادی. آزادی برای تاریخ باقی‌مانده ناشناخته چیزهایی است که ما درباره قوانین زندگی انسان می‌دانیم.

۱۱

تظاهرات آزادی انسان در ارتباط با جهان خارج و زمان و وابستگی به علتها موضوع بررسی تاریخ است، یعنی تاریخ آزادی را به یاری قوانین عقل تعریف می‌کند و به این سبب تاریخ را تا جایی می‌توان علم دانست که آزادی به کمک این قوانین تعریف شود.

از دیدگاه تاریخ پذیرفتن آزادی انسان به صورت نیرویی مؤثر بر رویدادهای تاریخی، یعنی نیرویی آزاد از نفوذ قانون، مانند آن است که علم نجوم به وجود نیرویی قایل باشد که به آزادی بر حرکت اجرام فلکی اثر گذارد.

قبول چنین چیزی به منزله نفی امکان وجود قوانین، یعنی هرگونه دانشی است. گر حتی یک جسم وجود داشته باشد که آزاد از قوانین فیزیک حرکت کند قوانین کپلر و نیوتن اعتباری نخواهند داشت و دیگر هیچ‌گونه تصور حرکت اجرام سماوی ممکن نخواهد بود. اگر ولی یک عمل آزاد انسانی وجود داشته باشد هیچ قانون تاریخی وجود نخواهد داشت و هیچ تصویری در خصوص رویدادهای تاریخی مفسر نخواهد بود.

از نظر تاریخ خطوطی وجود دارد که اراده‌های انسانی در طول آنها حرکت می‌کنند، یک سر این خطوط در ابهام مجهولات پنهان است و در سر دیگر آنها آگاهی به آزادی انسان در لحظه‌حاضر در فضا و زمان و وابستگی به علل حرکت می‌کند.

هر قدر که میدان این حرکت پیش چشم ما گسترده‌تر باشد قوانین حرکت برای ما روشنتر و مسلّمتر خواهند بود. یافتن و تعریف این قوانین وظیفه تاریخی است.

با دیدگاهی که امروز علم برای بررسی موضوع خود برگزیده است و با این راهی که پیش گرفته است و علت پدیده‌ها را در اراده آزاد انسانها می‌جوید تعریف قوانین ممکن نیست، زیرا هر قدر هم که دامنه آزادی انسانها را محدود کنیم همین‌که آن را نیرویی دانستیم که از هر قانونی آزاد است وجود قانون را انکار کرده‌ایم.

فقط هنگامی که این تحدید آزادی را بی‌نهایت ادامه دادیم، یعنی آزادی را عاملی بی‌نهایت کوچک فرض کردیم، درمی‌یابیم که علتها در دسترس ما نیستند و آنوقت تاریخ به جای جستن علتها به یافتن قوانین می‌پردازد.

جستن این قوانین مدتهاست آغاز شده است و شیوه تازه تفکری که تاریخ باید اختیار کند به تدریج پدید می‌آید و پرداخته می‌شود و در عین حال تاریخ قدیمی با صرف نظر کردن تدریجی از جستجوی علل پدیده‌ها در راه نابود کردن خود پیش می‌رود.

این راهی است که همه علوم حاکم بر انسانها اختیار کرده‌اند. علم ریاضی که دقیقترین علوم است چون به بی‌نهایت کوچک رسید کار خرد کردن را کنار گذاشت و به عمل تازه جمع‌بندی متغیرهای بی‌نهایت کوچک پرداخت. ریاضیات مفهوم علت را کنار گذاشت و اکنون در راه یافتن قانون پیش می‌رود و قانون یعنی خواص مشترک میان همه عناصر مجهول بی‌نهایت کوچک.

علوم دیگر نیز، گرچه به صورت دیگر، همین شیوه تفکر را اختیار کردند. هنگامی که نیوتن قانون ثقل را بیان کرد نگفت که خورشید یا زمین می‌توانند اجرام را به سوی خود جذب کنند، گفت همه اجرام از بزرگترین تا کوچکترینشان دارای خاصیت جذب یکدیگرند، یعنی موضوع علت حرکت اجسام را کنار گذاشت و خاصیتی را بیان کرد که در همه اجرام از بی‌نهایت بزرگ تا بی‌نهایت کوچک مشترک است. علوم طبیعی نیز همین کار را می‌کنند و موضوع علت را کنار می‌نهند و به یافتن قوانین می‌پردازند. تاریخ نیز در همین راه قرار دارد و اگر موضوع تاریخ بررسی

حرکت و اعمال اقوام و به‌طورکلی بشریت است و نه توصیف وقایعی از زندگی بعضی از مردم، باید مفهوم علت را رها کند و به یافتن قوانینی بپردازد که در همه عناصر بی‌نهایت کوچک آزادی که با هم برابر و جدایی‌ناپذیرند مشترکند.

۱۲

از زمانی که قانون کپرنیک کشف و ثابت شد قبول اینکه زمین به‌گرد خورشید متحرک است و نه خورشید به دور زمین، کیهان‌نگاری قدیمیان را درهم نوردید. ممکن بود که این قانون را قبول نکرد و نظر قدیمیان را در خصوص حرکت اجرام آسمانی همچنان معتبر انگاشت، اما به‌نظر می‌آمد که تا آن را رد نکرده‌ایم نمی‌توانیم هیئت بطلمیوس را همچنان معتبر بدانیم. با این وصف پس از کشف کپرنیک آموختن هیئت بطلمیوس مدتها همچنان ادامه داشت.

از زمانی که گفته شد و به اثبات رسید که میزان زاد و ولد یا جنایات تابع قوانین ریاضی است، یا فلان شرایط جغرافیایی و سیاسی - اقتصادی فلان شکل حکومت را اقتضا می‌کند یا فلان گونه رابطه قومی با خاک مهاجرت آن قوم را در پی دارد پایه‌های تاریخ متزلزل شد و درهم ریخت. ممکن بود قوانین جدید را نپذیرفت و تصورات گذشته را در خصوص تاریخ حفظ کرد، اما به‌نظر می‌رسد که تا قوانین جدید را رد نکرده‌ایم نمی‌توانیم به بررسی رویدادهای تاریخی به‌صورت نتیجه اراده آزاد انسانها ادامه دهیم، زیرا اگر فلان شکل حکومت یا فلان حرکت فلان قوم در نتیجه فلان شرایط جغرافیایی یا مردم‌شناختی یا اقتصادی پدید آمده باشد پس دیگر اراده اشخاصی را که گفته می‌شود فلان شکل حکومت را برقرار کرده‌اند یا موجب فلان جنبش جمعیت بوده‌اند نمی‌توان به‌صورت علت آن شکل حکومت یا آن حرکت در نظر گرفت.

در عین حال تاریخ به همان شیوه پیشین همراه با قوانین آمار و جغرافی و اقتصاد و فیلوژی تطبیقی و زمین‌شناسی که با مبانی آن متناقض است تدریس و آموخته می‌شود.

مبارزه میان نظرهای قدیم و جدید مدتی مدید با شدت و سرسختی در میدان فلسفه طبیعت ادامه داشت. کلیسا با پایداری در پیش دژ باورهای قدیم پاسداری می‌داد و طرفداران نظر جدید را به کفر و انکار تجلی متهم می‌کرد، اما چون حقیقت پیروز شد با همان سرسختی مدافع نظر جدید شد.

امروز نیز مبارزه میان شیوه قدیم تاریخ و فلسفه جدید با همان حدت در جریان است و کلیسا با همان سرسختی از نظر کهنه حمایت می‌کند و تیغ اتهام کفر را به روی طرفداران فلسفه جدید بلند می‌کند.

در هر دو مورد طرفین دعوا حرارت بسیار نشان می‌دهند و سودای مبارزه، حقیقت را می‌پوشاند. از یک سو وحشت و دریغ است برای ویرانی بنایی که طی قرن‌ها برپا شده است و از

سوی دیگر سودای تخریب بنای جهل.

کسانی که علیه حقیقت طالع در فلسفه طبیعی مبارزه می‌کردند می‌پنداشتند که اگر این حقیقت را بپذیرند سلطنت ایمان را واژگون و اعتقاد به آفرینش آسمانها را متزلزل و معجزه^۱ یوشع^۱ را انکار کرده‌اند. و مدافعان قوانین کُپرنیک و نیوتن گمان می‌کردند که قوانین نجوم در رد مذهبند و مثلاً وُلتر قانون ثقل را به صورت حرابه‌ای علیه مذهب به کار می‌برد. امروز نیز وضع جز این نیست، مثل این است که همین‌که به قانون جبر یا علیّت قایل شدی مفهوم روح و نیکی و بدی و همه نهادهای دولت و کلیسا را که براساس این مفاهیم استوارند انکار کرده‌ای.

امروز نیز مدافعان ناخوانده قانون جبر، چنانکه وُلتر در زمان خود، این قانون را همچون سلاحی علیه دین به کار می‌برند، حال آنکه - درست مانند قانون کُپرنیک در نجوم - قانون جبر در زمینه تاریخ، نه تنها نهادهای دولت و مذهب را بر پایه‌هایی که بر آنها برپا شده‌اند سرنگون نمی‌کند بلکه باعث تحکیم آنهاست.

چنانکه در آن روزگار در مورد نجوم، امروز نیز در مورد تاریخ، اختلاف نظر فقط بر سر قبول یا رد واحد مطلق است که برای سنجش پدیده‌های محسوس و مرئی به کار می‌رود. این ملاک سنجش آن‌روز در نجوم زمین بود و امروز در تاریخ، استقلال فرد یا آزادی است.

همچنان‌که در نجوم دشواری قبول حرکت زمین نادیده گرفتن احساس آشکار سکون آن و نیز احساس حرکت ظاهری سیارات بود، برای تاریخ هم مشکل پذیرش مقید بودن شخص در بند قوانین حاکم بر فضا و زمان و وابستگی انسان به محرکهای مؤثر بر او در آن است که انسان باید از احساس ظاهری استقلال شخصی خود چشم‌پوشد. اما همان‌طور که در نجوم دید جدید مبتنی بر آن بود که "درست است که ما حرکت زمین را حس نمی‌کنیم اما با فرض سکون زمین به نتیجه‌ای پوچ می‌رسیم حال آنکه با فرض حرکت آنچه برای ما محسوس نیست به قانون دست می‌یابیم" در مورد تاریخ نیز دید جدید مبتنی بر آن است که "درست است که ما بندهای خود را حس نمی‌کنیم اما با فرض آزادی خود به نتیجه‌ای بی‌معنی می‌رسیم حال آنکه با فرض قیود جهان خارج و زمان و اسارت در بند علتها به قانون دست می‌یابیم."

در مورد اول بایست از آگاهی به سکون در فضا چشم می‌پوشیدیم و حرکت غیر محسوس خود را می‌پذیرفتیم و در مورد حاضر به همان اندازه ناگزیر باید آزادی‌ای را که به آن آگاهی نادیده انگاریم و مقید بودن نامحسوس خود را بپذیریم.

پایان

۱. یوشع بن‌نون: طبق روایت تورات وصی موسی بود و با مردم کنعان جنگ کرد و برای پایان دادن به جنگ به خورشید امر به توقف داد.